سه تفنگدار

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری



اثر:

الکساندر دوما

سه تفنگدار

(جلد هشتم)

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

۱۳۸۲

سرشناسه: دوما، الکساندر ۱۸۰۲ـ۱۸۷۰. Dumas,Alexandre
عنوان‌ونام‌پدیدآورنده: سه تفنگدار/اثر الکساندر دوما؛ترجمه واقتباس‌ذبیح‌الله‌منصوری.
مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
مشخصات ظاهری: ۱۰ج.
شابک: ۷ـ۳۹ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(دوره)؛ ۳ـ۴۰ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۱)
۰ـ۴۱ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۲)۷ـ۴۲ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۳)؛۴ـ۴۳ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۴)
۱ـ۴۴ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۵)۸ـ۴۵ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۶)؛۵ـ۴۶ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۷)
۲ـ۴۷ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۸)۹ـ۴۸ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۹)؛۶ـ۴۹ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۱۰)
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع: داستان‌های فرانسوی، قرن ۱۹.
شناسه افزوده: ذبیح الله منصوری، ۱۲۸۸ـ ۱۳۶۵، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۸ س ۷۹۴د/۹س/PQ۲۲۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۵ ـ ۷۸م*

سه تفنگدار (۸)

نویسنده: الکساندر دوما

مترجم: ذبیح‌الله منصوری

چاپ هشتم: چاپ‌اول‌ناشر ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰ دوره

چاپ: نوبهار

صحافی: تاجیک

نگارستان‌کتاب ـ خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی‌کوچهٔ فخرشرقی

پلاک ۵

تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷و۶۶۴۹۵۴۶۱و۶۶۴۹۵۴۷۵

فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴ www.ngrbook.com

شابک ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره ۱۰ جلدی) ISBN978-600-5541-39-7(10Vol.set)

شابک ۲-۴۷-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-5541-47-2

قیمت ۲۰۰۰۰۰ تومان

فهرست مندرجات

۲۵۲ـ چهار شانس ۵
۲۵۳ـ شب طولانی ۲۰
۲۵۴ـ مالاگا ۳۴
۲۵۵ـ نامه‌ای از راه دور ۵۴
۲۵۶ـ قدرت بی‌پایان ٦۱
۲۵۷ـ موش و پنیر ۹۲
۲۵۸ـ خانه پلانشه ۱۱۳
۲۵۹ـ جدا شدن دوستانه ۱۲۴
۲٦۰ـ معرفی پورتوس به شاه ۱۳۱
۲٦۱ـ دفتر یادداشت ۱۵۰
۲٦۲ـ مونتاله و مالیکورن ۱٦۳
۲٦۳ـ ورود به دربار ۱۷۷
۲٦۴ـ دوئل ۲۰۳
۲٦۵ـ شب‌چره ۲۲۲
۲٦٦ـ مأموریت ۲۴۱
۲٦۷ـ در کمین شکار ۲۵۸
۲٦۸ـ دو تیر در ترکش ۲۸۱
۲٦۹ـ مسافرت ۳۰۸
۲۷۰ـ توطئه ۳۲٦
۲۷۱ـ فرار ۳۴۷

۲۷۲ـ سفراء ۳۶۴
۲۷۳ـ خشم لوئی ۳۸۷
۲۷۴ـ وضعیت ناگوار ۴۰۴
۲۷۵ـ مشعل‌ها در شب تاریک ۴۲۷
۲۷۶ـ ظهور غیرمنتظره! ۴۴۱
۲۷۷ـ تصویر ۴۵۳
۲۷۸ـ هپتون ـ کورت ۴۶۲
۲۷۹ـ مجموعه نقاشی ۴۸۱
۲۸۰ـ مدل نقاشی ۴۹۶
۲۸۱ـ دو دوست قدیم ۵۰۳
۲۸۲ـ معاملهٔ نابسامان ۵۲۴
۲۸۳ـ پوست خرس! ۵۴۱
۲۸۴ـ اتفاق در منزل ۵۵۲
۲۸۵ـ درکنار یکدیگر ۵۶۷
۲۸۶ـ چاپ داستان لافونتن ۵۷۸
۲۸۷ـ لافونتن و مذاکرات مهم ۵۸۷
۲۸۸ـ الماس‌های گران‌قیمت ۶۰۰

۲۵۲

چهار شانس

آن‌دوطریش مادر لوئی چهاردهم از چندی به این طرف با بیماری به سر می‌برد.

هر ماه کسالت او شدیدتر از ماه گذشته می‌شد و هر دفعه که خود را در آینه می‌نگریست می‌دید شکستگی صورت او بیشتر شده است.

بعضی از زنها و مردها به تدریج پیر می‌شوند و تا آخرین روز عمر مقداری از طراوت جوانی را حفظ می‌کنند.

زنها و مردهایی هستند که سالهای متمادی مبارزه می‌نمایند. آنها با این که روز و شب در حال پیکار سیاسی یا نظامی یا اقتصادی یا ادبی هستند، جوانی خویش را حفظ می‌کنند.

تا اینکه یک مرتبه جوانی و زیبایی آنها مانند کاخی که ناگهان ویران شود از بین می‌رود.

آن‌دوطریش از زنهای نوع اخیر بود. وی در دوره جوانی اجبار داشت که با ریشلیو مبارزه کند بعد از اینکه شوهرش و ریشلیو به جهان دیگر رفتند به حکم اوضاع و احوال مجبور گردید با مازارن بسازد.

تا این که سلطنت فرانسه را برای پسر خویش لوئی چهاردهم حفظ کند.

در تمام مدت صدارت مازارن و دوره موسوم به فلاخن آن‌دوطریش استقامت به خرج داد.

ولی بعد از اینکه مدتی از سلطنت پسرش گذشت بیماری بر او فشار آورد.
فشار بیماری از یک طرف،و بیماری روحی او از طرف دیگر، در فاصله‌ای قلیل جوانی و طراوت آن‌دوطریش را از بین برد.
بیماری روحی ناشی از این بود که در دربار فرانسه ستارگان جدید طلوع می‌کرد.
هر یک از ستارگان مزبور خورشید جمال به شمار می‌آمدند.در پیرامون هر یک از شموس موصوف عده‌ای از سیارات و اقمار گردش می‌کردند.
با طلوع هر یک از ستارگان جدید عده‌ای از آنها که تا آن زمان اطراف آن‌دوطریش طواف می‌نمودند از وی کناره می‌گرفتند.
زیرا درباریهای کشور فرانسه شبیه به موش‌هایی هستند که در کشتی زندگی می‌کنند.
به محض این که کشتی سوراخ شد و آب به داخل کشتی حمله‌ور گردید موشها کشتی را تخلیه می‌نمایند و به طرف کشتی دیگر می‌روند.
هر گاه در نزدیکی موشها کشتی دیگری نباشد مدتی روی آب شناور می‌شوند تا این که یک کشتی جدید برسد و بتوانند در آن سکونت کنند.
آنهایی که در پیرامون آن‌دوطریش بودند وقتی دیدند که مشارالیها نفوذ و جوانی و طراوت را از دست داده و در ضمن ستارگانی نوین در دربار فرانسه طلوع کرده اطراف آن‌دوطریش را خالی نمودند.
آن‌دوطریش که زن بود به مناسبت از دست دادن طراوت جوانی و تفرقه دوستان و هواخواهان روز به روز پژمرده‌تر می‌شد.
قبل از این که منظومه شمسی آن‌دوطریش که خود وی خورشید آن به شمار می‌آمد متفرق گردد لوئی چهاردهم صبح و عصر و یا صبح و شب به ملاقات مادر می‌رفت.
وی یک ساعت صبح و یک ساعت عصر یا شب نزد مادر می‌ماند و با او صحبت می‌نمود.
بعد از آن به مناسبت اشتغال به امور دولتی و کشوری ساعات ملاقات مبدل به نیم ساعت گردید.
آنگاه نیم ساعت صبح حذف شد زیرا لوئی نمی‌توانست هر روز بامداد نزد مادر

برود.

نیم ساعت عصر یا شب هم در تعقیب نیم ساعت صبح محذوف شد.

از آن پس پسر و مادر جز در کلیسا هنگام مراسم مذهبی یا در منزل خانم یکدیگر را نمی‌دیدند.

آن‌دوطریش شب‌ها به منزل خانم می‌رفت. اما نه از نظر این‌که به خانم علاقه داشت بلکه از آن لحاظ که به دو پسر خود لوئی چهاردهم و آقا مهر می‌ورزید.

آن‌دوطریش نمی‌خواست فرزندان او تصور کنند که مادرشان با آنها قهر است یا نمی‌خواهد با حضور خویش به وزن و ابهت مجالس شب‌نشینی خانم بیفزاید.

تا موقعی که وضع مزاج آن‌دوطریش اجازه می‌داد شب‌ها به منزل خانم می‌رفت.موقعی رسید که دیگر آن‌دوطریش نتوانست از منزل خارج شود.

آن وقت خود را بسی مهجور و اندوهگین دید.زیرا نه کسی به خانه او می‌آمد و نه او می‌توانست به خانه دیگران برود.

آن‌دوطریش مانند همه بزرگانی که شمع محفل هستند و ناگهان محبوبیت و سعادت را از دست می‌دهند از این کناره گیری اجباری خیلی متاثر بود.

در دوره ریشلیو صدر اعظم فرانسه آن‌دوطریش محکوم به کناره گیری شد.

چون صدر اعظم موصوف به مناسبت قدرتی که داشت به آن‌دوطریش راه نمی‌داد.

اما در آن دوره مادر لوئی چهاردهم جوان و بانشاط بود.به مناسبت جوانی و نشاط گوشه نشینی خیلی در او اثر نمی‌کرد.

زیرا جوانی و صحت مزاج چیزی است که هر نوع بدبختی را در نظر انسان کوچک می‌کند و از فشار مصائب می‌کاهد.

آن‌دوطریش در دوره جوانی به مناسبت برخورداری از سلامتی و هم نشاط به آینده امیدوار بود.

با خود می‌گفت اگر اکنون از زندگی خود خیر نمی‌بینم در آینده بهره خواهم برد.

ولی وقتی که پیر و شکسته شد و مرض او را خانه نشین کرد و آیینه هر ماه قیافه‌ای نفرت‌انگیزتر از ماه قبل به او نشان داد نمی‌توانست خود را دلخوش و امیدوار کند.

نظر به این که کسی به خانه او نمی‌آمد آن‌دوطریش در صدد بر آمد که خود دیگران را به خانه خویش جلب کند.

در قدیم آن‌دوطریش برای جلب کسانی که می‌خواست آنها را به خانه بیاورد از نفوذ فراوان خود استفاده می‌نمود.اما در دوره پیری نمی‌توانست به نفوذ متوسل گردد زیرا نفوذ سابق خویش را از دست داده بود.

آنوقت در صدد برآمد که به وسیله آنتریک دیگران را به خانه خویش بکشاند تا این که هرگز تنها نباشد.

و سایرین خواه نخواه او را شمع محفل بدانند.در دوره جوانی آن‌دوطریش به اتفاق دوستان وفادار خود در چند توطئه بزرگ شرکت کرد.

در آن دوره گاهی پیش می‌آمد که زوجهٔ لوئی سیزدهم نمی‌دانست برای چه توطئه می‌کند.وی جوان بود و جوانی او را وامیداشت که فعالیت نماید.

بی آنکه بداند که آیا از آن فعالیت سود خواهد برد یا زیان خواهد دید.

دوستانی که در جوانی شریک و همکار وی در توطئه‌ها بودند همه رفتند و او را تنها گذاشتند.

آن‌دوطریش می‌دید گناه از خود اوست که رفقای دوره جوانی را از دست داده است. زیرا بعد از این که دوره محنت‌ها گذشت آن‌دوطریش متکبر شد و با نخوت خویش همه را رنجانید.

وی می‌گفت اینها که اطراف من هستند به امید تحصیل مقام و پول و مستمری و تیول اطراف مرا گرفته‌اند.

اگر اینها بروند دیگران به جای آنها خواهند آمد و من هرگز از دوستان محروم نخواهم شد.

غافل از این که در بین دوستان درباری او چند نفر بودند که او را برای خودش می‌خواستند نه مقام و مرتبه و مستمری و تیول.

یکی از آنها خانم شوروز بود که ملکه را تا سر حد پرستش دوست می‌داشت.اما آن‌دوطریش بعد از این که دارای قدرت شد به او اعتناء نکرد.

و حال آن که خانم شوروز برای خدمت کردن به ملکه فرانسه مصائب و متاعب گوناگون را تحمل نمود.

خانم شوروز مدتی دور از دربار و آن‌دوطریش می‌زیست. یک وقت آن‌دوطریش شنید که او به یک اصیل‌زادهٔ گمنام شوهر کرده است. آن‌دوطریش حدس زد شاید دوست قدیم او از فرط ضیق معاش تن به آن ازدواج در داده است.

در آن موقع مادر لوئی چهاردهم می‌توانست که کمکی موثر به خانم شوروز بکند اما نکرد.

تا این که به وی اطلاع دادند که خانم شوروز زندگی را بدرود گفت.

غرور آن‌دوطریش به قدری بود که پس از وقوف بر مرگ خانم دوشوروز سراغ قبر او را نگرفت و نپرسید که او را در کجا دفن کرده‌اند و آیا می‌توان بر سر قبر او رفت یا نه؟

در بین دوستان قدیم آن‌دوطریش دو نفر برای او باقی ماندند.

یکی خانم موتوی که خادم به شمار می‌آمد، دیگری خانم مولتا دایه آن‌دوطریش که او را در آغوش خود بزرگ کرده،و در بزرگی اسرارش را می‌شنید و وی را تسلی می‌داد.

این دو نفر هم پیر شده بودند و به خصوص دایه که از خود آن‌دوطریش شکسته‌تر به نظر می‌رسید.

او می‌خواست کسانی را در پیرامون خود ببیند که جوان و با نشاط باشند.تا این که روزگار جوانیش را به خاطر او بیاورند.

علاوه بر لزوم داشتن جوانان در پیرامون خود، آن‌دوطریش می‌دانست که طبقه فعال و مصدر کار،همانا جوانان هستند.

و او اگر جوانان را در اطراف خود داشته باشد هم از معاشرت با آنها لذت می‌برد هم به وسیله آنها از همه امور مطلع می‌شود و هر موقع که بخواهد می‌تواند در کارها اعمال نفوذ نماید.

این است که عزم کرد که جوانان را به طرف خود جلب کند.

بعد اندیشید که هرگاه خانم شوروز زنده بود برای جلب جوانان چه اندرزی به او می‌داد و می‌گفت چه باید بکند.

چند روز مادر لوئی چهاردهم در این خصوص مطالعه کرد. تا این که دریافت اگر خانم شوروز بود به او می‌گفت از ثروت خود برای جلب زنها و مردهای جوان و بانشاط

استفاده نماید.

آن‌دوطریش مثل این که صدای شوروز را می‌شنود چنین می‌شنید:

علیا حضرتا این زنها و مردهای جوان که می‌بینید همه فقیر هستند. فریب زیبایی آنها را نخورید زیرا زیبایی یک نقاب است که فقر و تهیدستی را در قفای آن پنهان کرده‌اند.

اگر می‌خواهید که اینها همواره اطراف شما طواف کنند به وسیله پول آنها را جلب نمایید.

خوشبختانه شما امروز یکی از ثروتمندترین زنهای جهان هستید و جلب جوانان و خانمهای ماهرو برای شما آسان است.

آن‌دوطریش طوری این توصیه را با وضوح می‌شنید که فکر می‌کرد شاید نفس خانم دوشوروز هنگام صحبت به صورت او به خورد.

آن‌دوطریش خیلی پول داشت. تنخواه مزبور در دوره مازارن به وسیله خود او جمع‌آوری شده یا مازارن برای وی گردآورده بود.

هر دفعه که مازارن در خلوت به آن‌دوطریش می‌رسید می‌گفت:

چیزی را ذخیره کنید که هرگاه روزی سلطنت فرانسه از دست شما رفت افسوس نخورید.

این چیز همانا زر است. زیرا طلا هرگز بی‌ارزش نمی‌شود.

و یک ملکه فرانسه که از سریر سلطنت فرود می‌آید هر گاه زر داشته باشد باز مردم او را یک ملکه می‌شناسند.

آن‌دوطریش که هر نوع قانون می‌خواست وضع می‌کرد به وسیله یک سلسله مقررات که به ضرر ملت فرانسه تمام می‌شد توانست ثروتی هنگفت بیندوزد.

لوئی چهاردهم با اینکه جوانی بلند نظر بود هر زمان که نظر به جواهر مادر می‌انداخت غبطه می‌خورد و می‌گفت خانم مرواریدهای دیهیم و تخت من در قبال مرواریدهای شما مانند دانه‌های ذرت است.

از الماس و مروارید گذشته آن‌دوطریش آن قدر زر و سیم داشت که می‌توانست تا آخرین روز عمر، چنگ چنگ سکه‌های زر را دور بریزد بدون این که سرمایه وی از بین برود.

برای زنی چون او اشکال نداشت که مقداری از آن سرمایه را صرف جمع‌آوری و نگاهداری دوستان کند.

همین کار را هم کرد و به وسیله بذل پول به وسیله مستقیم یا غیر مستقیم جوانان را اطراف خود جمع نمود.

بذل پول به طور مستقیم این بود که به بعضی از آقایان و خانم‌ها انعام می‌داد.

یا اینکه در ازای خدماتی که خود به آنها محول می‌کرد مستمری می‌بخشید.

بذل پول به طور غیر مستقیم این که در خانه خود وسایل بازی راه می‌انداخت. خود او هم بدون مضایقه پول طلا روی میز می‌ریخت. به طوری که شاهزاده خانم‌های درجه اول حتی شاه و برادر او آقا وقتی دیدند که در منزل خانم استفاده زیاد می‌کنند و شب‌ها با جیب پر از زر برمی‌گردند رفتن به آن خانه را مغتنم شمردند.

آن‌دوطریش هر چه را که در بازی می‌باخت از راه لاطاری به دست می‌آورد.

لیکن دیگران متوجه این مانور اقتصادی و مالی مادر پادشاه فرانسه نمی‌شدند.

بلکه تصور می‌کردند که آن‌دوطریش با لوئی چهاردهم فقط برای کمک به بینوایان پاریس لاطاری راه می‌اندازد.

حتی خانم با همه شکوه و جوانی و زیبایی و پول فراوان که از دو دربار انگلستان و فرانسه می‌گرفت فریب مانور آن‌دوطریش را خورد و به زودی مفتون استفاده مادی مجالس آن‌دوطریش شد.

در شبی که ما می‌خواهیم خوانندگان را به منزل آن‌دوطریش ببریم آنجا یک جفت دست‌بند الماس را لاطاری می‌گذاشتند.

دست‌بندهای مزبور دارای الماس‌های درشت از نوع بریان (همان که در کشور ما بنام برلیان خوانده می‌شود ولی صحیح آن بریان است ـ مترجم) بود و با سلیقه و ظرافت زیاد زرگری کرده دو قطعه جواهر بسیار زیبا بوجود آورده بودند.

هر یک از کسانی که در آن مجلس حضور یافتند می‌دانستند که آن دو دست بند از جواهر نادر است.

آن‌دوطریش این دست‌بندها را در دوره جوانی خریداری کرده بود.

یکی از شعراء راجع به دست‌بندهای مزبور شعری سرود.

شاعر در شعر خود گفت همه زیبایی و درخشندگی دست‌بندها مربوط به شکوه ملکهٔ فرانسه است.

در صورتی که دست‌بندها دور از دست‌های ملکه باشند کسی برای آنها حاضر به پرداخت چند پشیز نیست.

این مضمون پس از این که در فرانسه در قالب شعر قرار گرفت بـه تـمام السـنه اروپایی ترجمه گردید.

شعرای ایتالیا و آلمان و اسپانیا و هلند و انگلستان و غیره مـضمون مـزبور را از فرانسه اقتباس کردند و به شکل نظم یا نثر در آوردند و در اندک مدت مضمون مزبور در سراسر قاره اروپا متداول شد.

در آن روز که آن‌دوطریش تصمیم گرفت دست‌بندها را به لاطاری بگذارد دو روز بود که لوئی چهاردهم به ملاقات مادر نرفت.

علاوه بر این که آن‌دوطریش پسرش را ندید از ملاقات خانم هم محروم گردید.

زیرا خانم بعد از واقعه پریزاد خشکی و پریزاد جویبار تقریباً قهر کرد.

لوئی چهاردهم در حال قهر نبود اما عاشق او نسبت به لاوالیر نمی‌گذاشت که وی به ملاقات مادر برود.

آن‌دوطریش فکر کرد که دست‌بندهای معروف خود را لاطاری بگذارد تا این که بتواند مبالغی را که اخیراً در قمار باخته به ضمیمه مضاعف قیمت دست‌بندها به دست بیاورد.

ثانیاً با آن لاطاری همه را در خانه خویش جمع کند.

در صبح آن روز هم ملکه مادر، برای ملکه فرانسه زوجه لوئی چهاردهم پیام فرستاد که بیاید و او را ببیند.

وقتی ملکه جوان آمد آن‌دوطریش به او گفت:

دختر عزیزم،امروز شاه پیش من بود و راجع به شما صحبت کرد.من دیدم کـه خیلی شما را دوست می‌دارد و مایل است که مرتب درباره شما صحبت کند.

خواستم به شما بگویم تصوراتی که شما درباره شاه کرده‌اید اساس ندارد.

چون وی طوری به شما دل‌بسته می‌باشد که مایل نیست یک لحظه شما را کسل ببیند.

شما هر گاه بخواهید می‌توانید در مدتی بسیار کم طوری او را مجذوب کنید که یک شب و روز از شما جدا نباشد.

یکی از وسایل حصول این منظور این است که شما از من دور نشوید.

چه وقتی شما در اینجا باشید پسر من مجبور است در کنار شما بسر ببرد.

وی به خاطر من نمی‌تواند شما را رها کند زیرا می‌داند که من خواهم رنجید.

حال بگویید که آیا امشب برای تماشای لاطاری به منزل من می‌آیید یا نه؟

ملکه جوان گفت: علیا حضرتا امروز وقتی من شنیدم که شما قصد دارید دست‌بندهای زیبای خود را به لاطاری بگذارید تعجب کردم. دیگران هم مانند من از این خبر حیرت کردند.

زیرا همه می‌دانیم که این دست‌بندها به قدری زیبا می‌باشد که حیف است غیر از شما کسی دیگر آن را تصاحب کند.

آیا خود شما را دل بر این دست‌بندها را نمی‌سوزد و حیف‌تان نمی‌آید که زنی از بیگانگان آن را در دست کند. آن‌دوطریش دریافت که ملکهٔ جوان چه می‌خواهد بگوید. او می‌خواست به آن‌دوطریش بفهماند که دست‌بندها می‌بایست به او اهداء کند.

آن‌دوطریش برای این که فکر عروس خود را متفرق کند گفت: دختر عزیز، من می‌دانم که خوب نبود که این دست‌بندها را لاطاری بگذارم.

ولی مجبور بودم که این کار را بکنم.

عروس جوان گفت برای چه؟

آن‌دوطریش گفت: برای این که باید بدین وسیله خانم را جذب نمایم که او به خانه‌ام بیاید.

ملکه جوان مانند این که نفهمید آن‌دوطریش چه می‌گوید.

مادر لوئی چهاردهم گفت: فرزند عزیز، خانم گاهی به منزل من می‌آید و گاهی اینجا را ترک می‌کند.

هر دفعه که ما از دیدار او محروم می‌شویم باید وسیله‌ای مانند لاطاری دست‌بندهای الماس به‌کار برد تا خانم را به این طرف جلب نماییم.

اگر شما رقیبی در خانه خود داشته باشید و بتوانید او را مورد مراقبت قرار بدهید بهتر است یا این که رقیب شما در منزل خویش بتواند، روز و شب، شاه را به سوی خود

جلب کند!

ملکه جوان جواب نداد و سکوت کرد اما سکوت او به منزلهٔ تصدیق گفته ملکه مادر به شمار می‌آمد.

آن‌دوطریش ادامه داد: پس ارجح این است که شما بتوانید رقیب خود را در خانه خویش مورد نظارت قرار بدهید و چون خانه من و شما یکی است شما در خانه من می‌توانید این رقیب را تحت مراقبت داشته باشید.

ملکه جوان باز جواب نداد.

آن‌دوطریش گفت مسئله لاطاری بهانه‌ای بیش نیست و من این موضوع را مستمسک کردم تا این که بتوانم خانم را به اینجا جلب کنم حال بگویید که آیا در خور سرزنش هستم یا نه!

ملکه جوان که مانند همه افراد ملل لاتینی نژاد زود به هیجان می‌آمد با نشاط مانند کودکان دست را به هم کوبید و گفت:

نه خانم.. شما کاری شایسته می‌کنید و من باید از شما سپاسگزار باشم زیرا می‌بینم که در فکر من هستید.

آن‌دوطریش گفت: اینک بگوئید که آیا از من رنجشی دارید، ملکه جوان با حیرت پاسخ داد سوالی عجیب می‌کنید .. برای چه من باید از شما رنجش داشته باشم.

آن‌دوطریش گفت: آخر من باید این دست‌بند را به شما اهداء می‌کردم و نکرده‌ام زیرا مجبور بودم برای جلب خانم به این خانه، آن را به لاطاری بگذارم.

ملکه جوان گفت: نه خانم... من هیچ‌گونه رنجشی از شما ندارم و بر عکس متشکر می‌باشم.

ملکه مادر گفت: حال که از من مکدر نیستید بکوشید که در این جشن کوچک از همه زیباتر جلوه کنید.

خوشبختانه، طبیعت شما را از تمام مزایای زیبایی متنعم کرده و هرگاه در آرایش و پوشیدن لباس دقت نمایید هیچ یک از خانم‌ها، از نظر زیبایی و دلربایی به شما نخواهند رسید و شما به راستی ملکه فرانسه هستید.

ملکه جوان، بعد از شنیدن این حرفها شادمان از منزل آن‌دوطریش بیرون رفت زیرا تصور کرد آنچه مادر شوهرش می‌گوید، واقعی است.

یک ساعت بعد، آن‌دوطریش، خانم را پذیرفت و او را مورد نوازش قرار داد و گفت: دختر عزیزم، شنیده‌ام که شاه فکر مرا برای لاطاری پذیرفته، می‌گوید در این مجلس تفریح خواهد کرد.

خانم گفت: علیا حضرتا من هم فکر شما را می‌پسندم و واقعاً اندیشه‌ای جالب توجه کرده‌اید اما...

آن‌دوطریش گفت: منظور شما چیست؟

خانم گفت: علیا حضرتا تا این دست‌بندها، بسیار زیبا است و من، کمتر جواهری دیده‌ام که این اندازه آب و رنگ و درخشندگی داشته باشد و فکر می‌کنم که این جواهر فقط زیبنده دست‌های ملکه چون شما، یا دست‌های من است.

با این که خانم نام ملکه‌ای مادر را زودتر ذکر کرد و احترام او را مرعی داشت وقتی گفت یا دست‌های من آن‌دوطریش تکان خورد.

ملکه مادر فرانسه گرچه سالخورده بود ولی مانند اکثر سالخوردگان تصور می‌نمود هنوز جوان است.

یا اینکه می‌اندیشید دیگران حق ندارند که تظاهر به برتری نسبت به او کنند یا خود را با وی همطراز بدانند.

گفته خانم به او نشان داد که زن‌هائی دیگر هستند که خویش را برتر می‌دانند یا به‌قدر او طراوت دارند.

خلاصه گفته نسنجیده خانم قلب ملکه مادر را مجروح کرد.

از قضا همین وقت غده سرطانی آن‌دوطریش به‌درد آمد و او که از ریش قلب بیش از درد جسم نالان بود توانست به‌بهانه درد بیماری ناله کند.

خانم پرسید: علیاحضرتا شما را چه می‌شود؟

آن‌دوطریش گفت:

دختر عزیزم شما می‌دانید که من سالم نیستم و گاهی درد به‌من حمله می‌کند.

ولی این حملات بیش از چند لحظه طول نمی‌کشد کما اینکه اکنون احساس درد نمی‌نمایم.

و اما در خصوص دست‌بندها... می‌خواهم بگویم شما نباید ناامید باشید چون ممکن است شما برنده لاطاری شوید.

خانم گفت:

احتمال برد من، نسبت به باخت، بسیار ضعیف است و آزموده‌ام که سرنوشت، یک نیروی نابینا می‌باشد و بی‌آنکه شخصیت و مقام اشخاص را در نظر بگیرد، احکام خود را برای آنها صادر می‌نماید.

آن‌دوطریش گفت: سرنوشت هر قدر بی‌اطلاع باشد نمی‌تواند در این مورد، بیش از یک نفر را برنده کند.

خانم گفت:

من هم می‌خواهم بگویم چون شما دویست بلیط تهیه کرده‌اید و دویست نفر خریدار آن هستند اما فقط یک نفر برنده است، شانس من، نسبت یک بر دویست را دارد و سرنوشت که باید یکصدونودونه نفر دیگر را برای من رها کند، این کار را نخواهد کرد بلکه مرا فدای آنها خواهد نمود.

آن‌دوطریش گفت:

شما طوری حرف می‌زنید، مثل این که پیشاپیش از نتیجه لاطاری اطلاع دارید و اجازه بدهید بگویم که من دیشب خوابی دیدم و چون من کم می‌خوابم خوابهایم جزو رؤیاهای صادقه است.

خانم گفت: علیاحضرتا خواب شما چه بود؟

ملکه مادر گفت: من دیشب خواب دیدم که شاه برنده این لاطاری شد و دست‌بندها را تصاحب کرد.

خانم مانند این که چیزی عجیب می‌شنود پرسید: آه.. آیا شاه دست‌بندها را برد؟

آن دوطریش گفت: بلی دختر عزیزم و شما می‌دانید که وقتی شاه برنده جواهر شد آن را به یک نفر اهداء خواهد کرد.

خانم گفت: راست می‌گوئید و برای این که تملقی به ملکه مادر تقدیم نماید افزود:

من عقیده دارم که شاه این جواهر را به خود شما اهداء خواهد کرد.

آن‌دوطریش گفت:

اگر این طور شود، من فوری دست‌بندها را به دیگری خواهم داد زیرا لاطاری گذشتن این دست‌بندها از طرف من، بر اثر احتیاج نیست.

خانم پرسید: من هم می‌دانم که شما از روی احتیاج آنها را به‌لاطاری نمی‌گذارید و لذا حیرت می‌کردم چرا مبادرت به این کار می‌کنید؟

آن‌دوطریش گفت: دختر عزیزم من اگر این دست‌بندها را به طور عادی به دیگری اهداء می‌نمودم، سایر خانم‌ها حسد می‌ورزیدند و از من می‌رنجیدند.

این بود که فکر نمودم به وسیله لاطاری آن را به دیگری تقدیم کنم زیرا چون از روی قرعه دست‌بند به دیگری می‌رسد کسی از من گله نخواهد کرد.

خانم گفت: علیاحضرتا اگر اعلیحضرت برنده دست‌بند شوند و آن را به شما تقدیم کنند شما چه خواهید کرد.

آن‌دوطریش نظری به عروس خود انداخت و با تبسم گفت: اگر این طور شد من می‌دانم که دست‌بندها را به که باید داد.

این تبسم و جواب طوری امیدبخش بود که خانم یقین حاصل کرد که آن‌دوطریش دست‌بندها را به او تقدیم خواهد کرد.

ولی آن‌دوطریش فراموش نمی‌نمود که عروس او چند دقیقه پیش خویش را از حیث زیبائی با او برابر می‌کرد و به‌قصد این که عروس جسور را تنبیه کند گفت:

ولی شما می‌دانید که اگر شاه برنده دست‌بند شود این جواهر را به من نخواهد داد.

خان با تجاهل گفت: پس آن را به ملکه تقدیم خواهد کرد؟ آن‌دوطریش گفت: نه ...و به همان دلیل که شاه این جواهر را به من نمی‌دهد به ملکه هم نخواهد داد.

چون اگر می‌خواست دست‌بندها را به ملکه تقدیم کند از من می‌خرید و به ملکه می‌داد.

یا این که از من خواهش می‌کرد آنها را به ملکه بدهم.

خانم نظری به دست‌بندها که درون یک جعبه اطلس زیبا، روی میز دستی به نظر می‌رسید انداخت و آهی کشید و گفت: به راستی این جواهر خیلی زیبا است.

آن‌دوطریش گفت: درست است و من هم این دست‌بندها را یکی از زیباترین جواهر خود می‌دانم.

خانم گفت:

علیاحضرتا شما طوری راجع به این دست‌بندها صحبت می‌کنید که تصور می‌شود یقین دارید دست‌بندها به شاه خواهد رسید.

در صورتی که در خواب این واقعه را دیده‌اید و بین خـواب و بـیداری خـیلی تفاوت وجود دارد.

آن‌دوطریش گفت: خوابهای من غیر از رؤیاهای دیگران مـی‌باشد زیـرا مـدتی است که خواب نمی‌دیدم و در گذشته هم که حوادثی را در رؤیا مشاهده می‌کردم به طور حتم آن وقایع به‌وقوع می‌پیوست.

در نتیجه من تقریباً یقین دارم که خواب دیشب من یک رویای صادق می‌باشد.

خانم گفت:

یعنی یقین دارید که شاه دست‌بند را خـواهـد بـرد؟ آن‌دوطـریش گـفت: بـلی مع‌الوصف چون شما خیلی نیک‌بخت هستید، بعید نمی‌دانم شما برنده شوید.

خانم گفت: علیاحضرتا اگر من برنده دست‌بند شوم خواب شما دیگر یک رؤیای صادق نیست.

آن دوطریش گفت: دختر عزیزم قلب شما به قدری نزدیک به قلب شاه است که هرگاه شما برنده دست‌بند شوید باز خواب من صدق خواهد کرد.

زیرا شما برای شاه خواهری مهربان می‌باشید و او هم مـثل یک بـرادر شـما را دوست می‌دارد و چون یک روح در دو کالبد هستید. و اگر شما برنده شوید مثل این است که شاه این دست‌بند را برده است.

خانم تبسم‌کنان گفت: امیدوارم که این طور شود.

آن‌دوطریش گفت: من برای شما چهار فرض کرده‌ام.

خانم پرسید: فرضهای شما کدام است؟

آن‌دوطریش گفت: فرض اول این است که شاه این دست‌بـندها را بـبرد کـه در این‌صورت به شما تقدیم خواهد شد.

فرض دوم این می‌باشد که خود شما که شاهزاده خانمی خوشبخت می‌باشید برنده شوید.

خانم گفت: این هم یک فرض قابل‌قبول می‌باشد.

آن‌دوطریش گفت: فرض سوم این است که آقا برنده دست‌بند شـود و در ایـن صورت...

خانم مجال ندارد که ملکه مادر حرف خود را تمام کند و با قهقهه گفت: در این

صورت شوهرم این جواهر را به مین‌یون خود شوالیه دولورن اهداء خواهد نمود.

جواب و خنده خانم طوری به‌جا بود که ملکه هم قاه‌قاه خندید ولی در وسط خنده، درد به او حمله‌ور شد و ناله کرد خانم با وحشت پرسید خانم چرا ناله می‌کنید؟

آن‌دوطریش گفت: چون خندیدم درد تجدید شد.

آنگاه با اراده‌ای در خور ستایش، ملکه مادر بر درد چیره شد و اظهار کرد:

یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن این که من خود برنده لاطاری شوم.

اگر اینطور شد باز شما می‌توانید آسوده خاطر باشید.

خانم دو مرتبه از ملکه مادر تشکر کرد.

آن‌دوطریش گفت:

با این مقدمات خوابی که من دیده‌ام و در همه حال به‌نفع شماست صورت واقعیت پیدا می‌کند.

خانم گفت: اظهارات شما سبب امیدواری من شد و اگر من بتوانم نائل به تحصیل دست‌بند شوم قدر آن را خواهم دانست.

سپس خانم از ملکه مادر خداحافظی کرد و رفت آن‌دوطریش به خود گفت: این زن راست می‌گوید و دست‌بندهای من دوست داشتنی است ولی من امشب اینها را فدا می‌کنم تا بتوانم به یک راز پی‌ببرم و قلبی را از خویش خرسند کنم.

چون کسی در اطاق ملکه مادر نبود دوست قدیم و فقید خود خانم شوروز را مخاطب نمود و مثل این که او حضور دارد گفت:

شوروز بیچاره آیا نقشه مرا تصویب می‌کنی؟... و اگر تو به‌جای من باشی همین‌طور عمل خواهی کرد یا نه؟

کسی به ملکه جواب نداد ولی او به‌مثابهٔ این که جواب می‌شنود گفت:

از حسن ظن تو متشکرم و متأسفانه تو اینجا نیستی که موفقیت نقشه مرا ببینی.

با تجدید یاد بود خانم شوروز قلب ملکه سالخورده فرانسه شکفت و نفسی عمیق کشید و هوای محیط را بلعید و بدان می‌مانست که هوای روح‌پرور یکی از باغهای سلطنتی را در دوره جوانی استنشام می‌نماید و تا چند ساعت فکر ایام گذشته او را مشغول داشت.

۲۵۳

شب طولانی

ساعت هشت بعد از ظهر همه کسانی که باید در منزل ملکه مادر حضور بهمرسانند آنجا حضور یافتند.

در آن شب آن‌دوطریش لباس رسمی تشریفات را در برداشت و با استفاده از بازمانده طراوتی که از دوران جوانی برایش باقی مانده بود، کوشیده بود خود را تا آنجا که ممکن است جوان نشان دهد.

گرچه مرور سنوات عمر و بیماری مزمن و غیرقابل علاجی که چند سال بعد سبب مرگ او گردید خیلی در آن‌دوطریش اثر کرده طراوت او را از بین برد.

معهذا نیروی اراده و زیبائی لباس و تلالؤ جواهر و بخصوص وسائل مذکور در فوق آن‌دوطریش را در آن شب تقریباً یک زن باطراوت ولی جا افتاده به نظر می‌رسانید.

خانم مانند آن‌دوطریش در استفاده از امکانات افراط کرده و سراپایش از جواهر می‌درخشید.

ولی ملکه زوجه لوئی چهاردهم مثل همیشه لباسی برازنده اما ساده در برداشت.

این دو خانم در دو طرف آن‌دوطریش جلوس کرده برای جلب ملکه مادر با هم مبارزه، می‌کردند.

خانم‌های ندیمه، مانند یک سپاه، با آرایش جنگی صف بسته بودند.

تا این که بتوانند بهتر حملات جوانهای درباری را که با ابراز گوشه یا کنایه و به طرف آنها هجوم می‌آوردند دفع کنند.

در میدان جنگ وقتی یک هنگ یا گردان آرایش مربع را اتخاذ می‌کند و چهار گوش بوجود می‌آورد نگهبانانی می‌گمارند که مدافع قسمتهای خارجی مربع باشند.[1]

در آن سپاه نیز مونتاله و تونه‌شارانت نگهبان بودند و به‌خصوص مونتاله با زخم‌زبانی که هرگز از حرکت باز نمی‌ایستد هر حمله را رد می‌کرد و جوابهای ماهرانه او مثل یک سد متحرک[2] نمی‌گذاشت که خصم در موضع سپاه رخنه کند.

یکی از مهاجمین سن‌انیان بود که از بس اصرار می‌ورزید، در نظر تونه‌شارانت مردی بی‌ادب جلوه می‌کرد.

او لحظه‌به‌لحظه مبادرت به حمله می‌نمود ولی با این که مهاجمین آرزو دارند پشت دشمن را ببینند سن‌انیان آرزوی دیدار روی دشمن را داشت.

ولی هر بار تونه‌شارانت طوری می‌ایستاد که پشت او به‌سوی سن‌انیان باشد.

اگر گاهی دختر جوان مجبور می‌شد جواب بدهد جوابی دندان‌شکن بر زبان می‌آورد.

سن‌انیان در قبال این کم‌اعتنائی و لجاجت، نمی‌دانست چه کند و از چه راه در قلب تونه‌شارانت نفوذ نماید.

بعد، چون لاوالیر را عده‌ای از درباری‌ها احاطه کردند و به او تملق گفتند، و نظر به این که تونه‌شارانت کنار لاوالیر بود سن‌انیان به لوئیز نزدیک گردید.

تا به وسیله لوئیز دو لاوالیر بتواند با تونه‌شارانت صحبت نماید.

وقتی دیگران دیدند که ندیم شاه به لاوالیر تملق می‌گوید فکر کردند که

۱ـ آرایش مربع یکی از آرایش‌های جنگی اعصار گذشته بود و خیلی در جنگ فایده داشت زیرا چون سربازان به شکل مربع می‌ایستادند خصم از هر طرف که می‌آمد خود را مقابل شمشیر و نیزه و تفنگ می‌دید.

۲ـ سد متحرک که امروز هم در جنگها مورد استفاده است به آتش متحرک توپخانه اطلاق می‌شود به‌این ترتیب که توپچی‌ها مطابق یک برنامه منظم، توپ‌ها راطوری خالی می‌کنند که خمپاره‌های آن وجب‌به‌وجب جلوتر منفجر می‌شود و وقتی یک قشون در حال حرکت است آتش متحرک توپخانه مثل یک سد متحرک جلوی قشون پیش می‌رود و آن را حفظ می‌نماید.(م)

تونه‌شارانت را رها کرده و پروانه شمع لاوالیر شده است.

ولی کسانی که این طور فکر می‌نمودند نمی‌دانستند که واقعه رگبار زیر درخت بلوط چگونه بوده و اطلاع نداشتند که سن‌انیان چون از این واقعه مستحضر شده، هرگز وارد حریم پادشاه فرانسه نمی‌شود.

آنهائی که از این واقعه مطلع گردیدند دریافتند که باید خود را به لاوالیر نزدیک کنند و آنها دو طبقه بودند.

یکی درباری‌های زیرک، و دیگری درباری‌های کودن فرانسه.

آنهائی که هوش داشتند مانند مون‌تنی متفکر معروف فرانسوی به‌خود می‌گفتند: کسی از آینده مطلع نیست و هیچ‌کس از مآل‌اندیشی زیان ندیده است.

کسانی که کودن بودند مانند رابله یکی دیگر از متفکرین فرانسوی به‌خود می‌گفتند شاید سودمند باشد.

دسته اخیر نمی‌دانستند که جریان رگبار زیر درخت بلوط چگونه بوده ، اما می‌دیدند که دسته اول به لاوالیر نزدیک می‌شوند و چون خود ابتکار نداشتند لاجرم، از دسته اول پیروی می‌نمودند.

وضع درباری‌های کودن فرانسه نیز مانند اکثر سگهای شکاری در شکارگاه بود.

وقتی یک دسته سگ شکاری وارد شکارگاه می‌شوند فقط پنج یا شش سگ بوی شکار را از زمین استشمام می‌نمایند.

آنها به راهنمائی حس شامه عقب شکار می‌افتند و آنقدر می‌روند تا به صید برسند.

سگهای دیگر که هوش سگهای دسته اول را ندارند نمی‌توانند بوی شکار را استشمام کنند.

اما چون می‌بینند که پنج شش سگ به راه افتادند، عقب آنها به راه می‌افتند.

اگر طرز فکر آنها مانند ابناء بشر بود به خود می‌گفتند لابد اینها هدفی دارند و بدون مقصود دوندگی نمی‌کنند.

شامهٔ آنها توانائی استشمام بوی شکار را ندارد اما می‌توانند بوی رفقای خود را استنشاق کنند.

درباری‌های دسته دوم نیز چنین بودند و در تعقیب درباری‌های زیرک اطراف

لاوالیر جمع می‌شدند.

ملکه مادر، و ملکه فرانسه و خانم که کاری نداشتند به نظاره البسه ندیمه‌های خویش، و خانمهای حاضر، پرداختند و خواستند بدانند کدام شیک‌پوشتر هستند.

زیرا ملکه‌ها گاهی از عرشه سلطنت فرود می‌آیند و در بسیط زمین، هم سنگ زنهای عادی می‌شوند و فکر آنها را لباس و آرایش به خود مشغول می‌کند.

مولیر نویسنده دراماتیک[1] فرانسوی می‌گفت که خانمها چوبی هستند که لباس به آنها آویخته می‌شود و منظورش چوبهائی بود که در اطاقها به دیوار نصب می‌نمایند تا مردم لباس خود را به آن بیاویزند.

ما می‌گوئیم که آنها چوبهای جاندار هستند و ملکه‌های فرانسه در ساعاتی که از بالا فرود می‌آمدند برای این قدم بر زمین می‌گذاشتند که با تیر نگاه این چوبهای جاندار را سوراخ کنند.

زیرا وقتی یک ملکه فرانسوی زن شد، دارای مختصات یک زن می‌شود.

و یکی از خصائص زنها این است که وقتی لباس زیبا در خانم‌های دیگر دیدند او را با تیر نگاه مورد حمله قرار می‌دهند.

ضمن نظاره خانم‌ها نظر ملکه فرانسه و خانم به لاوالیر افتاد و خانم آهسته به آن‌دوطریش گفت:

به عقیده من اگر سرنوشت، دادگستر باشد، امشب به این لاوالیر بدبخت کمک می‌کند و قرعه فال به نام او اصابت می‌نماید و دست‌بند به او می‌رسد.

آن‌دوطریش تبسم کرد و گفت: ممکن نیست که قرعهٔ فال به نام او اصابت نماید.

خانم پرسید: برای چه؟

آن‌دوطریش گفت: برای این که نام او در صورت کسانی که صاحب یک بلیط لاطاری می‌شوند ثبت نشده است.

خانم گفت: بد شد.

۱ـ نویسنده دراماتیک یعنی نویسنده‌ای که نمایش‌نامه می‌نویسد خواه نمایشنامه مزبور کمدی، یعنی مشغول کننده و تبسم‌آور باشد خواه تراژدی یعنی عبرت‌انگیز و غم‌آور،وخواه درام یعنی مجسم کننده واقعیتهای زندگی. (م)

آن‌دوطریش گفت: برای چه؟
خانم گفت: اگر دست‌بند به این دختر بدبخت می‌رسید می‌توانست آن را به فروش برساند.
آن‌دوطریش با تعجب پرسید: برای چه آن را به فروش برساند؟
خانم گفت: این بدبخت جهیز ندارد و باید بدون جهیز شوهر کند و اگر این دست‌بند به او می‌رسید می‌توانست که بفروشد و جهیز تهیه نماید.
آن‌دوطریش مانند همه توانگران که نمی‌دانند فقیر چیست گفت:
لباس و جواهر او برای جهیز وی کافی می‌باشد.
خانم تبسمی تلخ کرد و گفت این دختر تیره روز جواهر که ندارد به‌جای خود، بلکه لباس هم ندارد.
آن‌دوطریش با حیرت خانم را نگریست چون نمی‌توانست بفهمد چگونه انسان ممکن است لباس نداشته باشد.
خانم گفت: نگاه کنید، دامانی که او در بردارد همان دامان است که امروز صبح پوشیده بود.
وی باید از شاه سپاسگزار باشد که نگذاشت او باران بخورد وگرنه امشب برای حضور در این مجلس حتی این دامان را هم نداشت.
در این وقت درباری‌ها خود را جمع آوری کردند.
زیرا مطلع شدند که شاه می‌آید.
ملکه‌ها و خانم به مناسبت اشتغال به صحبت، متوجه این موضوع نگردیدند.
تا این که خانم دریافت که لاوالیر منقلب گردیده درب لاطاری را می‌نگرد.
این انقلاب نظر خانم را معطوف به درب لاطاری کرد.
آن وقت طبق تشریفات فرمانده گارد سلطنتی بانگ زد اعلیحضرت تشریف آوردند.
لاوالیر که تا آن لحظه در را می‌نگریست سر را پائین انداخت و سرخ شد.
لحظه‌ای بعد پادشاه فرانسه که لباس با شکوهی دربرداشت وارد طالار گردید.
شاه با آقا و یکی از نجباء موسوم به دوک دوروکلور صحبت می‌کرد.
پس از ورود به طالار لوئی‌چهاردهم به طرف ملکه‌ها رفت. اول به آن‌دوطریش

تعظیم کرد.

بعد خوش آمدی مناسبت به خانم گفت و قشنگی لباسش را تحسین نمود.

آنگاه به ملکه تعظیم نمود و اطراف طالار به راه افتاد.

لوئی چهاردهم مقابل هر یک از خانمها که می‌رسید قدری کلاه را از سر برمی‌داشت و اندکی سر را فرود می‌آورد.

مقابل لاوالیر نیز همین‌طور سلام کرد.

به‌طوری که درباری‌ها نتوانستند بین سلام مزبور و سلامی که پادشاه به سایر خانمها کرد تفاوتی پیدا کنند.

چون این مسئله به منزله کم اعتنائی شاه نسبت به لاوالیر تلقی شد درباری‌ها دریافتند که علاقه غیرعادی شاه نسبت به لاوالیر که صبح آن روز در جنگل آشکار گردید غیر از یک توجه موقتی نبوده است.

وقتی شاه از مقابل لاوالیر گذشت فوکه پیشکار کل دارائی خود را به دختر جوان رسانید و تعظیمی غراء نمود.

این واقعه درباری‌های زیرک را به فکر انداخت.

چون آنها دیدند که فوکه هم مثل دیگران دید که شاه نسبت به لاوالیر کم‌اعتنائی کرد یعنی با او مانند دیگران رفتار نمود.

لذا به خویش گفتند که نزدیک شدن فوکه به لاوالیر بدون علت نیست.

خلاصه آن که متوجه شدند که فوکه با دختر جوان خیلی گرم گرفت و اگر پیشکار کل می‌دانست که لاوالیر مورد تمایل شاه نیست اینطور صمیمیت به خرج نمی‌داد.

هنوز شاه از گردش در اطراف طالار فارغ نشده بود که کولبر خویش را به لاوالیر رسانید.

کولبر طوری به دختر جوان نزدیک شد که فوکه فهمید قصد دارد با او صحبت کند.

این بود که پیشکار کل دارائی جای خود را به پیشکار دارائی واگذار نمود و دور شد.

مونتاله و مالیکورن که به تمام این نکات وقوف یافتند با زبان نگاه، استنباط‌های خود را برای یکدیگر تشریح می‌کردند.

و اماگیش کنار یکی از پنجره‌ها ایستاده، خانم را می‌نگریست.
چون خانم هم متوجه لاوالیر بود،گیش مجبور می‌شد که گاهی لاوالیر را ببیند.
بنابراین، لاوالیر در آن دقایق، هدف سهام نظرهای زیاد و گوناگون شد.
بعضی از نگاهها توأم با حسد و کینه، وقتی به دختر جوان می‌رسید مانند پیکان جانسوز، بدنش را سوراخ می‌کرد و از طرف دیگر خارج می‌گردید.
برخی از نظرها مقرون به طمع و شره، مانند تارهای عنکبوت به دست و پای او می‌پیچید.
اینهاکسانی بودند که فکر می‌کردند چگونه می‌توانند از دختر جوان برای تأمین ثروت آینده استفاده کنند و به چه ترتیب خود را نزد لاوالیر مقرب نمایند.
و چون وقتی یک نفر ناگهان ترقی می‌کند، حاسدان در اطراف او بیش از دیگران هستند بیشتر نگاهها که به طرف لاوالیر حوالت می‌شد نظرهای رشک و کینه بود.
هر کسی با دیدن لاوالیر خود را محروم و مظلوم می‌دید.
حتی مردها نسبت به دختر جوان غبطه می‌خوردند و در دل می‌گفتند باز اگر این دختر خوشگل بود می‌شد گفت طبیعت او را برای نیک‌بختی آفریده است.
اما این دختر بهره‌ای از صباحت ندارد و هیچ‌کس، در سر راه او، روبر نمی‌گرداند، که یک مرتبه دیگر او را ببیند.
لاوالیر در آن وقت خوب احساس می‌کرد چگونه قربانی تیرهای کینه و ملامت و حسد شده و خود را تنها و بدون مددکار می‌دید.
زیرا نه دوستان او که طرفین وی ایستاده بودند او را تسلی می‌دادند.
نه شاه نظری به سوی او می‌انداخت که وی را دلگرم و امیدوار کند.
آن‌دوطریش بعد از این که شاه جلوس کرد میز دستی راکه روی آن دویست بلیط نهاده بودند جلو کشید و از خانم موتوی خواهش کرد اسامی کسانی راکه بلیط به نام آنها نوشته شده است بخواند.
اسامی صاحبان بلیط‌ها که به‌وسیله آن خانم خوانده شد، طبق رسوم تشریفاتی، تدوین گردیده بود.
به این ترتیب که اول اسم شاه و آنگاه اسم ملکه مادر سپس اسم ملکه و بعد نام خانم را نوشته بودند.

چون اسامی بیش از دویست نام نبود خواندن صورت مزبور زود به اتمام رسید.

موقعی که اسامی را می‌خواندند هر کس که در طالار بود امید داشت اسم او را هم بخوانند.

زیرا اگر اسم او خوانده می‌شد ثابت می‌گردید که وی آنقدر اهمیت دارد که دیگران در فکرش باشند.

شاه هم اسامی را می‌شنید.

وقتی آخرین اسم خوانده شد و شاه دریافت اسم لاوالیر را ننوشته‌اند در خود فرو رفت و قدری ارغوانی شد.

زیرا فطرت لوئی‌چهاردهم این طور بود که هر زمان هیجانی به او دست می‌داد رنگش ارغوانی می‌گردید.

درباری‌ها که هیچ چیز را فراموش نمی‌کنند و از نظر دور نمی‌دارند نیز متوجه این نکته شدند.

سن‌انیان و آنهائی که شاه را خوب می‌شناختند دیدند که شاه قرمز شد و فهمیدند چرا سرخ رنگ گردید.

وقتی شروع به خواندن اسامی کردند شاه به نظاره لاوالیر پرداخت.

تا وقتی که قرائت نام‌ها دوام داشت شاه چشم از لوئیز برنمی‌داشت.

دختر جوان که دید شاه متوجه اوست احساس آسودگی خیال می‌نمود و وحشت و نگرانی او را ترک می‌کرد.

در بین همه کسانی که راجع به لاوالیر در آن مجلس فکر می‌کردند از شاه گذشته، فقط خود لاوالیر بود که به جنبه مادی موضوع لاطاری نمی‌اندیشید.

دیگران فقط در فکر مادیات بودند حتی خانم از این جهت نمی‌خواست رقیب داشته باشد که در تحصیل مزایا کسی از وی جلو نیفتد یا با او مساوی نشود.

لاوالیر هنوز جوان‌تر و پاک‌تر از این بود که فکر مادیات را کند.

او جز به ماهیت معنوی به چیزی نمی‌اندیشید و وقتی دید شاه متوجه اوست خود را قرین سعادت دید.

لوئی چهاردهم هم با تعمد لاوالیر را می‌نگریست.

او می‌دانست که در آن مجلس دختر جوان مورد توجه همه حضاراست.

برای اینکه دوشیزهٔ مزبور دلگرم شود او را به دقت می‌دید تا این که به وسیله نگاه خود وی را مطمئن کند وی را دوست می‌دارد.

مالیکورن امیدوار بود که نام او را بخوانند. وقتی اسامی تمام شد و کسی اسم او را نخواند نظری که معانی زیاد داشت به مونتاله انداخت.

مونتاله با نگاه متقابل به مالیکورن گفت: غم نداشته باش زیرا روزی خواهد رسید که دیگران در فکر ما باشند و اسم ما را در صورت‌های خود بنویسند.

بر حسب امر آن‌دوطریش بلیطهای لاطاری را بین کسانی که صاحب آن بودند قسمت کردند.

در این وقت هم مانند موقع خواندن اسامی، از شاه شروع نمودند و اول بلیط او را دادند.

وقتی بلیطها توزیع شد آن‌دوطریش کیفی را گشود. در آن کیف دویست گلوله از شیر ماهی به نظر می‌رسید و روی گلوله‌ها شماره‌های یک تا دویست را نوشته بودند.

ملکه مادر به یکی از ندیمه‌های خود که از همه خردسال‌تر بود گفت جلو بیاید و دست درون کیف کند و یک نمره از آن بیرون بیاورد.

دوشیزه مزبور با دقت و احتیاطی که باید در این کار رعایت شود به کیف نزدیک گردید.

اول همه گلوله‌ها را از کیف بیرون آورد و روی میز قرار داد و آنگاه کیف را به نظر حضار رسانید تا بدانند درون آن چیزی نیست.

وقتی دختر جوان مشغول این کار بود همه آرزو می‌کردند که شانس به نام آنها اصابت کند.

حاضرین می‌دانستند هر کس دست‌بند مزبور را به دست بیاورد یک ثروت کوچک را تصاحب خواهد کرد.

سن‌انیان به دوشیزه تونه‌شارانت نزدیک شد و به او گفت: مادموازل من و شما، هر کدام دارای یک کارت هستیم و آیا اجازه می‌دهید شریک شویم.

تونه‌شارانت گفت: آیا می‌گویید که دست‌بندها را نصف کنیم و یکی از دو دست‌بند را شما بردارید و دیگری را من.

سن‌انیان گفت: نه مادموازل و شرکتی که من به شما پیشنهاد می‌کنم این‌طور است.

چون ما دارای دو بلیط هستیم به اتفاق بیش از یک نفر که دارای یک بلیط است شانس بردن را داریم.

تونه‌شارانت با اشاره سر تصدیق کرد.

سن‌انیان گفت: من پیشنهاد می‌کنم شریک شویم تا اگر شانس به نام من اصابت کرد دست‌بند از شما باشد.

تونه‌شارانت منتظر بقیه حرف ماند و سن‌انیان گفت: اگر شانس به نام شما اصابت نمود که به طریق اولی دست‌بند از شماست و درخواستی که من از شما دارم این است که هرگاه شانس به نام یکی از ما دو نفر اصابت نمود شما با چشمهای خود، برخلاف حالا که مرا نگاه می‌کنید نظری به من بیاندازید.

دختر جوان گفت: آقا خواهش می‌کنم که شما دست‌بندهای خود را نگاه دارید و من هم چشمهای خویش را نگاه می‌دارم.

سن‌انیان گفت: آیا میل ندارید با من شریک شوید؟

دختر جوان گفت نه آقا.

سن‌انیان گفت: من از شما انتقام خواهم گرفت.

تونه‌شارانت پرسید: چگونه از من انتقام می‌گیرید؟

سن‌انیان گفت: من علیه شما که خیلی بی‌رحم هستید یک رباعی خواهم ساخت.مطلع رباعی هم چنین است. ای ایریس ـ شما بسیار سنگدل هستید.

تونه‌شارانت گفت: آقا شما به قدری حرف می‌زنید که نمی‌گذارید من صدای دیگران را بشنوم و بفهمم کدام نمره، برنده می‌شود.

دختری که متصدی قرعه کشی بود دست در کیف کرد و یکی از گلوله‌ها را بیرون آورد. همه چشم‌ها از آز، می‌درخشید و هر کس می‌خواست که وی برنده شود. تا این‌که دختر مزبور بانگ زد شماره یک....

بر اثر این صدا، چون همه فهمیدند که پادشاه فرانسه برنده دست‌بند شده زمزمه تحسین برآوردند.

آن‌دوطریش بی‌اختیار گفت شاه برنده شد.

ملکه فرانسه بانگی کوچک زد و گفت اعلیحضرت بردند.خانم سر را بیخ گوش آن‌دوطریش گذاشت و گفت خانم، خواب شما تعبیر شد و به ثبوت رسید که رویای

صادق بوده است.

اما پادشاه فرانسه که برنده لاطاری بود ابراز وجد نمی‌کرد.فقط از دختر جوانی که شمارهٔ برنده را از کیف خارج کرده بود تشکر نمود و در واقع از ربةالنوع اقبال که در زندگی افراد، جز بعضی از آنها، با سرعت می‌گذرد تشکر کرد.

آن‌دوطریش جعبه جواهر را برداشت و به پسرش داد.لوئی گفت خانم آیا این دست‌بند همان‌طوری که می‌گویند زیبا هست.

آن‌دوطریش گفت اگر آنرا معاینه کنید متوجه خواهید شد که زیبایی دارد.

لویی چهاردهم شروع به معاینه جواهر نمود و اظهار کرد راست می‌گویید و الماس‌های آن خیلی شکیل است.

خانم گفت اعلیحضرتا زرگری دست‌بند هم بسیار جالب توجه می‌باشد. ملاحظه کنید چقدر برای نقوش آن زحمت کشیده‌اند.

ماری ـ ترز زوجه لوئی چهاردهم گرچه به دست‌بند نرسید اما خوشوقت بود که شاه آنرا به خانم هم تقدیم نخواهد کرد.

عده‌ای از درباری‌های برجسته به شاه نزدیک شدند که دست‌بند را تماشا کنند.شاه که دید آقایان میل تماشا دارند موافقت کرد که جواهر دست به دست بگردد.

آقایان، دست‌بندها را معاینه می‌کردند و هر کس به لحنی از آن تعریف می‌نمود.

ولی همه اطلاع داشتند که چون شاه برنده دست‌بند شده، معاینه کنندگان، برای جلب رضایت پادشاه فرانسه لب به تمجید می‌گشایند.

یکی در خصوص آب و رنگ الماسهای آن سخن می‌گفت. دیگری از نقوش و کنده کاری طلای دست‌بند ابراز حیرت می‌کرد و جنبه هنری آن را می‌ستود.

خانم، منتظر بود که آقایان از معاینه فارغ شوند که نوبت آنها هم برسد. ولی آقایان نمی‌خواستند دست‌بند را رها کنند.

تا این‌که پادشاه فرانسه متوجه گردید و گفت آقایان، مگر مشاهده نمی‌کنید که خانم‌ها چقدر بی‌صبر هستند و می‌خواهند دست‌بند را ببینند.من فکر می‌کنم که خانم‌ها برای دیدن دست‌بند بیش از آقایان صلاحیت دارند.زیرا در اموری که مربوط به خودشان است بهتر قادرند اظهار عقیده نمایند.

آقایان برای اطاعت از امر شاه دست‌بند را رها نمودند و مردی که آن را در دست

داشت به ملکه فرانسه تقدیم کرد.

ملکه فرانسه چون می‌دانست وی را از آن دست‌بند نصیبی نیست زیاد به جواهر توجه نکرد و فقط برای این‌که ملکه مادر از او نرنجد گفت باید تصدیق کرد که دوست داشتنی است. بعد دست‌بند را به دست خانم داد.

خانم و شوهر او، خیلی راجع به دست‌بند صحبت کردند و به خصوص خانم، زیاد تمجید کرد و هر لحظه منتظر بود که شاه بگوید حالا که شما این دست‌بند را دوست می‌دارید به شما تقدیم می‌کنم.

اما شاه چیزی نگفت و خانم مجبور شد که دست‌بند را به خانمی که در کنارش قرار داشت بدهد.

با این‌که خانم دریافت که دست‌بند به او نمی‌رسد با دقت مواظب مجلس بود. و با این‌که حدس می‌زد به که خواهد رسید خود را امیدوار می‌کرد که اشتباه می‌نماید.

خانم‌ها که از جواهر مزبور خیلی خوششان می‌آمد با دقتی بیش از آقایان دست‌بند را معاینه می‌کردند. آنها هم مثل آقایان برای این‌که شاه را از خود راضی کنند تمجید می‌نمودند.

تا این‌که دست‌بند به تونه‌شارانت که گفتیم دارنده بلیط لاطاری بود رسید. او پس از مشاهده دست‌بند آه کشید چون فکر می‌کرد اگر قضا و قدر با او مساعد بود آن جواهر را به او می‌بخشود. سپس دست‌بند را به مونتاله داد.

لوئی چهاردهم موقعی که خانم‌ها دست‌بند را معاینه می‌کردند با گیش و فوکه صحبت می‌کرد. وی مانند همه بزرگان که نسبت به دیگران مزیت غیر قابل تردید دارند فقط اظهارات اصلی آنها را جواب می‌داد.

زیرا که این گونه بزرگان می‌توانند در بین صدها کلمه که دیگران ابراز می‌کنند آنچه را که اصلی است مورد توجه قرار بدهند و بقیه را به محاق نسیان بسپارند.

پادشاه فرانسه گرچه به سخنان آن دو نفر گوش می‌داد اما حواس او در جای دیگر بود. تا این‌که دست‌بند به مونتاله رسید. مونتاله نه دارای بلیط بود و نه امید داشت که دست‌بند را به او بدهند.

اما همین‌که چشمش به دست‌بند افتاد نتوانست از تقدیر و تحسین خودداری کند. مونتاله برای جنبه هنری دست‌بند قایل به ارزش نبود و فقط ارزش مادی آن را در

نظر می‌گرفت. اگر توانایی می‌داشت هرگز دست‌بند را از دست نمی‌داد تا لاوالیر آنرا نگاه کند. ولی نظر به این‌که می‌دانست دست‌بند مال او نیست با حسرت آنرا به لاوالیر سپرد.

لاوالیر برخلاف مونتاله باکم اعتنایی جواهر را نگریست.

مونتاله گفت: لاوالیر برای چه چیزی نمی‌گویی! آیا تو از مشاهده این جواهر لذت نمی‌بری؟ مگر تو یک زن نیستی که این‌طور نسبت به جواهر بی‌اعتنا می‌باشی؟

لاوالیر گفت مونتاله عزیز تصدیق می‌کنم که این جواهر بسیار گران‌بها و قشنگ است.

ولی فکر می‌نمایم که نباید راجع به آن چیزی بگویم زیرا انسان نباید درباره چیزی که می‌داند امیدوار به تحصیل آن نیست اظهار عقیده کند.

لوئی چهاردهم این کلمات را شنید و از جا برخاست و با مسرت به لاوالیر نزدیک شد. رفتن پادشاه فرانسه به طرف لاوالیر، در آن مجلس طوری غیر مترقبه بود که همه از صحبت بازایستادند.

شاه وقتی مقابل لاوالیر رسید گفت: مادموازل شما اشتباه می‌کنید. زیرا شما که یک زن هستید مثل دیگران حق دارید که جواهر داشته باشید.

لاوالیر گفت اعلیحضرتا، من خود راکوچک می‌بینم و فکر می‌کنم که حق ندارم جواهر داشته باشم.

شاه گفت: مادموازل همه صفات نیکو در شما جمع است و یکی از صفات شما این می‌باشد که راست می‌گویید و هر چه فکر می‌کنید همان را بر زبان می‌آورید.

این است که از شما می‌خواهم به راستی به من جواب بدهید و بگوئید نظریه شما راجع به این جواهر چیست؟

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا این جواهر باشکوه و گران‌بها و در خور آن می‌باشد که به یک ملکه تقدیم شود یعنی غیر از ملکه کسی سزاوار این جواهر نیست.

شاه گفت: مادموازل من باید باز از شما قدردانی کنم زیرا سرشت شما پاک است.

به همین جهت من این دست‌بندها را به شما تقدیم می‌نمایم و مال شماست.

لاوالیر از این عطیه متوحش شد و خواست جواهر را به لوئی بدهد.

ولی لوئی آهسته دست او را عقب زد و اظهار کرد: مادموازل من میل دارم که این جواهر به شما تعلق داشته باشد.

نه فقط زمزمه‌ها قطع شد بلکه چنان سکوت بر طالار حکم‌فرما گردید که پنداری، آنجا مسکن اموات است.

ملکه‌ها و خانم چون از شاه دور بودند نفهمیدند بین شاه و لاوالیر چه ردوبدل شد. تا این‌که یکی از ندماء خبر آن را به خانم رسانید.

خانم به تونه‌شارانت اشاره کرد به وی نزدیک شود. زیرا می‌دانست که به مناسبت این‌که کنار لاوالیر ایستاده از جریان واقعه مطلع شده است.

تونه‌شارانت که نمی‌توانست رشک خود را پنهان بدارد گفت: خانم، لاوالیر امشب سعادتمند شد زیرا اعلیحضرت دست‌بندها را به او بخشیدند.

خانم بعد از شنیدن این حرف طوری لب را گزید که خون از آن خارج شد.

ملکه فرانسه که گزارش تونه‌شارانت را شنید نظری به خانم و نظری به لاوالیر انداخت و تبسم کرد.

آن‌دوطریش دست خویش را ستون زنخ کرد و به فکر فرو رفت. همین وقت دردی جدید در وجودش آغاز شد به طوری که مجبور گردید برای از بین بردن درد مزبور به خود بپردازد.

گیش که بی‌انقطاع خانم را می‌نگریست فهمید چرا خانم منقلب شد. این انقلاب نشان می‌داد که خانم خیلی خشمگین است. زیرا گیش که نمی‌توانست احساسات خانم را تحلیل کند نمی‌دانست التهاب او ناشی از خشم نیست. بلکه ناشی از این می‌باشد که چرا ملک او به تصاحب دیگری درمی‌آید.

زیرا خانم، آن دست‌بند را چون ملک و حق خود می‌دانست و نمی‌خواست دیگری آن را تصاحب نماید.

گیش بعد از این‌که دریافت خانم همچنان عصبانی است (به تصور او) نتوانست در آن مجلس بماند و به سرعت بیرون رفت.

مالیکورن بعد از این‌که سکوت مجلس شکسته شد خویش را به مونتاله رسانید و گفت: مگر نمی‌بینی که ثروت و شانس کنار تو ایستاده، و برای چه دست دراز نمی‌کنی که مکنت و سعادت را در آغوش بگیری؟

مونتاله با این‌که در باطن آرزو داشت لاوالیر را به دست خویش خفه کند لاوالیر را در آغوش گرفت و بوسید.

۲۵۴

مالاگا

در حالی که در فونتن‌بلو به شرحی که گذشت جمعی با امیال و آرزوهای مادی و دسته‌ای با آرزوهای قلبی خود سرگرم بودند مردی در آنجا زندگی می‌کرد که کسی بدو توجه نداشت.

گرچه زندگی این مرد آنجا خیلی طول نکشید و به طوری که خواهیم دید از آنجا رفت.ولی در همان مدت کوتاه که آنجا بود از این‌که جزو فراموش شدگان است رنج می‌برد.

کسانی که دارای ارزش هستند نمی‌توانند خود را مشاربالبنان ندانند. تا چه رسد به این‌که به کلی آنها را فراموش کنند.

این مرد شایستگی داشت که پیوسته شمع انجمن باشد.اما دسیسه‌های کوچک دربار فرانسه و توطئه‌های کوچک عاطفی که در نظر عده‌ای بسی بزرگ می‌نمود نمی‌گذاشت به او توجه کنند. لذا باگمنامی و بدبختی می‌زیست. این شخص دارتن‌یان بود و ما باید اسم خود او را ببریم تا این‌که بدانیم روزی وی جزو موجودات زنده به شمار می‌آمده‌است.

دارتن‌یان آنجا طوری فراموش شده بود که هر گاه ما از او اسم نبریم بیم آن می‌رود که جزو فراموش شدگان ابدی گردد.

دارتن‌یان از این جهت در آن مکان جزو مهجوران بود که بین وی و دیگران

سنخیت وجود نداشت.

وجود آن مرد زیرک و فعال و شجاع در وسط یک مشت زن و مرد جوان و شیک‌پوش اما سبک‌سر مانند وضع شیئی در غیر ماوضع‌له به‌شمار می‌آمد.

دارتن‌یان چند روز در فونتن‌بلو به سر برد.در این مدت به تماشای البسه گوناگون لوئی چهاردهم و خصوصاً لباسهائی که برای تآتر می‌پوشید پرداخت و البسه دیگران را هم از نظر گذرانید.

به زودی حس کرد طوری لوئی چهاردهم و دیگران مشغول عیش هستند که هیچ‌کس حوصله ندارد به یک کار جدی بپردازد.

گاهی اصیل‌زادگان جوان اما برجسته جلوی دارتن‌یان را می‌گرفتند و می‌گفتند آقای فرمانده لباس ما چطور است؟ آیا این لباس به ما می‌آید یا نه؟

دارتن‌یان با لحنی تمسخرآمیز جواب می‌داد: لباس شما به قدری قشنگ است که زیباترین میمون‌های سیرک سن‌لوران این لباس را در بر ندارند.

این جواب اگر از دهان دیگری خارج می‌شد کمترین مجازات گوینده این بود که در دوئل به قتل می‌رسید یا مجروح می‌گردید.

ولی اصیل‌زادگان سرشناس چون جواب مزبور را از دارتن‌یان می‌شنیدند سر به زیر می‌افکندند و می‌رفتند.

گاهی از او می‌پرسیدند: آقای دارتن‌یان امشب مجلس بال منعقد می‌شود... شما برای حضور در این مجلس چه لباسی را انتخاب می‌نمایید و می‌پوشید؟

دارتن‌یان می‌گفت: من با زره وارد این مجلس می‌شوم و آن وقت اصیل زادگان و به ویژه جوان‌ها از ته دل می‌خندیدند.

چند روز که از توقف دارتن‌یان در آنجا گذشت فرمانده سپاه تفنگدار سلطنتی دید مثل این که پادشاه فرانسه به کلی سن مانده۔ و بل ایل و پاریس را فراموش کرده است.

کولبر هم فکری غیر از چراغانی و آتش بازی نداشت.

خانم‌ها نیز خود را آماده کرده بودند که با خانم‌های دیگر چشم و همچشمی کنند یا پشت سر دیگران طبق معمول غیبت نمایند.

دارتن‌یان متوجه شد که دیگر نمی‌تواند آنجا بماند و لذا از پادشاه فرانسه

درخواست مرخصی کرد.

در شبی که دارتن‌یان از شاه درخواست مرخصی می‌نمود لوئی چهاردهم از یک مجلس جشن برمی‌گشت.وی خسته بود و می‌خواست بخوابد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا می‌خواهم از شما استدعا کنم که برای رسیدگی به امور خانواده‌ام به من مرخصی بدهید.

شاه با تعجب گفت: آه... آقای دارتن‌یان .. آیا می‌خواهید مرا ترک کنید.

حیرت لوئی ناشی از این بود که فکر نمی‌کرد کسی که مقرب او است درصدد برآید از وی جدا شود.

دارتن‌یان در جواب گفت: اعلیحضرتا من از این جهت درخواست مرخصی کردم که می‌بینم وجود من در اینجا عاطل است و نمی‌توانم خدمتی به شما بکنم.

متاسفانه از رقص و قواعد آن هم اطلاع ندارم که هنگامی که می‌رقصید لنگر شما را نگاه دارم، چه در این صورت از وجود من قدری استفاده می‌شد.

شاه با متانت گفت: دارتن‌یان عزیز، رقص احتیاج به لنگر ندارد و انسان بدون لنگر می‌رقصد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا ملاحظه فرمودید که من چقدر در رقص ناشی هستم. زیرا من تاکنون از این موضوع بی‌اطلاع بودم و از اعلیحضرت سپاسگزارم که این نکته را به من فهمانید.

لوئی گفت: مگر شما رقص مرا ندیدید؟ آیا من با لنگر می‌رقصیدم.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من فکر کردم که این رقص اعلیحضرت مقدمه رقصی دیگر خواهد بود و در آن رقص اعلیحضرت احتیاج به لنگردارانی چون من پیدا خواهید کرد.

ولی حال می‌بینم که اشتباه کرده‌ام و اعلیحضرت میل ندارید که این رقص را مبدل به رقص دیگر بفرمایید.

این است که درخواست مرخصی می‌کنم و اگر امری غیر منتظره داشته باشید چون آدرس مرا می‌دانید می‌توانید احضارم فرمایید.

لوئی چهاردهم به دارتن‌یان مرخصی داد و به همین جهت دیگر کسی او را در فونتن‌بلو ندید.

ما هم نباید فرمانده سپاه تفنگداران را در آنجا جستجو کنیم بلکه برای یافتن دارتن‌یان بهتر این است که به پاریس برویم و او را در خیابان لومبارد که مغازه دوست قدیمی ما پلانشه در آنجا بود پیدا نماییم.

اگر خوانندگان اجازه بدهند که به اتفاق به خیابان لومبارد برویم می‌بینیم که در ساعت هشت بعد از ظهر، دارتن‌یان، در اطاق خود (اطاقی که در آنجا داشت) نشسته و به مناسبت گرمی هوا یکی از پنجره‌های اطاق را گشوده است.

در اطاق دارتن‌یان دو نوع بو استشمام می‌شد. یکی روایح معطر ادویه استوایی که از مشرق زمین حمل می‌کردند و در مغازه عطاری پلانشه به فروش می‌رسید.

دیگری روایح مکروهی که از خیابان برمی‌خاست و از راه پنجره وارد اطاق می‌شد.

دارتن‌یان روی یک صندلی راحتی بزرگ نشسته پاها را روی یک چهار پایه نهاده، پاهایش یک زاویه منفرجهٔ وسیع به وجود آورده بود.

چشم‌های دارتن‌یان حرکت نمی‌کرد و گاهی پلک چشم‌هایش بسته می‌شد.

زمانی که چشم را می‌گشود از گوشه پنجره آسمانی را که هنگام روز آبی بود و در آن موقع تاریک می‌شد، می‌دید.

از دکان پلانشه طبق معمول، صدای رفت و آمد مشتریها به گوش می‌رسید. ولی این صدای یکنواخت اثری در دارتن‌یان نمی‌کرد و شاید اصلاً نمی‌شنید.

دارتن‌یان در آن موقع و در آن اطاق، مرد جنگی زیرک و متهوری که او را می‌شناسیم نبود.

در او، اثری از خشونت و چابکی افسران سپاه تفنگدار دیده نمی‌شد.

اگر کسی وارد اطاق مزبور می‌گردید و دارتن‌یان را می‌دید فکر می‌کرد یکی از افراد طبقه بورژوا می‌باشد که اوقات خود را صرف دو کار می‌کنند یکی خوردن و دیگری خوابیدن.

اوقات دارتن‌یان نیز فقط صرف خوردن و خوابیدن می‌شد و مانند بورژواها فکر نمی‌کرد.

چون یکی از خصوصیات افراد طبقه بورژوا این است که نخاع آنها منجمد و شبیه به استخوان شده است.

مادیات طوری روح این نوع اشخاص را تسخیر می‌کند که مقابل دروازه‌های نخاع آنها نگهبان می‌گمارد.

تا اگر یک فکر جدید غیر از فکر امور مادی بخواهد به طور قاچاق وارد مغز آنها شود آن را برانند و از ورودش به مغز جلوگیری کنند.

در چند قدمی دارتن‌یان پلانشه روی یکی از کیسه‌های پر از ذرت دراز کشیده ارباب قدیم خود را می‌نگریست.

او چون تصور می‌نمود که دارتن‌یان فکر می‌کند حرکتی نمی‌کرد که مخل فکر او باشد.

هوا تاریک‌تر شد و دکان‌های خیابان چراغ روشن کردند.

یک دسته سرباز گزمه، با قدمهای سنگین از خیابان عبور نمودند تا به پاسگاه‌های خود برای محافظت دکان‌ها و خانه‌ها بروند.

پلانشه روی کیسه پر از ذرت تکان خورد و دو دست را زیر زنخ گذاشت.

اما دارتن‌یان به او توجه نکرد.

پلانشه برای این که توجه دارتن‌یان را به طرف خود جلب کند دو سه مرتبه سرفه کرد.

لیکن سرفه‌های او بی‌اثر شد و دارتن‌یان تکان نخورد.

پلانشه فهمید که ارباب سابق او به سهولت از فکر بیرون نمی‌آید یا از خواب بیدار نمی‌شود.

دانست برای بیدار کردن دارتن‌یان باید چاره‌ای مؤثرتر پیدا کند.

این بود که روی کیسه ذرت غلت زد و با صدای بلند بر زمین افتاد و به خود گفت: احمق، مگر نمی‌دانی روی جوال ذرت نباید خوابید.

با این که صدای سقوط و دشنام پلانشه بلند شد دارتن‌یان که در دوره عمر صداهای بسیار را شنیده بود، از این صداها بخود نیامد.

بخصوص این که وقتی پلانشه بر زمین افتاد یک ارابهٔ پر از سنگ از خیابان عبور کرد و صدای سقوط پلانشه در صدای ارابه مستهلک شد.

با این که صدای ارابه مانع از این گردید که دارتن‌یان صدای سقوط را بشنود پلانشه احساس کرد که وقتی که به خود ناسزا گفت دارتن‌یان تبسم نمود.

پلانشه از این تبسم به جرأت درآمد و گفت: آقا آیا شما در خواب هستید.
دارتن‌یان گفت: نه پلانشه من نخوابیده‌ام و هیچ نمی‌خوابم.
پلانشه گفت: آقا اجازه بدهید بگویم جمله هیچ نمی‌خوابم در من اثری خوب نکرد.
دارتن‌یان گفت: برای چه تو از این جمله ناراضی شدی مگر این عبارت یک جمله فرانسوی نیست؟
پلانشه گفت: آقا در فرانسوی بودن این جمله تردیدی وجود ندارد اما مرا غمگین می‌کند.
دارتن‌یان گفت: علت غصه تو چیست؟
پلانشه گفت: آقا من از این جهت غمگین هستم که وقتی شما می‌گوئید هیچ نمی‌خوابم معنایش این است که نمی‌توانید بخوابید.
و وقتی نمی‌توانید بخوابید معنایش این است که دچار کسالت روحی می‌باشید.
پس معنای گفته شما این است پلانشه من از فرط کسالت نزدیک است بمیرم.
دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز تو می‌دانی که من هرگز دچار کسالت روحی نمی‌شوم.
پلانشه گفت: ولی امروز و پریروز گرفتار کسالت شدید.
دارتن‌یان گفت: این‌طور نیست.
پلانشه گفت: آقا من می‌دانم شما برای چه گرفتار کسالت روحی هستید.
دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز علت کسالت من چه می‌باشد؟
پلانشه گفت: اینک یک هفته است که شما از دربار مراجعت کرده‌اید و در این مدت نه فرمانی برای سربازان خود صادر کردید و نه سپاه خود را وادار به تمرین نظامی نمودید و نه سربازان را سان دیدید.
لذا روح شما از ندیدن سربازها و نشنیدن غرش طبل نظامی و عدم استماع قعقعه سلاح معذب است و من خود چون سرباز بودم و تفنگ حمل می‌کردم از این موضوع مستحضر می‌باشم.
دارتن‌یان گفت: پلانشه به تو اطمینان می‌دهم که من هیچ کسل نیستم.
پلانشه گفت: اگر کسالت ندارید چرا این طور بی‌حرکت شده از جا تکان

نمی‌خورید و دور از جان شما، مانند اموات هستید.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز هنگامی که ما مشغول محاصره شهر روشل بودیم و تو هم آنجا بودی و دیگران نیز بودند، یک عرب در معسکر ما بود که در نشانه زدن به وسیله زنبورک مهارت داشت.

این عرب گرچه رنگی عجیب مانند رنگ زیتون‌های دکان تو داشت ولی خالی از ذوق نبود.

وقتی کارش تمام می‌شد و غذا می‌خورد دراز می‌کشید و در حال دراز کشیدن یک نوع برگ خشک را در چیزی مانند فنجان می‌ریخت و مشتعل می‌کرد و دود آن را در سینه فرو می‌برد.

اگر در آن موقع یکی از افسران می‌گذشت و به او می‌گفت چرا همواره خواب است وی جواب می‌داد:

نشستن بهتر از ایستادن، و خوابیدن بهتر از نشستن، و مردن بهتر از خوابیدن است.

پلانشه گفت:

آقای دارتن‌یان اینک که شما از این عرب صحبت کردید به خاطرم آمد که رنگی زیتونی داشت و حرف‌هائی عجیب می‌زد و با علاقه و عشقی زیاد سر اموات پروتستانی‌ها را از بدن جدا می‌نمود.

دارتن‌یان گفت: آفرین... خوب به خاطر آوردی... خود اوست.

پلانشه گفت: آقا دیدید که من نیز حافظه‌ای قوی دارم.

دارتن‌یان گفت: تصدیق می‌کنم که تو پیوسته حافظه‌ای نیرومند داشته‌ای.

پلانشه گفت: برای این‌که بدانید تصدیق شما مصداق دارد به خاطرم می‌آید که وقتی سرها را از بدن جدا می‌کرد آنها را مومیائی می‌نمود.

دارتن‌یان گفت: راست است و اگر می‌دید سرهای بریده از رؤسا می‌باشد مومیائی می‌کرد که متلاشی نشود.

پلانشه گفت: هنوز بوی گیاههایی که بدان وسیله سرها را مومیائی می‌نمود در شامه من است.

دارتن‌یان گفت: این هم درست می‌باشد ولی عقیده تو درباره حکمت او چیست؟

پلانشه گفت: آقا من قسمتی از کلام حکیمانه او را قبول دارم و قسمتی را

نمی‌پذیرم.

دارتن‌یان گفت کدام قسمت را قبول داری و چه قسمتی را نمی‌پذیری؟

پلانشه جواب داد: آقا، وقتی می‌گوید نشستن بهتر از ایستادن است، من این حرف را می‌پذیرم.

هم‌چنین وقتی می‌گوید خفتن بهتر از نشستن می‌باشد باز با این نظریه موافقم.اما وقتی اظهار می‌کند که مردن بهتر از خوابیدن می‌باشد مجبورم بگویم این حرف غلط است.زیرا انسان همه چیز را برای استراحت می‌خواهد نه برای مردن.

و من از کسانی هستم که خوابیدن در یک تختخواب راحت را یکی از نعمت‌های بزرگ می‌دانم. و حال که شما می‌گوئید هیچ نمی‌خوابید و خود را از این سعادت محروم می‌کنید دلیلش این است که کسالت روحی دارید.آنهم یک کسالت روحی بزرگ که نمی‌گذارد شما از بستر نرم استفاده نمائید.

دارتن‌یان گفت: پلانشه آیا تو لافونتن را می‌شناسی؟

پلانشه گفت بلی و دکان دارو فروشی او بالای خیابان است.

دارتن‌یان گفت من لافونتن شاعر و افسانه‌سرا را می‌گویم نه داروفروش را.

پلانشه گفت آه... آیا مقصود شما همان نیست که راجع به نزاع صحبت کرده است.

دارتن‌یان گفت: بلی هم او را می‌گویم.و اینک من شبیه به خرگوش او شده‌ام.

پلانشه گفت: مگر لافونتن خرگوش هم دارد؟

دارتن‌یان گفت: او دارای تمام حیوانات می‌باشد و دربارهٔ همه آنها صحبت کرده است.

پلانشه گفت: عجب... من نمی‌دانستم که این شخص راجع به همه حیوانات صحبت کرده است. خوب... آقای دارتن‌یان... خرگوش او چه کار می‌کند؟

دارتن‌یان گفت: خرگوش لافونتن فکر می‌کند.

پلانشه گفت: خرگوش فکور هم یکی از جانوران دیدنی جهان است.

دارتن‌یان گفت: بلی پلانشه عزیزم و من مانند خرگوش این شاعر به فکر فرو می‌روم.زیرا دکان تو طوری غم‌آور است که انسان را وادار به تفکر و تخیل می‌نماید.

پلانشه گفت: آقا چگونه اطاق به این خوبی را غم‌آور می‌خوانید مگر پنجره این

اطاق به طرف خارج باز نمی‌شود؟

دارتن‌یان گفت: پلانشه، آیا تو تصور می‌کنی که منظره این خیابان دیدنی و صداهای آن شنیدنی و روایح معبر آن بوییدنی است؟

پلانشه گفت البته این خیابان منظره و صدا و بوهای جالب توجه ندارد.

اما اگر شما در پشت عمارت سکونت می‌کردید چون مقابل خود منظره‌ای نداشتید بیشتر به فکر فرو می‌رفتید.

دارتن‌یان گفت: شاید تو راست می‌گویی.

پلانشه گفت: آیا واقعاً شما فکر می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت: آری پلانشه عزیز...

پلانشه با خنده‌ای معنی‌دار گفت آقا، ای کاش فکرهای شما مانند افکار گذشته بود و باز پادشاهی مانند چارلز دوم را بر تخت سلطنت می‌نشانید.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز، می‌بینم که شما جاه‌طلب شده‌اید و می‌خواهید استفاده‌های کلان بکنید.

پلانشه گفت: راستی آقا آیا در صدد برنمی‌آیید که یکی دیگر از سلاطین اروپا را بالای تخت ببرید و یکی دیگر از مونک‌های اروپا را در قوطی جا بدهید.

دارتن‌یان گفت: نه پلانشه عزیز زیرا همه سلاطین اروپا بر سریر خود نشسته‌اند. گر چه استحکام تخت‌های آنها به اندازه این صندلی که من روی آن نشسته‌ام نیست.

ولی بالاخره سلاطین قاره اروپا تخت و تاجی دارند و محتاج من نیستند.

پس از این حرف دارتن‌یان آهی عمیق کشید.

پلانشه گفت: آقای دارتن‌یان وقتی من شما را می‌بینم خیلی متاسف می‌شوم.

دارتن‌یان گفت برای چه؟

پلانشه گفت آقا من علاوه بر تاسف متوحش نیز هستم زیرا شما لاغر می‌شوید.

دارتن‌یان مشتی بر سینه کوبید و سینه‌اش صدایی چون صدای خفتان داد و گفت: پلانشه تو اشتباه می‌کنی.

پلانشه گفت: نه آقا... من خوب می‌بینم که شما لاغر می‌شوید و چون شما در دکان من رو به ضعف گذاشته‌اید چاره ندارم جز این که یک بدبختی بزرگ به وجود بیاورم. دارتن‌یان گفت: پلانشه... پناه بر خدا... چه می‌خواهی بکنی؟

پلانشه گفت: آقا من باید بروم و شخصی را که سبب اندوه شما شده پیدا کنم...
دارتن‌یان گفت: تو تا حال راجع به فکر صحبت می‌کردی و حال در خصوص اندوه حرف می‌زنی.
پلانشه گفت: آقا من خوب می‌دانم که شما اندوهگین هستید؟
دارتن‌یان گفت: پلانشه... چشمهای تو عوضی می‌بیند.
پلانشه گفت: نه آقا... چشمهای من به قدری تیز بین است که عوضی نمی‌بیند. شما لاغر می‌شوید و علت لاغری شما این است که غصه می‌خورید.
چون شما در دکان من اندوهگین شده روز به روز نحیف‌تر می‌شوید من شمشیر خود را بر خواهم داشت و به سراغ آقای اربله خواهم رفت و با یک ضربت شمشیر... مالاگا... سر اربله را از تن جدا خواهم نمود.
به قدری این حرف از دهان پلانشه عجیب بود که دارتن‌یان نیم خیز کرد و گفت:
پلانشه موضوع اربله چیست چرا اسم او را بردید و این اسم در این دکان چه می‌کند؟
پلانشه گفت: آقا من می‌دانم که متغیر می‌شوید ولی اگر به من ناسزا بگویید یا مرا به قتل برسانید من به عقیده خود باقی هستم.
دارتن‌یان برای این که بتواند خوب پلانشه را ببیند، درست نشست و دو دست را روی زانوها نهاد و چشم‌ها را به صورت پلانشه دوخت و گفت:
پلانشه این چه حرف بود که زدی؟ مگر تو نمی‌دانی که اربله در گذشته رئیس تو بود مگر به خاطر نداری که وی از دوستان صمیمی من به شمار می‌آمد؟
آیا فراموش کرده‌ای که اربله یک سرباز تفنگدار است که امروز لباده روحانیون را پوشیده در کلیسا مقامی عالی دارد.
آیا تو جرأت می‌کنی که به طرف یکی از ارباب کلیسا شمشیر بکشی؟
پلانشه گفت: وقتی من می‌بینم که شما این طور غمگین شده روز به روز به تحلیل می‌روید اگر بدانم پدرم شما را اندوهگین کرده به دست خویش پدرم را به قتل خواهم رسانید.
دارتن‌یان گفت: آخر اربله یک اصیل‌زاده است و تو چگونه یک اصیل‌زاده را به قتل می‌رسانی.

پلانشه گفت: آقا برای من اصیل‌زاده و غیر اصیل‌زاده در این مورد یکی است. من فقط یک چیز را در نظر می‌گیرم و آن این که آقای آرامیس سبب شده که شما اندوهگین شوید و بر اثر این اندوه ضعیف شده‌اید و من نمی‌توانم ببینم که شما در دکان من به تحلیل بروید و خواب‌های وحشت آور ببینید.

دارتن‌یان گفت: پلانشه مگر من خواب وحشت‌آور می‌بینم؟

پلانشه گفت: بلی آقا اینک سه شب متوالی است که شما در خواب گرفتار هذیان می‌شوید.

دارتن‌یان با حیرت زیاد گفت: آیا من در خواب دچار هذیان می‌شوم.

پلانشه گفت: مالاگا.. من می‌خواستم بگویم که شما در خواب گرفتار کابوس می‌شوید و از روی سهو هذیان گفتم.

بلی آقا.. سه شب است که شما بر اثر کابوس در خواب حرف می‌زنید و می‌گویید: ای آرامیس... ای آرامیس حیله گر... من نمی‌دانستم که تو این اندازه محیل هستی.

این دفعه دارتن‌یان مضطرب شد و گفت: آیا به راستی من این طور حرف می‌زدم.

پلانشه گفت: بلی آقا و به ایمان پلانشه سوگند که شما در خواب این گونه حرف می‌زدید.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز اگر من این کلمات را بر زبان می‌آوردم پس بدون شک خواب می‌دیدم.

پلانشه گفت: آقا خواب‌هایی که شما می‌دیدید وحشت‌آور بوده وگر نه این کلمات را اداء نمی‌کردید.

دارتن‌یان گفت: آیا شنیده‌ای که هرگز نباید برای رؤیاها قائل به اهمیت شد.

پلانشه گفت: آقا خواب‌هایی که شما می‌بینید مربوط به زندگی روزانه شماست.زیرا از سه روز به این طرف هر بار که از بیرون مراجعت می‌کنید به من می‌گویید: آیا اربله اینجا آمد؟... آیا اربله را دیدی؟ آیا نامه‌ای برای من فرستاد؟

در این یادآوری‌های مکرر شما با توجه به خواب‌هایی که می‌بینید ثابت می‌کنید که آقای اربله سبب اندوه شما شده است.

دارتن‌یان گفت: پلانشه من مدتی است که آرامیس را ندیده‌ام و حال که به پاریس

برگشتم ناچارم که از حال دوست خود جویا شوم.

پلانشه گفت: درست است که شما باید سراغ دوست قدیمی خود را بگیرید ولی چرا لاغر می‌شوید!

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز من به تو قول می‌دهم که فربه خواهم شد و این لاغری موقتی می‌باشد.

پلانشه گفت: من هم قول شما را می‌پذیرم. زیرا می‌دانم وقتی مردی چون شما قول بدهد قول او حجت است و بدان عمل خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: قول دیگری هم به تو می‌دهم و آن این که پس از این خواب نخواهم دید. پلانشه گفت: بسیار خوب آقا.

دارتن‌یان گفت: بعد از این سراغ آرامیس را نخواهم گرفت.

پلانشه گفت: چه بهتر از این.

دارتن‌یان گفت: حال نوبت من است که از تو پرسشی بکنم.

پلانشه گفت: بفرمایید.

دارتن‌یان گفت: امشب ضمن صحبت من از تو کلمه‌ای شنیدم که تاکنون نشنیده بودم. پلانشه گفت: آیا کلمهٔ مالاگا را می‌گوئید؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

پلانشه گفت: آقا از وقتی که من عطار شده‌ام، این کلمه تکیه کلام من شده است.

دارتن‌یان گفت: لابد این کلمه نام یک نوع کشمش یا مویز است.

پلانشه گفت: من کشمش و مویزی به این نام نشنیده‌ام ولی قهوه‌ای به این اسم هست. دارتن‌یان گفت: چطور شد که این کلمه تکیه کلام تو گردید؟

پلانشه گفت: آقا من هنگامی که به خشم در می‌آیم این کلمه را بی‌اختیار تلفظ می‌کنم. و وقتی این کلمه را بر زبان آوردم طوری اختیار از دستم بیرون می‌رود که خود را نمی‌شناسم. دارتن‌یان گفت: چطور شد که این کلمه را یاد گرفتی.

پلانشه با تبسمی که دارای معنی بود گفت: آقا این کلمه را دیگران به من آموختند.

دارتن‌یان دریافت که تبسم پلانشه بی‌علت نیست. و پرسید آه... آه... من حدس می‌زنم که تو این کلمه را به طرزی خاص آموخته‌ای.

پلانشه خندید. دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز خنده تو خیلی باعث تحریک کنجکاوی من شده است.

پلانشه گفت: آقای دارتن‌یان من مثل شما نیستم که اوقات خود را صرف فکر کردن کنم.

دارتن‌یان گفت: فکر کردن بد است؟

پلانشه جواب داد: فکری که سبب اندوه شود یا اندوهی که انسان را وادار به تفکر کند بد می‌باشد.

زیرا ما در این جهان بیش از یک مرتبه زندگی نمی‌کنیم و این عمر کوتاه را نباید با اندوه به سر رسانید.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز مبارک است زیرا می‌بینم که تو فیلسوف شده‌ای و در فلسفه از مکتب اپیکور پیروی می‌نمایی.

چون او هم می‌گفت که این دو روزه عمر را باید با خوشی گذرانید و آیا تو خوش می‌گذرانی یا نه؟

پلانشه گفت: آقا برای چه خوش نگذرانم؟.. مگر همه وسایل خوشی جهت من فراهم نیست؟

من به مرحمت شما دستی سالم دارم که بدون ارتعاش قند و ادویه را با ترازو می‌کشد و حساب دکانم را در دفتر می‌نویسد.

پاهایی دارم که قوی است و می‌توانم راه بروم یا برقصم. معده من مانند دهانم دندان دارد و هر چه را که میل کنم در اندک مدت هضم می‌نماید. قلب من هم هنوز ضعیف نشده و از آن راضی هستم.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز به شما تبریک می‌گویم.. پلانشه دستها را مثل کسی که از همه چیز خود راضی است به هم مالید و گفت: آقا در این صورت برای چه اوقات خود را به خوشی نگذرانم.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز بگذار به تو بگویم که من امشب متعجب و هم خوش وقت شدم زیرا پلانشه‌ای که من امشب می‌بینم غیر از آن است که فکر می‌کردم.

پلانشه گفت: لابد این حرف‌ها را دلیل بر حماقت من می‌دانید یا مرا حیوان به شمار می‌آورید؟

زیرا فکر می‌کنید فقط حیوانها در فکر این جور چیزها هستند.

دارتن‌یان گفت: نه دوست عزیزا من به تو اطمینان می‌دهم که این طور فکر نکردم و فقط از این که پلانشه جدیدی را مقابل خود می‌بینم حیرت نمودم.

پلانشه گفت: آقا من از این جهت مبدل به مردی جدید شدم که فکر کردم در این دنیا خوشی وجود ندارد.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز راست می‌گویی.

پلانشه گفت: بعد از این فکر به خود گفتم حال که در دنیا خوشی وجود ندارد یعنی خوشی دائمی و بدون غل و غش نیست باید سعی کرد از خوشی‌های موقتی استفاده نمود.

اگر هم استفاده از خوشی‌های موقتی امکان ندارد باید خود را به چیزی مشغول کرد تا تسلی یافت.

دارتن‌یان گفت: از این قرار تو خود را تسلی می‌دهی؟ پلانشه گفت: بلی آقا.

دارتن‌یان پرسید چگونه خود را تسلی می‌دهی؟

پلانشه گفت: آقا من متوجه شده‌ام که اندوه مداوا دارد و مداوای آن تفریح و عیش است. و روزی که می‌بینم اندوه به سراغم می‌آید، دنبال تفریح می‌روم.

دارتن‌یان گفت: آیا این مداوا را خود تو یافته‌ای یا دیگران برای یافتن آن به تو کمک کردند. پلانشه گفت: آقا من به تنهایی این مداوا را یافته‌ام.

دارتن‌یان گفت: دوایی منحصر به فرد یافته‌ای و فلسفه تو در جهان رقیب ندارد.

پلانشه گفت: آقا آیا نظریه مرا پسندیدید؟ دارتن‌یان جواب مثبت داد.

پلانشه گفت: حال که نظریه من مورد پسند شما قرار گرفته مثل من عمل کنید؟

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز، روحیه افراد با یکدیگر فرق می‌کند و همه از حیث مشرب و ذوق به هم شبیه نیستند و من اگر مثل تو دنبال تفریح و عیش بروم غمگین خواهم شد.

پلانشه گفت: آیا شما امتحان کردید که بدانید غمگین می‌شوید یا نه؟

دارتن‌یان گفت: نه و به همین جهت می‌خواهم بدانم تو چگونه به وسیله تفریح با غم مبارزه می‌کنی؟

پلانشه گفت: آیا متوجه شده‌اید که من بعضی از اوقات غیبت می‌کنم.

دارتن‌یان جواب مثبت داد.

پلانشه گفت: آیا ناراحت شده‌اید که چرا غیبت می‌کنم؟

دارتن‌یان گفت: بدیهی است زیرا وقتی دو نفر با هم دوست و پیوسته معاشر باشند، اگر یکی از آنها غیبت کند، دیگری ناراحت خواهد شد زیرا جای دوست خود را خالی می‌بیند.

آیا وقتی من به جنگ یا به مأموریت می‌روم تو ناراحت نمی‌شوی و جای مرا خالی نمی‌بینی.

پلانشه گفت: آقا وقتی شما به مسافرت می‌روید به خصوص اگر بدانم که سفر شما خطرناک می‌باشد طوری سرگشته می‌شوم که مثل این که روح از بدنم خارج شده، کالبدی بی‌جان هستم.

دارتن‌یان گفت: من هم وقتی تو را نمی‌بینم ناراحت هستم.

پلانشه گفت: آقا آیا نمی‌توانید بگویید که من چه موقع غیبت می‌کنم.

دارتن‌یان گفت: تو روزهای پانزدهم و سی‌ام هر ماه غیبت می‌نمایی.

پلانشه گفت: غیبت من چند روز طول می‌کشد؟

دارتن‌یان جواب داد: گاهی دو روز غیبت می‌کنی و زمانی سه روز.

پلانشه پرسید: هنگامی که من ناپدید می‌شوم شما چه فکر می‌کنید و این غیبت را به چه حمل می‌نمایید.

دارتن‌یان گفت: من فکر می‌کنم که تو رفته‌ای مطالبات خود را وصول کنی یا برای دکان کالا خریداری نمایی

پلانشه گفت: وقتی که من برمی‌گردم حال مرا چگونه می‌بینید؟

دارتن‌یان گفت: بعد از این که مراجعت کردی می‌بینم که حالی خوب و راضی داری و با نشاط هستی.

پلانشه پرسید شما این خوشحالی و نشاط مرا به چه حمل می‌نمایید؟

دارتن‌یان گفت: من فکر می‌کنم که تو توانسته‌ای مطالبات خود را از مشتریها و طرف‌های بازرگانی وصول کنی و موفق شوی مقداری برنج و آلو خشک و قند تصفیه نشده و چغندر و انجیر و توت خشک به بهای ارزان خریداری نمایی.

دیگر این که من دریافته بودم که تو پلانشه اخلاقی خوب و طبعی ملایم داری و

شاید به همین مناسبت عطاری را شغل خود کردی.

زیرا این شغل با روحیه کسانی که خوی ملایم دارند جور می‌آید زیرا در دکان عطاری جز خوراکی‌های لذیذ و معطر چیز دیگری فروخته نمی‌شود.

پلانشه گفت: آقا درست گفتید اما در مورد علت غیبت من اشتباه کردید.

دارتن‌یان پرسید چرا؟

پلانشه گفت: شما تصور می‌نمودید که من می‌روم مطالبات خود را وصول کنم یا برای دکان کالا خریداری نمایم و حال آن که چنین نیست و شما با این که در هوش، یکی از برجسته‌ترین افراد می‌باشید در این مورد سهو کردید.

پس از این حرف طوری پلانشه خندید که دارتن‌یان نسبت به هوش بلکه عقل خود دچار تردید شد و گفت پلانشه، اعتراف می‌کنم که در این مورد عقل من قاصر از فهم مطلب است.

پلانشه گفت راست می‌گویید یعنی چون خود شما این حرف را می‌زنید من مجبورم که حرف شما را تصدیق می‌کنم ولی آقای دارتن‌یان مطمئن باشید که از ارزش شما، در نظر من به هیچ وجه کاسته نخواهد شد.

دارتن‌یان گفت: باید خوشبخت باشم که عقیدهٔ تو نسبت به من تغییر نکرده است.

پلانشه گفت: آقای دارتن‌یان شما یک نابغه هستید و وقتی پای جنگ و غافل‌گیری، و دستبرد و به طور کلی فنون جنگ پیش می‌آید همه سلاطین اروپا شاگرد شما نمی‌شوند.

ولی در مورد آرامش روح، و تقویت جسم، و مواردی که چون شهد حیات می‌باشد و بدون آنها زندگی شیرینی ندارد، شما آقای دارتن‌یان معذرت می‌خواهم خیلی کم اعتناء هستید و من آزموده‌ام که نوابغ همواره جلاد نفس خود هستند و مانند یک خرمن آتش خود را می‌سوزانند تا دیگران را روشن و گرم کنند.[1]

دارتن‌یان به قدری حیرت کرد که سر و تنه را جلو آورد و گفت: پلانشه.. پلانشه

۱ـ آلکساندر دوما که گفته پلانشه را نقل می‌کند بعید نیست که این گفته ناپلئون بناپارت امپراطور فرانسه را هم در نظر داشته باشد:

«نوابغ چون شهاب ثاقب هستند، و مقدر شده است بسوزند تا دنیا را روشن کنند.»

تو به کلی عوض شده‌ای و طوری صحبت می‌کنی که گویی یک فیلسوف دانشمند حرف می‌زند. پلانشه گفت: آقا از صحبت من که کسل نمی‌شوید؟

دارتن‌یان جواب داد: نه فقط از صحبت تو کسل نمی‌شوم بلکه از وقتی که تو شروع به صحبت کرده‌ای لذت می‌برم.

پلانشه گفت: در این صورت من باید خوش وقت باشم زیرا می‌فهمم که می‌توانم شما را معالجه کنم تا دیگر اندوه بر شما غلبه ننماید.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز من بسیار میل دارم که تو پزشک من بشوی و مرا درمان کنی.

پلانشه گفت: آقا مطمئن باشید که درمان من مؤثر خواهد گردید مشروط بر این که موافقت نمایید که من مبادرت به درمان کنم.

دارتن‌یان گفت: من موافقم و هم اکنون حاضرم که خود را در دسترس طبیبی چون تو قرار بدهم و اثر نسخه تو را ببینم.

پلانشه گفت: آقا آیا اسب دارید؟

دارتن‌یان گفت: مگر اسب جزو دواهای تو می‌باشد؟

پلانشه جواب داد: نه آقا ولی اسب برای تهیه دارو ضرورت دارد.

دارتن‌یان گفت: هر قدر که بخواهی اسب موجود است آیا ده، بیست، سی اسب برای تو کافی است؟

پلانشه جواب داد: من احتیاج به سی اسب ندارم بلکه دو اسب برای من کافی می‌باشد. دارتن‌یان گفت: اسبها در اختیار تو است حال بگو چه می‌خواهی بکنی؟

پلانشه گفت: آقا من قصد دارم شما را با خود ببرم.

دارتن‌یان پرسید: به کجا می‌خواهی ببری؟

پلانشه گفت: آقا سؤالی که شما از من می‌کنید اگر جسارت نباشد می‌گویم که سئوالی قبل از موقع است.

دارتن‌یان گفت: بالاخره من باید بدانم که تو مرا به کجا می‌بری؟

پلانشه پرسید: آقا آیا شما صحرا را دوست دارید؟

دارتن‌یان گفت: چون نیمی از عمر را در صحرا گذرانیده‌ام زیاد دشت و جنگل را دوست ندارم. پلانشه گفت: آیا شهر را دوست دارید؟

دارتن‌یان گفت: این‌هم بسته به اگر و اما می‌باشد و نمی‌توانم جواب صریح به تو بدهم.

پلانشه گفت: پس من شما را به جایی می‌برم که نیمی صحرا و نیمی شهر است.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... من نمی‌دانستم مکانی وجود دارد که نیمی شهر و نیمی صحرا است.

پلانشه گفت: این مکان موجود می‌باشد و وقتی به اتفاق آنجا رفتیم شما تفریح خواهید کرد و خوش خواهید بود.

دارتن‌یان گفت: امیدوارم که این‌طور باشد.

پلانشه گفت: آقا شما در آن مکان کسل بودید و به قدری کسالت داشتید که از آنجا گریختید.

دارتن‌یان گفت: آیا من از آنجا گریختم... خواهش می‌کنم بگو آنجا کجاست که من از آنجا فرار کردم.

پلانشه گفت: وقتی می‌گویم گریختید، منظورم این است که شما از کسالت فرار کردید چون محتاج به توضیح نیست که آقای دارتن‌یان از هیچ چیز نمی‌گریزد.

دارتن‌یان گفت: من خیلی میل دارم بدانم این مکان که من از آن گریختم کجا می‌باشد.

پلانشه گفت: آقا شما تا یک هفته قبل هم آنجا بودید.

دارتن‌یان گفت: آیا فونتن‌بلو را می‌گویی؟

پلانشه جواب داد بلی آقا.. دارتن‌یان گفت آیا تو قصد داری به فونتن‌بلو بروی؟

پلانشه جواب مثبت داد.

دارتن‌یان پرسید: پلانشه عزیز، تو را به فونتن‌بلو چه کار؟!. برای چه به آنجا می‌روی؟ پلانشه جواب نداد ولی تبسم کرد و دارتن‌یان گفت: ای حقه باز، نکند که در فونتن‌بلو املاک وسیع داری و می‌خواهی بروی و به املاک خود سر بزنی.

پلانشه خندید و گفت: آقا من خوشوقتم که می‌بینم شما شوخی می‌کنید زیرا شوخی کردن بهتر از غصه خوردن است ولی باید به شما بگویم که من املاک وسیع ندارم بلکه خانه‌ای نیمه ویران در آنجا هست که به من تعلق دارد.

دارتن‌یان گفت: لابد این خانه نیمه ویران دارای یک زمین و جنگل نیمه ویران

نیز هست؟

پلانشه گفت: نه آقا این تفصیل را ندارد.

دارتن‌یان مانند مردی که با خود حرف بزند گفت مبارک است... مبارک است... و من می‌توانم بعد از این امیدوار باشم که در مسافرت‌ها و هنگام بی‌کاری به خانه ییلاقی پلانشه بروم.

پلانشه گفت: آقا شما می‌دانید هر چه من دارم، از آن شما است.

دارتن‌یان گفت: خوب... چه موقع آنجا می‌رویم؟

پلانشه گفت: هر وقت میل شما باشد حرکت می‌کنیم و به عقیده من فردا بهتر می‌باشد زیرا هم شما از کسالت بیرون می‌آیید و هم فردا روز چهاردهم ماه و شب پانزدهم به شمار می‌آید یعنی شبی که من در روز بعد از آن احساس کسالت می‌کنم.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب من موافقم.

پلانشه پرسید: آقا آیا حاضر هستید یکی از اسب‌های خود را برای سواری به من واگذار کنید.

دارتن‌یان گفت: من بهترین اسب خود را به تو وامی‌گذارم و این اسب مانند باد سرعت دارد.

پلانشه گفت: آقا، اگر کم آزارترین اسب خود را به من واگذار کنید بیشتر ممنون می‌شوم زیرا به طوری که می‌دانید من هرگز یک سوارکار لایق نبودم و پس از این که حرفه عطاری را اختیار کردم مانند آهنی که زنگ بزند، زنگ زده‌ام و از این گذشته...

دارتن‌یان وقتی دید که پلانشه ساکت شد پرسید: چه می‌خواستی بگویی؟

پلانشه تبسمی کرد و یک چشمک معنی دار زد و گفت: آقا از این گذشته من میل ندارم که خسته شوم چون اگر با خستگی به فونتن‌بلو برسم نمی‌توانم تفریح کنم.

پس از آن پلانشه از روی جوال ذرت برخاست و خمیازه‌ای کشید و استخوان‌های بدن خود را مانند نوازنده‌ای که یک آلت موسیقی را بنوازد، بانظم به صدا درآورد.

دارتن‌یان نظری به نوکر قدیم خود انداخت و با تفکر گفت: پلانشه من تصور می‌کنم که تو در دنیا منحصر به فرد هستی زیرا با این که من خود را مردی آدم‌شناس می‌دانم بعد از یک عمر و این همه نان و نمک که با یکدیگر خورده‌ایم هنوز تو را

نمی‌شناسم.

پلانشه گفت: آقا برای چه مرا هنوز نمی‌شناسید؟

دارتن‌یان گفت: برای این که بعد از یک عمر می‌بینم که تو هنوز غیر از آن هستی که من فرض می‌کردم یعنی بهتر از آن می‌باشی که تصور می‌شد. و اولین بار من این موضوع را در سفر بولونی احساس کردم و اگر فراموش نکرده باشی در آن سفر وقتی ما به وردس رسیدیم دیدیم او با نوکر خود مسافرت می‌نماید تو به نوکرش موسوم به لوبن حمله‌ور شدی و چیزی نمانده بود که او را خفه نمایی.

آن روز من فهمیدم که پلانشه مردی است که برخلاف ظاهر تیرهای زیاد در ترکش دارد و در موقع لزوم می‌تواند از آن تیرها استفاده نماید.

اینک هم که سال‌های زیاد از آن روز گذشته می‌بینم که تو همان هستی که آن روز دریافتم و استعداد تو بیش از آن می‌باشد که بر حسب ظاهر دیده می‌شود.

پلانشه خنده‌کنان از ارباب قدیم خداحافظی کرده از اطاق خارج شد و به طرف عقب دکان، که خوابگاهش آنجا بود رفت تا استراحت نماید.

پس از خروج پلانشه دارتن‌یان رشته افکاری را که بر اثر صحبت پلانشه گسیخته شد پیش گرفت به طوری که صحبت پلانشه را به کلی فراموش کرد و به خود گفت: من باید از موضوع سر در بیاورم.

اول این که باید بدانم بزمو از آرامیس چه می‌خواست؟

دوم این که باید بدانم چرا آرامیس مرا از حال خود بی‌خبر گذاشته. نامه‌ای نمی‌نویسد یا پیغامی نمی‌فرستد.

سوم این که باید بدانم پورتوس کجاست.

اگر بتوانم جواب این سه پرسش را پیدا کنم خواهم توانست که به یک راز بزرگ پی ببرم.

زیرا احساس می‌نمایم که دوستان من به خصوص آرامیس مشغول یک کار مرموز هستند که نمی‌خواهند من از آن مطلع شوم. و حال که دوستان اسرار خود را از من پنهان می‌نمایند، من برای کشف آنها باید از هوش خود مدد بگیرم. زیرا به قول پلانشه مالاگا چاره‌ای غیر از توسل به این هوش کوچک ندارم.

۲۵۵

نامه‌ای از راه دور

روز بعد قبل از این که دارتن‌یان به اتفاق پلانشه برود و هنگامی که او خوابیده بود خارج شد و به سوی باستیل رفت. آن روز روز تنظیف قلعه باستیل به شمار می‌آمد. در همه جای قلعه، فعالیت برای رفت و روب و نظافت به نظر می‌رسید.

عده‌ای از سربازان توپ‌ها را پاک و صیقلی می‌کردند. دسته‌ای دیگر پله و حیاط را جارو می‌زدند.

حتی زندانبان‌ها دسته کلیدهای سنگین خویش را تمیز و صیقلی می‌نمودند. فقط سربازهای ساخلوی قلعه احساس نمی‌کردند که احتیاج به نظافت دارند. و به استناد این که تمیز هستند غیر از آنهایی که در محل نگهبانی بودند در حیاط قدم می‌زدند.

دارتن‌یان بعد از ورود به قلعه نزد بزمو رفت و حکمران قلعه با احترامی بیش از متعارف او را پذیرفت.

دارتن‌یان به ظاهر برای حال پرسیدن آمده بود و با آن که بسیار سعی کرد از حاکم قلعه اطلاعی راجع به آرامیس کسب نماید، هیچ نفهمید.

هر چه دارتن‌یان زیادتر تحقیق می‌کرد حکمران قلعه بیشتر خویش را جمع آوری می‌نمود. دارتن‌یان ضمن صحبت با حکمران باستیل متوجه شد که آن مرد مثل این است دستوری دریافت کرده که ساکت باشد.

زیرا روزی که دارتن‌یان او را در کاخ سلطنتی ملاقات کرد(همان روز که بزمو

سراغ آرامیس را می‌گرفت) دریافت که مردی خوش مشرب است.

در صورتی که در باستیل در صحبت صرفه‌جویی می‌نمود و کلمات را با دقت انتخاب می‌کرد. مثل این که می‌ترسید نسنجیده حرفی بزند و برای او گران تمام شود.

دارتن‌یان که دید از کنایه و اشاره نتیجه‌ای گرفته نشد صریح راجع به موضوع پول سخن گفت. وی پرسید: آقای بزمو شما در آن روز احتیاجی مبرم به پول داشتید. آیا توانستید که وجه تهیه کنید؟

بزمو که خود را در تنگنا دید یک مرتبه از جا برخاست و گفت: آقای دارتن‌یان عزیز معذرت می‌خواهم که شما را تنها می‌گذارم. زیرا باید بروم و زندان را سرکشی کنم و امروز صبح نظارت محبوسین ضروری است ولی تا ربع ساعت دیگر مراجعت خواهم کرد. به این بهانه حکمران باستیل رفت.

دارتن‌یان ربع ساعت و بعد نیم ساعت منتظر شد و حکمران نیامد.

دارتن‌یان فهمید که وی دیگر نخواهد آمد. یا این که تا زمانی که وی در قلعه باستیل است مراجعت نخواهد کرد. این بود که از جا برخاست و سپرد که از طرف او از حکمران خداحافظی کنند و از قلعه باستیل خارج شد. دارتن‌یان پس از خروج از قلعه خود را برای کشف راز بی‌تاب‌تر از موقع ورود به باستیل دید.

هنگام ورود نمی‌دانست به بزمو دستور داده‌اند سکوت کند. در موقع خروج این موضوع را دریافت و متوجه شد رازی که می‌خواهند از او پنهان بدارند خیلی مهم است. زیرا اگر مهم نبود این قدر برای حفظ آن دقت نمی‌کردند.

اگر کسی دارتن‌یان را می‌دید نمی‌توانست بفهمد که وی در حال هیجان می‌باشد.

دارتن‌یان در آن وقت شبیه به گربه بود که وقتی نزدیک سوراخ موش کمین می‌گیرد بسیار آرام به نظر می‌رسد اما در باطن هیجانی بسیار دارد. وقتی گربه کمین موش را می‌گیرد دیگر در فکر گرسنگی و تشنگی نیست.

دارتن‌یان هم بعد از این که از باستیل خارج شد، نه در فکر خوردن بود و نه نوشیدن. بلکه می‌خواست بداند رازی که از او پنهان می‌کنند چه می‌باشد.

او با خود می‌گفت: اگر آرامیس به حکمران قلعه سپرده باشد که به من جواب ندهد بی‌شک حکمران قلعه آرامیس را مستحضر خواهد کرد که من آمده‌ام.

پس باید در همین نزدیکی کمین بگیرم. تا بدانم آیا حکمران پیامی برای آرامیس

خواهد فرستاد یا نه؟

در نزدیکی خیابان پوتی ـ موسک یک پیش‌خان (پیش‌خانه ـ مترجم) بود که دارتن‌یان آنجا را برای کمین گرفتن مناسب دانست.

دارتن‌یان از آنجا می‌توانست اطراف، به خصوص دروازه باستیل را تحت نظر بگیرد. اما کسانی که از باستیل خارج می‌شدند نمی‌توانستند او را مشاهده کنند.

انتظار دارتن‌یان در آنجا طولانی شد. یعنی از ربع ساعت و نیم ساعت گذشت.

ولی دارتن‌یان وقتی کمین کسی را می‌گرفت صبری به قدر شکیبائی ایوب داشت.

پس از یک ساعت دید که یکی از سربازان نگهبان قلعه باستیل از آنجا خارج شد.

مشاهده سرباز مزبور، این افکار را به سرعت برق از خاطر دارتن‌یان گذرانید.

سربازان نگهبان هر بیست‌وچهار ساعت یک مرتبه عوض می‌شوند.

یک سرباز نگهبان قبل از انقضای بیست‌وچهار ساعت نمی‌تواند از قلعه خارج شود. فقط در یک صورت ممکن است خارج گردد و آن این که مأموریتی به او بدهند.

پس این سرباز که از قلعه خارج شده مأموریت دارد که بیرون برود.

سرباز مزبور بعد از خروج از باستیل به آهستگی قدم برمی‌داشت.

زیرا قطع نظر از این که مأمورین جز هنگامی که برای اجرای یک امر می‌روند عجله به خرج نمی‌دهند آن سرباز می‌خواست از آزادی موقعیت خود استفاده کند.

وی می‌اندیشید که باید تا خاتمه ساعت‌های نگهبانی در قلعه بماند و در پاسگاه بایستد و نگهبان یک برج یا یک در باشد.

ولی اکنون می‌تواند در خیابان‌ها قدم بزند و هوای محیط آزاد را استنشاق کند و خود را مقابل شعاع آفتاب قرار بدهد.

این است که از این فرصت حداعلای استفاده را می‌کرد.

دارتن‌یان صبر نمود تا این که سرباز مزبور از او دور شد.

بعد به راه افتاد و او را تعقیب کرد. سرباز به طرف محلهٔ سن‌آنتوان به راه افتاد.

دارتن‌یان پس از این که قدری سرباز را تعقیب نمود با خود گفت:

من صورت این مرد را ندیده‌ام و باید صورت او را ببینم.

زیرا کسی که قیافه دیگری را می‌بیند بدان می‌ماند که روحیه وی را به نسبت پنجاه درصد شناخته باشد.

دارتن‌یان قدم را سریع کرد و در حالی که سرباز آسمان یا دکانها را می‌نگریست ازکنارش گذشت. در همین چند لحظه به دقت قیافه او را از نظر گذرانید و فهمید که باید مردی باهوش باشد.

و نیز در همین لحظات معدود دارتن‌یان بینی سرباز را مشاهده کرد و از سرخی بینی دریافت که وی مشروبات الکلی را دوست می‌دارد.

چشم‌های تیز بین دارتن‌یان، در همین چند لحظه کمربند سرباز نگهبان را دید و کاغذی را در آنجا مشاهده نمود.

دارتن‌یان فهمید این نامه از طرف حکمران باستیل نوشته شده و به احتمال نود درصد برای آرامیس ارسال می‌گردد. دارتن‌یان پس از این که سرباز را شناخت قدم‌ها را آهسته نمود تا این که سرباز از وی گذشت.

بعد او را تعقیب کرد و به خود گفت:

این سرباز به طرف سن‌مانده می‌رود زیرا خانه فوکه آنجاست و حکمران باستیل می‌داند که آرامیس در خانه فوکه است.

یا به وسیله فوکه می‌تواند نامه خود را به آرامیس برساند.

من باید بدانم که در این نامه چه نوشته‌اند و لازم است که راه به دست آوردن نامه را پیدا نمایم. اگر اونیفورم تفنگداری در برم بود این سرباز را توقیف می‌کردم و نامه را از او می‌گرفتم.

اما لازمه توقیف سرباز این است که نام خود را بگویم و من نمی‌خواهم که حکمران قلعه و آرامیس بفهمند که من قاصد آنها را توقیف کرده‌ام.

و راه دیگر به دست آوردن نامه این می‌باشد که از سرباز دعوت کنم به مهمانخانه برویم. اما این مرد باهوش است.

و وقتی دریافت که من او را دعوت به استراحت می‌کنم ظنین خواهد شد.

دیگر این که خود من مجبور خواهم شد با او قهوه بنوشم و در این بامداد دل‌درد خواهم گرفت.

در صورتی که باید شعور و نیروی جسمانی خود را حفظ نمایم.

من می‌توانم از عقب تنه‌ای محکم به او بزنم و وی که خود را مورد توهین می‌بیند خشمگین خواهد شد و من و او شمشیر از غلاف خواهیم کشید و من وی را

خواهم کشت. دارتن‌یان این راه حل را هیچ نپسندید و به خود گفت:

اگر این نامه از طرف یک ملکه خطاب به یک لرد نوشته می‌شد جاداشت که من این سرباز را به قتل برسانم.

هرگاه این نامه را یک کاردینال به یک ملکه می‌نوشت باز مقتضی بود من برای تحصیل آن مرتکب قتل شوم.

ولی من می‌دانم این نامه مربوط است به آرامیس و فوکه و این دو نفر هم هدفی غیر ازکولبر ندارند. و این توطئه کوچک آنقدر مهم نیست که من برای تحصیل این نامه مرتکب قتل شوم. پس چه باید کرد؟

چگونه من می‌توانم بفهمم در این نامه چه نوشته‌اند؟

دارتن‌یان هر چه فکر کرد دید راهی به نظرش نمی‌رسد.

هرچه بیشتر اندیشید فکر او به بن‌بست می‌خورد و نتیجه‌ای نمی‌گرفت.

از این رکود فکری به خشم درآمد و به خود گفت: وای بر من که دیگر هوش ندارم. و وقتی دارتن‌یان هوش خود را از دست بدهد محو می‌شود.

با این که دارتن‌یان نمی توانست راهی برای تحصیل نامه کشف نماید دنبال سرباز را رها نمی‌نمود. تا این که از طرف مقابل چند نفر از افراد گزمه با یکی از روسای آنها پدیدار شدند. آنها مردی راکه وضعی مرتب داشت با خود می‌بردند.

آن مرد می‌گفت شما اشتباه کرده‌اید و من سارق نیستم و شما باید با احترام نسبت به من رفتار نمایید زیرا اصیل‌زاده می‌باشم.

یک مرتبه چشم آن مرد به سرباز افتاد و بانگ زد آقای سرباز خواهش می‌کنم اینجا بیایید... سرباز به او نزدیک شد. مردی که ادعا می‌کرد اصیل‌زاده است اظهار نمود:

اینها مرا به جرم دزدی توقیف کرده‌اند و می‌گویند اگر تو قصد سرقت نداشتی چرا به آن خانه رفتی.

من می‌گویم که سارق نیستم بلکه آنجا خانهٔ یکی از دوستانم بود و من به دیدنش رفته بودم.

و چون علاوه بر اصیل‌زادگی، سرباز می‌باشم از شما خواهش می‌کنم که اصل هم قطاری را رعایت کنید و مرا از دست این‌ها نجات بدهید.

سرباز مزبور، که مثل همه سربازان فرانسوی، اصل هم قطاری را بسیار محترم

می‌شمرد در مشاجره مداخله کرد و از افراد گزمه پرسید شما نباید این مرد را در توقیف نگاه دارید بلکه باید وی را آزاد کنید.

به آن مرد هم توصیه کرد که شکیبایی داشته باشد.

در حالی که سرباز و آن مرد و افراد گزمه صحبت می‌کردند دارتن‌یان فهمید که باید از فرصت استفاده کند.

وی به چابکی خود را در وسط جمعیت انداخت و بدون این که کسی او را ببیند نامه را از کمربند سرباز ربود. آن‌گاه از وسط آن جرگه خارج شد و خویش را پشت ستون سردر یکی از منازل خیابان رسانید و عنوان نامه را چنین خواند:

در منزل عالیجناب فوکه واقع در سن‌مانده به دست آقای والون برسد.

دارتن‌یان گفت: من تصور می‌کردم که حکمران باستیل نامه خود را به عنوان آرامیس می‌فرستد. و اینک می‌بینم به عنوان پورتوس فرستاده است.

دارتن‌یان بدون این که پاکت را پاره کند آن راگشود.

کاغذی کوچک و چهار تا از پاکت بیرون آورد و این طور قرائت کرد:

آقای والون عزیز، خواهشمندم که از طرف من به آقای اربله بگویید که آن شخص، نزد من آمد، و سئوالاتی کرد ولی من به طوری که توصیه شده بود جواب ندادم ـجان نثار شماـ بزمو.

دارتن‌یان در دل گفت: آن شخص که در نامه بدان اشاره شده شخصی جز من نیست. نوشتن نامه به عنوان پورتوس ثابت می‌کند که پورتوس از راز آرامیس آگاه است.

در هر حال آن چه باید بدانم دانستم، ولی هم اکنون دلم به حال این سرباز بدبخت می‌سوزد.

چون اگر این سرباز بدون ایصال نامه به قلعه باستیل برگردد مجازاتی شدید در انتظار او خواهد بود.

و من میل ندارم که برای توطئه کوچک آرامیس و حکمران قلعه باستیل این سرباز بی چاره شود. دارتن‌یان از پشت ستون خارج شد.

در حالی که دارتن‌یان مشغول خواندن نامه و فکر بود افراد گزمه، سرباز را قانع کرده، محبوس خویش را می‌بردند.

ولی سرباز، هنوز با چند نفر که اطرافش بودند صحبت می‌نمود.

وی می‌خواست به آنها بگوید که افراد گزمه حق نداشتند آن مرد را ببرند.
در حالی که مردم از اطراف سرباز متفرق شدند دارتن‌یان به او نزدیک گردید.
فرمانده تفنگداران سلطنتی آهسته نامه مزبور را که در پاکت نهاده بود بر زمین انداخت.
آن‌گاه پشت ستون ایستاد تا ببیند آیا نامه به دست خود سرباز می‌رسد یا نه؟
سرباز دو سه قدم دور شد.
ناگهان مانند همه کسانی که امانتی با اهمیت حمل می‌نمایند در صدد برآمد بداند امانت مزبور، در تصرف او هست یا نه.
ولی نامه را ندید و از فرط وحشت بانگ برآورد.
اما چون مردی باهوش بود فهمید که نامه مزبور بر اثر ازدحام از کمربند او افتاده و با دقت اطراف را نگریست.
تا این که چشمش به نامه افتاد و مانند عقابی که چون برق روی طعمه فرود بیاید سرباز مزبور نامه را از زمین برداشت.
گرچه کاغذ قدری خاک آلود و مچاله شده بود ولی سرباز خوشوقت شد چون دید نامه را یافته است.
بعد پاکت را نگریست و دارتن‌یان دید که مهر و موم شکسته نامه خیلی توجه سرباز را جلب کرد.
گویا سرباز مزبور اندیشید شکستن مهر نامه ناشی از این است که عابرین آن را لگدمال کرده‌اند. و نظر به این که هیچ کس را جز خود مسئول نمی‌دانست یافتن نامه را غنیمت شمرد و به راه افتاد.
دارتن‌یان گفت: چون حکمران قلعه باستیل برای پورتوس نامه می‌نویسد معلوم می‌شود که آرامیس در پاریس نیست.
و نظر به این که آرامیس حضور ندارد من می‌توانم نزد پورتوس بروم و او را به حرف در بیاورم. و چون آدرس پورتوس را می‌دانم لزومی ندارد مانند سایه عقب این سرباز باشم.
دارتن‌یان گذاشت که سرباز جلو بیفتد بعد با خاطری آسوده به طرف خانه فوکه حرکت کرد.

۲۵۶

قدرت بی‌پایان

دارتن‌یان که وقتی می‌خواست وقت شناس شود مانند منجمین حساب اوقات را نگاه می‌داشت می‌دانست که هر ساعت شصت دقیقه است و هر دقیقه شصت ثانیه.

و هرگاه انسان حساب اوقات را نگاه دارد حساب بسیاری از چیزها را نگاه خواهد داشت.

دارتن‌یان با محاسبهٔ دقایق و ثانیه‌ها و بی آنکه عجله کند طوری قدم برداشت که وقتی به خانه فوکه رسید سرباز از آنجا خارج می‌شد و دارتن‌یان دید که کمربند او فاقد کاغذ است.

فرمانده تفنگداران سلطنتی خواست بدون این که خود را معرفی کند وارد خانه گردد.

اما دربان که لباس یراق دوزی شده در بر داشت با احترام جلوی وی را گرفت.

دارتن‌یان که دانست لجاجت بدون فایده است خود را معرفی نمود.

دربان از شنیدن نام دارتن‌یان حیرت نکرد. زیرا منزل فوکه، خانه‌ای بود که پیوسته، اعاظم وارد آن می‌شدند.

با این که نام فرمانده تفنگداران سلطنتی عنوانی بزرگ به شمار می‌آمد بعد از ورود به خانه، حاجب در سرسرا جلوی دارتن‌یان را گرفت.

دارتن‌یان مجبور شد دوباره خود را معرفی کند.

حاجب قدری از جلوی در عقب رفت.

ولی نه به‌طوری که دارتن‌یان بتواند عبور کند.

دارتن‌یان متوجه شد که از طرف صاحبخانه امری مخصوص صادر شده که هیچ کس را راه ندهند مگر این که اجازه ملاقات داشته باشد.

زیرا اگر این امر صادر نمی‌شد محال بود که راه را بر فرمانده تفنگداران سلطنتی ببندند.

دارتن‌یان وقتی دید که انضباطی دقیق آنجا حکمفرماست تصمیم گرفت دروغ بگوید.

دارتن‌یان در دروغگوئی هنگامی که می‌دید متضمن مصالح دولت است ید طولائی داشت.

به طریق اولی وقتی در می‌یافت که دروغ گفتن متضمن مصالح خود اوست بهتر دروغ می‌گفت.

ولی از دروغ متنفر بود و از آن استفاده نمی‌کرد مگر هنگام ضرورت.

دارتن‌یان دروغ را یک دوای تلخ می‌دانست.

هیچ کس هنگامی که سالم است دوای تلخ نمی‌خورد.

ولی وقتی مریض شد مجبور است که داروی تلخ را بیاشامد یا فرو ببرد.

این بود که علاوه بر معرفی نام خویش گفت:

سربازی که هم‌اکنون اینجا بود از طرف من فرستاده شد.

و من او را جلو فرستادم و نامه‌ای برای آقای والون نوشتم تا این که وی را از ورود من مستحضر کند.

دیگر کسی مانع ورود دارتن‌یان نشد و وی داخل خانه گردید. خادمی خواست راهنمائی دارتن‌یان را بر عهده بگیرد.

لیکن فرمانده تفنگداران گفت: احتیاجی به او ندارد چون می‌داند که آقای والون در کجاست.

چون نمی‌توان به شخصی که این طور با خانه محرم است جواب داد خدمه دارتن‌یان را به حال خود گذاشتند.

او هم آزادانه در خانه شروع به گردش کرد.

فرمانده تفنگداران سلطنتی باغچه‌ها و سالن‌ها و مجسمه‌ها را از نظر گذرانید.

نزدیک یک ربع ساعت در آن کاخ که شماره اطاقهایش به اندازه مجسمه‌ها و شماره مجسمه‌های آن به اندازه شماره خدمه بود قدم زد.

هر چه بیشتر قدم می‌زد حیرتش از عظمت و زیبائی خانه زیادتر می‌شد.

با این که یک ربع ساعت راه رفت هنوز به مسکن والون نرسیده بود.

به خود گفت:

پورتوس شاید از این جهت در این خانه سکونت اختیار کرده که بدون خروج از این منزل به خانه خود برسد.

زیرا این خانه طوری وسعت دارد که پنداری به اندازه زمین دارای عظمت است.

و کسی که در این خانه باشد می‌تواند به همه جا برود بدون این که از این خانه خارج شود.

بالاخره به قسمتی از کاخ رسید که به وسیله یک دیوار سنگی از جاهای دیگر جدا می‌شد.

روی دیوار سنگی مستور از سبزه و گل بود، و گل‌های بزرگ، مانند میوه‌های درخشنده و سنگین، از شاخه‌های گیاه، آویخته به نظر می‌رسید.

دارتن‌یان با این که همه عمر در کاخ‌های سلطنتی زندگی کرده بود از شکوه آن کاخ خیره شد.

سروهای بلند و کاج‌های تراش خورده و مجسمه‌های بزرگ و کوچک و گل‌ها و استخرهای زیبا و قوهای سفید که در آن شناوری می‌کردند یک نوع شکوه و عظمت درهم و برهم بوجود آورد بودند که انسان خود را در آن گم می‌کرد.

هر مجسمه راکه دارتن‌یان می‌دید مشاهده می‌نمود که بارانی از گل روی آن فرو می‌ریزد.

یعنی گلها را طوری اطراف مجسمه‌ها کاشته، ساقه‌های گیاه را بالا برده بودند که از فرق مجسمه گل می‌ریخت.

و هر دسته از گلها با دسته دیگر از حیث رنگ و شکل فرق داشت.

دارتن‌یان دید هرگاه بخواهد اوقات خود را صرف تماشا کند، تماشای آن کاخ به زودی به اتمام نخواهد رسید.

و اندیشه این که پورتوس در آن مکان سکونت دارد منزلت پورتوس را در نظر دارتن‌یان زیادتر کرد.

چون حتی ارواح بزرگ نمی‌توانند به‌کلی خود را از تأثیر فیض دور بدارند.

و شخص بزرگ وقتی ببیند که مردی در محیطی زیبا و با شکوه زندگی می‌کند ارزش وی در نظرش بیشتر می‌گردد.

دارتن‌یان که پورتوس را می‌جست عاقبت درب آپارتمان او را یافت و گشود و وارد شد و در را بست.

آپارتمان مزبور دارای نقشهای مخصوص بود و آن را به شکل مدور ساخته بودند.

دارتن‌یان در آنجا غیر از صدای پرندگان و فواره‌ها و آبشارهای مصنوعی باغها، صدائی نمی‌شنید.

بعد از این که چند لحظه تأمل کرد خادمی نمایان شد.

دارتن‌یان گفت: آیا منزل آقای دووالون اینجا است؟

خادم گفت: بلی آقا.

دارتن‌یان گفت: به او اطلاع بدهید که فرمانده تفنگداران سلطنتی می‌خواهد وی را ملاقات کند.

خادم دارتن‌یان را به یک سالون راهنمائی کرد.

دارتن‌یان در آن سالن نشست و بعد از دو، سه دقیقه صدای پای پورتوس بلند شد.

با وجود استحکام، خانه زیر پای او می‌لرزید.

آنگاه درب اطاق باز شد.

پورتوس ما نند طوفانی که هبوط کند وارد اطاق گردید و خود را در آغوش دارتن‌یان انداخت.

دارتن‌یان به محض این که پورتوس را دید فهمید که وی ناراحت است.

و وقتی پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز شما کجا و این جا کجا... دارتن‌یان به علت ناراحتی او پی برد.

زیرا دانست که پورتوس از این که دارتن‌یان جای او را یافته ناراحت شده است.

دارتن‌یان جواب داد: دوست عزیز شما در اینجا چه می‌کنید؟

پورتوس گفت: به طوری که ملاحظه می‌کنید من در اینجا هستم و می‌دانم که شما از دیدن من در اینجا خیلی متحیر هستید.

دارتن‌یان گفت: آری عزیزم من انتظار نداشتم شما را در اینجا ببینم ولی خیلی هم تعجب نمی‌کنم.

برای این که می‌دانم آقای فوکه مردان بزرگ و با هوش را دوست می‌دارد.

لذا خوش به حال او که مهمانی با قریحه و بزرگ چون آقای دووالون دارد.

پورتوس شکسته نفسی کرد.

دارتن‌یان گفت: مگر شما مرا در بل‌ایل ندیدید؟

پورتوس گفت: چرا دوست عزیز.

دارتن‌یان گفت: چون من شما را در آنجا دیدم لابد فکر می‌کردم که شما از دوستان آقای فوکه هستید.

پورتوس گفت: من از دوستان ایشان نیستم و فقط آقای فوکه را می‌شناسم.

دارتن‌یان موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: دوست عزیز من از شما گله دارم.

پورتوس پرسید چه گله‌ای دارید؟

دارتن‌یان گفت: شما استحکاماتی مانند استحکامات بل‌ایل می‌سازید و به من اطلاع نمی‌دهید؟

پورتوس سرخ شد.

دارتن‌یان گفت: دیگر این که شما بعد از این که مرا در بل‌ایل دیدید از من نپرسیدید برای چه به آنجا آمدم.

پورتوس فکری کرد که آیا از دوست خود پرسیده برای چه آمده یا نه؟

دارتن‌یان مجال نداد فکر او طولانی شود و گفت:

آری شما از من نپرسیدید برای چه آنجا آمدم در صورتی که من از جانب شاه می‌آمدم.

زیرا به اعلیحضرت گفته بودند که یک مهندس عالی‌مقام در جزیره بل ـ ایل استحکاماتی بسیار جالب توجه به‌وجود آورده است.

اعلیحضرت خواست که این مهندس را بشناسد.

لذا مرا به بل‌ایل فرستاد و آن وقت من با حیرت و تحسین فوق‌العاده دیدم مهندس عالی‌مقامی که شاه آن همه خواهان شناسائی اوست دوست عزیز من است.

پورتوس گفت: آیا واقعاً شاه شما را فرستاده بود.

دارتن‌یان گفت: بدیهی است.

پورتوس گفت: من هیچ از این موضوع مطلع نبودم.

دارتن‌یان جواب داد: چون این مسئله گذشته است، خوب است که دیگر راجع به آن صحبت نکنیم.

پورتوس گفت: برعکس من میل دارم که راجع به این موضوع صحبت شود.

آیا شاه می‌دانست که مشغول تحکیم جزیره هستند.

دارتن‌یان گفت: بدیهی است زیرا شاه از همه چیز اطلاع دارد.

پورتوس گفت: ولی یقین دارم که شاه نمی‌دانست مهندس ساختمانها کیست؟

دارتن‌یان گفت: نه ولی به او گفته بودند که شخصی فوق‌العاده برجسته عهده‌دار ساختمان استحکامات است.

پورتوس گفت: آه ... اگر من از این موضوع مطلع بودم....

دارتن‌یان حرف او را تکمیل کرد و گفت:

در آن صورت شبانه از وان فرار نمی‌کردید و دارتن‌یان بیچاره را تنها نمی‌گذاشتید.

پورتوس گفت: خوشبختانه شما تنها نبودید و آرامیس آنجا حضور داشت و دیگر این که ....

دارتن‌یان گفت: دیگر چه!

پورتوس گفت: دیگر این که ما می‌توانستیم بار دیگر یکدیگر را ملاقات کنیم.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید و خوشبختانه ما اینک یکدیگر را ملاقات کردیم.

پورتوس پرسید: شما وقتی دیدید که من نیستم چه گفتید.

دارتن‌یان جولب داد:من چیزی نگفتم بلکه فکر کردم.

پورتوس گفت: می‌دانم که شما مردی فکور هستید. حال بگویید که فکرهای شما

به کجا رسید.

دارتن‌یان گفت: من فکر کردم که بتوانم راه به حقیقت ببرم.

پورتوس پرسید: آیا راه به حقیقت بردید؟

دارتن‌یان گفت: تصور می‌کنم که حقیقت را کشف کردم.

پورتوس خود را روی صندلی راحتی جمع‌آوری کرد و پرسید: حقیقت چه بوده است.

دارتن‌یان گفت: حقیقت مزبور چند جزء می‌باشد. اولاً من فهمیدم که شما جزیره بل‌ایل را تحکیم می‌کنید.

پورتوس گفت: فهم این موضوع اشکال نداشت زیرا شما مرا در آنجا دیدید.

دارتن‌یان گفت: ثانیاً فهمیدم که شما جزیره بل‌ایل را بر حسب امر آقای فوکه مستحکم می‌نمایید.

پورتوس گفت: این هم درست است.

دارتن‌یان گفت: استنباطهایی که من کردم منحصر به این نبود زیرا وقتی که من شروع به تفکر کردم به زودی باز نمی‌ایستم.

پورتوس گفت: آفرین بر دارتن‌یان عزیز.

دارتن‌یان جواب داد: من باز فهمیدم که آقای فوکه قصد دارد که موضوع استحکامات جزیره کاملاً پنهان بماند.

پورتوس گفت: من هم شنیدم که وی این قصد را داشت.

دارتن‌یان گفت: ولی آیا می‌دانید برای چه آقای فوکه میل داشت که این موضوع پنهان بماند؟

پورتوس گفت: معلوم است... او می‌خواست که دیگران به این موضوع پی نبرند.

دارتن‌یان گفت: این درست، ولی منظور نهایی او را می‌گویم.

پورتوس گفت: من از این منظور نهایی اطلاع ندارم.

دارتن‌یان گفت: آقای فوکه می‌خواست که نسبت به اعلیحضرت نزاکت به خرج بدهد.

پورتوس پرسید: چطور؟ من نمی‌فهمم چه می‌گویید.

دارتن‌یان گفت: آیا شما از این موضوع اطلاع نداشتید؟

پورتوس گفت: نه.

دارتن‌یان گفت: ولی من از این موضوع اطلاع دارم.

پورتوس گفت: از این قرار شما جادوگر هستید.

دارتن‌یان گفت: نه.

پورتوس پرسید: اگر جادوگر نیستید چگونه از این موضوع مطلع شدید؟

دارتن‌یان گفت: جواب من به شما خیلی ساده است و من این موضوع را از دهان خود آقای فوکه، هنگامی که با شاه صحبت می‌کرد شنیدم.

پورتوس گفت: آقای فوکه چه می‌گفت؟

دارتن‌یان جواب داد: آقای فوکه وقتی نزد شاه رفت من حضور داشتم و وی جزیره بل‌ایل را به شاه تقدیم نمود.

پورتوس با حیرت گفت: آیا راست می‌گویید؟

دارتن‌یان جواب داد: بلی دوست عزیز و آقای فوکه گفت جزیره بل‌ایل را از آن جهت محکم کرده که بعد از خاتمه ساختمان استحکامات به شاه تقدیم نماید.

پورتوس واقعاً از این حرف متعجب گردید.

دارتن‌یان گفت: علاوه بر این آقای فوکه چنین گفت: جزیره بل‌ایل وسیله یکی از مهندسین برجسته که از دوستان من می‌باشد مستحکم شده است.

و من از اعلیحضرت خواهش می‌کنم موافقت فرمایند این مرد لایق به حضور شاهانه معرفی شود.

آنوقت اعلیحضرت گفتند: نام او چیست؟

فوکه جواب داد: اعلیحضرتا نام او آقای دووالون می‌باشد.

اعلیحضرت کلمه دووالون را دو بار زیر لب تکرار نمودند و گفتند: بسیار خوب... من خیلی میل دارم که این شخص را ببینم.

پورتوس بانگی از شعف برآورد و گفت: آیا خود اعلیحضرت این حرف را زد؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت: آیا شاه گفت من خیلی میل دارم او را ببینم.

دارتن‌یان گفت: به ایمان دارتن‌یان سوگند که آن چه می‌گویم مطابق با واقعیت و حقیقت است.

پورتوس گفت: من حیرت می‌کنم چرا تا به حال مرا معرفی نکرده‌اند.
دارتن‌یان گفت: مگر راجع به این معرفی با شما صحبت نکرده‌اند؟
پورتوس گفت: چرا.
دارتن‌یان گفت: پس از آن چه شد؟
پورتوس جواب داد: پس از آن تا امروز منتظر معرفی هستم.
دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که شما را معرفی خواهند کرد.
پورتوس گفت: امیدوارم که معرفی کنند.
دارتن‌یان موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: پورتوس عزیز شما در گوشه‌ای دور افتاده زندگی می‌کنید.
پورتوس آهی کشید و گفت: من پیوسته تنهایی را دوست می‌داشته‌ام.
دارتن‌یان گفت: خیلی عجیب است من تصور نمی‌کردم که شما مردی گوشه گیر باشید.
پورتوس گفت: از وقتی که من شروع به مطالعات علمی و ادبی می‌کنم خواهان گوشه گیری شده‌ام.
دارتن‌یان گفت: دووالون عزیز امیدوارم مطالعات علمی که ریاضت روحی است آسیبی به سلامت جسم شما نزده باشد.
پورتوس گفت: نه... من کاملاً سالم هستم.
دارتن‌یان گفت: آیا نیروی جسمانی شما باقی است؟
پورتوس گفت: بلی نیروی من به همان صورت باقی می‌باشد.
دارتن‌یان گفت: خوشوقتم که نیروی جسمانی شما بدون فتور است چون شنیده بودم روزهای اول که شما وارد اینجا شدید قدری...
پورتوس گفت: راست می‌گویید و روزهای اول من نمی‌توانستم تکان بخورم.
دارتن‌یان گفت: برای چه نمی‌توانستید تکان بخورید.
پورتوس متوجه شد حرفی نامربوط گفته است.
لذا در مقام اصلاح برآمد و گفت: روزهای اول من خسته بودم.
زیرا از بل‌ایل تا این جا سوار بر اسب‌های خسته کننده شدم.
دارتن‌یان گفت: صحیح است و اسب‌های مزبور طوری ناراحت کننده بودند که

من که عقب شما می‌آمدم لاشه هفت، هشت تای آنها را در راه دیدم.

پورتوس گفت: آخر وزن بدن من سنگین است.

دارتن‌یان گفت: از این قرار شما خیلی خسته شدید.

پورتوس گفت: بر اثر خستگی زیاد چربی‌های بدن من آب شد و این موضوع مرا مریض کرد.

دارتن‌یان ابراز تأسف نمود و گفت: بعد از این که مریض شدید آرامیس با شما چگونه رفتار کرد؟

پورتوس گفت: من از آرامیس متشکرم.

زیرا وی طبیب مخصوص آقای فوکه را بر بالین من فرستاد و مرا وی معالجه نمود.

اما ناخوشی من سخت شد به طوری که بعد از یک هفته دیگر نفس نمی‌کشیدم.

دارتن‌یان با شگفت گفت: چگونه نفس نمی‌کشیدید.

پورتوس جواب داد: برای این که اطاق کوچک بود و به قدر کافی هوا نداشت.

حیرت دارتن‌یان بیشتر شد.

پورتوس گفت: من به قدری نفس می‌کشیدم که هوای اطاق برای تنفس من کفایت نمی‌کرد.

لذا طبیب تجویز کرد که به جای دیگر منتقل شوم.

دارتن‌یان گفت: در جای جدید لابد می‌توانستید خوب نفس بکشید؟

پورتوس گفت: بلی از حیث نفس کشیدن به من بد نمی‌گذشت ولی از لحاظ رکود ناراحت بودم.

دارتن‌یان پرسید چطور راکد بودید؟

پورتوس گفت: آخر من عادت کرده‌ام که سواری کنم و به جنگل بروم و شکار نمایم.

ولی طبیب ابلهٔ آقای فوکه می‌گفت که من نباید از جا تکان بخورم.

تا این که روزی تصمیم گرفتم از جا حرکت کنم و از خانه بیرون بروم.

و بدون این که اعتنایی به نظریه آن طبیب نادان نمایم به یکی از خدمه گفتم لباس مرا بیاور.

دارتن‌یان گفت: مگر شما لباس در بر نداشتید؟

پورتوس گفت: چرا... دارای لباس خانگی بودم و یک روب دو شامبر زیبا در بر داشتم.

دارتن یان گفت: بعد چه شد؟

پورتوس گفت: خادم آمد و برای من لباس آورد و من لباس خود را پوشیدم و گر چه دیدم که لاغر شده‌ام و لباس بر تنم آویخته است ولی در هر حال ملبس گردیده و برای خروج از منزل آماده شدم.

دارتن‌یان گفت: لابد سوار بر اسب از منزل خارج شدید؟

پورتوس گفت: متأسفانه نه زیرا در این موقع حادثه‌ای پیش آمد.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز خوشبختانه آن حادثه بد نبود زیرا شما را سالم می‌بینم.

پورتوس گفت: بر عکس حادثه‌ای بد بود.

دارتن‌یان گفت: چطور؟

پورتوس گفت: من برای خروج از منزل می‌بایست کفش بپوشم و کفش‌های مرا آوردند.

وقتی خواستم کفش به پا کنم با شگفت دیدم کفش‌ها کوچک شده است.

دارتن‌یان گفت: برای این کفش‌های شما کوچک شده که پاهای شما متورم گردیده بود.

پورتوس گفت: آه... شما از کجا فهمیدید که پاهای من متورم شده بود.

دارتن‌یان گفت: وقتی پای انسان در کفشی که یک هفته قبل می‌پوشید نرفت لابد پای او متورم شده است.

پورتوس گفت: ولی من مانند شما فکر نمی‌کردم و به خود می‌گفتم:

چون پای من بیش از ده مرتبه در این کفش رفته دلیلی وجود ندارد که اکنون نرود.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز اجازه بدهید عرض کنم از نابغه‌ای باهوش مانند شما این گونه تصور عجیب بود.

پورتوس گفت: در هر صورت من این طور فکر کردم و بعد در حالی که مقابل

دیوار نشسته بودم یکی از کفش‌های خود را جلو کشیدم.

من دو طرف پوتین را به دست گرفتم و پای خود را وارد آن کردم و پوتین را به طرف بالاکشیدم.

ولی دیدم که پوتین پای مرا قالب‌گیری نمی‌کند.

عضلات ساق پا و ران را جمع کردم و فشار آوردم و یک مرتبه دو قطعه چرم، که طرفین پوتین بود در دستم باقی ماند.

دارتن‌یان گفت: آه...

پورتوس گفت: اگر به همین اکتفا می‌شد اهمیت نداشت.

دارتن‌یان گفت: مگر واقعه‌ای دیگر هم اتفاق افتاد؟

پورتوس گفت: پای من مانند منجنیق و بهتر آن که بگویم سنگ منجنیق پرتاب شد.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز چون شما کارشناس استحکامات نظامی هستید اصطلاحات نظامی، از جمله منجنیق را فراگرفته‌اید.

پورتوس گفت: پای من مانند سنگ منجنیق به دیوار خورد و دیوار منهدم شد بعد از آن بارانی از تابلوهای نقاشی و چلچراغ و ظروف بلور و چینی و گلدان‌های گل و چوب پرده و چوب‌های سقف اطاق و ده نوع اشیاء دیگر فرو ریخت.

دارتن‌یان جست‌زده گفت: آیا راست می‌گویید؟

پورتوس گفت: بلی دوست عزیز و علاوه بر این که در خود اطاق همه چیز فرو ریخت و شکست اشیاء واقع در آن طرف دیوار هم معدوم گردید.

دارتن‌یان گفت: مگر آن طرف دیوار چیزی بوده؟

پورتوس گفت: بلی در آن طرف دیوار یک طاقچه بزرگ بود که مقداری زیاد ظروف چینی آنجا گذاشته بودند. و طاقچه منهدم شد و همه ظروف شکست.

دارتن‌یان گفت: بعد چه شد؟

پورتوس گفت: طوری دیوار ویران گردید که ظروف آن طرف دیوار مانند گلوله‌های توپ به انتهای اطاق پرتاب شد.

دارتن‌یان گفت: به راستی که واقعه‌ای عجیب است.

پورتوس خندید و گفت: آری عجیب می‌باشد.

دارتن‌یان از خنده پورتوس خنده‌اش گرفت. آنگاه گفت خوب دوست عزیز بعد چه شد.

پورتوس خنده را شدیدتر نمود به طوری که صدای خنده‌ش شیشه‌های اطاق را لرزاند و گفت: آن روز من نزدیک به هزار اکوی طلا ظروف چینی شکستم.

دارتن‌یان گفت دست مریزاد آقای دووالون.

پورتوس گفت:هم چنین نزدیک چهار هزار اکوی طلا اشیاء بلورین را شکستم و تقریباً همین مبلغ آینه شکست.

از جمله یک چهل‌چراغ بلور از سقف فرو ریخت روی سرم افتاد.

دارتن‌یان با بیم پرسید: آیا چهل‌چراغ درست روی سر شما فرود آمد.

پورتوس گفت: بلی دوست عزیز.

دارتن‌یان گفت: آقای دووالون اجازه بدهید که من برای سر شما ابراز تاسف کنم زیرا یقین دارم که سر شما شکست.

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز... سر من نشکست بلکه چهل‌چراغ بلورین هزار قطعه شد.

دارتن‌یان گفت: آیا چهل‌چراغ از بلور بود؟

پورتوس گفت: بلی این چهل‌چراغ را در ونیز ساخته بودند و یکی از اشیاء بسیار نفیس به شمار می‌آمد و نزدیک دویست لیور(تقریباً یک صد کیلو به وزن امروز- مترجم) وزن داشت.

دارتن‌یان گفت: و این چهل‌چراغ سنگین درست روی مغز شما وارد آمد.

پورتوس گفت: بلی مانند این که با شاقول میزان کرده باشند درست روی سرم سقوط کرد.

گفتم این چهل‌چراغ از نفایس بود.

و استادان ونیز آن را مانند یک کره بزرگ ساخته بودند. این کره را پر از روغنهای معطر می‌کردند و بیش از دویست فتیله از اطراف کره از منشورهای بلورین سر به در می‌آورد.

وقتی چهل‌چراغ روشن می‌شد هوای اطاق عطرآگین می‌گردید. در همان حال نور چهل‌چراغ چشم را خیره می‌کرد.

دارتن‌یان گفت: آیا وقتی این چهل‌چراغ افتاد مشتعل بود.

پورتوس گفت: خوشبختانه نه. زیرا اگر مشتعل بود و روغن آن روی من می‌ریخت من سرا پا آتش می‌گرفتم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز من به شما تبریک می‌گویم. زیرا اگر نسوختید باری این واقعه می‌بایست شما یا مغز شما را له کند.

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز مغز من نباید له شود.

زیرا ما در اینجا (پورتوس دست را بالای سر نهاد) دارای استخوانی ضخیم و به ظاهر خیلی محکم هستیم.

و این استخوان نمی‌گذارد که مغز ما له شود

دارتن‌یان گفت: دووالون عزیز شما مهندسی عالی‌مقام هستید ولی من نمی‌دانستم که از تشریح و وظائف الاعضاء هم خبر دارید.

پورتوس گفت:این موضوع را از طبیب شنیدم.

دارتن‌یان پرسید طبیب به شما چه گفت؟

پورتوس جواب داد:طبیب گفت که استخوان بالای سر ما به قدری محکم است که می‌تواند وزن گنبد کلیسای نوتردام را تحمل کند و نشکند.

دارتن پرسید: آیا طبیب این را به شما گفت؟

پورتوس جواب داد: بلی دوست عزیز و طبیب استخوان بالای سر ما را که خود در واقع گنبد سر است اینطور محکم می‌دانست

دارتن‌یان گفت: ممکن است استخوان فوق جمجمه شما، اینطور محکم باشد ولی طبیعت این مزیت را به همه کس اعطاء نکرده است بطوری که اگر یک سنگ یک لیوری از بالا بر سر من فرود بیاید سرم می‌شکند و بدتر از آن ممکن است بمیرم

پورتوس با قدری خودخواهی گفت: شاید راست می‌گویید فقط جمجمه من این طور است و هنگامی که چهل‌چراغ فرود آمد و روی گنبد سرم هبوط کرد، صدایی مانند صدای توپ برخاست و من سراپا آلوده شدم.

دارتن‌یان گفت: آیا سراپا خون آلوده شدید!

پورتوس گفت: نه دارتن‌یان محبوب من، آنچه مرا آلوده کرد روغن چهل‌چراغ بود.

و این روغن مانند سرشیر نرم و مثل یاس معطر بود. آیا هرگز برای شما اتفاق افتاده که سراپا، با روغن معطر آلوده شوید؟

دارتن‌یان گفت: نه.

پورتوس گفت: اگر این واقعه برای شما پیش می‌آمد می‌فهمیدید چگونه من بعد از آن ضربت، از بوی عطر تقریباً مدهوش شدم.

دارتن‌یان گفت: این قرار سقوط چهل‌چراغ شما را مدهوش نکرد بلکه عطر هوش از سرتان ربود.

پورتوس گفت: از البته بیهوش نشدم.

ولی عطر به قدری قوی و مطلوب بود که من خود را فراموش کردم و تو گویی در عدن به سر می‌برم.

دارتن‌یان گفت: من نیز هنگامی که در فصل زمستان، گل یخ را استشمام می‌کنم احساسی این چنین را درمی‌یابم و مثل این است که در بهشت هستم.

پورتوس گفت: طبیب سوگند یاد می‌کرد که نظیر این واقعه را ندیده است.

دارتن‌یان پرسید: آیا طبیب شما سقوط چهل‌چراغ را ندیده بود؟

پورتوس گفت: نه... او می‌گفت من هرگز ندیدم که یک چهل‌چراغ ونیزی به وزن دویست لیور از ارتفاع بیست ذراع بر فرق کسی سقوط کند و او زنده بماند.

دارتن‌یان گفت: آیا سر شما ورم نکرد؟

پورتوس گفت: چرا... به جای یک ورم پنج ورم در سرم به وجود آمد.

دارتن‌یان گفت: چرا پنج ورم ایجاد شد؟

پورتوس گفت: برای این که چهل‌چراغ موصوف در قسمت تحتانی برجستگی‌هایی مانند پیکان داشت.

این برجستگی‌ها پنج عدد بود و وقتی چهل‌چراغ فرود آمد برجستگی‌ها از موی سرم که می‌دانید انبوه است گذشت.

دارتن‌یان گفت: باید شکر کنید که مویی انبوه دارید وگرنه برآمدگیهای مزبور در مغز شما فرو می‌نشست و دماغ را مجروح می‌کرد.

پورتوس گفت: با این وصف برآمدگیها در جمجمه من نشست و استخوان مرا از پنج نقطه فرو برد و این هم بدبختی است و فقط من باید گرفتار این نوع تیره بختی‌ها

بشوم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز خدا نکند که شما گرفتار بدبختی شوید.

پورتوس گفت: آیا این بدبختی نیست که وقتی یک برآمدگی در مغز فرو می‌رود به جای این که حفره‌ای به وجود بیاورد تولید برآمدگی نماید.

دارتن‌یان خواست بخندد ولی چون دید که پورتوس جدی صحبت می‌کند با زحمت خود را حفظ کرد.

پورتوس گفت: چون زیر چهل‌چراغ پنج برآمدگی بوده باید در مغز من پنج فرو رفتگی ایجاد شود. در صورتی که بر عکس پنج برآمدگی ایجاد شده است.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز آیا از طبیب، در این خصوص توضیح خواستید؟

پورتوس گفت: بلی ولی توضیحات او مرا متقاعد نکرد.

دارتن‌یان گفت: اجازه بدهید که من توضیح این موضوع را به شما بدهم. و امیدوارم که توضیحات من شما را متقاعد نماید.

پورتوس گفت: بگویید.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز از وقتی که شما شروع به مطالعات علمی و هندسی و ادبی کرده‌اید مغز شما بسیار نیرومند شده و حجم مغز دو یا سه بلکه چهار یا پنج برابر گردیده است.

از دقت پورتوس معلوم بود که وی این توضیح را که مقدمه‌اش شروع شد، بیشتر قابل قبول می‌داند و دارتن‌یان ادامه داد: بر اثر مطالعات زیاد حجم و قوت مغز شما آن قدر فزونی یافته که مغز پیوسته تلاش می‌کند که خود را از محفظه جمجمه بیرون بیندازد.

پورتوس گفت: آیا راست می‌گویید؟

دارتن‌یان گفت: من کوچکترین تردید در این قسمت ندارم.

پورتوس گفت: این موضوع چه رابطه با برآمدگی‌های سر من دارد.

دارتن‌یان گفت: اکنون به شما می‌گویم که رابطه‌اش چیست؟

وقتی که چهل‌چراغ روی سر شما افتاد برآمدگی‌های آن در استخوان فرو رفت.

در این موقع مغز که دید روزنه‌هایی پدیدار شده و او می‌تواند از آنجا بیرون برود فشار آورد. بر اثر فشار فوق‌العاده مغز در این پنج منطقه مخصوص استخوان

جمجمه بالا آمد. در نتیجه پنج برآمدگی ایجاد شد و خلاصه ایجاد این برآمدگی‌ها ناشی از فشار مغز شماست.

فشار مغز هم ناشی از این است که نخاع شما طوری به جدار جمجمه زور می‌آورد که هر روزنه‌ای که به وجود بیاید مغز می‌خواهد خود را بیرون بیاندازد. و اگر نتوانست بیرون بیاید بدین ترتیب برآمدگی‌ها تولید می‌گردد. و شما بر اثر فشار علم که فضای سر را پر کرده گرفتار این برآمدگی‌ها شدید.

پورتوس توضیح دارتن‌یان را تصویب کرد و گفت: دوست عزیز راست می‌گویید و من خوب حس می‌کنم که چیزهایی از سرم بیرون آمده بود زیرا به جای اینکه داخل سرم درد بکند، قسمت‌های خارجی درد می‌گیرد. و در قسمت‌های خارجی یعنی این پنج برجستگی طوری درد شدید بود که وقتی می‌خواستم کلاه بر سر بگذارم همین که قدری فشار می‌آوردم می‌فهمیدم که نباید اصرار کنم.

دارتن‌یان گفت: گویا کلاه خود را با فشار زیاد بر سر می‌گذاشتید.

پورتوس گفت: شما می‌دانید ما اصیل زادگان که اهل سیف هستیم دست‌هایی ظریف و قدری زورمند داریم و من خیلی به کلاه فشار نمی‌آوردم بلکه به طور عادی بر سر می‌نهادم. مع‌هذا همین فشار عادی ایجاد درد شدید می‌کرد.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گویید چون وقتی مغز انسان از درون جمجمه خارج شد و در بیرون جاگرفت تولید درد می‌کند.

پورتوس گفت: بعد از واقعه فرو ریختن دیوار، آقای فوکه دانست که خانه او استحکام ندارد. لذا مرا از آن خانه به اینجا منتقل کردند. این جا هم جزو همان کاخ است ولی دارای استحکامی زیادتر می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: اگر اشتباه نکنم این جا قسمت خلوت کاخ آقای فوکه است.

پورتوس گفت من اطلاع ندارم.

دارتن‌یان گفت: اینجا همان نقطه است که میعاد دوستان فوکه و او می‌باشد. و همان نقطه است که راجع به آن حکایات بر افواه جاری است و معتقدند که از نقاط اسرارآمیز فرانسه به شمار می‌آید.

پورتوس گفت: از روزی که من اینجا آمده‌ام نه به کسی وعده ملاقات داده‌ام و نه اسراری را مشاهده کردم و گاهی به باغ می‌روم و عضلات خود را به کار می‌اندازم و

درخت‌ها را از ریشه بیرون می‌آورم.

دارتن‌یان گفت: برای چه درخت‌ها را از ریشه بیرون می‌آورید.

پورتوس گفت: برای این‌که عضلات و استخوان‌های من تمرین کنند و نرم شوند و فایده دیگر این ورزش این می‌باشد که لانه‌های طیور را به دست می‌آورم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز شما لانه‌های طیور را می‌خواهید چه کنید؟

پورتوس گفت: تخم پرندگان را دوست می‌دارم ولی برای به دست آوردن بیضهٔ طیور باید از درخت بالا رفت.

من فکر کردم که ریشه کن نمودن درخت آسان‌تر از این است که از آنجا بالا بروند. دارتن‌یان گفت: آیا تخم پرندگان را از لانه‌های آنها به دست می‌آورید.

پورتوس گفت: بلی دوست عزیز و اگر شما بدانید خاگینه‌ای که از پانصد تخم گنجشک و سیره و کاکلی و سار و توکا به دست آمده چقدر لذت دارد هم اکنون دهانتان آب می‌افتد.

دارتن‌یان گفت: وه... وه... دووالون عزیز آیا شما پانصد تخم پرندگان را در یک وعده تناول می‌نمایید.

پورتوس گفت: پانصد تخم پرنده که چیزی نیست و خاگینه آن را می‌توان در یک قدح معمولی جا داد.

دارتن‌یان با حیرت و تمجید مثل این‌که برای اولین مرتبه بود پورتوس را می‌بیند او را نگریست.

پورتوس که اثر تحسین واقعی را در نگاه دارتن‌یان در می‌یافت بر خویش می‌بالید و نفس‌های عمیق می‌کشید.

دارتن‌یان می‌خواست صحبت را وارد مجرایی که مورد علاقه او بود بکند و گفت:

دووالون عزیز آیا در این جا به شما خوش می‌گذرد؟

آیا همواره تفریح می‌نمایید؟

پورتوس گفت: متأسفانه، نه، زیرا در این جا وسائل تفریح وجود ندارد.

دارتن‌یان گفت: من به محض این‌که وارد این خانه شدم فهمیدم در این جا به شما بد می‌گذرد.

زیرا هیچ گونه وسیله تفریح در این جا نیست.

پورتوس گفت: خوشبختانه مدت توقف من در این جا زیاد به طول نخواهد انجامید.

دارتن‌یان گفت: تا چه وقت در این جا خواهید ماند.

پورتوس گفت: آرامیس می‌گوید به محض این که برآمدگی‌های سرم به کلی خوب شد مرا نزد شاه خواهد برد به پادشاه فرانسه معرفی خواهد نمود زیرا پادشاه فرانسه از برآمدگی نفرت دارد و آرامیس نمی‌تواند با این برآمدگی‌ها مرا معرفی کند.

دارتن‌یان گفت: آیا آرامیس کماکان در پاریس است.

پورتوس گفت: نه...

دارتن‌یان پرسید: پس در کجاست؟

پورتوس جواب داد: او در فونتن‌بلو می‌باشد.

دارتن‌یان پرسید: آیا در آنجا تنهاست.

پورتوس گفت: نه... فوکه هم با اوست.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب ولی آیا می‌دانید آرامیس شما فراموش کرده است.

پورتوس پرسید: چگونه مرا فراموش کرده است؟

دارتن‌یان گفت: اکنون در فونتن‌بلو یک جشن بزرگ اقامه شده که همه، روز و شب، در آنجا مشغول تفریح هستند و پیوسته می‌گویند و می‌خندند و می‌خوانند و می‌خورند و می‌نوشند و یک لحظه صدای ساز و آواز قطع نمی‌گردد و شبی نیست که مجلس رقص یا بال بزرگ منعقد نشود.

پورتوس گفت: آه... آه...

دارتن‌یان گفت: آرامیس در آن محیط معجون با خوشی و عیش به کلی شما را فراموش کرده و فقط در فکر خوشی‌های خود می‌باشد.

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز خود من گاهی فکر می‌کردم که شاید آرامیس مرا فراموش کرده است.

دارتن‌یان گفت: من فکری دیگر نیز کرده، احساس نموده‌ام که او به شما خیانت می‌کند.

پورتوس گفت: چطور خیانت می‌کند آیا مردی چون آرامیس ممکن است به

دوست خود خیانت نماید.

دارتن‌یان گفت: شما اگر آرامیس را شناخته باشید می‌دانید که او مانند روباه محیل است.

پورتوس گفت: این را تصدیق می‌کنم ولی محیل بودن با خیانت کردن فرق دارد.

دارتن‌یان گفت: برای اثبات خیانت او چه دلیلی بزرگتر از این که شما را در اینجا محبوس کرده است.

پورتوس گفت: مگر من در اینجا محبوس هستم؟

دارتن‌یان گفت: بدیهی است.

پورتوس گفت: من که خود را زندانی نمی‌بینم مگر این که شما این موضوع را به من ثابت کنید.

دارتن‌یان گفت: هم اکنون به شما ثابت می‌کنم آیا شما از اینجا بیرون می‌روید؟

پورتوس گفت: نه.

دارتن‌یان گفت: آیا سوار بر اسب می‌شوید؟

پورتوس گفت: نه.

دارتن‌یان گفت: آیا دوستان به ملاقات شما می‌آیند؟

پورتوس گفت: نه من هرگز دوستان خود را اینجا ندیده‌ام.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز محبوس بودن محتاج این نیست که انسان شاخ یا دم داشته باشد. وقتی انسان نتوانست از منزل بیرون برود و سوار بر اسب گردد و دوستان خویش را بپذیرد این مرد را به نام محبوس می‌خوانند.

پورتوس که تحت تأثیر استدلال دارتن‌یان قرار گرفته بود گفت: من حیرت می‌کنم که آرامیس برای چه مرا محبوس کرده است؟

دارتن‌یان گفت: اکنون این را هم برای شما روشن خواهم کرد. ولی مشروط بر این که صادق باشید و به من جواب درست بدهید.

پورتوس گفت: جواب درست خواهم داد.

دارتن‌یان پرسید: آیا نقشه استحکامات بل‌ایل را آرامیس طرح کرده است؟

رنگ پورتوس سرخ شد و گفت: آری نقشه را او طرح کرده ولی غیر از این کاری نکرد.

دارتن‌یان گفت: من هم می‌گویم که وی کاری دیگر انجام نداد.

پورتوس قدری دارتن‌یان را نگریست تا بداند منظورش چیست.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز به طوری که من شنیدم و دیدم همه کارها را در جزیره بل‌ایل شما انجام دادید؟

پورتوس گفت: درست است و آرامیس حتی یک بار آنجا نیامد.

دارتن‌یان گفت: هر وقت با شما کار داشت چه می‌کرد؟

پورتوس گفت: یا نامه می‌نوشت یا من به وان می‌رفتم و او را در آنجا ملاقات می‌کردم.

دارتن‌یان گفت: اینک بگذارید تا به شما بگویم چرا آرامیس شما را در اینجا محبوس کرده است. او می‌داند که پادشاه فرانسه برای شما یعنی مهندسی که استحکامات بل‌ایل را ساخته قائل به ارزش و احترام زیاد است.

از طرفی آرامیس جز طرح نقشه هیچ کار نکرده در صورتی که مهندس واقعی شما می‌باشید زیرا شما سنگ به سنگ و خشت به خشت، آن استحکامات را بنا نمودید.

حال آرامیس که فهمیده اعلیحضرت قصد دیدار مهندس استحکامات را دارد شما را در اینجا حبس کرده تا خود را مهندس استحکامات معرفی کند و بگوید که شما فقط یک سازنده بوده‌اید.

پورتوس گفت: منظور او از سازنده چیست؟ آیا می‌خواهد بگوید که من یک بناء بوده‌ام؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت: آه... آه... آیا وی می‌خواهد مرا فقط یک گچ‌کار و ساروج‌کار و گل‌کار معرفی نماید؟

دارتن‌یان گفت: بلی دوست عزیز او می‌خواهد همه زحمات و افتخارات شما را به حساب خود بگذارد.

پورتوس مانند این که آرامیس حضور دارد گفت: ای آرامیس زیرک که می‌خواهی قدر مرا پست کنی چگونه ادعا می‌نمایی که استحکامات بل‌ایل را به وجود آورده‌ای. مگر تو نمی‌دانی که دیگر یک جوان بیست و پنج ساله نیستی؟

مگر نمی‌دانی که ساختن استحکاماتی مانند استحکامات بل‌ایل نیازمند چه قوت

جسمانی و پشت کار است.

دارتن‌یان گفت: آرامیس نه فقط خود را بیست و پنج ساله فرض می‌نماید بلکه خیال می‌کند که شما پنجاه ساله هستید؟

پورتوس گفت: خیلی دلم می‌خواست که آرامیس فقط یک روز در آن جزیره به‌کار مشغول می‌شد تا می‌دید این کاری نیست که وی بتواند از عهده آن برآید.

دارتن‌یان گفت: متأسفانه فقط من و شما از این موضوع آگاه می‌باشیم و آرامیس می‌تواند در حضور دیگران خود را بانی واقعی ساختمان‌ها معرفی نماید.

پورتوس غرشی کرد و گفت: آیا می‌دانید که آرامیس مبتلا به مرض نقرس است.

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت: آیا می‌دانید که او سنگ مثانه دارد؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت: آیا می‌دانید که سه دندان او افتاده است؟

دارتن‌یان گفت: من اطلاع دارم که چهار دندان او از بین رفته است.

پورتوس لبهای کلفت خود را عقب زد و گفت نگاه کنید.

چشم دارتن‌یان به دو ردیف دندان افتاد که گر چه بسیار سفید نبود ولی مانند عاج می‌درخشید و کوچکترین عیب در هیچ یک از دَندان‌ها مشاهده نمی‌شد.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز اینک که دندان‌های شما را دیدم موضوعی را به خاطر آوردم.

پورتوس گفت: آن موضوع چیست؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرت دندان‌های سفید و سالم را بسیار دوست می‌دارد و هرگاه بداند که شما دارای چنین دندان‌ها می‌باشید قدر شما نزد او بیشتر خواهد شد.

به همین جهت من تصمیم گرفته‌ام که شما را به شاه معرفی نمایم.

پورتوس با شگفت پرسید: آیا شما می‌خواهید مرا به شاه معرفی کنید.

دارتن‌یان گفت: مگر من در دربار به اندازه آرامیس منزلت ندارم.

پورتوس گفت: چرا.

دارتن‌یان گفت: آیا تصور می‌کنید که من نسبت به استحکامات بل‌ایل دارای ادعایی می‌باشم و می‌خواهم افتخارات را نصیب خود کنم.

پورتوس گفت: نه دارتن‌یان عزیز.

دارتن‌یان گفت: آیا شما حدس نمی‌زنید که من فقط برای این که به دوست قدیم خود یعنی شما خدمتی کرده باشم حاضرم که شما را معرفی نمایم.

پورتوس گفت: در این قسمت تردید ندارم.

دارتن‌یان گفت: قرب منزلت من در دربار به قدری است که هر وقت می‌خواهند مطلبی را به عرض شاه برسانند و می‌دانند سبب تغیر او می‌شود از من خواهش می‌کنند که آن مطلب را معروض بدارم.

پورتوس گفت: در این قسمت هم تردید ندارم ولی یک فکر می‌کنم.

دارتن‌یان گفت: چه فکر می‌کنید؟

پورتوس جواب داد: فکر می‌کنم اگر شما مرا معرفی نمایید آرامیس متغیر خواهد شد.

دارتن‌یان گفت: آیا علیه من متغیر می‌شود؟

پورتوس گفت: نه... بلکه علیه من متغیر خواهد گردید.

دارتن‌یان گفت: تغیر او بی مورد است. زیرا چه من شما را معرفی بکنم و چه او، فرقی در اصل موضوع پیدا نمی‌شود.

پورتوس گفت: من لباس ندارم یعنی هنوز خیاط لباس مرا تمام نکرده است.

دارتن‌یان گفت: همین لباسی که در بر دارید بسیار خوب است.

پورتوس گفت: لباسی که دستور داده‌ام بدوزند تا در موقع شرفیابی در بر کنم خیلی بهتر از این می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرت البسه ساده را بیشتر دوست می‌دارد.

پورتوس گفت: در این صورت من با همین لباس شرفیاب می‌شوم.

دارتن‌یان گفت: در این صورت معطلی نداریم و می‌توانیم برویم.

پورتوس گفت: یک اشکال وجود دارد.

دارتن‌یان گفت: این اشکال کدام است.

پورتوس گفت: آقای فوکه به من تذکر داده که بدون اطلاع دادن به او از این جا نروم.

دارتن‌یان گفت: مگر شما محبوس قول هستید و قول داده‌اید که از این جا

نگریزید؟

پورتوس گفت: نه دوست عزیز ولی من به او قول داده‌ام که بدون اطلاع وی از این جا عزیمت نکنم.

دارتن‌یان گفت: من اکنون این موضوع را هم برای شما حل خواهم کرد. آیا شما در این جاکاری مخصوص دارید؟

پورتوس گفت: نه... هیچ کار مخصوصی در این جا ندارم.

دارتن‌یان گفت: نکند که آرامیس به شما توصیه کرده که وقایع مهم را از این جا به اطلاع او برسانید؟

پورتوس گفت: نه، من مأمور این کار نیستم.

دارتن‌یان گفت: این نکته را به مناسبت رعایت منافع شما تذکر دادم زیرا بعید نمی‌دانم که آرامیس شما را مأمور کرده باشد که پیام‌هایی برای او بفرستید یا نامه‌هایی ارسال دارید.

پورتوس گفت: راست می‌گویید، بعضی از نامه‌هایی که به عنوان آرامیس می‌رسد به وسیلهٔ من برایش ارسال می‌شود.

دارتن‌یان پرسید: نامه‌ها را به کجا می‌فرستید؟

پورتوس گفت: به فونتن‌بلو می‌فرستم.

دارتن‌یان سئوال کرد: آیا اینک از این نامه‌ها نزد شما هست؟

پورتوس دچار تردید شد که آیا جواب صحیح بدهد یا نه؟

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز آن چه می‌خواهم بگویم به نفع شما است و آیا اکنون از این نامه‌ها نزد شما می‌باشد؟

پورتوس گفت: هم امروز یک نامه به عنوان آرامیس به من رسید که باید برای او بفرستم.

دارتن‌یان گفت: لابد نامه‌ای بااهمیت است؟

پورتوس گفت: تصور می‌کنم این طور باشد.

دارتن‌یان اظهار کرد: چطور تصور می‌کنید که با اهمیت است؟ مگر شما آن نامه‌ها را نمی‌خوانید؟

پورتوس گفت: نه، زیرا من، مردی کنجکاوی نیستم.

پورتوس در این وقت دست به جیب کرد و نامه‌ای راکه آن سرباز از قلعه باستیل آورده بود به دارتن‌یان نشان داد و به طوری که می‌دانیم دارتن‌یان آن نامه را خوانده بود.

دارتن‌یان گفت: حالا می‌دانید چه باید کرد؟

پورتوس گفت: بلی می‌دانم و باید فوراً نامه را برای آرامیس بفرستم.

دارتن‌یان گفت: این کار را نکنید.

پورتوس حیرت زده دارتن‌یان را نگریست و گفت: اندرزی عجیب به من می‌دهید... چگونه نامه‌ای به این اهمیت را نگاه دارم و نفرستم.

دارتن‌یان گفت: از این قرار شما می‌دانید که این نامه خیلی اهمیت دارد؟

پورتوس گفت: بلی آرامیس به من گفت که این نامه دارای اهمیت است.

دارتن‌یان اظهار کرد شما که از اهمیت نامه با اطلاع می‌باشید چرا خودتان نامه را به فونتن‌بلو نمی‌برید؟

پورتوس گفت: آیا می‌گویید خود من نامه را به آرامیس تسلیم کنم؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت: راست می‌گویید.

دارتن‌یان گفت: و چون اعلیحضرت در این موقع در فونتن‌بلو هستند من از این فرصت استفاده خواهم کرد و شما را به شاه معرفی خواهم نمود.

پورتوس گفت: آفرین بر شما دارتن‌یان زیرا فقط شما هستید که می‌توانید در یک لحظه برای دشوارترین مسایل راه حل پیدا کنید.

دارتن‌یان گفت: پس نتیجه این شد به جای این که یک نامهٔ با اهمیت و محرمانه را به وسیله دیگران برای دوست خود بفرستیم خود، حامل آن نامه می‌شویم و با یک تیر دو نشان بلکه سه نشان می‌زنیم ـ هم نامه را می‌رسانیم و هم دوست عزیزمان را می‌بینیم و هم شما را به اعلیحضرت معرفی می‌نماییم.

پورتوس گفت: من هیچ متوجه نبودم که می‌توان این راه حل ساده را یافت.

دارتن‌یان گفت: حال که راه حل را یافته‌ایم باید عجله کنیم و زود به راه بیفتیم.

پورتوس گفت: راست می‌گویید و هر چه زودتر عزیمت کنیم، نامه آرامیس زودتر به دستش خواهد رسید.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز، یکی از صفات بارز شما این است که در منطق استاد هستید و نیروی منطق در ضمیر شما، با نیروی اندیشه، مقارن است.

پورتوس گفت: دوست عزیز آیا به راستی مرا مردی این چنین می‌دانید ؟

دارتن‌یان گفت: بدیهی است و من یقین دارم که این قوه استدلال شما از سرچشمه تتبعات و تحصیلات عمیق برخوردار می‌شود حال برخیزید که برویم.

پورتوس گفت: آخر من قولی به آقای فوکه داده‌ام که باید بدان عمل کنم.

دارتن‌یان پرسید قول شما چیست؟

پورتوس گفت: من به او قول داده‌ام که بدون اطلاع دادن به وی از اینجا نروم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز مگر شما کودک می‌باشید که این طور فکر می‌کنید؟

پورتوس گفت: آیا می‌گویید بر خلاف قول خود رفتار کنم؟

دارتن‌یان گفت: نه... نه... بر عکس من تاکید می‌کنم شما باید به قول خود وفادار باشید.

پورتوس گفت: چگونه به قول خود وفا کنم.

دارتن‌یان گفت: مگر ما نمی‌خواهیم به فونتن‌بلو برویم.

پورتوس گفت: چرا... دارتن‌یان اظهار کرد شما وقتی وارد فونتن‌بلو شدید فوکه را در آنجا خواهید یافت.

پورتوس با نخوت گفت: لابد من فوکه را در منزل شاه خواهم دید؟

دارتن‌یان گفت: آری، وقتی ما به حضور شاه رسیدیم شما فوکه را خواهید دید و نزد او خواهید رفت و خواهید گفت: آقای فوکه بر حسب قولی که به شما داده بودم، افتخار دارم به اطلاعتان برسانم که من از سن‌مانده خارج شده‌ام.

پورتوس با همان غرور اظهار داشت و طبیعی است وقتی آقای فوکه مرا نزد اعلیحضرت دید نمی‌تواند بگوید من دروغ می‌گویم و ایرادی دیگر هم نمی‌تواند بگیرد.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز شما به قدری باهوش هستید که من دهان باز نکرده شما کلماتی را که می‌خواهم بگویم پیش‌بینی می‌نمایید و خوشا به حال شما که مرور سنوات و انقضای عمر به هیچ وجه از استعداد شما نکاسته است.

پورتوس گفت: آری دوست عزیز، گذشتن سنوات مرا خیلی کم‌هوش نکرده است.

دارتن‌یان گفت: پس دیگر در این خصوص حرفی نداریم که بزنیم؟
پورتوس گفت: نه.
دارتن‌یان اظهار داشت امیدوارم که شما دیگر مانعی برای عزیمت ما نبینید.
پورتوس گفت: هیچ مانع وجود ندارد.
دارتن‌یان گفت: برخیزید برویم.
پورتوس جواب داد: اجازه بدهید بگویم اسبهای مرا زین کنند.
دارتن‌یان پرسید مگر شما در اینجا مرکب دارید؟
پورتوس گفت: بلی من در اینجا دارای پنج اسب هستم.
دارتن‌یان گفت: من فکر می‌کنم این اسب‌ها را از پیرفون آورده‌اید؟
پورتوس گفت: نه دوست عزیز این اسب‌ها را آقای فوکه به من داده است.
دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز ما احتیاج به پنج اسب نداریم من هم در پاریس سه اسب دارم که با اسب‌های شما هشت رأس می‌شود ولی چون دو نفر هستیم دو اسب برای ما کافی است.
پورتوس گفت: اگر آدم‌های من اینجا بودند دو اسب برای من کفایت نمی‌کرد.
پس از این حرف پورتوس طبق عادت خود آه کشید یعنی مانند شیر غرید.
دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز مگر شما از دوری آدم‌های خود محزون هستید؟
پورتوس گفت: بلی و به خصوص دوری موسکتون مرا محزون کرده است.
دارتن‌یان گفت: زهی بر این قلب پاک که هرگز خدمتگزاران قدیم را فراموش نمی‌نماید... ولی دوست عزیز اجازه بدهید بگویم همان گونه که موسکتون را در کاخ خود به جا گذاشتید این اسب‌ها را هم در پاریس بر جا بگذارید.
پورتوس پرسید: برای چه؟
دارتن‌یان گفت: برای این که بعد از این کسی نتواند به شما بگوید که...
چون دارتن‌یان حرف خود را ناتمام گذاشت پورتوس با کنجکاوی پرسید چه می‌خواهید بگویید؟
دارتن‌یان گفت: می‌خواستم بگویم بهتر این است که شما از آقای فوکه هدیه‌ای دریافت نکرده باشید.
پورتوس پرسید مگر دریافت هدیه از او عیبی دارد؟

دارتن‌یان گفت: در این خصوص بعد صحبت خواهیم کرد.

پورتوس گفت: من نمی‌توانم بفهمم که منظور شما چه می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز شما که این قدر دانشمند هستید دستور یکی از حکمای قدیم را به کار ببندید که می‌گفت هر چه انسان بیشتر نفهمد سعادتمندتر است.

پورتوس فکری کرد و گفت دارتن‌یان نکند که این مسئله با سیاست وابستگی دارد.

دارتن‌یان گفت: احسنت... احسنت... شما بسیار سریع الانتقال هستید و همان طوری که دریافتید این موضوع مربوط به سیاست، ولی سیاستی دقیق است.

پورتوس سر را به زیر افکند و چند ثانیه سکوت نمود، بعد سر برداشت و گفت دارتن‌یان عزیز باید اعتراف کنم که من از سیاست سر در نمی‌آورم.

دارتن‌یان گفت: من به خوبی می‌دانستم که شما حوصله ندارید اوقات عزیز را صرف سیاست نمایید.

پورتوس گفت: آیا به خاطر دارید شما که دلیرترین شجاعان ما هستید روزی به من چه گفتید؟

دارتن‌یان پرسید چه گفتم؟

پورتوس گفت در یکی از ایام که به خانه من آمدید و مرا از دیدار خود خرسند کردید به من گفتید در زندگی روزهایی پیش می‌آید که انسان، بر خلاف روزهای عادی، میل ندارد که ضربات شمشیر را دریافت کند.

دارتن‌یان گفت یادم آمد که من در گذشته این نکته را به شما گفتم.

پورتوس گفت: من هم با این که می‌دانم ضربات شمشیر سبب قتل نمی‌شود این نظریه را دارم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز چطور ضربات شمشیر سبب قتل نمی‌شود مگر خود شما عده‌ای را با شمشیر به قتل نرساندید.

پورتوس گفت: چرا ولی هیچ شمشیر مرا به قتل نرسانید.

دارتن‌یان گفت:

خدا را شکر که شمشیرها پیوسته از شما بیم داشتند و کناره می‌گرفتند.

پورتوس گفت: من نمی‌دانم که تیغ‌ها از من می‌ترسند یا نه؟ ولی یقین دارم که

هرگز با ضربت تیغ و لطمه گلوله به قتل نخواهم رسید.

دارتن‌یان گفت:

واضح است که مردی نیرومند چون شما از تیغ و گلوله نمی‌ترسد و شاید از آب هم وحشت نداشته باشید.

پورتوس گفت:

من از آب نمی‌ترسم زیرا مثل ماهی در آب شنا می‌کنم.

دارتن‌یان پرسید از تب نوبه چطور؟ آیا از این تب می‌ترسید یا نه؟

پورتوس گفت:

تا امروز مبتلا به تب نوبه نشده‌ام و یقین دارم مبتلا نخواهم شد ولی از یک چیز می‌ترسم.

دارتن‌یان طوری از شنیدن این حرف حیرت کرد که بانگ زد دوست عزیز... آیا گوش من درست شنیده یا نه؟... آیا در جهان چیزی هست که شما را بترساند؟

پورتوس سر را پایین انداخت و با صدایی آهسته گفت: دارتن‌یان عزیز، من به شما اعتراف می‌کنم که از سیاست می‌ترسم و بیمی توأم با نفرت دارم.

دارتن‌یان تبسم کرد و گفت پورتوس عزیز سیاست که ترس ندارد.

پورتوس هم چنان با صدای آهسته گفت: من از سیاست می‌ترسم زیرا می‌دانم سیاست از تیغ و گلوله و آب و تب نوبه و حریق و زلزله و صاعقه و طاعون خطرناک‌تر می‌باشد چون سیاست به خلاف سیل و صاعقه صدا ندارد و خود را معرفی نمی‌کند و با جوانمردی به انسان حمله‌ور نمی‌شود. کسی که شمشیر در دست دارد یا تفنگ خود را به طرف شما نشانه رفته چه حرفی بزند چه نزند خود را معرفی می‌نماید.

شما می‌دانید که وی خواهان محو شما است و از خود دفاع می‌نمایید. اما سیاست بی‌صدا می‌آید و بدون معرفی خویش از کمینگاه جستن می‌نماید و قبل از این که شما بدانید او کیست و چه می‌گوید، شما را نابود می‌کند.

در این وقت پورتوس صدا را بلند کرد و چنین ادامه داد: من خود دیدم چگونه سیاست، بی‌صدا، عده‌ای کثیر را از بین برد.

من عالیجناب کاردینال دو ریشلیو، و عالیجناب کاردینال دو مازارن را دیدم که یکی دارای سیات سرخ بود و دیگری دارای سیاست سیاه.

من هم از سیاست سرخ آن یک نفرت داشتم و هم از سیاست سیاه این یک، زیرا می‌دیدم که در هر دو مورد، سیاست، بی‌رحم و ناجوانمردانه و حیله گر است.

ریشلیو با سیاست سرخ خودسرهای مارسیاک ـ تهو ـ سن‌مارس ـ شاله ـ بوتوی ـ مونمورانسی ـ و عده‌ای دیگر را در سیاستگاه از پیکر جدا کرد.

در صورتی که بعضی از این مردها هیچ نمی‌دانستند چرا کشته می‌شوند.

من دیدم که مازارن با سیاست سیاه خود عده‌ای از طرف داران نهضت فلاخن را نابود کرد و اگر فراموش نکرده باشید ما هم از آن نهضت بودیم.

دارتن‌یان گفت:

دوست عزیز شما اشتباه می‌کنید زیرا ما از طرف داران نهضت فلاخن نبودیم.

پورتوس گفت:

راست می‌گویید و ما، پیوسته از شاه هوا خواهی می‌کردیم اما عده‌ای از طرفداران نهضت فلاخن هم شاه دوست بودند.

دارتن‌یان گفت:

من تردیدی ندارم که شما پیوسته طرفدار شاه بودید و بعد از این خواهید بود.

پورتوس ادامه داد:

در هر حال من آنقدر از سیاست می‌ترسم که هرگاه بدانم سیاست در بین است به پیرفون برمی‌گردم و اوقات خود را صرف شکار و استراحت می‌نمایم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز اگر سیاست در بین بود من شما را ذیحق می‌دانستم و می‌گفتم پورتوس که اهل سیاست نیست باید به کاخ خود برگردد و اوقات خویش را صرف شکار و بیرون آوردن درخت‌ها از ریشه نماید.

ولی دارتن‌یان اهل سیاست نیست و چون با سیاست کاری ندارد دوست خود را وارد این ماجرا نمی‌کند.

موضوع خیلی ساده می‌باشد و خلاصه آن از این قرار است که شما با هنری قابل تحسین، در جزیره بل‌ایل استحکاماتی بی‌نظیر بوجود آورده‌اید.

شاه که از این مسئله مستحضر شده میل دارد سازنده این استحکامات را بشناسد.

و شما که سازنده هستید مانند تمام هنرمندان واقعی بی‌ادعا و کناره گیر، و محجوب می‌باشید.

در نتیجه دیگری، یعنی آرامیس، خود را جلو می‌اندازد و شما را محکوم به گمنامی می‌کند.

ولی من که پورتوس عزیز را دوست می‌دارم نمی‌خواهم اجر زحمت او از بین برود.

این است که تصمیم گرفته‌ام پورتوس را به حضور شاه ببرم و او را معرفی نمایم تا شاه به چشم خود سازنده استحکامات را ببیند و برای او قائل به پاداش شود.

این است سیاست من و آیا شما این سیاست را وحشت‌آور و نفرت‌انگیز می‌دانید؟

پورتوس با شعف بانگ زد اگر سیاست این است، من آرزومندم پیوسته مشغول سیاست باشم و بعد برای تشکر دست خود را به طرف دارتن‌یان دراز کرد تا با وی مصافحه نماید.

دارتن‌یان به تجربه آموخته بود که دست دادن به پورتوس خطر دارد.

زیرا کسی که به او دست داد و انگشتهایش در بین پنج انگشت پورتوس قرار گرفت تا روز دیگر همان موقع باید از درد انگشتها بنالد و شاید آسیبی بزرگتر به او وارد بیاید.

لذا انگشت‌ها را به صورت مشت در دست پورتوس قرار داد. پورتوس بدون این که متوجه این موضوع شود مشت دارتن‌یان را فشرد.

بعد آن دو نفر از سن‌مانده خارج شدند.

دارتن‌یان وقتی از سن‌مانده خارج شد دریافت که نوکرها، در حالی که پورتوس را به هم نشان می‌دادند، آهسته چیزی در گوش هم گفتند.

فرمانده تفنگداران سلطنتی فهمید که آرامیس پورتوس را به نوکرها سپرده و توصیه کرده بود که وی از کاخ خارج نشود یا این که اگر خارج شد فوری این خبر را به آرامیس برسانند.

دارتن‌یان در دل گفت:

اینک می‌فهمم که پورتوس ساده دل در این کاخ محبوس آرامیس بود و حال باید دید که فرار این محبوس از زندان چه نتایجی خواهد داشت.

۲۵۷

موش و پنیر

همانطور که دارتن‌یان ، پیاده نزد پورتوس رفت، آن دو نفر پیاده به راه افتادند تا این‌که به مغازه پلانشه رسیدند.

اول دارتن‌یان وارد مغازه شد و اولین خبری که از نوکر سابق خود شنید این‌که عزیمت آنها موکول به عصر شده است.

دارتن‌یان از این تغییر برنامه نه فقط متغیر نگردید بلکه بر عکس خوشوقت شد. زیرا کمک به اجرای نقشه او می‌کرد.

بعد به پلانشه اطلاع داد که آقای بارون دووالون وارد مغازه می‌شود و او را به دیدار خویش مفتخر می‌نماید.

در قفای دارتن‌یان، پورتوس، با قامت بلند و شانه‌های عریض وارد گردید. هنگامی که پورتوس با شانه‌های خود تقریباً عرض مدخل مغازه را اشغال نمود و پر بلند کلاهش زنگوله‌هایی راکه در آستان در، از بالا آویخته بودند، به صدا در آورد قلب پلانشه تکان خورد.

پنداری هاتفی از ماورای این جهان در گوش او ندا در داد که حضور پورتوس، عیش فردای او را منقص خواهد کرد و روز بعد، به وی خوش نخواهد گذشت.

اما در سینه مرد عطار قلبی هم چون، زرناب، بدون غل و غش می‌طپید. این قلب در سینه هر کس که باشد ودیعه ایست گرانبها که چون یک گنج، حافظ سوابق دوست داشتنی زندگی است.

کسانی که دارای این قلب هستند هرگز دوستی‌های دوره جوانی را در پیری فراموش نمی‌کنند. و جوانانی که دارای این قلب می‌باشند، ارزش و احترام پیران را از یاد نمی‌برند.

پلانشه هم قلبی پاک و بی‌آلایش داشت‌گر چه از دیدار پورتوس تکان خورد اما در یک لحظه بر احساس نامساعد غلبه کرد و با محبت و احترام به طرف پورتوس رفت.

پورتوس، در بدو ورود، با برودت پلانشه را پذیرفت. زیرا در آن زمان بین یک اصیل زاده که عنوان بارون را داشت و مردی عامی که عطار بود، به آسانی سنخیت به وجود نمی‌آمد.

ولی پلانشه طوری با صمیمیت و احترام، بارون را پذیرفت که پورتوس تفاوت طبقاتی را فراموش نمود و در دکان پلانشه خود را راحت دید و مثل این بود که وارد خانه خویش گردیده است.

خاصه آن که، بر اثر پذیرایی گرم پلانشه، می‌توانست دست‌های بزرگ خود را وارد جعبه‌های آجیل کند و از کیسه‌ها و بادام و فندق و از قفسه‌ها انواع آب‌نبات‌ها را بیرون بیاورد.

با این که پلانشه از پورتوس دعوت نمود که به طبقه فوقانی برود وی نپذیرفت. چون می‌دید که در مغازه، با اطعمه و تنقلها فاصله‌ای ندارد و هر چه راکه چشم او ببیند و بینی استشمام کند می‌تواند در دهان بگذارد.

انجیرهای خشک ایالت بروون و فندق‌های بزرگ ایالت فورست و آلوهای خشک تورن و گردوهای لذیذ شمال فرانسه، بادام و کشمش و مرباها و حلویات دیگر مدت پنج ساعت متوالی پورتوس را در آن دکان مشغول کرد.

دندانهای وی، مانند سنگ‌های آسیاب بدون انقطاع، همه چیز را می‌سایید و له می‌کرد و تحویل معده بزرگ و سیر نشدنی پورتوس می‌داد.

پورتوس برای خوردن گردو فندق و بادام احتیاجی به شکستن آنها با چکش نداشت. بلکه دندانهای محکم و نیرومندش در یک لحظه سخت‌ترین گردوها و بادام‌ها را می‌شکست.

پوست بادام و گردو و فندق و هسته‌های زردآلوی شیرین بعد از این که از دهان پورتوس خارج می‌گردید کف مغازه را فرش می‌کرد.

آن وقت مشتری‌هایی که وارد مغازه می‌شدند مجبور بودند که از روی یک طبقه ضخیم از پوست آنها بگذرند و آنچه را که دندان‌های پورتوس خرد نکرده بود آنها زیر پا درهم می‌شکستند.

وقتی پورتوس احساس می‌کرد که باید ذائقه را تغییر بدهد دست را دراز می‌نمود و از یک صندوق بزرگ یک خوشه کشمش شاهانی را بیرون می‌آورد.

آن خوشه یاقوتی رنگ که نزدیک یک لیور(نیم کیلو ـ م) وزن داشت لحظه‌ای بالای دهان پورتوس قرار می‌گرفت و لحظه دیگر در دهان او فرو می‌رفت و جز خوشه خشک چیزی در دست پورتوس باقی نمی‌ماند.

شاگردهای پلانشه، پشت بساط مغازه وحشت‌زده پورتوس را می‌نگریستند ولی جرأت نمی‌کردند که حرفی بزنند. آنها پیش‌بینی نمی‌کردند که ممکن است مردی آن چنان وجود داشته باشد.

شاگردها شنیده بودند که در ازمنه باستانی، انسانهایی زندگی می‌کردند ککه یک ران گوزن را می‌خوردند اما به تصور آنها نژاد آن انسانهای ماقبل تاریخ عهد سلطنت هوگ کاپه و فیلیپ اوگوست و فرانسوای اول، منقرض شده بود.

اما در آن روز یک مرتبه دیدند که مردی در آن دکان ظاهر شده که از اعماق اعصار ماقبل تاریخ سر بدر آورده و دندان‌های او چنان قوی و اشتهایش آن قدر نیرومند است که عنقریب دکان پلانشه را در معده تسکین ناپذیر خویش جا خواهد داد.

آنها وقتی فعالیت مخوف دهان پورتوس را به نظر می‌آوردند یقین حاصل می‌کردند وی همان عوج است که در صحرا گاوی را می‌بلعید و وقتی تشنه می‌شد لب بر نهر می‌نهاد و آن را خشک می‌کرد.

با این تفاوت که عوج به هر جا که می‌رسید ویران می‌نمود. ولی پورتوس با سرعتی دهشت انگیز دکان پلانشه را می‌بلعید بدون این که جوال‌ها و کیسه‌ها و جعبه‌ها و صندوق‌ها از جا تکان بخورد.

پورتوس بدون توجه به آمد و رفت مشتریها مانند یک ماشین منظم که عهد کرده باشد موجودی خواربار نوع بشر را از بین ببرد به وسیله دندان‌ها و دهان خود، می‌شکست و خرد می‌کرد و می‌جوید و می‌بلعید و اگر در این بین فرصتی بدست می‌آورد آب‌نبات‌ها و حلویات را می‌مکید و گاهی می‌گفت: پلانشه عزیز شما به راستی

دکانی خوب دارید.

شاگرد ارشد پلانشه که به مناسبت سوابق خدمت چون پیشکار او بود به جای استاد خود، در دل گفت آری این دکان خوب است.

ولی اگر این وضع ادامه داشته باشد عنقریب استاد بدبخت من ورشکسته خواهد شد. پورتوس برای این که برای مشتری‌ها تولید مزاحمت ننماید قسمت عقب مغازه را اشغال کرده بود.

در آنجا کسی مصدع او نمی‌شد و وی به راحتی می‌توانست دست خود را از چپ و راست و بالا و پایین به سوی هر چه می‌خواست دراز کند.

شاگرد ارشد به امید این که پورتوس را از خوردن باز بدارد به سوی عقب دکان جایی که پورتوس نشسته بود رفت. وی این طور نشان داد که قصد دارد از آنجا بگذرد و به پستوی دکان برود.

شاگرد تصور می‌کرد که پورتوس به محض این که او را ببیند از جا برخواهد خاست. و این حرکت تنوعی به وجود خواهد آورد که دهان او را از کار خواهد انداخت.

ولی پورتوس تکان نخورد. در عوض با محبت گفت: فرزندم چه کار داری؟

شاگرد جواب داد: آقا اگر زحمتی به وجود نیاید میل دارم که از اینجا بگذرم و عقب دکان بروم.

پورتوس با لحن پدرانه و مانند پدر بزرگی که با نوه خود صحبت می‌کند گفت: نه فرزند گذشتن تو از اینجا برای من هیچ تولید زحمت نخواهد کرد و البته تو باید از اینجا بگذری.

آن گاه کمربند شاگرد را گرفت و مانند این که گربه‌ای را بلند می‌نماید او را بلند کرد و آن طرف بر زمین نهاد.

این زور بازو و سهولت عمل طوری شگفت‌آور و وحشت زا بود که شاگرد بعد از این که بر زمین قرار گرفت نتوانست روی دو پا بایستد و با پشت به زمین افتاد.

اما زود برخاست و چون دید که پورتوس مردی مهربان و بدون تکبر است به جرأت در آمد و گفت: آقا... آقا... بر حذر باشید.

پورتوس کماکان با لحن پدرانه پرسید: فرزند برای چه بر حذر باشم.

شاگرد گفت: آقا از آتش درونی بترسید؟

پورتوس پرسید دوست من آتش درونی چیست و چگونه به وجود می‌آید؟

شاگرد گفت: آقا این اغذیه بسیار گرم و محرق است.

پورتوس پرسید: فرزند کدام اغذیه را می‌گویی؟

شاگرد گفت: آقا، گردو و بادام و انجیر و کشمش و فندق همه جزو اغذیه گرم هستند و در اندرون انسان تولید تحریق می‌کنند.

پورتوس گفت: فرزند ممکن است راست بگویی و چون این اغذیه به قول تو محرق است باید چیزی خورد که مبرد باشد.

سپس پورتوس دست دراز کرد و ملحقه‌ای را که درون یک بشکه پر از عسل بود بدست آورد.

پلانشه و شاگردهای او هر وقت می‌خواستند به مشتریها عسل بفروشند به وسیلهٔ ملحقه مزبور، عسل در ظرف مشتریها می‌ریختند.

پورتوس ملحقه را در عسل فرو برد و بیرون آورد و به دهان نزدیک کرد و با یک جرعه نیم لیور عسل را فرو برد و گفت: عسل غذایی است مبرد و جبران غذاهای گرم را می‌کند.

بعد خطاب به شاگرد افزود: اینک بی‌میل نیستم از شما درخواست کنم آب نوشیدنی به من بدهید.

شاگرد به سادگی پرسید: آیا آب را در سطل بریزم و در یک سطل آب نوشیدنی بیاورم؟

پورتوس گفت نه فرزند یک تنگ آب مرا کفایت می‌نماید.

شاگرد رفت و تنگ آب را آورد و پورتوس مانند یک شیپورچی که شیپوری را به دست بگیرد تنگ را به دهان نزدیک کرد.

چند لحظه دیگر تنگ را خالی روی زمین نهاد. پلانشه بر اثر دو حس غریزی در دل می‌لرزید.

یکی حس مالکیت و دیگری احساس این که می‌دید دکان مزین او که آن همه برای تزیین آن زحمت کشیده به زودی از جلوه خواهد افتاد.

زیرا زینت یک مغازه عطاری وابسته به اجناس رنگارنگ آن است. و وقتی

اجناس از بین برود مغازه از زیبایی می‌افتد.

با این که پلانشه در باطن مرتعش بود، به ظاهر به روی خود نمی‌آورد. بلکه با دارتن‌یان صحبت می‌کرد و مشتری‌ها را راه می‌انداخت.

صدای پورتوس از عقب مغازه بلند شد و گفت: پلانشه عزیز ما چه موقع غذا خواهیم خورد؟

و برای این که یادآوری خود را بوجد جلوه بدهد اضافه کرد: دوست من، تنقلات دکان تو اشتهاآور است و من احساس می‌کنم که گرسنه شده‌ام.

شاگرد ارشد که این حرف را شنید از فرط حیرت دستها را به هم جفت کرد. دو شاگرد دیگر که خیلی جوان بودند خود را زیر پیشخان دکان پنهان کردند.

چون از آن غول ترسیدند و فکر نمودند حال که به اشتها آمده شاید بوی گوشت تازه انسان به مشام او برسد و در صدد بر آید آنها را ببلعد.

دارتن‌یان خطاب به پورتوس گفت: دوست عزیز ما اکنون غذای کوچکی در اینجا صرف خواهیم کرد و شب چره را در خانه ییلاقی آقای پلانشه صرف خواهیم نمود.

پورتوس گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... من خوشوقتم که شب چره را در خانه ییلاقی پلانشه عزیز صرف کنم.

پلانشه گفت: آقای بارون از این افتخار بزرگ که نصیب من می‌نمایید بسیار متشکرم.

شاگردهای کوچک که عنوان بارون را شنیدند از زیر پیشخوان بیرون آمدند. زیرا بالاخره دریافتند که آن شخص انسان است نه غول چه یقین داشتند که هرگز یک غول دارای عنوان بارون نبوده است.

پورتوس گفت: چون قرار است که به خانه ییلاقی برویم بهتر این است که من برای توشه راه چند نان بیسکویت با خود بردارم.

وی بی‌آنکه منتظر جواب پلانشه باشد یک شیرینی دان بلور را که پر از نان بیسکویت بود در جیب فراخ کلیجه خود خالی کرد.

پلانشه آهسته به شاگرد ارشدش گفت: خدا را شکر که اینک می‌رویم و دکان من نجات پیدا کرد.

شاگرد جواب داد: نجات دکان شما مانند نجات قالب پنیر است.

پلانشه گفت: کدام قالب پنیر را می‌گویی؟

شاگرد جواب داد: مگر قالب مدور پنیر هلاندی را فراموش کرده‌اید که موشی در آن لانه اختیار کرده بود؟

پلانشه گفت: به خاطر ندارم.

شاگرد جواب داد: ما تصور می‌کردیم که موش فقط قدری از پنیر را خورده ولی وقتی آن را برداشتیم دیدیم غیر از روپوش مومی هیچ چیز باقی نمانده است.

پلانشه نظری به دکان خود انداخت و دید گر چه مقداری زیاد از اطعمه او از بین رفته ولی ضایعات آن اندازه نیست که تشبیه شاگرد، در مورد دکان، صدق نماید.

بعد برای صرف غذای کوچک به طبقه فوقانی رفتند.

هنگامی که پورتوس از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: آیا شما در اینجا میوه هم دارید یا نه؟ زیرا بعد از خوردن خشکبار، صرف میوه تازه بدون لطف نیست.

پلانشه نظری به دارتن‌یان انداخت و به زبان حال گفت: شما که این عوج را به دکان من آورده‌اید مرا از چنگ او نجات بدهید.

و شاگرد که برای دریافت دستور استاد هر دو را تعقیب می‌کرد آهسته به او گفت: اگر خساراتی که این مرد وارد آورده به همین جا ختم شود باز خوب است و من از مراجعت او می‌ترسم که مبادا باقیمانده دکان شما را نیز ببلعد.

غذای کوچک صرف شد و دارتن‌یان و پورتوس و پلانشه به راه افتادند. چون ساعت شش بعد از ظهر از پاریس به راه افتاده بودند در ساعت نه به فونتن‌بلو رسیدند.

در راه به آنها خوش گذشت. زیرا پلانشه که می‌دانست پورتوس چقدر غرور دارد خیلی نسبت به او رعایت احترام را می‌نمود.

و برای تأیید غرور وی راجع به املاک و جنگلها و شکارگاههای پورتوس صحبت می‌کرد. پورتوس که مالک زمین بود مانند همه ملاکین از صحبت‌های مربوط به اراضی و جنگل و مرتع و کشت‌زار لذت می‌برد.

دارتن‌یان که دید آن دو نفر مشغول صحبت هستند چند قدم عقب‌تر کنار جاده حرکت می‌کرد.

فرمانده تفنگداران سلطنتی عنان اسب را رها نموده مرکوب را آزاد گذاشته بود

که هر طور می‌خواهد راه بپیماید.ماه در آسمان حرکت می‌کرد و نور سیمین قمر از ورای شاخه‌ها بر زمین می‌تابید.

از جنگلها و مزارع مجاور جاده، بوی مطلوب گیاه‌ها به مشام می‌رسید، گاهی لسهم اصوات و آوازهای مبهم و دور را به سمع مسافرین می‌رسانید.

همه چیز حاکی از آرامش بود و طبیعت از انسان دعوت می‌نمود که به او نزدیک شود و از سعادتی که تؤام با قرب جوار طبیعت است برخوردار کرد.

پورتوس و پلانشه به طوری که گفتیم راجع به اراضی صحبت می‌نمودند.

پلانشه گفت: آقای بارون در نیمه عمر، وقتی من از قشون خارج شدم در صدد بر آمدم که کسب کنم. ولی در همان حال پیوسته در فکر زمین بودم.

زیرا طفولیت و آغاز جوانی من در ایالت پیکاردی در آغوش طبیعت گذشته است. من روایحی را که در طفولیت و جوانی استشمام می‌کردم فراموش نمی‌نمایم و هیچ‌گاه یادم نمی‌رود که وقتی در مرتع حرکت می‌کردم علفها به سینه‌ام می‌رسید.

یادگارهای جوانی مرا تشویق می‌کرد به محض این که وسیله‌ای فراهم گردد سوی زمین برگردم و بقیه عمرم را در کنار طبیعت بگذرانم زیرا سرنوشت ما این است که بالاخره در خاک بخوابیم و همان بهتر که قبل از وفات خود را به خاک نزدیک کنیم.

پورتوس گفت: آقای پلانشه از این قرار شما به زودی از کسب صرف نظر خواهید کرد و شروع به کشاورزی خواهید نمود.

پلانشه گفت: چطور آقا؟

پورتوس گفت: من احساس می‌کنم شما در آتیه‌ای نزدیک ثروتمند خواهید گردید و خواهید توانست از سوداگری کناره بگیرید.

پلانشه گفت: آقا من که ثروتمند نمی‌شوم. ولی ممکن است که برای روزهای پیری اندک پس‌اندازی به دست بیاورم.

پورتوس گفت: آقای پلانشه ثروت شما اینک چقدر است؟

پلانشه به این سئوال جواب نداد و گفت: آقای بارون من از یک چیز خیلی ناراحت هستم.

پورتوس نظری به اطراف و عقب خود انداخت. زیرا تصور کرد در پیرامون آنها چیزی وجود دارد که پلانشه را ناراحت کرده است و پرسید برای چه ناراحت هستید؟

پلانشه گفت: آقای بارون در گذشته وقتی شما می‌خواستید با من صحبت کنید هرگز عنوان آقا را مقابل نام من ذکر نمی‌نمودید و مرا به نام پلانشه می‌خواندید و مثلاً می‌گفتید: پلانشه چه آرزویی داری؟.. پلانشه چه می‌خواهی بکنی؟

پورتوس با سادگی گفت: راست است در گذشته من شما را آن طور صدا می‌زدم زیرا در قدیم..

پورتوس خجالت کشید حرف خود را تمام کند.

پلانشه به جای او گفت: آقا شما می‌خواهید بگویید که در گذشته من نوکر آقای دارتن‌یان بودم آیا همین طور است؟

پورتوس گفت: بلی.

پلانشه جواب داد آقا من در گذشته نوکر آقای دارتن‌یان بودم و اینک هم افتخار دارم که جزو خدمتگزاران او هستم بعلاوه...

پلانشه سکوت نمود و معلوم بود که جستجو می‌کند بیانی مناسب برای ادای مافی‌الضمیر پیدا نماید.

پورتوس گفت: چرا صحبت را ناتمام گذاشتید؟

پلانشه گفت: بعلاوه چندی است که افتخاری جدید عاید من شده و من شریک آقای دارتن‌یان شده‌ام.

پورتوس گفت: آه... آه... دارتن‌یان عزیز مگر اکنون عطاری می‌کند؟

دارتن‌یان چون به آن دو نفر نزدیک بود صحبت آن دو را می‌شنید پس از شنیدن این جمله با سرعت انتقال فکری و جسمی که از مختصات او بود در صحبت شرکت کرد و هم نزدیک شد و گفت: پورتوس عزیز، دارتن‌یان با پلانشه شریک نشده بلکه پلانشه با دارتن‌یان شرکت نموده و شریک سیاسی وی به شمار می‌رود.

پلانشه با رضایت خاطری که ناشی از غرور بود گفت: بلی آقای بارون... آقای دارتن‌یان مرا مفتخر فرموده در یک امر سیاسی شریک خود کردند و بر اثر این شرکت یکصد هزار لیره نصیب من و دویست هزار لیره عایدشان شد.

پورتوس با صمیمیت گفت: تبریک می‌گویم زیرا این پول‌ها ارقامی جالب توجه است.

پلانشه گفت: آقای بارون من نمی‌خواستم این موضوع را مطرح کنم و قصدم این

بودکه از شما خواهش نمایم مرا مثل گذشته بخوانید و عنوان آقا را از نام من دور نمایید و همواره باکلمه تو طرف خطاب قرار دهید.

پورتوس گفت: پلانشه عزیز حال که تو خواهان این موضوع هستی من هم بعد از این تو را باکلمه تو طرف خطاب قرار خواهم داد. و برای این که به پلانشه نشان دهد که او را دوست می‌دارد دست را بلند کرد که روی شانه او فرود بیاورد.

اما بر اثر حرکت اسب پلانشه دست پورتوس به جای این که روی شانه سوار فرود بیاید بر پشت اسب فرود آمد و آن حیوان زانوها را خم کرد.

دارتن‌یان خندید و گفت: پلانشه اینک که پورتوس تو را دوست می‌دارد متوجه خود باش.

پلانشه پرسید برای چه آقا متوجه خود باشم.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز ما هر که را دوست بدارد مورد نوازش قرار می‌دهد و هر که را نوازش کند، زیر دست او له می‌شود.

پلانشه گفت: آقا من می‌دانم که آقای بارون موسکتون را دوست می‌دارند معهذا او له نشده و به طوری که من اطلاع دارم روز به روز فربه‌تر می‌گردد.

پورتوس وقتی نام نوکر مخصوص خود را شنید چنان آه کشید که هر سه اسب رم کردند و گفت راست است و من موسکتون را دوست می‌دارم و همین امروز صبح راجع به او با دارتن‌یان صحبت می‌کردم.

ولی پلانشه، مثل این که صحبت اول ما از دست رفت... و ما راجع به زمین صحبت می‌کردیم...

پلانشه که شنید پورتوس بدون عنوان آقا او را مورد خطاب قرار داد گفت: آقا از صمیم قلب از شما متشکرم.

پورتوس گفت: آفرین بر تو ای پسر نیکو فطرت و من خوشوقتم که تو از لحاظ اخلاقی همان جوان وفادار سابق هستی... اکنون بگو که چند جریب پارک داری؟

پلانشه با حیرت پرسید آقای بارون آیا گفتید من چند جریب پارک دارم.

پورتوس گفت:بلی اول ما راجع به پارک تو صحبت می‌کنیم و بعد به جنگل و آن گاه مرتع تو می‌پردازیم.

پلانشه گفت: آقا کدام جنگل و مرتع را می‌گویید؟

پورتوس گفت: جنگل و مرتع منضم به کاخ تو را می‌گویم و می‌خواهم بدانم وسعت پارک و جنگل و مرتع تو چقدر می‌باشد.

پلانشه گفت: آقا من نه پارک دارم، نه جنگل و نه مرتع.

پورتوس گفت: پلانشه مگر تو نگفتی که ما را به کاخ خود می‌بری؟

پلانشه گفت: آقای بارون من صحبت از کاخ نکردم و نگفتم که شما را به کاخ خود می‌برم زیرا کاخ ندارم و فقط دارای یک مسکن موقتی هستم...

پورتوس گفت: پلانشه.. چرا شکسته نفسی می‌کنی؟

پلانشه گفت: آقای بارون من عین حقیقت را می‌گویم و دارای کاخ نیستم و آن چه من دارم دو اطاق است که دوستان من در آن سکونت دارند.

پورتوس گفت: دوستان تو که در این اطاق هستند اگر بخواهند گردش کنند کجا می‌روند؟

پلانشه گفت: آقا هر وقت که قصد گردش داشته باشند در جنگل شاه به تفریح می‌پردازند و آن جنگل خیلی زیبا است.

پورتوس گفت: آری، جنگل سلطنتی در فونتن‌بلو بی‌بهره از زیبایی نمی‌باشد ولی به پای جنگل من در بری نمی‌رسد.

پلانشه نتوانست از تعجب خودداری کند و با حیرت پرسید: آقای بارون آیا جنگل شما از جنگل اعلیحضرت زیباتر است.

پورتوس گفت: بلی، جنگل‌های من از جنگل فونتن‌بلو قشنگ‌تر و مصفاتر می‌باشد و من جنگل بری را بر دیگری ترجیح می‌دهم.

پلانشه خنده کنان گفت: آقای بارون برای چه شما جنگل بری را ترجیح می‌دهد.

پورتوس گفت: اولاً این جنگل انتها ندارد و ثانیاً پر از شکارچیان است که در قرق من به قاچاق شکار می‌کنند.

پلانشه گفت: آقای بارون من نمی‌توانم بفهمم چگونه، وجود شکارچی‌هایی که به قاچاق در جنگل شما شکار می‌کنند، یکی از علل برتری آن جنگل است.

پورتوس گفت: این شکارچی‌ها، به قاچاق، جانورانی را که به من تعلق دارد شکار می‌نمایند.

ولی من علنی و به طرزی مشروع خود آنها را شکار می‌کنم و شکار آنها، در

دورهٔ صلح که من مشغول جنگ نیستم برای من مانند یک جنگ کوچک می‌باشد.

وقتی صحبت به اینجا رسید پلانشه سر را بلند کرد و دید به اولین خانه‌های فونتن‌بلو رسیده‌اند.

و خانه‌های دیگر، مانند یک دورنمای مبهم در عقب آنها روی پرده افق دیده می‌شود و بالای همه خانه‌ها برج‌های کاخ سلطنتی نمایان می‌باشد و سقف کاخ که با سنگ لوح مفروش شده، در پرتو ماه می‌درخشد.

پلانشه گفت: آقایان، افتخار دارم اطلاع بدهم که ما به فونتن‌بلو رسیده‌ایم.

☆ ☆ ☆

سواران سر بلند کردند و دیدند که پلانشه درست می‌گوید. ده دقیقه دیگر آن سه نفر وارد خیابان لیون در آن طرف مهمانخانه طاووس زیبا شدند.

در آنجا یک ردیف و بهتر آن که بگوییم یک سد از اشجار و بوته‌های انبوه به نظر آنها رسید.

با این که شب بود پورتوس به مناسبت اعتیاد به کشاورزی و دارتن‌یان به علت مسافرتهای زیاد در جنگل و دشت، می‌توانستند درخت‌ها را تشخیص بدهند و بدانند که کاج و شجرالفقاع است.

در عقب این درخت‌ها و بوته‌های انبوه، خانه‌ای سفید، دارای بام سفالین دیده می‌شد و از خانه دو پنجره به طرف خیابان باز می‌گردید. در وسط این دو پنجره تاریک دری بود که یک بالکون خیلی کوچک و در واقع یک سایه‌بان بالای آن ساخته بودند و سایه‌بان مزبور را دو ستون نگاه می‌داشت و برای این که بتوانند به در برسند می‌بایست از یک جلو خان مرتفع اما محدود، به قدر دو سه ذرع مربع عبور نمایند.

پلانشه مقابل این در قدم بر زمین نهاد.

دارتن‌یان تصور کرد که وی قصد دارد در بزند. ولی دید که پلانشه از در زدن منصرف گردید و عنان اسب خود را گرفت و دور شد.

دارتن‌یان و پورتوس او را تعقیب کردند.

پلانشه مقابل دری دیگر رسید که با درب اول سی قدم فاصله داشت. وضع

ساختمان درب دوم نشان می‌داد که درب باغچه است.

این در دارای طارمی بود و پلانشه بدون این که محتاج در زدن باشد دست دراز کرد و کلون در را گشود.

بعد یک لنگه در را باز نمود و عنان اسب را کشید و وارد گردید.

پورتوس و دارتن‌یان چون نمی‌توانستند سوار بر اسب از در بگذرند قدم بر زمین نهادند.

پورتوس اول وارد شد و خود را در حیاطی کوچک دید. از رایحه کود اسب و گاو دریافت که آنجا باید اصطبل باشد و گفت: از اینجا بویی خوب به مشام می‌رسد و مثل این است که من وارد اصطبل گاوهای خود شده‌ام.

پلانشه گفت: آقای بارون من در اینجا بیش از یک گاو ندارم.

پورتوس گفت: ولی من دارای سی رأس گاو هستم و بهتر آن که بگویم نمی‌دانم اینک چند رأس گاو دارم زیرا این شماره گذشته گاوهای من است.

پلانشه بعد از این که دید دو میهمان او وارد حیاط شدند در را بست.

دارتن‌یان در نور ماه دید که آن حیاط یک اصطبل واقعی نیست بلکه قسمتی از باغچه است که اختصاص به اصطبل داده شده و مانند همه سکنه شهرها که وقتی به خارج می‌رسند به طرف گیاهان می‌روند، دارتن‌یان گلی از یک طرف و غنچه‌ای از طرف دیگر می‌چید.

پورتوس همین که از نظاره گیاهان باغچه فارغ گردید به طرف دیوار رفت زیرا در پای دیوار چند بوته بزرگ لوبیا دیده می‌شد.

ساقهای لوبیا به کمک چوبهایی که بر زمین نصب کرده بودند بالا رفته، پشت پنجره‌ها می‌رسید و پورتوس لوبیاهای سبز را از ساقه جدا کرد و خام، تناول نمود.

پلانشه به طرف اطاقی کوچک مانند انبار رفت و مردی را بیدار نمود.

میهمانان او دیدند که مردی سالخورده است و روی دوشکی آکنده از کاه خوابیده و همین که برخاست به رسم روستاییان فرانسوی حومهٔ پاریس، پلانشه را به عنوان ارباب ما سلام کرد.

پلانشه گفت: بابا، اسبها را به اصطبل ببر و مقابل آخور ببند... دیگر به تو سفارش نمی‌کنم چگونه اسبها باید سیر شوند.

مرد سالخورده که روستائی بود نظری به اسب‌ها انداخت و گفت:

اسب‌هائی زیبا هستند و من امشب آنقدر مقابل آنها علیق و جو خواهم ریخت که بترکند.

دارتن‌یان گفت: نه بابا.... نه بابا ... ما به این اسب‌ها علاقه داریم و نمی‌خواهیم که بترکند همین قدر که یونجه خشک و کاه مقابل آنها بریزید کافی است.

پورتوس گفت: به اسب من هم آب زلال بخورانید زیرا می‌دانم خیلی گرم و خسته است و عطش دارد.

پلانشه گفت:

آقا برای اسب‌ها دغدغه نداشته باشید زیرا بابا سلس‌تین در گذشته ژاندارم بوده و می‌داند چگونه از اسبها پرستاری کند.

بعد از میهمانان خواهش کرد به راه بیفتند پلانشه آن دو نفر را از یک خیابان مسقف که سقف آن اشجار بود عبور داد و از یک سبزیکاری گذرانید و بعد از عبور از یک مرتع کوچک به یک باغچه رسید.

در اینجا خانه‌ای که گفتیم دو پنجره آن به طرف خیابان لیون باز می‌شد نمایان گردید.

میهمانان هر چه به خانه مزبور نزدیک می‌شدند از دو پنجره که در طبقه اول خانه بود، می‌توانستند درون خانه را مشاهده نمایند.

محتاج به تفصیل نیست که این دو پنجره که به طرف باغچه باز می‌شد غیر از پنجره‌هائی بود که به طرف خیابان لیون مفتوح می‌گردید.

پورتوس و دارتن‌یان از راه پنجره‌ها اطاقی می‌دیدند روشن و نور چراغی که روی میز نهاده بودند آن را منور می‌کرد.

از دور اطاق مزبور در نور چراغ نمونه آرامش و سعادت خانوادگی جلوه می‌نمود.

نور چراغ از طرف اطاق که می‌تابید چیزی را به نظر بینندگان می‌رسانید. یک طرف گلدان چینی قدیمی در روشنائی چراغ می‌درخشید طرف دیگر یک قطعه میل از تمیزی چون آئینه برق می‌زد.

به دیوارها اسلحه سرد و گرم و صیقلی تلألؤ داشت.

از مجموع اطاق نوعی احساس نیک‌بختی بر نظاره کننده تلقین می‌گردید که قابل وصف نیست.

اما می‌توان این نوع احساس را ادراک کرد و فهمید کسی که در آن خانه زندگی می‌کند چقدر راحت و سعادتمند است.

مقابل پنجره‌های اطاق خوشه‌های درخت یاس و درخت گل ابریشم با گلهای معطر آویخته بود.

از ماورای این خوشه‌ها،روی میز، یک رومیزی سفید، چون برف به چشم دارتن‌یان و پورتوس می‌رسید.

دارتن‌یان دید که روی آن سفره، دو بشقاب و دو دست کارد و چنگال نهاده شده و سایر لوازم سفره چون نمکدان و فلفل‌دان و ظرف آب آنجا هست.

اما از اینها گذشته یک تنگ تراش‌دار دیده می‌شد که در آن به اندازهٔ دوسوم تنگ مایعی وجود داشت و معلوم بود که شربت میوه یا آب میوه است.

در کنار تنگ ترش‌دار سبوئی سفالین و آبی رنگ نهاده بودند.

دارتن‌یان و پورتوس گرچه نمی‌توانستند درون ظرف سفالین را ببینند.

ولی حدس می‌زدند که باید شربت سیب باشد و اکنون آن شربت در تنگ آمادهٔ نوشیدن شده است.

با این که سبو سفالین بود سرپوش نقرهٔ آن حکایت از بضاعت صاحب‌خانه می‌نمود و نشان می‌داد که خداوندگار خانه سبوی سفالین را به مناسبت ضیق معیشت انتخاب نکرده بلکه از رنگ آن خوشش آمده است.

نزدیک میز زنی تقریباً سی ساله و خوش بنیه روی یک صندلی راحتی بزرگ چرت می‌زد.

روی دامان زن گربه‌ای فربه و براق دست‌ها را زیرتنه قرار داده، مانند آن خانم به چرت‌زدن مشغول بود.

اگر دارتن‌یان و پورتوس نزدیکتر می‌رفتند و گوش فرامی‌دادند صدای خرخر مخصوص گربه را می‌شنیدند.

این خرخر در زبان بعضی از جانوران و بخصوص گربه نشانه برخورداری از سعادت است و آنها با این وضع نیک بختی خود را به نظر ما می‌رسانند.

دارتن‌یان و پورتوس طوری از مشاهده منظره آن اطاق متحیر شدند که آنجا ایستادند.

پلانشه که دید حیرت آن دو نفر ناشی از تحسین است سرفراز شد.

دارتن‌یان گفت: ای پلانشه بدذات من تاکنون نمی‌دانستم که علت غیبت‌های منظم تو چیست؟

حال می‌بینم که حق داری هر دو هفته یکبار غیبت نمائی.

دارتن‌یان آهسته صحبت می‌کرد.

ولی پورتوس با صدای عادی خود که مانند رعد بود گفت:

به به .... عجب رومیزی سفیدی است.

غرش رعد گربه را بیدار کرد و به فرار واداشت.

زن جوان هم از جا پرید و وقتی چشم گشود و سه نفر را دید به پا ایستاد.

پلانشه میهمانان خود را وارد اطاق کرد و خطاب به زن گفت:

دخترم، اجازه بدهید که آقای شوالیه دارتن‌یان، حامی بزرگوار خود را به شما معرفی کنم.

دارتن‌یان مطابق عالی‌ترین رسوم درباری در برابر آن زن تعظیم کرد.

بعد پلانشه پورتوس را چنین معرفی کرد.

افتخار دارم که آقای بارون دووالون دو براسیو دو پیرفون را به شما معرفی کنم.

پورتوس که مثل همه وقت ظاهر و اندامی با شکوه داشت طوری سر فرود آورد که آن‌دوطریش ملکه فرانسه در بحبوحه جوانی نمی‌توانست ایرادی بر آن بگیرد.

و اگر ایراد می‌گرفت معلوم می‌شد که زنی سخت‌گیر است.

پس از آن دو معرفی نوبت پلانشه رسید که نسبت به زن ابراز توجه کند.

دارتن‌یان برای این که خوش آمدی به پلانشه بگوید گفت: خوشوقتم که می‌بینم پلانشه عزیز ما کسی است که می‌تواند زندگی خود را مرتب کند و از آن بهره‌مند شود.

پلانشه گفت:

آقای دارتن‌یان، زندگی عبارت از سرمایه‌ای است که انسان باید بتواند از آن استفاده کند.

و برای استفاده از این سرمایه باید آن را به کار انداخت که حد اعلای سود را

بدهد.

پورتوس خنده‌ای کرد و گفت: من یقین دارم که تو از سرمایه خود بهره‌ای فراوان می‌بری.

پلانشه خطاب به زن گفت:

دخترم، این دو نفر کسانی هستند که قسمتی از زندگی من مرهون راهنمائی آنها است.

زن گفت: پدر محترم، شما راجع به چهار نفر با من صحبت می‌کردید و از چهار تن نام می‌بردید که در زندگی شما نقشی مؤثر داشته‌اند.

پلانشه گفت: آن دو نفر دیگر هم در فرانسه هستند ولی مدتی است که سعادت ملاقات آنها را تحصیل نکرده‌ام.

دارتن‌یان که دید زن با لهجه هلندی صحبت می‌کند گفت: آیا خانم اهل هلند هستند؟

پورتوس انگشتها را به طرف سبیل برد و طرف راست سبیل را تاب داد.

دارتن‌یان که همه چیز را می‌دید این حرکت را مشاهده کرد.

زن در جواب دارتن‌یان گفت: آقا من اهل انورس هستم.

پلانشه گفت اسم او هم گچر است.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز، تو نباید خانم را با این نام بخوانی.

پلانشه پرسید: برای چه آقای دارتن‌یان.

دارتن‌یان گفت: برای این که هر دفعه که تو خانم را به این نام می‌خوانی ده سال خانم را پیر می‌نمائی.

پلانشه خندید و گفت: من او را به نام تروچن می‌خوانم.

پورتوس گفت: آفرین این یک نام زیبا می‌باشد.

پلانشه گفت: تروچن از بلژیک یعنی از ناحیه فلاندر با توشه‌ای از صفات حمیده و دو هزار فلورن پول نقد نزد من آمد.

چون من سکنه فلاندر را خیلی دوست می‌دارم برای این که بین ولایت ما و فلاندر بیش از چند قدم فاصله نیست لذا حاضر شدم که پول او را در دکان خود به کار بیندازم.

امروز این پول ده هزار فلورن شده و تصور می‌کنم که تروچن از فقدان پدر خود متأثر نیست.

دارتن‌یان گفت: مگر پدر خانم فوت کرده است.

پلانشه گفت: دکانی که من با کالا خریداری کرده بودم و اینک در آن کسب می‌کنم متعلق به پدر تروچن بود.

ولی او نمی‌دانست که پدر او مرده و برای ملاقات وی به پاریس آمد و مرا در آنجا دید.

و این موضوع مقدمهٔ آشنایی ما شد.و من تیبی دادم تا او دختر تعمیدی من بشود و اکنون من پدر تعمیدی او محسوب می‌شوم.

دارتن‌یان گفت:

آفرین بر پلانشه عزیز ما که توانست خدمتگزار معنوی این خانم شود.

پلانشه گفت:

تروچن اینک آزاد و ثروتمند و دارای یک گاو ماده و یک خدمتکار و یک نوکر روستایی است. که شما نوکر او را هم دیدید و خدمتکارش تصور می‌کنم در آشپزخانه است.

هنگامی که من در خانه نیستم او برای من پیراهن می‌دوزد یا این که جوراب می‌بافد و با این که هر پانزده روز یک مرتبه مرا می‌بیند احساس کسالت نمی‌نماید.

تروچن با لهجه مخصوص خود که سین را شین تلفظ می‌کرد می‌گفت من خوشبخت هَشتَم.

پورتوس نصف دیگر از سبیل را تاب داد.

دارتن‌یان در دل گفت اگر غلط نکنم پورتوس امشب واقعاً خود را سعادتمند می‌بیند.

تروچن که دریافته بود مهمانان در آنجا شب چره صرف خواهند کرد خدمتکار خود را بیدار نمود و طولی نکشید که انواع غذاهای سرد و گرم روی میز آمد.

اغذیه مزبور شام خانوادگی را مبدل به یک ضیافت شاهانه کرد.

دارتن‌یان وقتی نظر به اغذیه انداخت دید که قسمتی از غذاهای سرد از دکان عطاری پلانشه که در ضمن اغذیه هم می‌فروخت آمده است.

اغذیه مزبور عبارت بود از کره تازه و گوشت گاو پخته و شور و ماهی کولی و ماهی تون و چند نوع سالاد.

علاوه بر این غذاهای آماده که از شهر به آنجا منتقل شده بود خانم کدبانو جوجه و بقولات تازه و ماهی برکه و ماهی رودخانه و صید جنگلی را نیز پخته یا سرخ کرده با آب لیمو به آنها چاشنی زده بود.

پلانشه قبل از صرف غذا به سرداب رفت و باده بطری که روی هر یک طبقه‌ای ضخیم از غبار نشسته بود مراجعت کرد. غبار مزبور نشان می‌داد که آب معدنی‌های درون بطری لااقل پنج و شاید ده سال در سرداب بوده، کهنه شده است.

وقتی چشم پورتوس بر اغذیه و بطریهای آب معدنی افتاد گفت وه... وه... امشب چقدر من گرسنه هستم و آیا ممکن است که سیر بشوم.

زن جوان خندید و گفت:

آقا ما بسیار خوشوقتیم که شما اغذیه ما را بپسندید و تناول نمایید.

و اگر این غذاها مورد پسند باشد آن قدر به شما تقدیم خواهم کرد تا سیر شوید.

پورتوس نگاهی مؤدبانه به طرف زن انداخت و نشست.

دارتن‌یان مقابل آنها قرار گرفت و پلانشه نیز یک طرف زن جلوس کرد.

پلانشه گفت:

از آقایان خواهشمندم اگر دیدند که تروچن موقع صرف شب چره غیبت می‌نماید کسل نشوند. زیرا وی باید برود خوابگاه آقایان را مرتب نماید.

به طوری که پلانشه می‌گفت زن، موقع صرف غذا چند مرتبه از اطاق خارج شد.

هر بار می‌شنیدند که در طبقه فوقانی تخت‌خوابهایی غلطک‌دار را تکان می‌دهد و مبلها را جابجا می‌نماید. معلوم شد وقتی پلانشه می‌گفت بیش از دو اطاق ندارد شکسته نفسی می‌کرد.

زیرا در آن منزل دو طبقه چند اطاق وجود داشت. پلانشه و میهمانان او با شادمانی غذا صرف می‌کردند.

پورتوس با اشتهایی وحشت‌آور غذا می‌خورد. و بعد از هر لقمه لیوانی آب معدنی می‌آشامید.

وقتی بالاخره پورتوس سیر شد و خانم میزبان با پنیر و دسر بعد از غذا وارد

گردید ده بطری آب معدنی مبدل به ده بطری خالی شده بود.

دارتن‌یان می‌کوشید متانت را حفظ کند اما پورتوس قسمتی از متانت را از دست داد. میهمانان آواز می‌خواندند و متوجه مرور ساعات نبودند.

دارتن‌یان صلاح دید که پلانشه سفری دیگر به سرداب بکند و با چند بطری مراجعت نماید. ولی میزبان طوری سنگین شده بود که نمی‌توانست درست راه برود.

دارتن‌یان از بیم آن که پلانشه در پله‌های سرداب به زمین بخورد و سقوط کند با او رفت تا به وی کمک کند.

پس از بازگشت به اطاق پلانشه هنوز آواز می‌خواند و پورتوس در حالی که با دو دست دو طرف سبیل خود را می‌تابید تبسم می‌کرد.

تروچن هم تبسم می‌نمود و دارتن‌یان می‌دید که زن خوشوقت است که اصیل زاده‌ای با شکوه چون پورتوس در آن شب به اتفاق فرماندهٔ تفنگداران سلطنتی مهمان آنها شده‌اند.

پرخوری آن همه غذاهای رنگارنگ و لذیذ و اشتهاآورد طوری آن سه نفر را سنگین کرده بود که حتی دارتن‌یان به خود گفت من امشب مبدل به شیطان شده‌ام.

پلانشه وقتی خواست برای خواب برود نتوانست شمعدان را ببرد و دارتن‌یان شمعدان او را حمل کرد. بعد برگشت و پورتوس را به سوی خوابگاه برد و در اطاق خواب لباس او را کند و کمک نمود تا وی، روی تخت‌خواب دراز بکشد.

پس از فراغت از این کارها دارتن‌یان لباس خود را کند و هنگامی که می‌خواست وارد بستر گردد به خود گفت: دارتن‌یان لعنت بر تو باد مگر تو شرط نکردی هرگز پرخوری نکنی؟

مگر نمی‌دانستی که پرخوری چگونه انسان را از پا درمی‌آورد؟ اگر تفنگداران تو اینجا بودند و می‌دیدند که فرمانده آنها این طور پرخور شده چه می‌گفتند؟

اما خوشبختانه تفنگداران دارتن‌یان در آنجا نبودند. لذا پرخوری و سنگینی دارتن‌یان را ندیدند.

تروچن بعد از این که مطمئن شد آقایان استراحت کرده‌اند به پدر تعمیدی‌اش شب به خیر گفت و به خوابگاه خود رفت و در را بست.

پورتوس وقتی روی تخت‌خواب دراز کشید گفت: سعادت را باید در صحرا

یافت نه در شهر و اگر امشب مادر صحرا نبودیم این طور به ما خوش نمی‌گذشت.

آنگاه پا را دراز نمود. وزن پاهای او به قدری زیاد بود که در قسمت تـحتانی تخت‌خواب چیزی درهم شکست و صدایی بلند برخاست.

ولی چون همه در حال چرت یا در خواب بودند کسی این صدا را نشنید. و دو ساعت بعد از نیمه شب جز صدای خرخر آنهایی که استراحت کرده بودند صدایی شنیده نمی‌شد.

۲۵۸

خانه پلانشه

صبح روز بعد میهمانان دیر از خواب بیدار شدند. شب قبل خانم میزبان پنجره خوابگاه دارتن‌یان و پورتوس را بسته پرده‌ها را مقابل پنجره کشیده بود.

وی می‌دانست که بعد از طلوع آفتاب شعاع خورشید وارد اطاق می‌شود. و نمی‌خواست که نور خسرو خاور میهمانان او را از خواب بیدار کند. ولی با وجود پنجره‌های بسته و اطاق تاریک دارتن‌یان به عادت سربازی زودتر از پورتوس بیدار شد.

با این که قدری از پرخوری دوش کسل بود همین که از تخت‌خواب فرود آمد فعالیت جسمی و روحی را بازیافت.بعد به اطاق پورتوس رفت. دارتن‌یان دید که پورتوس خوابیده و هیکل درشت و عضلات نیرومند، در اطاق نیمه تاریک او را مهیب‌تر از آن چه هست جلوه می‌دهد.

دارتن‌یان دست پورتوس را که از تخت‌خواب آویخته نزدیک زمین می‌رسید گرفت. پورتوس از خواب بیدار شد. دارتن‌یان کمک کرد تا وی بنشیند.

پورتوس چشم‌ها را مالید تا این که خواب از سرش دور شد. با کمک دارتن‌یان پورتوس لباس پوشید.

چند دقیقه دیگر پلانشه که بیدار شده لباس پوشیده بود نزد میهمانان آمد.

اول استفسار کرد که آنان شب گذشته خوب خوابیده‌اند یا نه؟ بعد از حصول اطمینان از این که به مهمان‌های او بد نگذشته پنجره‌ها را گشود.

با این‌که چیزی از روز نمی‌گذشت اهل خانه در منزل پلانشه مشغول تهیه وسائل پذیرایی از میهمانان بودند.

زن خدمتکار جوجه‌ها را با بی‌رحمی سر می‌برید و نوکر سالخورده از درخت‌های باغچه گیلاس می‌چید.

تروچن هم در آشپزخانه برای مهمانان نهار تهیه می‌کرد. تروچن وقتی دانست مهمانان بیدار شده‌اند نزد آنها آمد و به آقایان صبح‌بخیر گفت و اظهار امیدواری کرد که شب گذشته را راحت و آسوده خوابیده باشند.

بعد پلانشه گفت آقایان اینک اجازه بدهید که این خانه را به شما نشان بدهم.

شب قبل که ما به اینجا آمدیم تاریک بود و هیچ چیز دیده نمی‌شد.

ولی اینک روز است و می‌توان همه جا را دید.

دارتن‌یان گفت: خوب است اول دورنمایی را که مقابل خانه است تماشا کنیم زیرا اگر چه من تا این اواخر خانه‌ای نداشتم اما پیوسته در منزل سلاطین زندگی می‌کردم.

و چون پادشاهان دور نمای اطراف منازل خود را به خوبی انتخاب می‌نمایند لذا من عادت کرده‌ام که علاقمند به منظره پیرامون خانه باشم.

پورتوس گفت: من هم مثل دارتن‌یان، علاقه‌های خاصی نسبت به مناظر اطراف خانه دارم.

و برای این‌که اطراف کاخ پیرفون منظره‌ای زیبا وجود داشته باشد چهار خیابان از چهار طرف به وجود آوردم.

این خیابانها به اماکنی منتهی می‌شود که هر کدام دور نمایی تماشایی است. به طوری که از هر طرف نگاه کنید چشم از مشاهده چیزهای جالب توجه لذت می‌برد.

پلانشه گفت: چون شما مناظر اطراف خانه را دوست می‌دارید بیایید تا مناظر اطراف را به شما نشان بدهم. پلانشه بدواً آنها را نزدیک یکی از پنجره‌ها برد.

پورتوس گفت: منظره‌ای که می‌بینم خیابانی است که دیشب از آنجا عبور کردیم.

پلانشه گفت: این خیابان لیون است و به طوری که می‌بینید آن طرف، مهمانخانه‌ای وجود دارد که پیوسته از آنجا هیاهو به گوش می‌رسد.

و چون این هیاهو ما را ناراحت می‌کند من دو پنجره از چهار پنجره این طرف خانه را کور کردم و به دو پنجره اکتفا نمودم.

دارتن‌یان گفت: از اینجا برویم تا بتوانیم مناظر دیگر را ببینیم.

پلانشه راهنمای میهمانان شد و آنها را از راهرویی عبور داد و به پنجره‌ای رسید و آن راگشود.

پورتوس گفت: این که مقابل ما می‌باشد چیست؟

پلانشه گفت: این جنگل است.

پورتوس گفت: این جنگل دیواری می‌باشد که نمی‌گذارد پشت آن دیده شود.

پلانشه گفت: درست می‌گویید معهذا در اینجا چیزهای دیگر را هم می‌توان دید.

پورتوس انگشت را به یک سو اشاره نمود و پرسید این چه می‌باشد؟ آیا اینها صلیب نیست؟

پلانشه گفت: چرا، آقای بارون.

دارتن‌یان گفت: پلانشه این که قبرستان است آیا تو از مشاهده قبرستان لذت می‌بری؟

پلانشه گفت: مشاهده این قبرستان لذت ندارد اما بدون تماشا نیست. زیرا به مناسبت بزرگی فونتن‌بلو به طور متوسط هر روز، در این قبرستان یک مرده دفن می‌شود.

و هر بار دفن مرده تشریفاتی زیاد دارد.

دارتن‌یان پرسید: تشریفات دفن اموات به عقیده من تماشا ندارد.

پلانشه گفت: اگر شما افراد جوان را با لباس‌های سفید هنگام دفن اموات می‌دیدید مشاهده می‌کردید که یکی از مناظر قابل رؤیت این محل می‌باشد.

در اینجا رسم است که جنازه هر مرده را به نسبت وابستگی به طبقات یک نوع تشییع و تدفین می‌کنند.

اگر مرده زن یا مرد جوان باشد، افراد جوان و زیبای قصبه با البسه و علم و کتل او را مشایعت می‌نمایند.

اگر یکی از وجوه شهر بمیرد همه اعیان و برجستگان با البسه فاخر به اینجا می‌آیند و روحانیون با لباس رسمی در گورستان دعا می‌خوانند.

گاهی هم یکی از صاحب منصبان لوئی چهاردهم فوت می‌کند. در این موقع تشریفاتی بزرگ‌تر اقامه می‌گردد و اسقف و همه روحانیون و مردها و زن‌های تارک دنیا می‌آیند و گاهی موزیک نظامی می‌نوازند.

پورتوس گفت: با این وصف من این تشریفات را دوست ندارم.

دارتن‌یان گفت: بیش از پنجاه بار یعنی هر سال یکی دو مرتبه من در تشریفات رسمی دفن اموات شرکت کرده‌ام. ولی هرگز تشریفات مزبور را تماشایی و لذت‌بخش ندیدم.

پلانشه گفت: ولی تصدیق کنید که مشاهده مراسم مزبور سبب تقویت افکار مذهبی و اعتقاد می‌شود.

دارتن‌یان گفت: این را همه کس تصدیق می‌نماید. ولی به درد این نمی‌خورد که مراسم تشییع و تدفین اموات منظره تماشایی خانه انسان باشد.

پلانشه گفت: آقای دارتن‌یان من فکر کردم روزی می‌آید که من باید بمیرم.

و اگر از حالا خود را با مرگ مأنوس کنم از مردن بیم نخواهم داشت.

و من در جایی خوانده‌ام که: به مرگ اندیشیدن سبب رستگاری می‌شود.

پورتوس گفت:

پلانشه، تو خانه این دنیا را به جای خانه آن دنیا می‌گیری.

در صورتی که بین این دو خانه فرق وجود دارد.

اگر ما از اموات بودیم خواه‌نخواه در خانه دنیای دیگر یعنی گورستان زندگی می‌کردیم.

ولی تا وقتی که زنده هستیم باید خانه و دورنمائی متناسب با زندگی این جهان داشته باشیم.

دارتن‌یان گفت:

پورتوس درست می‌گوید و من معتقدم که برای ما که زنده هستیم منظره چمن و مرتع و جنگل و رودخانه و گل و آسمان آبی رنگ بیش از منظره قبرستان سبب انبساط روح می‌شود.

پلانشه گفت: آقای دارتن‌یان اگر من دسترسی به جنگل و مرتع و گل و رودخانه و قلمستان داشتم محال بود که حاضر شوم کنار این قبرستان زندگی نمایم.

ولی چون جنگل و مرتع ندارم به درخت‌ها و علف‌های این قبرستان سبز و ساکت می‌سازم و هر زمان که احساس عدم رضایت می‌کنم به یاد مردمی می‌افتم که در خیابان لومبارد سکونت دارند و باید از صبح تا شام صدای عبور دو هزار ارابه را بشنوند و از

بامداد تا نزدیک نیمه‌شب، در گل و لای این خیابان راه بروند.

پورتوس گفت: پلانشه عزیز، گرچه تصدیق می‌کنم که صدای ارابه‌ها سامعه را آزار می‌دهد و راه پیمودن در گل و لای زیاد زحمت دارد ولی هر چه باشد رانندگان ارابه‌ها و آنهاکه از این خیابان عبور می‌کنند جاندار هستند.

در صورتی که این جا شما همه وقت با اموات سروکار دارید.

پلانشه مانند کسی که جرأت نکند حرف بزند که مبادا دیگری رنجش حاصل نماید گفت:

آقای بارون آیا تصور نمی‌نمائید که گاهی مجاورت با اموات ضرورت دارد و روح را تسکین می‌دهد.

دارتن‌یان گفت: ای پلانشه شیطان .... من فکر می‌کنم تو همان طوری که بذاته عطار آفریده شده‌ای از روی فطرت شاعر هستی.

زیرا با این‌که در هیچ مدرسه درس ادب و شعر را فرانگرفته‌ای شعر می‌گوئی و مانند شعرای هزار سال قبل می‌باشی که بدون مکتب رفتن و خط نوشتن شاعر بودند زیرا فطرتی شاعرانه داشتند.

پلانشه گفت: آقای دارتن‌یان، گاهی از اوقات که من در خود فرو می‌روم و در صدد برمی‌آیم که خود را بشناسم احساس می‌کنم که خداوند خمیر مرا از همه چیز سرشت به‌طوری که از همان زمانی که توانستم خوب و بد را از هم تشخیص دهم، متوجه شدم که در وجود من از هر چیز و هر نوع ذوق و استعدادی ذره‌ای وجود دارد و به همین جهت من با همه چیز کنار می‌آیم و از هیچ چیز نفرت ندارم.

دارتن‌یان احساس کرد فلسفه‌ای که پلانشه بر زبان می‌آورد قابل قبول یا قابل مطالعه است، لذا کنار پنجره نشست و راجع به فلسفه مزبور فکر کرد.

پورتوس گفت: این چه صدا می‌باشد که من می‌شنوم؟ مگر این جا تماشاخانه است که آواز می‌خوانند؟... آواز را با قبرستان چه مناسبتی است که صدای طرب به گوش می‌رسد؟

پلانشه گفت: آقا این آواز طرب‌انگیز نیست بلکه یک سرود مذهبی می‌باشد و چون مشغول دفن یک مرده هستند لذا سرود می‌خوانند و اگر درست دقت نمایید می‌شنوید که بیش از یک نفر مشغول خوانندگی نمی‌باشد.

پورتوس گفت: و گویا، خواننده زن است که صدایی این چنین نازک دارد.

پلانشه گفت: نه آقای بارون، او زن نیست بلکه کودک به شمار می‌آید و من می‌دانم که در مراسم تدفین غیر از کشیش و این کودک و مستحفظ قبرستان کسی حضور ندارد زیرا مرده دارای عنوان و بضاعت نبوده که وی را مانند شاهزادگان فرانسوی به خاک بسپارند.

پورتوس در این وقت نظر به قبرستان انداخت و دید جنازه‌ای را می‌آورند و به طوری که پلانشه می‌گوید بیش از یک نفر که همانا یک کشیش می‌باشد عقب جنازه نیست.

در جلو هم کودکی قدم بر می‌دارد و سرود مذهبی می‌خواند.

پورتوس گفت: این جنازه بیش از یک مشایع ندارد!دارتن‌یان گفت: بلی و مشایعت‌کننده کشیش است که بالاپوشی را بر خود پیچیده و اگر اشتباه نکنم نزدیک قبر انتظار می‌کشد.

پلانشه گفت: آقا این مراسم تدفین جالب توجه نیست و خود را با تماشای آن خسته نکنید.

دارتن‌یان گفت: من از تماشای این مراسم ساده خسته نمی‌شوم و بر عکس احساس می‌نمایم که مورد توجه من است.

پلانشه تبسم کرده گفت: آقا به نظرم شما هم مثل من به این چیزها علاقمند شده‌اید.

روز اول و روزهای دیگر که من به این جا آمدم مشاهده مراسم تدفین برای من غیر قابل تحمل بود و وقتی سرود مذهبی می‌خواندند، آهنگ‌ها مانند سیخ در مغز من فرو می‌رفت.

ولی امروز از شنیدن آن اصوات لذت می‌برم و باور کنید که پرندگان قبرستان در نظر من از پرندگان جنگل و باغ زیباتر هستند.

پورتوس گفت: دوستان ولی من بر خلاف شما از این مناظر خوشم نمی‌آید و ترجیح می‌دهم که پایین بروم و وارد باغچه بشوم.

پلانشه که دید پورتوس می‌خواهد پایین برود دست خود را تقدیم کرد که پورتوس بدان تکیه نماید و مرد تنومند به راه افتاد و بعد از دو قدم رو برگردانید و گفت:

دارتن‌یان مگر شما نمی‌آیید.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز... شما بروید و من هم اکنون به شما ملحق خواهم شد.

پلانشه مانند کسی که می‌تواند به روحیه دیگری پی ببرد گفت: آقای دارتن‌یان حق دارند و مشاهده این منظره بدون تماشا نیست.

بعد خطاب به دارتن‌یان گفت: آقا آیا مرده را دفن کردند؟

دارتن‌یان گفت: هنوز نه.

پلانشه نظری به قبرستان انداخت و گفت: راست است و قبرکن منتظر می‌باشد که طنابی را اطراف تابوت حلقه کنند تا بتوان آن را وارد قبر نمود... ولی ما اشتباه می‌کردیم که می‌گفتیم این مرد بیش از یک مشایع ندارد زیرا زنی وارد قبرستان شد و لابد از خویشاوندان مرده است.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گویی.

و چون صحبت پلانشه حواس او را پرت می‌کرد اظهار نمود: پلانشه عزیز تو به اتفاق آقای بارون پایین برو و بگذار که من چند لحظه در فکر ماوراء و جهان دیگر باشم زیرا احساس می‌کنم که اندیشه‌های روحانی به من رو آورده و روح مرا تصفیه می‌نماید.

پورتوس که از اندیشه‌های روحانی و تصفیه روح بی اطلاع بود دارتن‌یان را تنها گذاشت و به اتفاق پلانشه رفت.

دارتن‌یان طوری کشیش و آن زن را می‌نگریست که پنداری می‌خواست با چشمهای خود آنها را بخورد.

دو نفر که حامل تابوت بودند باکمک شخصی ثالث که دارتن‌یان فکر کرد گورکن یا مستحفظ قبرستان است، به وسیله طناب تابوت را وارد قبر نمودند.

آنگاه طناب را از زیر تابوت بیرون آوردند و اماکشیشی که وارد قبرستان شده بود در این موقع به یک درخت صنوبر تنومند تکیه داده صورت خود را پوشانیده و نمی‌خواست که دیگران او را ببینند.

بعد از این که روی تابوت خاک ریختند و قبر پر شد، حاملین جنازه و گورکن و طفل خواننده مراجعت کردند و کشیش سکه‌ای در دست گورکن نهاد.

دارتن‌یان در این وقت با خود گفت دیگر برای من تردیدی باقی نمانده که این کشیش آرامیس است.

فرمانده تفنگ‌داران اشتباه نمی‌کرد و آن کشیش به راستی آرامیس بود ولی صورتش دیده نمی‌شد. مع‌هذا دارتن‌یان از روی قامت و رفتار او را به خوبی شناخت.

هنگامی که کشیش عازم مراجعت شد مثل این که صدایی به گوش او رسیده باشد رو برگردانید و آن زن را دید.

به محض دیدن آن زن آرامیس کلاه از سر برداشت. بر اثر این حرکت صورت او نمایان شد وگر چه دارتن‌یان تردیدی در هویت او نداشت، مع‌ذلک، بعد از دیدن روی مرد روحانی بهتر قائل گردید که او آرامیس می‌باشد.

آرامیس با نزاکتی زیاد، به آن زن سلام داد و دارتن‌یان گفت: پناه بر خدا از این مرد متظاهر و ریاکار و محیل، که هنوز از توطئه دست بر نداشته، و با دوره جوانی خود تفاوت ندارد.

من اکنون که این مرد را می‌بینم فکر می‌کنم که وی همان آرامیس سابق است که در نوازی ـلو ـسک دوستان خود را می‌پذیرفت.

ولی انسان ولو بی‌دین باشد در قبرستان دوستان خود را نمی‌پذیرد و آرامیس، از بی‌دینی آن طرف افتاده، زیرا در این مکان محترم و مقدس، دوستان خود را ملاقات می‌کند.

دارتن‌یان از این فکر به خنده افتاد و سپس به نگریستن آن دو مشغول شد.

دارتن‌یان صورت آرامیس را می‌دید ولی نمی‌توانست زن را ببیند زیرا طوری قرار داشت که به دارتن‌یان پشت کرده بود.

فرمانده تفنگداران سلطنتی از وضع حرکات سر و دست آن دو نفر و رسمیت بلکه خشونتی که در ژست‌های آنها بود دریافت که صحبت آرامیس و آن زن، مربوط به عاطفه نیست بلکه در خصوص یک مسئله جدی صحبت می‌نمایند و تکلم آنها شبیه به دو نفر است که در حال حمله و دفاع هستند.

قدری که صحبت کردند آرامیس احساس نمود که زن خسته شده و او را به طرف سایه درختهای شاه بلوط جنگلی و زیر فون برد و روی قبری باشکوه نشانید.

باز دارتن‌یان نتوانست صورت زن را ببیند ولی طرز گفتار، با صحبت چند دقیقه

قبل فرق نکرد، و کماکان، آن دو نفر رسمی صحبت می‌نمودند.

دارتن‌یان متوجه شد در این مکالمه رسمی آرامیس تواضع می‌کند و آثار فروتنی از وی به ظهور می‌رسد.

دارتن‌یان حتی احساس کرد که آرامیس التماس می‌نماید و زن با ژست‌های مقرون به نخوت به او جواب منفی می‌دهد.

تا این که صحبت به پایان رسید و زن برخاست و آن وقت دارتن‌یان حیرت زده دید که زن مقابل آرامیس به زانو در آمد. دارتن‌یان در دل گفت:

اگر من می‌توانستم بفهمم این دو نفر راجع به چه صحبت می‌کردند بسیار خوشحال می‌شدم.

زیرا مذاکره، یا مبارزهٔ این دو نفر، عجیب بود چون در آغاز آرامیس التماس می‌کرد و زن جواب منفی می‌داد (دارتن‌یان تصور می‌نمود زن مزبور جوان و زیباست) ولی حالا، زن التماس می‌کند و زانو بر زمین می‌نهد.

دارتن‌یان خیلی میل داشت که صورت آن زن را مشاهده کند ولی نتوانست رخسارش را به نظر بیاورد.

اول آرامیس پس از خداحافظی از آن زن رفت و بعد، زن لبه کلاه بزرگ خود را پائین و یخه بالاپوش زنانه را بالا کشید و به راه افتاد.

دارتن‌یان که می‌دانست آن دو نفر پس از خروج از قبرستان وارد خیابان لیون خواهند شد به طرف پنجره‌ای که به سوی خیابان باز می‌شد دوید و دید که آرامیس وارد مهمانخانه مقابل گردید.

ولی زن بعد از خروج از قبرستان خط سیری برعکس خط سیر آرامیس را پیش گرفت.

دارتن‌یان دید که در انتهای مسیر زن، نزدیک جنگل یک کالسکه توقف کرده و دو اسب زین کرده هم در آنجا است و حدس زد که زن مزبور به سوی آن کالسکه می‌رود که سوار شود و برگردد.

مشاهده کالسکه حس کنجکاوی دارتن‌یان را قوی‌تر کرد و عزم نمود هر طور شده صورت آن زن را ببیند و او را بشناسد.

زن آهسته حرکت می‌کرد و سر را پائین انداخته و به چپ و راست توجه نداشت.

دارتن‌یان هم آهسته از پله‌کان فرود آمد و از خانه پلانشه خارج گردید و بعد قدمها را تند نمود که به زن مزبور برسد.

چون آن زن آهسته راه می‌پیمود و سرعت گامهای دارتن‌یان زیاد بود به زودی به فاصله پانزده قدمی زن رسید.

در آنجا به دو نکته جدید پی برد. یکی این‌که دریافت زن مزبور برخلاف تصور او جوان نیست و طرزگام برداشتن او نشان می‌دهد که سالخورده است.

دوم این‌که بر او مسلم شد آن زن از طبقه خواص و جزو خانم‌های برجسته است زیرا زنهای عادی نمی‌توانند با آن وقار و ژست مخصوص راه بروند.

دارتن‌یان در حالی‌که زن را می‌نگریست احساس کرد که این راه رفتن را می‌شناسد و به طور حتم درگذشته، زنی را دیده‌که آن طور راه می‌رفته است.

ولی هر چه بر حافظه فشار آورد که بداند آن راه رفتن را درکجا دیده چیزی به خاطر نیاورد. لذا بر سرعت افزود که ازکنار زن عبور نماید و بعد برگردد و صورت او را ببیند.

اگر صورت او باز بود فبها، ولی اگر صورتش نقاب داشته باشد چگونه خواهد توانست او را بشناسد؟

دارتن‌یان مانند همه شوالیه‌ها و سواران آن عصر مهمیز داشت و صدای مهمیزهای او به‌گوش زن رسید و به تصور این‌که وی را تعقیب می‌کنند (که همین طور هم بود) رو برگردانید.

چشم دارتن‌یان که به آن زن افتاد طوری تکان خورد که انگار یک تفنگ ساچمه‌ای را به طرف او شلیک کرده‌اند و ساچمه‌ها در پاهای او جاگرفته است.

چون منظورش حاصل شد، قدم‌ها راکند نمود و به خود گفت: شناختم، این زن، خانم دوشوروز است.

دارتن‌یان قبل از این‌که به خانه مراجعت کند برای مزید استطلاع به قبرستان رفت و از مستحفظ گورستان پرسید این مرده که اینک دفن شد که بود؟

مستحفظ قبرستان گفت: آقا این مرده یک گدای دوره گرد از فرقه فرنسیسکن بود که هیچ کس حتی یک سگ نداشت که دنبال جنازه تا لب قبر بیاید و صاحب خود را مشایعت کند.

دارتن‌یان وقتی از گورستان خارج می‌شد با خود حرف می‌زد و می‌گفت این مرد اشتباه می‌کند.

زیرا اگر این مرده یک گدای دوره‌گرد بود هرگز آرامیس جنازه او را مشایعت نمی‌کرد.

زیرا آرامیس کسی نیست که محض رضای خدا جنازه گدایان را مشایعت و تدفین نماید و گر چه عالی‌جناب پیشوای روحانی وان وفاداری سگ‌ها را ندارد ولی در عوض حس شامه او مانند سگ‌ها، قوی می‌باشد.

۲۵۹

جدا شدن دوستانه

هنگامی که دارتن‌یان کنار پنجره آرامیس را از نظر می‌گذرانید و بعد خانم دوشوروز را تعقیب کرد، پورتوس در باغچه مشغول کارهای دیگر بود.

پورتوس برای این که گیلاس بچیند یک نردبان و دو درخت گیلاس را شکست و درخت‌های تمشک را از میوه عاری نمود.

بعد خواست توت فرنگی بچیند اما نتوانست. چون لازمه چیدن توت‌فرنگی این بود که خم شود در صورتی که پورتوس به مناسبت شکم خود نمی‌توانست خم گردد.

مرد تنومند به تروچن گفت کمربند من مانع از این است که توت فرنگی بچینم.

تروچن که رفته رفته، پهلوان قوی هیکل را دست آموز و بی‌آزار کرده بود و می‌توانست با او صریح صحبت کند خندید و گفت: آقای بارون کمربند را محکم نکنید زیرا فربهی شما مانع از این است که توت‌فرنگی بچنید.

پورتوس به جای این که متغیر شود طوری به نشاط آمد که قاه قاه خندید و زن جوان برای او توت‌فرنگی چید و به او داد که تناول کند.

در این موقع دارتن‌یان مراجعت نمود و نظری به افراد و نظری دیگر به اشیاء انداخت و قدری سر به سر پورتوس گذاشت و گفت: شما مردی تنبل هستید زیرا نمی‌توانید به دست خود توت‌فرنگی بخورید.

بعد آهسته به پلانشه گفت: دوست عزیز اگر آقای بارون بیست و چهار ساعت

دیگر در این خانه باشد می‌ترسم از خانه تو چیزی باقی نماند.

چون غذا حاضر شده بود پلانشه از مهمانان دعوت کرد که پشت میز بنشینند.

پورتوس که بر اثر خوردن گیلاس و تمشک و توت‌فرنگی به اشتها آمده بود غذایی مفصل صرف کرد و بعد نظری به اطراف انداخت و گفت: احساس می‌کنم در اینجا به من خوش می‌گذرد.

دارتن‌یان تبسم کرد. پلانشه هم تبسم نمود ولی در دل آه کشید.

دارتن‌یان خطاب به پورتوس گفت: آقای بارون لذائذ سکونت در کاپو نباید هدف ما را از نظر پنهان بدارد و شما می‌دانید که ما برای کاری دیگر به فونتن‌بلو آمده‌ایم.

پورتوس گفت: راست می‌گویید و قرار است که من به اعلیحضرت معرفی شوم.

دارتن‌یان گفت: من می‌روم و سری به کاخ سلطنتی می‌زنم تا مقدمات معرفی شما را فراهم نمایم و شما هم از خانه خارج نشوید تا من مراجعت کنم.

پورتوس نظری دیگر به اطراف انداخت و گفت: مطمئن باشید که خارج نخواهم شد.

پلانشه که دید دارتن‌یان می‌خواهد برود با وحشت او را نگریست و گفت: آقا، آیا غیبت شما زیاد طول می‌کشد؟ مگر شما نمی‌دانید که من چه قدر از دوری شما ناراحت می‌شوم؟

دارتن‌یان هنگام خروج پلانشه را با خود برد و در راه به او گفت: پلانشه عزیز من هم امروز عصر تو را از شر دو مهمان مردم آزار آسوده می‌کنم.

پلانشه گفت: آقا این فرمایش را نفرمایید و من بسیار مفتخر و خرسندم که از این دو مهمان پذیرایی می‌کنم.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز تو نیک نفس هستی و سعهٔ صدر داری ولی خانه تو برای پهلوانی چون پورتوس کوچک است و زمین تو قادر به تغذیه اصیل زاده‌ای چون او نیست.

گر چه کسانی هستند که بیش از دو جریب زمین ندارند و می‌توانند یک پادشاه را در خانه خود سکونت دهند و او را خوشوقت نمایند ولی آنها جزو اشراف هستند و در بدو خلقت چون بزرگ‌زادگان درجه اول متولد شده‌اند و با فقدان بضاعت از عهده

پذیرائی سلاطین بر می‌آیند ولی تو... .

پلانشه سخن دارتن‌یان را قطع کرد و گفت: آقای پورتوس هم مانند من بود یعنی در بدو خلقت چون بزرگ‌زادگان درجه اول متولد نشد مع‌هذا می‌بینید که امروز یکی از اشراف برجسته است. دارتن‌یان گفت: راست می‌گویی و پورتوس بدواً اسم و رسمی نداشت ولی بعد توانست که خود را بزرگ کند و اینک سالی یک‌صد هزار لیره درآمد دارد و مدت بیست سال است که از این درآمد استفاده می‌نماید.

علاوه بر این درآمد سرشار پورتوس دارای دو مشت نیرومند و زور بازویی بی‌نظیر می‌باشد به طوری که امروز در فرانسه کسی را یارای مبارزه با او نیست.

این مرد با درآمد زیاد، و روزی فوق‌العاده عادت کرده با شکوه زندگی کند و این خانه برای وی تنگ می‌باشد و هرگاه یک روز دیگر در این خانه بماند می‌ترسم که کاشانه تو ویران شود.

خلاصه پورتوس با تو خیلی تفاوت دارد زیرا وی اصیل‌زاده‌ای است توانگر و نیرومند و من دیگر راجع به مسائل دیگر صحبت نمی‌کنم زیرا تو پسری باهوش هستی و چیزهای نگفته را هم می‌فهمی.

پلانشه گفت: آقای دارتن‌یان خواهش می‌کنم چیزهای نگفته را هم بگویید زیرا من خیلی میل دارم بدانم منظور شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز، اگر نظری به اطراف بیندازی می‌بینی که درخت‌های میوه‌دار تو از میوه عاری شده یا شکسته و از بین رفته و انبار خواربار تو را خالی کرده‌اند و تخت خوابت محو گردیده.

پلانشه آنچه باید بفهمد فهمید و بی‌اختیار گفت: پناه بر خدا... .

دارتن‌یان گفت: پورتوس مردی است غنی که سی قریه دارد و سیصد کشاورز توانگر که هرکدام دارای عده‌ای کارگر فلاحتی هستند در قراء او زندگی می‌کنند.

علاوه بر بضاعت مادی پورتوس مردی است پرخور.

پلانشه گفت: درست است آقای دارتن‌یان.

دارتن‌یان صحبت را به همین جا ختم کرد و دستی بر شانه پلانشه زد و از او جدا شد.

پلانشه فوراً به باغچه مراجعت کرد و دید تروچن و پورتوس دور می‌شوند و به

طرف آلاچیق می‌روند.

پلانشه در طی مدت عطاری، به قدری افراد گوناگون، در دکان خود دیده بود که می‌توانست حوادث غیر منتظره را با بردباری تحمل نماید.

پلانشه به پورتوس نزدیک شد و دست او راگرفت و گفت: آقای بارون بیایید تا اسبهای خود را به شما نشان بدهم پورتوس به عذر خستگی معذرت خواست.

پلانشه گفت: حال که خسته هستید اجازه بدهید که مقداری از مغز هسته‌های زردآلو به شما تقدیم کنم این هسته‌ها را من خود جمع آوری و مغز کرده، تفت داده‌ام و یقین دارم نظیر آن را تاکنون میل ننموده‌اید.

بدین ترتیب پلانشه توانست که میهمان خود را تا هنگام مراجعت دارتن‌یان مشغول نماید.

دو ساعت دیگر دارتن‌یان برگشت و گفت: آقای بارون من به حضور اعلیحضرت رسیدم و پادشاه فرانسه که می‌خواست به شکار برود گفت: امروز عصر منتظر دیدار شما می‌باشد.

پورتوس در حالی که صورتش از غرور و خوشحالی گلگون شد گفت: آه... پادشاه فرانسه منتظر من است؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

از آن لحظه به بعد طوری پورتوس در فکر شرفیابی و تحصیل افتخار بود که دیگر مثل گذشته نظری به خانه و باغچهٔ پلانشه نمی‌انداخت.

زیرا روح انسان طوری است که وقتی خود را در آستان یک سعادت جدید و بزرگ دید سعادت گذشته را فراموش می‌نماید یا کمتر به آن اعتناء می‌کند.

پلانشه که باهوش بود دریافت که دارتن‌یان با این بشارت،او را از دست پرخوری‌ها و ویرانگری‌های پورتوس نجات داده است.

و برای این که احساس غرور و افتخار را در پورتوس تقویت کند مرتب راجع به ادوار گذشته صحبت نمود و شروع جنگ‌ها و دوئل‌ها و محاصره‌های دوره لوئی سیزدهم را بیان کرد.

پلانشه، به خصوص درباره جنگ‌هایی صحبت می‌نمود که می‌دانست بیشتر مورد توجه پورتوس می‌باشد. در هر مورد که پورتوس شجاعتی به خرج داده یا به نظر

می‌رسید که ابراز شجاعت کرده باشد داد سخن می‌داد.

در ضمن با مهارت، عفت و پاکدامنی پورتوس را در دورهٔ جوانی می‌ستود و می‌گفت: این پهلوان با این که تیغی تیز و بازویی توانا داشت هرگز به زنها و دختران توجه نمی‌کرد.

خوش‌آمدگویی و تملق پلانشه در پورتوس اثر کرد و تذکر خاطرات قدیم حتی دارتن‌یان را در فکر فرو برد و تروچن با حیرت و تمجید وصف رفقای چهارگانه را در دوره جوانی آنها شنید.

در ساعت شش بعد از ظهر دارتن‌یان به پلانشه گفت: دستور بدهد دو اسب برای او و پورتوس زین کنند و به پورتوس خاطر نشان کرد لباس بپوشد.

پورتوس لباسی مجلل در بر نمود و به دارتن‌یان و پلانشه پیوست.

دیگر موقع خداحافظی فرا رسیده بود زیرا دارتن‌یان نمی‌خواست که پورتوس، پس از خروج از منزل پلانشه به آنجا برگردد.

این بود که دارتن‌یان با اغتنام فرصت از یک صحبت مقتضی به پلانشه گفت سعی خواهد کرد به زودی شغلی در دربار برای او تهیه کند که وی در شمار درباریان باشد.

این بشارت، یک مرتبه، بر قدر و قیمت پلانشه در نظر خانم تروچن افزود و هر دو نظری از روی حق شناسی به دارتن‌یان انداختند و آنگاه دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت:

دوست عزیز من در انگشت شما یک انگشتر الماس زیبا می‌بینم.

پورتوس گفت: بلی انگشتر من قشنگ است و سیصد پیستول ارزش دارد.

دارتن‌یان گفت: هرگاه شما این انگشتر را به خانم تروچن بدهید زحمات او را جبران خواهید کرد.

پورتوس که منتظر شنیدن این حرف نبود مردد شد که آیا انگشتر را به خانم میزبان بدهد یا نه.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز من می‌دانم که شما به قدری سخاوتمند هستید که این انگشتر را برای اثبات کرم خود کم و کوچک می‌دانید.

و نیز اطلاع دارم شما به قدری خردمند می‌باشید که می‌دانید وقتی اصیل‌زاده‌ای چون آقای بارون دووالون در منزل یکی از نوکران قدیم خود صرف غذا می‌کند و

تخت‌خواب و درختهای او را می‌شکنند باید هنگام خداحافظی چیزی به او بدهد.

ولو این چیزی متناسب با سالی یک‌صد هزار لیره در آمد املاک او نباشد.

زیرا پلانشه مردی خوش قلب است و هر چه به او اهداکنند می‌پذیرد و هیچ فکر نمی‌کند که اهداکننده سالی یک‌صد هزار لیره درآمد دارد یا هزار لیره.

اظهارات دارتن‌یان حس خودخواهی پورتوس را برانگیخت و گفت: دارتن‌یان عزیز من فکر می‌کنم برای این‌که هدیه‌ام، متناسب با شئون من باشد یک قطعه زمین واقع در براسیو راکه دوازده جریب است به خانم تروچن بدهم.

این زمین دارای مزرعه و مرتع است و هم اکنون یک مرکز لبنیات دارد و خانم تروچن می‌تواند آن را سرمایه‌ای برای آتیه خود بکند.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز، این هدیه برای خانم تروچن زیاد است یا این‌که اکنون زیاد می‌باشد.

زیرا هر بخشایشی جایی دارد و عطیه باید متناسب با زمان و مکان و شخص باشد.

این است که من معتقدم شما فقط به اعطای این انگشتر اکتفا نمایید. تا مهمان نوازی پلانشه را جبران کنید و یک یادگاری زیبا به خانم تروچن داده باشید.

این گفت و شنود طوری به عمل آمد که پلانشه و خانم تروچن نشنیدند.

اما ژست‌های دو دوست را می‌دیدند و حدس می‌زدند که آنها راجع به مسئله‌ای صحبت می‌کنند که به آنان بدون ارتباط نیست.

دارتن‌یان انگشتر را از پورتوس گرفت و به طرف خانم تروچن رفت و گفت:

خانم آقای بارون که از میهمان نوازی و محبت شما بسیار راضی و متشکر هستند میل دارند که هدیه‌ای به عنوان یادگاری به شما بدهند تا این که شما ایشان را فراموش ننمایید.

آقای بارون بدواً می‌خواستند مرتعی راکه در یکی از املاک خود دارند به شما بذل نمایند ولی من ایشان را منصرف کردم و گفتم خانم تروچن نخواهند پذیرفت.

به همین جهت آقای بارون این انگشتر زیبا را به شما تقدیم می‌کنند و امیدوارند با قبول آن بر ایشان منت بگذارید و آقای بارون را خرسند کنید.

زن جوان با ولع آن الماس زیبا را می‌نگریست و تبسم می‌کرد.

پلانشه که از این بخشایش مسرور شده بود گفت: آقای بارون با این که قبول

عطیه شما سبب مباهات ماست هیچ راضی نبودیم که اسباب زحمت بشویم.

پورتوس هم مانند پلانشه خوشوقت شد چون متوجه گردید که اگر بدون دادن هدیه از آن خانه بیرون می‌رفت، خروج او نه فقط صورتی خوب نداشت بلکه بسیار زننده جلوه می‌نمود.

ولی دارتن‌یان، مردی بود که در هر نقطه به خصوص در جوار دوستان، نمی‌گذاشت وضعی پیش آید که زننده باشد و تولید رنجش نماید.

در این وقت خداحافظی کردند.

خانم تروچن که تا چند ساعت قبل تصور می‌کرد که با پورتوس هم وزن است در قبال آن عطیه خود را کوچک دید و با احترام در خور اصیل‌زادگان درجهٔ اول با پورتوس خداحافظی کرد.

پلانشه هم با تواضع از پورتوس خداحافظی کرد.

پورتوس که از شادی سخاوت به هیجان آمده بود (زیرا مرد سخی از کرم خود شاید بیش از آن چه دریافت کرده لذت می‌برد) می‌خواست هر چه مسکوک طلا در جیب دارد در دست زن خدمتکار و بابا سلس‌تین خالی نماید.

اما دارتن‌یان به او گفت: هر چه شما دادید کافی است و اینک نوبت من است که سخاوت به خرج بدهم.

سپس یک سکه زر به زن خدمتکار و دو سکه به مرد داد.

آن دو نفر طوری خوشوقت شدند و دعا کردند که هر گاه هارپاگون(شخص ممسکی که مولیر در یکی از نمایش نامه‌های خود از او یاد می‌کند ـ مترجم) حضور می‌داشت مانند پورتوس به نشاط می‌آمد و سخاوتمند می‌شد.

پلانشه تا کاخ سلطنتی مهمانان خود را مشایعت کرد و در آنجا یک مرتبه دیگر خداحافظی کردند و دارتن‌یان و پورتوس وارد کاخ شدند.

فرمانده تفنگ‌داران سلطنتی بدون این که توجه بعضی از اشخاص را جلب نماید پورتوس را به آپارتمان خود در کاخ برد.

در فصل آینده خواهیم دید این اشخاص که دارتن‌یان نمی‌خواست او و پورتوس را با هم ببینند چه کسانی هستند.

۲۶۰

معرفی پورتوس به شاه

آن روز در ساعت هفت بعد از ظهر پادشاه فرانسه سفیر کشور هلند را بار داد.

سفیر مزبور یک ربع ساعت در حضور شاه بود و رفت.

بعد از او چند نفر از آقایان و خانم‌ها، که باید معرفی شوند به حضور شاه رسیدند.

دارتن‌یان و پورتوس، در پشت یکی از ستونهای طالار بار، صحبت می‌کردند و منتظر بودند که نوبت آنها فرا برسد.

یک مرتبه دارتن‌یان گفت: دوست عزیز، آیا از خبر تازه اطلاع دارید؟

پورتوس پرسید خبر تازه کدام است.

دارتن‌یان گفت: نگاه کنید... و به من بگویید که را می‌بینید؟

پورتوس روی پنجه‌های دو پا بلند شد و دید فوکه با لباس تشریفات آرامیس را به طرف شاه می‌برد.

پورتوس با شگفت گفت: آه این آرامیس است؟

دارتن‌یان گفت: بلی دوست عزیز.

پورتوس گفت: آرامیس در اینجا چه می‌کند.

دارتن‌یان جواب داد: او در اینجا مزد مستحکم کردن جزیره بل‌ایل را دریافت می‌نماید و به طوری که می‌بینید فوکه او را آورده تا به عنوان سازنده استحکامات بل‌ایل

به شاه معرفی کند.

پورتوس گفت: پس من چه کاره‌ام.

دارتن‌یان گفت: شما پورتوس نیکو فطرت و وفادار و صدیق هستید که پیوسته برای خدمت به دوستان حاضرید و هیچ در عوض نمی‌خواهید و به همین جهت شما را مأمور کردند که در سن‌مانده سرایداری کنید.

پورتوس که خیلی متأثر بود گفت: آه ... آه... .

دارتن‌یان گفت: خوشبختانه من در اینجا هستم و نمی‌گذارم که قدر پورتوس عزیز ما از بین برود و ارزش او را پایمال کنند.

در این وقت پورتوس و دارتن‌یان سکوت کردند زیرا دیدند که فوکه شروع به صحبت کرد و خطاب به شاه گفت: اعلیحضرتا، من امروز شرفیاب شده‌ام تا استدعایی از حضور شاهانه بکنم.

این استدعای من مربوط به آقای اربله است و گر چه وی جاه طلب نیست ولی میل دارد مفید واقع شود من می‌دانم که اعلیحضرت باید در روم دارای نماینده‌ای لایق و قوی باشید.

آقای اربله به خوبی از عهده انجام این وظیفه بر می‌آید و برای این که بتواند با قدرت انجام وظیفه کند امر بفرمایید که ایشان را به مرتبه کاردینالی ارتقاء بدهند.

لوئی چهاردهم حرکتی کرد که به منزله جواب منفی بود.

فوکه گفت: اعلیحضرتا من عادت ندارم که پیوسته مصدع خاطر شوم و چیزی از اعلیحضرت بخواهم.

و اینک مدتی طولانی است که استدعایی از اعلیحضرت نکرده‌ام.

لوئی چهاردهم گفت: البته پیشنهاد شما راجع به کلاه کاردینالی آقای اربله نظریه ایست.

این جواب که تکیه کلام شاهانه بود و باز نوعی جواب منفی محسوب می‌شد سبب گردید که فوکه و آرامیس نظری به هم انداختند.

لوئی چهاردهم بعد گفت: آیا تصور نمی‌کنید که آقای اربله در خود فرانسه بتوانند به ما خدمت کنند. و آیا نمی‌توان یک اسقف نشین را به او واگذار کرد؟

فوکه با نزاکتی که خاص او بود گفت: اعلیحضرتا آقای اربله بسیار مباهی است که

اعلیحضرت او را لایق اسقفی می‌دانند.

و خواهد کوشید که در مقام جدید بیش از گذشته خدمتگزار باشد و وقتی کسی این طور مورد مرحمت پادشاه خود قرار بگیرد می‌تواند امیدوار شود که مقام اسقفی او مکمل کلاه کاردینالی گردد.

شاه تبسم کرد و گفت: آقای فوکه جوابی خوب دادید و حتی دارتن‌یان هم نمی‌توانست بهتر از این جواب بدهد.

دارتن‌یان چند قدم جلو نهاد و گفت: اعلیحضرتا آیا مرا احضار کردید؟

فوکه و آرامیس که دیدند دارتن‌یان جلو آمد خواستند بروند.

دارتن‌یان پورتوس را که عقب بود به شاه نشان داد و گفت: اعلیحضرتا اجازه می‌خواهم آقای بارون دووالون یکی از شجاع‌ترین اصیل زادگان فرانسه را به حضور شاهانه معرفی کنم.

آرامیس وقتی پورتوس را دید بی‌رنگ شد و فوکه مشت‌ها را گره کرد.

دارتن‌یان به هر دوی آنها تبسم نمود و فوکه حیرت زده در گوش آرامیس گفت: من تعجب می‌کنم چگونه پورتوس اینجا آمده است.

آرامیس گفت: من بعید نمی‌دانم که ما مورد خیانت قرار گرفته باشیم.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا شش سال است که من آرزو دارم که آقای بارون دووالون را به حضور شما معرفی کنم ولی این آرزو جامه عمل نپوشید.

شاید تاخیر این معرفی ناشی از این بوده که بعضی از افراد مانند ستارگان یک برج هستند.

و همان طوری که در یک برج ستارگان با یکدیگر حرکت می‌کنند این افراد هم نمی‌توانند جدا شوند و همین که یکی از آنها در نقطه‌ای حاضر شد دیگران هم حاضر می‌شوند.

به همین جهت در این روز آقای بارون دووالون در کنار آقای اربله به حضور شاهانه می‌رسد.

لوئی گفت: از این قرار این آقایان با هم دوست هستند؟

دارتن‌یان گفت: این آقایان طوری دوست هستند که هر یک از آنها را می‌توان به جای دیگری نهاد.

و اگر اعلیحضرت از آقای اربله سئوال فرمایید که استحکامات بل‌ایل چگونه ساخته شده خواهید دید که ایشان آقای بارون را سازنده استحکامات می‌دانند.

لوئی خطاب به آرامیس که با زحمت خونسردی خود را حفظ می‌کرد گفت: آیا همین طور است؟

آرامیس سر فرود آورد و بعد با لحنی بارد گفت: اعلیحضرتا استحکامات بل‌ایل را آقا(اشاره به پورتوس) ساخته است.

فوکه که نمی‌دانست این مقدمات به چه نتیجه خواهد رسید قدمی عقب رفت.

آرامیس نظری تند به دارتن‌یان و پورتوس انداخت و به زبان حال گفت: برای مبارزه حاضر می‌باشد.

دارتن‌یان خطاب به شاه گفت: اعلیحضرتا برای این که نمونه دیگر از وحدت این دو دوست به نظر شما برسد استدعا می‌کنم از آقای بارون بپرسید که بل‌ایل را که مستحکم کرده است.

لوئی از پورتوس پرسید آقا استحکامات بل‌ایل را که ساخته است.

پورتوس سر فرود آورده گفت: آرامیس سازنده استحکامات می‌باشد.

چون پورتوس با انگشت به طرف اربله اشاره کرد شاه که نام آرامیس را نمی‌شناخت دریافت که منظور پورتوس اوست و گفت: مگر اسم آقای کاردینال... اسم آقای پیشوای روحانی... آرامیس می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا و این نام جنگی آقای اربله است.

آرامیس گفت: اعلیحضرتا این نام کوچک دوستانه برای به کار رفتن از طرف دوستان می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز، شکسته نفسی نکنید و سپس خطاب به شاه افزود: اعلیحضرتا این کشیش که اینک شرفیاب است یکی از اعجوبه‌های زمان می‌باشد و یکی از برجسته‌ترین افسران، منهورترین اصیل‌زادگان و در عین حال دانشمندترین روحانیون به شمار می‌آید.

شاه گفت: من فکر می‌کنم علاوه بر اینها آقای اربله مهندسی زبردست نیز هست.

اربله گفت: اعلیحضرتا حرفهٔ من مهندسی نیست ولی اگر گاهی پیش بیاید می‌توانم کار مهندسان را انجام بدهم.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا آقای اربله در سپاه تفنگ‌داران هم قطار من بـود و راهنمایی‌های او بیش از یک‌صد مرتبه برای وزرای اعلیحضرت مرحوم پـدر تـاجدار شما مفید واقع شد.

اعلیحضرتا آقای اربله و آقای بارون دووالون و آقای کنت‌دولافر که معروف خاطر شاهانه است و این خدمتگزار درگذشته در اربعه اضلاعی را تشکیل می‌دادیم که در دوره سلطنت اعلیحضرت مرحوم و هنگامی که اعلیحضرت دورهٔ صباوت را طی می‌فرمودید گاهی از ما یاد می‌شد.

شاه گفت: بالاخره معلوم نشد که بل‌ایل را که دارای استحکامات کرده است.

آرامیس قدم به جلو نهاد و در حالی که یک دست را روی سینه گذاشته بود و سر فرود می‌آورد گفت اعلیحضرتا افتخار دارم همان گونه که خدمتگزار پدر بودم، اینک خدمتگزار پسر هستم و خواهم بود.

دارتن‌یان آرامیس را نگریست.

چون هنگام ادای این کلام، طوری آثار احترام واقعی و وفاداری حقیقی و ایمان غیر قابل تردید، ازگفته و وضع آرامیس نمایان بود که دارتن‌یان، یعنی مردی که نسبت به همه کس و همه چیز در همه وقت شک داشت باور کرد که او نسبت به لوئی چهاردهم وفادار است و گفت: اعلیحضرتا، کسی که دروغ می‌گوید نمی‌تواند با این لحن صحبت کند.

طرف داری دارتن‌یان از آرامیس در شاه زیاد مؤثر واقع شد.

وی خطاب به فوکه که با نگرانی منتظر بود بداند نتیجه چه خواهد شد گفت: آقای فوکه در این صورت با دادن کلاه کاردینالی موافقت می‌شود.

بعد خطاب به آرامیس افزود: به محض این که فرصتی به دست آمد در اولین فرصت شما کاردینال خواهید شد و خوب است که از آقای فوکه تشکر نمایید.

کولبر که در آن مجلس ولی عقب طالار حاضر بود این حرف را شنید و دلش ریش شد و با سرعت از اطاق خارج گردید.

شاه خطاب به پورتوس گفت آقای دووالون چون میل دارم خدمتگزاران پدرم پاداش دریافت کنند مایلم که درخواست شما را بشنوم.

پورتوس گفت: اعلیحضرتا.. ولی نتوانست چیز دیگر بگوید.

دارتن‌یان به کمک پورتوس آمد و گفت: اعلیحضرتا این اصیل‌زاده با لیاقت در میدان‌های جنگ، نظرها و آتش‌بازی هزار خصم را جواب می‌داد اینک در مقابل عظمت شاهانه خود راگم کرده است.

ولی جان نثار که عمری است عادت کرده‌ام از نزدیک خورشید را ببینم می‌توانم افتخارکنم که پادشاهم به من اجازه داده در حضور او نیروی اندیشه را از دست ندهم.

و چون می‌دانم که دوست من چه استدعا دارد درخواست وی را به عرض می‌رسانم.

دوست من نه خواهان مرتبه است و نه تیول و نه شغلی می‌خواهد و یگانه آرزویش این می‌باشد که ربع ساعت یا نیم ساعت از نزدیک جمال شاهانه را زیارت کند.

شاه به پورتوس تبسم کرد و آهسته سر فرود آورد و گفت: آقای بارون امشب شب چره را با هم صرف خواهیم کرد.

رنگ پورتوس از فرط شعف و افتخار سرخ شد و تعظیم کرد و عقب رفت.

دارتن‌یان بعد از این که از حضور شاه مرخص شدند او را بوسید و پورتوس گفت: دارتن‌یان امشب شما موقع شب چره کنار من باشید.

دارتن‌یان گفت: من در کنار شما خواهم بود.

پورتوس گفت: من یقین دارم که آرامیس از من قهر خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: من یقین دارم که آرامیس بیش از هر موقع شما را دوست خواهد داشت.

پورتوس گفت: به چه دلیل؟

دارتن‌یان جواب داد:

به دلیل این که من رتبه کاردینالی او را زنده کردم.

پورتوس گفت: راست می‌گوئید حال بگویید اگر من امشب زیاد غذا بخورم آیا شاه متغیر نخواهد شد؟

دارتن‌یان گفت:

بر عکس خیلی مسرور خواهد گردید زیرا خود او دارای اشتهایی شاهانه است و هرگاه دیگران زیاد غذا بخورند مثل این می‌باشد که به او خوش آمد می‌گویند.

پورتوس گفت:

من از این توضیح شما خیلی خوشوقت شدم زیرا می‌ترسیدم که غذا خوردن من مورد نفرت و خشم شاه شود.

☆ ☆ ☆

آرامیس با مهارت خود را از محضر شاه دور کرد و پشت یکی از ستونها به دارتن‌یان و پورتوس رسانید.

بعد از این که دست هر دو را فشرد خطاب به پورتوس گفت: دوست عزیزم می‌بینم که شما از زندان من فرار کردید.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز از او مکدر نباشید زیرا من کلید زندان را به دست او دادم که در را باز کند و بگریزد.

آرامیس پورتوس را نگریست و گفت: دوست عزیز مگر شما به قول من اعتماد نداشتید و نمی‌توانستید صبر کنید تا به وعده عمل کنم.

پورتوس دچار لکنت زبان شد و نتوانست جواب بدهد.

ولی دارتن‌یان به کمک او آمد و گفت: آرامیس عزیز شما که اهل کلیسا هستید در سیاست خیلی بصیرت دارید.

به مناسبت این بصیرت چیزهایی می‌دانید که ما اهل شمشیر نمی‌دانیم.

و چون جاهل هستیم مستقیم به سوی مقصد می‌رویم کما این‌که من رفته بودم که حکمران باستیل آقای بزمو را ببینم... .

پورتوس حرف دارتن‌یان را قطع کرد و گفت: آه.. یادم آمد.. من از طرف حکمران باستیل نامه‌ای آورده‌ام که باید به آرامیس بدهم.

بعد از این حرف پورتوس نامه‌ای را که می‌دانیم چیست به طرف آرامیس دراز کرد.

آرامیس نامه را گرفت و بعد از کسب اجازه از دوستان خواند.

دارتن‌یان که می‌دانست مضمون نامه چیست هیچ نظر به طرف آن نیانداخت ولی به خون سردی آرامیس آفرین گفت زیرا بعد از خواندن نامه کوچکترین تغییر در او پیدا

نشد.

آرامیس نامه را در جیب نهاد و گفت: خوب... صحبت خودتان را بکنید.

دارتن‌یان گفت: من برای یکی از امور اداری نزد بزمو رفتم.

آرامیس که از بدو به میان آمدن نام بزمو گوشها را تیز کرده بود. پرسید: برای کارهای اداری رفته بودید؟

دارتن‌یان گفت: بلی و طبعاً در آنجا صحبت از دوستان و به خصوص شما شد.

ولی نمی‌دانم چرا بزمو با برودت مرا پذیرفت و من که احساس کردم او مایل به ادامه صحبت نیست از باستیل خارج شدم.

در بازگشت با این که لباس غیر نظامی در برداشتم سربازی مرا شناخت و به من نزدیک شد و گفت: آقای فرمانده خواهش می‌کنم که عنوان این نامه را بخوانید.

من عنوان نامه را چنین خواندم: آقای دووالون در منزل آقای فوکه در سن‌مانده، دریافت نمایند.

زائد است بگویم که از این واقعه بسیار خوشوقت شدم.

زیرا این نامه ثابت می‌کرد که پورتوس به منزل خود و بل‌ایل مراجعت نکرده و در پاریس است.

با خود گفتم: چه بهتر از این که به سن‌مانده بروم و در صورت امکان آرامیس را ببینم ولی وقتی وارد منزل فوکه شدم دیدم پورتوس تنهاست.

آرامیس در حالی که فکر می‌کرد گفت: بسیار خوب.

پورتوس اظهار کرد: دوست عزیز شما این مطلب را به من نگفتید؟

دارتن‌یان گفت: برای این که فرصت نیافتم تا این موضوع را به شما بگویم.

آرامیس گفت: و لابد بعد از این که پورتوس را ملاقات کردید او را به اینجا آوردید؟

دارتن‌یان گفت: من او را به منزل پلانشه که در اینجا قرار گرفته آوردم.

آرامیس گفت: مگر پلانشه در فونتن‌بلو سکونت دارد؟

پورتوس که مردی ساده بود بدون این که فکر کند حرف وی چقدر برای دارتن‌یان تولید زحمت می‌کند گفت: بلی او کنار قبرستان منزل دارد.

آرامیس با سوءظن پرسید: چگونه کنار قبرستان منزل دارد؟

دارتن‌یان در دل گفت: چاره‌ای نیست جز این که نزاع را تحمل کنیم.

زیرا آرامیس که ظنین شده دست بردار نمی‌باشد و پورتوس گفت: بلی منزل پلانشه کنار قبرستان است و گر چه این پسر مرباهای خوب می‌پزد ولی متاسفانه پنجره‌های خانه او به طرف قبرستان باز می‌شود و آن خانه را خیلی غم‌آور کرده و همین امروز صبح... .

آرامیس که بیشتر ظنین شده بود حرف پورتوس را قطع کرد و گفت: امروز صبح چطور شد؟

دارتن‌یان دریافت که صحبت به جایی رسیده که اگر او حاضر نباشد بهتر است.

لذا دور گردید و روی شیشه یکی از پنجره‌ها شروع به نواختن یک مارش نظامی با انگشتها کرد.

پورتوس گفت: امروز صبح، در حالی که تازه از خواب برخاسته بودیم دیدیم مردی را در قبرستان دفن می‌کنند و تصدیق کنید که این یک منظره تماشایی نیست.

آرامیس گفت: آه ... آه ...

پورتوس گفت :اگر به من یک میلیون لیره بدهند در منزلی این چنین غم‌انگیز زندگی نمی‌کنم.

ولی دارتن‌یان مثل این بود که از تدفین اموات خوشش می‌آید.

آرامیس گفت: آیا تدفین مرده مزبور را دید؟

پورتوس جواب داد: طوری نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد قبرستان را با چشم‌ها ببلعد.

آرامیس تکان خورد و برگشت که ببیند دارتن‌یان کجاست؟

ولی مشاهده کرد که وی با سن‌انیان صحبت می‌کند و به او توجه ندارد.

آرامیس به استنطاق پورتوس ادامه داد و وقتی دریافت که شیرهٔ او را فشرده و بیرون آورده و دیگر پورتوس چیزی ندارد که تحویل بدهد وی را رها کرد و به طرف دارتن‌یان رفت و دست بر شانه او گذاشت.

دارتن‌یان رو برگردانید.

آرامیس گفت: ما در شب چره شاه حضور نخواهیم یافت و دعوت نداریم آیا شما حاضر می‌شوید؟

دارتن‌یان گفت من بر حسب وظیفه حاضر می‌شوم نه به عنوان مدعو.

آرامیس گفت من میل دارم که ده دقیقه با شما صحبت کنم.

دارتن‌یان گفت: تا بیست دقیقه دیگر هم شاه بر سر میز نمی‌رود و از حالا تا آن موقع وقت صحبت داریم.

آرامیس گفت: در کجا می‌توان صحبت کرد؟

دارتن‌یان گفت: در همین جا زیرا اینک که اعلیحضرت رفته اند می‌توان نشست و صحبت نمود.

هر دو روی نیمکت راحتی نشستند.

آرامیس دست دارتن‌یان را گرفت و گفت: دوست عزیز تصدیق کنید که شما پورتوس را وادار کردید که با من قهر کند.

دارتن‌یان گفت او از شما قهر نکرده است.

آرامیس گفت قهر ننموده ولی نسبت به من بی‌اعتماد شد.

دارتن‌یان گفت این طور نیست و من وقتی پورتوس را یافتم دیدم خیلی غمگین است و خواستم که او را از غصه دور کنم و در ضمن پورتوس را به شاه معرفی نمایم.

تا این که بتوانم به نفع او و شما قدمی بردارم که یقین دارم خود شما آن قدم را برنمی‌داشتید.

آرامیس گفت: دوست عزیز چه می‌خواهید بگوئید؟

دارتن‌یان گفت: می‌خواهم بگویم که اگر من نزد اعلیحضرت شخصیت شما را معرفی نمی‌کردم شما هرگز در مقام معرفی خویش برنمی‌آمدید.

آرامیس گفت دوست عزیز من از صمیم قلبِ از شما متشکرم.

زیرا شما امروز طوری در حضور شاه از من پشتیبانی کردید که در دربار سلطنتی فرانسه سابقه نداشته است چون در این جا مردم وقتی راجع به دوستان صحبت می‌کنند بسیار صرفه‌جوئی می‌نمایند.

و هر کس فکر می‌کند اگر در حضور شاه قدر و منزلت دوست خود را بالا ببرد از قدر خود او کاسته خواهد شد.

ولی شما بدون مضایقه و با جوانمردی از من تعریف کردید.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیزم اگر حمل بر این نکنید که قصد دارم که منتی بر شما

بگذارم می‌گویم که شما یک قدم به کاردینالی نزدیک شدید.

آرامیس تبسم کرد.

دارتن‌یان تصور نمود که تبسم او ناشی از خوشحالی است در صورتی که آرامیس از روی استهزاء تبسم کرد.

چه برای وصول به مرحله کاردینالی خود را نیازمند کسی نمی‌دانست معهذا گفت:

دارتن‌یان عزیز، شما برای تأمین سعادت دوستان، منحصر به فرد هستید

دارتن‌یان گفت تصدیق کنید که اگر پورتوس را از سن مانده خارج کردم برای این است که خدمتی به او کرده باشم.

آرامیس گفت: من هم می‌خواستم خدمتی به او بکنم. ولی نفوذ شما بیشتر است و برای کمک به پورتوس دستی قوی‌تر و درازتر دارید.

آن وقت دارتن‌یان تبسم کرد و این تبسم حکایت از رضایت خاطر او می‌نمود زیرا به راستی خود را با نفوذ می‌دید.

آرامیس گفت: دارتن‌یان، بیائید تا صمیمانه صحبت کنیم آیا شما مانند گذشته مرا دوست می‌دارید.

دارتن‌یان گفت: بلی دوست عزیز.

آرامیس گفت: آیا احساسات شما نسبت به من به اندازه سابق هست؟

دارتن‌یان بدون این که زیاد دروغ بگوید گفت: بلی آرامیس، من مانند گذشته، قلب خود را نسبت به شما گرم می‌بینم.

آرامیس گفت: از صداقت شما تشکر می‌کنم... حال بگوئید که آیا شما برای خدمت به شاه به جزیره بل‌ایل آمده بودید؟

دارتن‌یان گفت: بدیهی است.

آرامیس گفت: پس شما آمده بودید، مانع از این سعادت بشوید که تا جزیره بل‌ایل را مستحکم شده به شاه تقدیم کنیم.

دارتن‌یان گفت: برای این که من شما را از این سعادت محروم کنم لازمه‌اش این بود که از نیت شما آگاه باشم.

در صورتی که من نمی‌دانستم که شما قصد دارید بل‌ایل را بعد از این که

مستحکم شد به شاه تقدیم نمائید.

آرامیس گفت: از این قرار شما بدون هیچ اطلاع قبلی به بل‌ایل آمده بودید؟

دارتن‌یان گفت: من هیچ اطلاع قبلی از شما، البته نسبت به بل‌ایل نداشتم زیرا چگونه من ممکن بود حدس بزنم دوست روحانی من ناگهان مهندس شده و مانند ارشمیدس و پولیب استحکامات نظامی می‌سازد.

آرامیس گفت: با این وصف تصدیق کنید که شما راجع به من اطلاعاتی داشتید و گر نه نزد ما یعنی پورتوس و من نمی‌آمدید.

دارتن‌یان گفت: شما اشتباه می‌کنید من فقط می‌دانستم که دوست من که پیشوای روحانی است در وان سکونت دارد و وان هم نزدیک بل‌ایل می‌باشد.

دیگر چگونه می‌توانستم بفهمم که آرامیس مهندس شده یا پورتوس استحکامات می‌سازد.

دوست عزیز یکی از متفکرین و نویسندگان روم قدیم می‌گوید: انسان از شکم مادر، شاعر به دنیا می‌آید ولی برای خطیب شدن باید تحصیل کند ولی نگفته انسان از شکم مادر پورتوس به دنیا می‌آید و بعد از تحصیل مهندس می‌شود.

آرامیس گفت: دوست عزیز شما مثل گذشته با قریحه هستید و ملاحت گفتن را از دست نداده‌اید... خوب... بعد از این که شما به اسرار ما پی بردید آیا در صدد برآمدید که شاه را مطلع کنید؟

دارتن‌یان گفت: بلی آرامیس عزیز بعد از وقوف بر این که بل‌ایل مستحکم است من به راه افتادم و دویدم و چون دریافتم که شما بسیار سریع حرکت می‌کنید حرکت خود را سریع‌تر کردم.

به خود گفتم وقتی مردی چون پورتوس که دویست و پنجاه و هشت لیور وزن بدن اوست با اسب‌های چاپاری حرکت می‌کند و مردی چون آرامیس که بیماری روماتیسم دارد با آن مقام شامخ روحانی دو اسبی یا چهار اسبی می‌تازد و هیچ یک از آن دو هم به من اطلاع نمی‌دهند که برای چه از من دوری می‌نمایند لابد خبرهایی دارند که نمی‌خواهند به اطلاع من برسد.

در صورتی که می‌دانند من دوست صمیمی آنها هستم و هرگز نمی‌خواهم که عمل یاگفته من برای دوستان مضر واقع شود.

و اینک که آنها این طور دور می‌شوند برای چه من که نه سنگین وزن و نه مبتلا به رومانیسم هستم شروع به تاخت و تاز ننمایم.

این بود که من هم تا آنجاکه لاغری جثه اجازه می‌داد با سرعت فرسنگها را در قفای خود گذاشتم.

آرامیس گفت: دوست عزیز آیا فکر نکردید که عمل شما ممکن است که به ضرر من و پورتوس تمام شود.

دارتن‌یان گفت: چون پای صداقت پیش آمده تصدیق می‌کنم که این فکر را کردم.

ولی شما و پورتوس هم در جزیرهٔ بل‌ایل مرا فریب دادید و هیچ فکر نکردید فریب شما چقدر ممکن است به من ضرر بزند.

آرامیس گفت: از شما خواهش می‌کنم که مرا ببخشید.

دارتن‌یان گفت: من نیز از شما خواهش می‌کنم که مرا عفو کنید.

آرامیس گفت: پس شما امروز آن چه را که دانستنی است می‌دانید آیا این طور نیست؟

دارتن‌یان گفت: نه... من هیچ چیز نمی‌دانم.

آرامیس گفت: آیا شما نمی‌دانید که من پورتوس را فرستادم که به فوکه بگوید که باید زودتر از شما خود را به شاه برساند.

دارتن‌یان گفت: نه... من این موضوع را نمی‌دانم یعنی نمی‌دانستم و حال که شما گفتید از آن مطلع شدم.

و با این که این مسئله برایم آشکار گردیده نتیجه عمل شما بر من پنهان می‌باشد و نمی‌دانم چرا پورتوس را فرستادید که به فوکه بگوید که زودتر از من خود را به شاه برساند.

آرامیس گفت: برای این که فوکه خیلی دشمن دارد.

دارتن‌یان گفت: راست است.

آرامیس گفت: در بین دشمنان او یکی از دیگران خطرناک‌تر است.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید.

آرامیس اظهار کرد: فوکه برای این که با نفوذ این دشمن که پای جان او ایستاده

مبارزه کند در صدد برآمد که هدیه‌ای به شاه تقدیم نماید. هدیه مزبور جزیره مستحکم بل‌ایل به شمار می‌آمد

فوکه می‌خواست که پس از خاتمه استحکامات جزیره بل‌ایل آن را به شاه تقدیم کند.

تا این که تقدیمی او جنبه غیر منتظره داشته باشد در نتیجه زیاد جلوه نماید.

وقتی که شما آمدید و خواستید که زودتر خبر استحکامات جزیره بل‌ایل را به پاریس برسانید ما دیدیم که وضعی ناگوار پیش آمد.

اگر قبل از گزارش شما، ما بل‌ایل را به شاه می‌دادیم هدیه‌ای جالب توجه و مستوجب تشکر بود.

ولی بعد از این که شما گزارش خود را تقدیم می‌کردید هدیه ما نه فقط جلوه نمی‌نمود بلکه چنین به نظر می‌رسید که ما از ترس این جزیره را به شاه داده‌ایم.

دارتن‌یان گفت: شما برای همین پورتوس را جلوتر فرستادید و برای همین بدون اطلاع من و بی خداحافظی مرا رها کردید و رفتید.

آرامیس که تصور می‌کرد دارتن‌یان را متقاعد کرده گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: شما چرا راه مستقیم را رها کردید و راه سخت و پر از اعوجاج و خطرناک را انتخاب نمودید؟

شما برای چه در جزیره بل‌ایل یا در مرکز حوزه روحانی خودتان مرا به کناری نکشیدید و نگفتید: دارتن‌یان، ما جزیره بل‌ایل را مستحکم می‌کنیم تا به شاه تقدیم نمائیم.

من هم می‌گفتم مبارک باشد دست شما درد نکند.

آن وقت شما ممکن بود از من بپرسید که آیا طرفدار کولبر هستی یا طرفدار فوکه.

و من هم جوابی به شما می‌دادم و به فرض این که سکوت می‌کردم شما از من سئوال می‌کردید آیا دوست من هستی یا خیر؟

من در جواب می‌گفتم: بلی آرامیس عزیز من تا زنده‌ام دوست شما هستم و هنگام بازگشت آن چه را که از شما شنیده بودم به شاه می‌گفتم و گزارش می‌دادم که: اعلیحضرتا آقای فوکه جزیره بل‌ایل را فقط به عشق این مستحکم می‌کند تا به اعلیحضرت تقدیم نماید.

یا می‌گفتم اعلیحضرتا حکمران جزیره بل‌ایل عریضه‌ای به حضور شاهانه نوشته و از من درخواست کرده که به شما تقدیم کنم.

و به این ترتیب نه من پیش شاه خفیف می‌شدم نه شما از سعادت و افتخار تقدیم کردن جزیره به شاه باز می‌ماندید و نه بعد ما زیر چشم یکدیگر را ورانداز می‌نمودیم.

آرامیس که دید جواب دارتن‌یان ماهرانه و منطقی است مغالطه کرد و گفت: ولی متأسفانه امروز یعنی بعد از آن روز شما مانند یکی از دوستان کولبر رفتار نمودید و از این قرار شما طرفدار کولبر هستید؟

دارتن‌یان گفت: من طرفدار کولبر نیستم.

برای این که او را تنگ نظر و حسود و روی هم رفته فرومایه می‌دانم و از وی نفرت داشتم همان گونه که در گذشته از مازارن متنفر بودم.

و به همان ترتیب که در گذشته از مازارن نمی‌ترسیدم امروز هم از کولبر نمی‌ترسم.

آرامیس گفت: دوست عزیز شما خود گفتید چون پای صداقت در بین است باید آن چه در دل داریم بگوئیم.

از شما چه پنهان که من دوست و طرفدار فوکه هستم. زیرا نفع من اقتضا می‌کند که طرفدار او باشم.

چه شما می‌دانید که من ثروتی ندارم ولی آقای فوکه با من مساعدت کرد و ریاست حوزه روحانی وان را به وسیلهٔ او به من دادند.

و چون این مرد درباره من مساعدت و جوانمردی نمود وظیفه خود می‌دانم که طرفدار او باشم.

دارتن‌یان گفت: من روش شما را تحسین می‌کنم برای این که اربابی خوب دارید.

آرامیس قدری لب نازک خود را جوید و گفت فوکه بهتر از اربابهای دیگر است.

آن گاه قدری سکوت برقرار شد و آرامیس سپس گفت: لابد شما از خود پورتوس شنیده‌اید که وی چگونه در استحکامات بل‌ایل شرکت کرد.

دارتن‌یان گفت: نه من از پورتوس چیزی در این زمینه نشنیدم.

گر چه من مردی کنجکاو هستم ولی هرگز دوستان را مورد تحقیق قرار نمی‌دهم مگر این که خود آنها بر سبیل صحبت چیزی راجع به خویش بگویند.

آرامیس گفت: پس اجازه بدهید که من برای شما بگویم.

دارتن‌یان جواب داد: اگر این موضوع محرمانه است من اصراری ندارم بفهمم چرا پورتوس در این کار مداخله کرد.

آرامیس گفت: نه این موضوع جنبه محرمانه ندارد.

دارتن‌یان سکوت کرد که آرامیس تصور نکند برای شنیدن آن مسئله ولع دارد.

آرامیس گفت: من پورتوس را دوست می‌دارم زیرا مردی ساده و بدون حیله و وفادار است. و از وقتی من رئیس این حوزه روحانی شده‌ام می‌کوشم کسانی را اطراف خود جمع کنم که صدیق و دور از ریا و آنتریک باشند.

دارتن‌یان آهسته سبیل خود را نوازش داد.

آرامیس گفت: من یک روز که خواهان دیدار پورتوس بودم و او را دیدم فهمیدم که بیکار است و فکر کردم که اگر وی را در کنار خود داشته باشم روزهای دوره جوانی‌ام به یاد می‌آید و حضور پورتوس نکهت گلستان شباب را به مشامم می‌رساند.

این بود از پورتوس خواهش کردم که در ایالت وان نزد من باشد.

آقای فوکه هم که مرا دوست می‌دارد وقتی دانست پورتوس دوستدار من است به وی وعده داد در اولین بار که اعلیحضرت به اصیل‌زادگان نشان و حمایل می‌دهد برای او نشان و حمایل بگیرد این است راز همکاری من و پورتوس.

دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که این راز از طرف من افشاء نخواهد شد.

آرامیس گفت: می‌دانم که شما راز نگاهدار هستید و در نگاهداری اسرار دیگران و بالاخص دوستان تعصب فوق‌العاده دارید و این را جزو اصول شرافت می‌دانید.

دارتن‌یان خندید و گفت: آرامیس مگر قرار بود که ما به یکدیگر تملق هم بگوئیم.

آرامیس تبسم کرد و بعد گفت: دوست عزیز هر چه راجع به بل‌ایل و لوئی چهاردهم صحبت کردیم کافی است و اینک خوب است قدری راجع به خودمان صحبت کنیم.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب... صحبت کنیم.

آرامیس گفت: آیا میل دارید که از دوستان آقای فوکه شوید.

چون دارتن‌یان خواست چیزی بگوید آرامیس افزود: حرف مرا تا تمام نشده

است قطع ننمائید زیرا باید به شما بگویم که فایده دوستی آقای فوکه چه می‌باشد.
دارتن‌یان پرسید چه فایده‌ای دارد؟
آرامیس گفت: شما اگر دوست آقای فوکه باشید مارشال فرانسه و شیخ‌الرجال و دوک خواهید شد و آقای فوکه یک دوک نشین که تیول شما خواهد گردید به شما خواهد داد که یک میلیون لیره بهای آن باشد.
دارتن‌یان گفت: دوست عزیز برای تحصیل این مزایا چه باید کرد؟
آرامیس گفت: شما باید طرفدار فوکه باشید و کارهایی را که به شما رجوع می‌کند انجام بدهید.
دارتن‌یان گفت: من اکنون جزو خدمتگزاران شاه هستم و کارهای او را انجام می‌دهم.
در این صورت چطور می‌توانم خدمتگزار فوکه هم بشوم.
آرامیس گفت: کارهایی که از طرف آقای فوکه به شما ارجاع می‌شود جنبه تشریفاتی خواهد داشت.
این کارها طوری خواهد بود که اوقات شما را تصاحب ننماید و شاید از اول سال یک مرتبه از این‌قبیل کارها به شما رجوع نکنند.
دارتن‌یان گفت: فهمیدم چه می‌گوئید ولی من که خدمتگزار شاه هستم چگونه می‌توانم که برخلاف منافع او اقدام کنم.
آرامیس گفت: من تصور نمی‌کنم که هرگز فوکه قدمی علیه منافع شاه بردارد.
دارتن‌یان گفت: ولو این طور باشد باز من که قول خدمتگزاری به شاه داده‌ام نمی‌توانم زیر قول خود بزنم.
آرامیس گفت: شما قبل از این که خدمتگزار لوئی چهاردهم باشید خدمتگزار خودتان هستید.
من تصور نمی‌کنم مردی که دارای همت و پشت کار شماست خواهان ترقی نباشد.
دارتن‌یان گفت: راست است و من خواهان ترقی هستم.
آرامیس پرسید: چه می‌خواهید بشوید؟
دارتن‌یان گفت: من آرزومندم که مارشال فرانسه و شیخ‌الرجال و دوک بشوم

ولی این مناصب و عناوین را خود شاه به من خواهد داد.

آرامیس چیزی نگفت اما به دقت دارتن‌یان را نگریست.

و چون گاهی از اوقات، بیان نگاه، فصیح‌تر از بیان زبان است، دارتن‌یان گفت: مگر پادشاه فرانسه فرمانروای کل نیست و مگر در کشور خود اختیار کامل ندرد.

آرامیس گفت: چرا... لوئی چهاردهم دارای قدرت مطلق می‌باشد ولی لوئی سیزدهم پدر او هم نیز دارای قدرت مطلق بود.

دارتن‌یان گفت: می‌دانم که منظور شما کاردینال دوریشلیو است و می‌خواهید بگوئید که ریشلیو نمی‌گذاشت لوئی سیزدهم از اختیارات خود استفاده کند ولی باید به شما بگویم که در آن موقع بین لوئی سیزدهم و کاردینال دوریشلیو یک دارتن‌یان وجود نداشت.

آرامیس گفت: دوست عزیز با این که شاه قدرت دارد اطرافیان او انواع موانع را در سر راه اشخاص لایق به وجود می‌آورند.

دارتن‌یان گفت: من می‌دانم که در پیرامون شاه، اشخاصی تنگ چشم و مفید وجود دارند.

معهذا من طرفدار شاه هستم و از او امید ترقی دارم امروز در اطراف سریر سلطنت فرانسه همه در فکر خویش هستند.

هر کس قدم به دربار می‌گذارد برای این است که جیب خود را پر کند و مقام و منصبی به دست بیاورد تا بدان وسیله منظور خویش را از پیش ببرد. هیچ کس در فکر پادشاه جوان نیست .

به همین جهت من در صدد برآمدم که در فکر او باشم و در حالی که او را نگاه می‌دارم خویش را نیز نگاه خواهم داشت و نخواهم گذاشت دیگران مرا عقب برانند.

آرامیس گفت: اگر مواجه با حق ناشناسی شدید چطور؟

دارتن‌یان جواب داد: آنهایی که ضعیف‌النفس هستند از این موضوع بیم دارند ولی من از ناسپاسی لوئی چهاردهم نمی‌ترسم.

آرامیس گفت: خوشوقتم که می‌بینم خیلی به خود اعتماد دارید.

دارتن‌یان گفت: تا کسی به خود اعتماد نداشته باشد دیگران به او اعتماد پیدا نمی‌کنند.

آرامیس گفت: آیا فکر نمی‌کنید که یک روز لوئی چهاردهم به شما بگوید که دیگر به شما احتیاج ندارد.

دارتن‌یان گفت: تا روزی که در پاهای من قوت هست و می‌توانم سوار بر اسب شوم لوئی چهاردهم به من محتاج می‌باشد.

به ویژه بعد از این پادشاه فرانسه به من نیازمند است.

در این موقع دارتن‌یان روی قبضه شمشیر خود زد و گفت: هرگاه روزی بیاید که بخواهند شخصی مانند کنده را دستگیر کنند آیا در فرانسه کسی غیر از صاحب این شمشیر را سراغ دارید که از عهده توقیف او برآید؟

رنگ آرامیس تغییر کرد و صورتش مهتابی شد و گفت: حق با شماست.

آن‌گاه هر دو برخاستند و صدای زنگ شروع شب چره شاه به گوش رسید.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز با اجازه شما مرخص می‌شوم زیرا مجبورم که هنگام صرف شب چره شاه حاضر باشم.

آرامیس دست را حلقه گردن دارتن‌یان کرد و او را بوسید و گفت: شخصی چون شما، درخشان‌ترین گوهر تاج فرانسه می‌باشد.

آن‌گاه دو دوست از هم جدا شدند. دارتن‌یان در دل گفت من می‌دانستم که آرامیس مشغول یک کار یا توطئه بزرگ است.

آرامیس نیز در دل گفت: باید فوری انبار باروت را منفجر کرد زیرا دارتن‌یان به وجود فتیله پی برده اما نمی‌داند فتیله به کجا ختم می‌شود.

و هرگاه ما عجله نکنیم این مرد فتیله را بر خواهد داشت و نقشه ما را عقیم خواهد نمود.

۲۶۱

دفتر یادداشت

دیدیم در شبی که لوئی چهاردهم در منزل مادر خود بود و جواهر موضوع لاطاری را به لاوالیر داد گیش از آن محفل خارج شد.

بعد از خروج از آنجا گیش مقابل منزل آن‌دوطریش در باغ قدم می‌زد و منتظر بود چه موقع خانم از آنجا خارج می‌شود.

در حین قدم زدن دو نوع فکر به مخیله‌اش خطور می‌کرد و در بین افکار مزبور یکی بیش از همه قوت و برجستگی داشت و آن این که هر طور شده باید خانم را ببیند.

این بود که کتابچه یادداشت خود را از جیب بیرون کشید و با مداد این تذکاریه را نوشت.

خانم استدعا می‌کنم موافقت فرمایید که لحظه‌ای من شرفیاب شوم خواهشم این است که از استدعای من نگران نشوید و بدانید هیچ چیز قادر نیست بنیان فدویت و احساسات احترام آمیز مرا نسبت به آن والا حضرت متزلزل نماید.

بعد از نوشتن این نامه مختصر، گیش کاغذ را تا کرد.

آن گاه نظر به اطراف دوخت که بداند چگونه می‌تواند نامه مزبور را به خانم برساند. بعد از چند دقیقه عده‌ای زن و مرد از منزل ملکه مادر خارج شدند.

گیش در بین آنها لاوالیر و مونتاله را هم دید و مشاهده کرد که مونتاله با مالیکورن صحبت می‌کند.

گیش خواست به آنها نزدیک شود که شاید به وسیله مونتاله نامه خود را به خانم برساند.

ولی منصرف گردید و به خویش گفت اینجا که من ایستاده‌ام معبر خانم است.

خانم برای این که به منزل خود برود ناگزیر است از اینجا عبور نماید،

و شاید وقتی از منزل ملکه مادر خارج شد فرصتی به دست بیاورم و نامه خود را به او بدهم.

عاقبت انتظار گیش به نهایت رسید و خانم در حالی که دو غلام بچه جلوی او فانوس می‌کشیدند نمایان گردید.

وقتی خانم پدیدار شد گیش خود را پشت یکی از درخت‌ها پنهان کرد.

بعد از این که خانم گذشت گیش دورادور او را تعقیب نمود.

خانم با سرعت قدم برمی‌داشت و گیش که معرفت به حال او داشت فهمید که آن سرعت دلیل بر خشم خانم می‌باشد.

حضور دو غلام بچه مانع از این بود که گیش خود را به خانم برساند و نامه را به او بدهد.

که خانم به درب منزل خویش رسید. در آن موقع شاهزاده خانم انگلیسی با صدای بلند خطاب به غلام بچگان گفت: من امروز مأموریتی به آقای کنت دوگیش داده‌ام که باید نتیجه آن را به من اطلاع بدهد و فوری بروید و به او بگوئید نزد من بیاید.

قلب گیش بعد از شنیدن این حرف از شدت مسرت به طپش در آمد.

زیرا متوجه شد که آسمان مسئول او را برآورده، خود خانم قصد دارد با او مذاکره کند.

این بود که طوری حرکت کرد که در سر راه غلام بچگان قرار بگیرد.

اما چنان نشان می‌داد که آنها را نمی‌بیند. آنها وی را دیدند و به طرف او دویدند و بانگ زدند: آقای کنت آقای کنت دوگیش.

گیش ایستاد و با حیرت پرسید چه کار دارید و برای چه می‌دوید؟

غلام بچگان گفتند: والا حضرت خانم به ما امر فرمودند نزد شما بیاییم و بگوئیم که فوری نزد والا حضرت بروید زیرا به طوری که گفتند قرار است که شما نتیجه مأموریتی را که به شما محول کرده‌اند به اطلاعشان برسانید.

گیش گفت: اطاعت می‌کنم و هم اکنون می‌آیم.

سپس گیش به راهنمایی دو غلام بچه وارد منزل خانم شد و دید که وی التهاب دارد و رنگ بر صورتش دیده نمی‌شود.

مونتاله در اطاق بود و خود را به کارهای بی‌اهمیت مشغول می‌کرد زیرا می‌خواست به علت اضطراب خانم خود پی ببرد.

خانم بعد از ورود گیش گفت: مادموازل مونتاله خدمت شما تمام شد بروید استراحت کنید من دیگر کاری با شما ندارم.

مونتاله این امر صریح را اطاعت نمود ولی پس از خروج از اطاق زیادتر کنجکاو گردید.

پس از خروج آن دختر جوان آن دو نفر سکوت کردند.

گیش که آرزومند دیدار خانم بود، می‌دید که خیلی بهتر از آن چه امیدوار بود پیش آمد. زیرا به جای این که او از خانم استدعای ملاقات کند خود خانم وی را احضار نمود.

اما با این که احضار شده بود جرأت نمی‌کرد عقده دل را بگشاید و راز خود را بگوید. زیرا می‌دانست خانم موجودی است که گاهی غیر عادی می‌شود و همه اصول نزاکت و مبادی را زیر پا می‌گذارد.

خانم قدری کنت را نگریست و یک مرتبه گفت: گیش... آیا فکر نمی‌کنید که باید به من چه بگویید؟

گیش پس از شنیدن این حرف تصور نمود که خانم می‌داند در اندرون او چه می‌گذرد.

گیش گفت: راست می‌گوئید و من می‌خواستم هر چه در دل دارم به شما بگویم تا این که....

خانم سخن او را قطع نمود و پرسید لابد در خصوص واقعه امشب و موضوع جواهر می‌خواهید صحبت نمائید.

گیش که قصد داشت راجع به فکر خود حرف بزند یکه خورد. ولی با سرعت خود را جمع نمود و گفت خانم، تردیدی نیست که واقعه امشب یک پیش آمد عجیب بود.

خانم گفت:

آیا به عقیدهٔ شما شاه علاقمند به این دخترک است؟

گیش نظری عمیق به خانم انداخت و گفت:

خانم من تصور نمی‌کنم که شاه علاقمند به این دختر باشد.

خانم گفت:

پس چرا امشب این طور رفتار کرد؟

گیش گفت:

خانم من فکر می‌کنم که شاه می‌خواست با این رفتار شخصی را بیازارد یا وی را مضطرب کند.

چون در غیر این صورت این طور علنی نسبت به دختری که همه پاکی او را می‌ستایند ابراز علاقه نمی‌کرد تا شهرت آن دختر لکه‌دار شود.

خانم با نفرت گفت:

مگر این دختر فاسد، حیثیت و شهرتی هم دارد؟

گیش با قدری خشونت اما توأم با احترام گفت:

والاحضرتا اجازه می‌خواهم عرض کنم که مادموازل لاوالیر دارای نامزدی است که جوانی اصیل‌زاده و محترم می‌باشد و باید حیثیت او محفوظ بماند.

خانم گفت:

آیا براژلون را می‌گوئید؟

چون این نام با تحقیر ادا شد گیش برای این که خانم را متوجه گفتارش کند گفت:

بلی خانم و مشارالیه دوست من است.

خانم گفت:

به فرض این که دوست شما باشد شاه در فکر حیثیت دوست شما نخواهد بود همچنان که امشب ثابت کرد که این فکر را ندارد.

گیش گفت:

پادشاه فرانسه می‌داند که لاوالیر نامزد براژلون است و چون براژلون با صداقت و شجاعت به شاه خدمت کرده پادشاه ما عملی نخواهد کرد که قلب این جوان مجروح گردد.

خانم به تصنع قاه‌قاه خندید.

این خنده گیش را اندوهگین کرد زیرا می‌دید که خانم به دوست او توهین می‌کند.

آن گاه جوان گفت:

خانم من باز تکرار می‌کنم که شاه علاقمند به لاوالیر نیست.

خانم سر را با بی‌اعتنائی تکان داد یعنی فعلاً حرف گیش را نمی‌پذیرد.

گیش گفت:

خانم من همانطوری که گفتم عقیده دارم که شاه امشب می‌خواست که نیشی به شخصی بزند و او را متألم نماید.

و چون عقیده من چنین است می‌خواستم که از والاحضرت که همه کس را می‌شناسد بپرسم آیا این شخص را هم می‌شناسد؟

زیرا اگر کسی این شخص را بهتر از دیگران بشناسد همانا والاحضرت خواهید بود.

خانم لبها را به دندان گزید.

و چون نمی‌توانست جوابی به گیش بدهد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

آقای گیش تصدیق کنید همان‌طور که من می‌خواستم شما را ببینم شما هم خواهان مذاکره با من بودید.

گیش گفت:

بلی خانم امشب من لازم می‌دانستم که شما را زیارت کنم و این هم دلیل من است.

گیش نامه‌ای را که برای خانم نوشته بود از جیب بیرون آورد و به وی نشان داد.

خانم گفت: معلوم می‌شود که امشب ما دو نفر دارای احساسات واحدی بوده‌ایم.

گیش گفت: بلی خانم و من می‌خواستم که شما را ملاقات کنم تا این که بتوانم آنچه مصلحت است بگویم و نیز یادآوری نمایم که منظور شاه، از رفتار امشب، آزردن شخص دیگر بود.

ولی آیا ممکن است که بر من منت بگذارید و بگوئید چرا مرا احضار فرمودید؟

خانم گفت: من از این جهت شما را احضار کردم که موضوع جواهر امشب مرا به

کلی ناراحت کرده است.

گیش گفت:

گویا شما انتظار داشتید که شاه این جواهر را به شما اهداء کند؟

خانم گفت: آری من این انتظار را داشتم.

گیش گفت:

خانم معذرت می‌خواهم ... ولی آیا تصور نمی‌نمائید که قبل از شما ملکه فرانسه، برای دریافت این جوهر استحقاق داشت.

خان با رنجش گفت:

ولی شما دیدید که شاه جواهر مزبور را به ملکه نداد و به لاوالیر بخشید.

آیا استحقاق من زیادتر بود یا استحقاق لاوالیر آیا سایر خانم‌های درباری بیشتر استحقاق داشتند یا این دختر گمنام.

گیش گفت:

خانم خوشوقتم که در این جا غیر از من کسی شما را نمی‌بیند.

زیرا اگر شما را در این حال می‌دیدند و مشاهده می‌کردند که این طور صحبت می‌کنید و چشمهای شما سرخ شده و در چشم‌هایتان اثر اشک نمایان گردیده، زبانم لال،به فکر می‌افتادند که شما حسد می‌ورزید.

خانم نظری خشمگین به گیش انداخت و گفت:

آیا من حسد می‌ورزم؟.... آیا من غبطه می‌خورم؟ آن هم به شخصی مانند لاوالیر.

زوجه برادر پادشاه فرانسه منتظر بود که گیش بعد از این نظر مغلوب شود.

ولی آن جوان مغلوب نشد و گفت:

بلی خانم، من عرض نکردم که شما حسد می‌ورزید بلکه گفتم دیگران فکر می‌کردند که شما رشک می‌برید.

این دفعه خانم از روی واقعیت غضبناک شد و گفت:

آقا آیا شما این قدر به تهور درآمده‌اید که اینک به من ناسزا می‌گوئید؟

کنت گفت:

خانم من اسائه ادب نکردم و تصور نمی‌نمایم که ناسزا گفته باشم.

خونسردی و مقاومت گیش خانم را طوری به جوش آورد که بانگ زد آقا خارج شوید.

گیش یک قدم عقب رفت و به لرزه درآمد و رنگ صورتش مانند برف سفید شد و سر فرود آورد.

بعد از سر برداشتن گفت: والاحضرتا اگر من می‌دانستم برای این شرفیاب می‌شوم که به ناحق مغضوب واقع گردم عجله نمی‌کردم.

بعد پشت نمود و به راه افتاد.

ولی هنوز پنج قدم نرفته بود که خانم از عقب دوید و آستین او را گرفت و در حالی که برق از چشمهایش می‌جست گفت:

آقا این احترام صوری شما از توهین و ناسزا بدتر است.

بهتر آنکه به من ناسزا بگوئید ولی این طور با سکوت از اینجا نروید.

گیش شمشیر از غلاف بیرون کشید و نوک شمشیر را روی سینه گذاشت و قبضه سلاح را به طرف خانم نگاه داشت و گفت:

خانم این تیغ را بگیرید و در قلب من فرو کنید که یک مرتبه بمیرم و این طور مرا روی آتش زجرکش ننمائید.

خانم نظری به چشمهای گیش انداخت و دید که از آن اثر تصمیم و ناامیدی به نظر می‌رسد.

شاهزاده خانم انگلیسی ادراک کرد کسی که گرفتار آن حالات روحی باشد ممکن است که در یک لحظه شمشیر را در قلب خود جا بدهد و خود را همانجا هلاک نماید.

این بود که شمشیر را از دست او گرفت و گفت:

کنت مگر نمی‌بینید من چقدر رنج می‌برم. مگر نمی‌بینید که من چقدر ناراحت هستم آیا قلب شما بر آلام من نمی‌سوزد.

اگر می‌سوزد چرا جانب مرا نگاه نمی‌دارید و نمک بر زخم من می‌پاشید.

آن وقت گریه، که آخرین مرحله بحران روحی خانم بود بر وی مستولی گردید.

گیش او را به طرف صندلی راحتی برد و نشانید و مقابلش زانو زد و گفت:

خانم چرا زودتر این موضوع را به من نگفتید آیا شخص خاصی مورد نظر

شماست؟

اگر این طور است او را معرفی کنید و من می‌توانم برای شما مفید واقع شوم و شما را تسکین بدهم.

حتی حاضرم که در راه تأمین منظور شما جان فدا نمایم.

هانریت جرأت نکرد جواب صریح بدهد و آهسته سر را تکان داد و تبسم کرد و بعد گفت:

در قلب مرد یا زنی که از نژاد عالی می‌باشد علاوه بر محبت احساسات دیگری نیز هست.

محبت در هر قلب عبارت از زینت و ادبیات و شعر او می‌باشد ولی رعایت حیثیت و شرف، مانند جان قلب است.

همان طوری که کالبد بدون جان باقی نمی‌ماند قلب هم بدون روح یا جان نمی‌تواند زندگی کند.

و من چون دارای نژادی بزرگ هستم و روی تخت سلطنت متولد شده‌ام بیش از افراد عادی برای این جان ... برای این حیثیت و شرف معتقد به ارزش می‌باشم.

به همین جهت وقتی می‌بینم که پادشاه فرانسه با کسانی محشور می‌شود که در خور او نیستند و حیثیت خود را در معرض ملعبه قرار می‌دهد به خشم می‌آیم و حسد می‌ورزم.

این دختر خیلی کوچک‌تر از آن است که مورد رشک من واقع شود. ولی نمی‌توانم تحمل کنم پادشاه فرانسه خود را از عرشه سلطنت فرود بیاورد و عمدی حیثیت سلطنت را بازیچه یک دختر گمنام و بی‌سروپا نماید.

کنت گفت:

خانم باز هم شما نسبت به این دختر بی لطفی می‌کنید، در صورتی که می‌دانید که وی در آینده باید زوجه دوست من بشود.

خانم گفت:

آقای گیش مگر شما ساده هستید؟ آیا شما این قدر خوش‌باور می‌باشید که تصور می‌کنید که پس از این وقایع این دختر زوجه دوست شما خواهد شد؟

گیش گفت:

خانم اگر من این موضوع را باور نمی‌کردم همین فردا به براژلون اطلاع می‌دادم که تکلیف خود را بداند.

اما می‌دانم که لاوالیر سوگندی را که برای رول یاد کرده فراموش نخواهد نمود و عهد خویش را زیر پا نخواهد نهاد.

بعد گیش قدری سکوت کرد و گفت: معهذا فکر می‌کنم که حتی اگر این بدبختی رو بدهد نباید راز این زن را افشاء کرد و راحت یک دوست را مختل نمود.

خانم بار دیگر به تصنع خندید و گفت: از این قرار به عقیده شما نادانی نیک‌بختی است و چون دوست شما از این موضوع مستحضر نشده یا نمی‌شود با سعادت زندگی خواهد کرد؟

گیش گفت: بلی خانم، من این طور فکر می‌کنم و ترجیح می‌دهم که رول بی‌اطلاع بماند.

خانم گفت: من میل دارم که شما این موضوع را به من ثابت کنید تا اگر بی‌اطلاعی و نادانی قرین با نیک‌بختی باشد من هم دنبال آن بروم.

گیش گفت: خانم اثبات این موضوع آسان است و این طور فرض کنید که روزی رول دوست صمیمی من می‌آمد و به من می‌گفت گیش آیا اطلاع‌داری که اعلیحضرت خانم را دوست می‌دارد و خانم هم دوستدار اعلیحضرت می‌باشد؟

خانم نفسی کشید و گفت بعد چه می‌شود؟

گیش گفت: خانم بعد من شمشیر از نیام می‌کشیدم و رول را به قتل می‌رساندم.

خانم با لحن یک قاضی که قصد دارد حقیقتی را کشف کند نه مانند یک زن در یک مسئله عاطفی گفت:

آقای گیش وقتی که رول این حرف را به شما می‌زد، شما لابد از او دلیل می‌خواستید؟

آیا شما بدون اصغای دلایل او وی را به قتل می‌رساندید؟

گیش گفت: خانم من بعد از استماع این گفته، دیگر نمی‌توانستم از او دلیل بخواهم.

بلکه همانطور که گفتم او را به قتل می‌رسانیدم یا ضمن محاربه، او مرا به قتل می‌رسانید.

خانم گفت: خوب از این مقدمه چه نتیجه می‌گیرید؟
گیش گفت:
خانم صحبت ما مربوط به سود بی‌اطلاعی و نادانی بود و من می‌باید به والاحضرت ثابت کنم که بی‌اطلاعی مقرون به نیک‌بختی است و چون رول این حرف را به من نزد و من از این گفته بی‌اطلاع ماندم اینک زنده می‌باشم و افتخار دارم که با شما صحبت کنم.
بنابراین آنچه سب شد که من زنده بمانم، بی‌اطلاعی و نادانی من می‌باشد.
خانم گفت:
آقای گیش پس شما قصد دارید که رول را از احساسات جدید دوشیزه لاوالیر بدون اطلاع بگذارید.
آیا متوجه نیستید که این روش شما یک خونسردی توأم با خودخواهی است و از شرائط دوستی این است که انسان از خودخواهی بگذرد و دوست خود را از حقائق مطلع نماید تا این که براژلون بیچاره مانند گذشته این دختر را دوست ندارد.
گیش گفت:
خانم من نمی‌دانم که چه قسمت از این اقدامات دوستانه من نسبت به رول خودخواهی می‌باشد؟
خانم گفت: وقتی انسان از حقیقتی مستحضر شد و آن حقیقت را برای خود نگاه داشت و دوست خود را از آن مطلع نکرد، این را خودخواهی می‌گویند.
گیش گفت:
خانم اگر من از حقیقتی مستحضر بودم گفته شما صادق می‌بود ولی من هنوز لاوالیر را گناهکار نمی‌بینم.
خانم گفت:
پس موضوع جواهری که از طرف شاه به او اهداء گردید چیست؟ آیا اهدای این جواهر دلیل بر گناه لاوالیر نمی‌باشد.
گیش گفت:
والاحضرتا دریافت این جواهر از طرف لاوالیر مثبت گناهکاری نیست به دلیل این که خود والاحضرت اذعان فرمودید که انتظار داشتید اعلیحضرت آن جواهر را به

شما تقدیم کنند.

و هر گاه اعلیحضرت این جواهر را به شما تقدیم می‌کردند آیا ممکن بود که من بتوانم تصور کنم که دریافت هدیه مزبور از طرف والاحضرت بر خلاف صواب بوده است؟

دلیل گیش به قدری محکم بود که خانم سکوت کرد.

نه فقط سکوت کرد بلکه مضطرب شد.

زیرا گیش ضمن یک سلسله کلمات مقرون به نزاکت به او می‌گفت:

خانم اگر شما این جواهر را دریافت می‌کردید آیا من حق داشتم شما را گناهکار بدانم؟

و حال که شما بعد از دریافت جواهر خود را بی‌گناه می‌دانید برای چه من لاوالیر را گناهکار بدانم.

ولی چون خانم زنی باهوش و دارای روحی بزرگ بود فهمید که در قلب گیش چه می‌گذرد.

خانم دریافت که گیش خوب می‌داند که پادشاه فرانسه متوجه لاوالیر است.

ولی نمی‌خواهد که با استفاده از این وسیله لوئی‌چهاردهم را از نظر خانم بیندازد زیرا تمسک بدین وسیله کار اشخاص کوته نظر است.

فقط کوته نظران هستند که با بدگوئی یک رقیب را از نظر دوست می‌اندازند و گیش نمی‌خواست با این دستاویز لوئی چهاردهم را از نظر خانم بیندازد.

خانم فهمید که گیش خوب می‌داند که شاه لاوالیر را دوست می‌دارد.

اما میل ندارد که گناه لاوالیر را به رخ او بکشد زیرا می‌اندیشد که دختر مزبور در آخرین مرحله سقوط، خود را نگاه خواهد داشت.

و نباید کاری کرد که آن دختر بر اثر رسوائی و این که می‌داند همه به راز وی پی برده‌اند وسیله بازگشت و اعادهٔ حیثیت نداشته باشد.

خانم فهمید که گیش می‌داند که در حال حاضر لاوالیر نسبت به نامزد خود بی‌وفایی می‌کند.

ولی میل ندارد که رول را از این خیانت بیاگاهاند.

زیرا هنوز کوزه‌ای نشکسته تا این که شکستن آن غیرقابل جبران باشد.

و چون امید هست که این کوزه نشکند پس نباید رول را پیشاپیش مشوش کرد.

خانم بعد از ادراک این حقایق به قدری گیش را بزرگ دید و قلب وی را مهبط عواطف پاک مشاهده نمود که قلب خود او به تکان درآمد.

از آن لحظه به بعد خانم حاضر شد که گیش را به مثابه یکی از قهرمانان افسانه‌های بزرگ ببیند.

زیرا پس از راه یافتن به قلب او، خود را در مقابل گیش کوچک دید.

ولی این کوچک شدن را ضروری می‌دانست.

خانم فهمید که آن همه عواطف پاک حاکی از قلب پاک کنت دوگیس است. لذا گفت:

هر چه راجع به سوءظن و تشویش و رنج و محرومیت صحبت کردیم کافی است و بهتر این است که دیگر راجع به این مسائل صحبت نکنیم و این کلمات یا مرادف آنها را بر زبان نیاوریم...

گیش سر فرود آورد.

خانم گفت:

همانطور که من این افکار را از خود دور می‌کنم شما هم این کلمات را از ضمیر خویش دور نمائید.

به ما چه که شاه لاوالیر را دوست بدارد.

یا اینکه لاوالیر متوجه شاه باشد.

بیائید که بعد از این خویش را از این ماجراها کنار بکشیم... آه ... گیش می‌بینم که از سخن من حیرت کرده‌اید و از فرط تعجب چشمها را می‌گشائید.

گیش گفت:

خانم شما به قدری در ابراز احساسات خود افراطی و با عزم هستید که من می‌ترسم چیزی بگویم که مبادا مورد خشم و سخط قرار بگیرم.

چون دریافته‌ام که در ظرف چند دقیقه یک مرتبه والاحضرت تغییر فکر یا تغییر عزم داده‌اید.

خانم گفت:

آه ... آه ... این طور نترسید و نلرزید.

آنچه در نظر شما تغییر فکر من نیست بلکه وظائف من است.
زیرا آقای گیش، من در این جا چند نقش دارم که باید ایفاء کنم.
و گاهی ایفای این نقش‌ها سبب می‌شود که من در نظر دیگران متلون جلوه نمایم.
در صورتی که هنرپیشه همان است که بوده و فقط لباس خود را عوض کرده با کسوتی دیگر روی صحنه آمده است.
یکی از نقشهای من این است که خواهر معنوی پادشاه فرانسه هستم.
نقش دیگرم این است که زوجه جاری پادشاه فرانسه می‌باشم.
و کسی که دارای این دو نقش است ناگزیر باید از جریان دسیسه‌های خانوادگی مطلع شود.
گیش گفت:
خانم هر قدر شما از این دسیسه‌ها دوری اختیار کنید به عقیده من بهتر خواهد بود.
خانم گفت:
آخر نمی‌شود که انسان زیر یک رگبار شدید قرار بگیرد و ترشحی از آن رگبار بر او نپاشد.
در این موقع صدای پائی از پشت درب اطاق شنیده شد و آهسته در کوبیدند و قبل از این که خانم اجازه ورود بدهد مونتاله وارد گردید.
خانم با خشونت گفت: ماموازل چه خبر است؟
دوشیزه ندیمه بعد از این که با یک نظر جامع هنرپیشگان این نقوش مختلف را از نظر گذرانید گفت: آقای گیش را به خارج احضار نموده‌اند و با او کار دارند.

۲۶۲

مونتاله و مالیکورن

مونتاله راست می‌گفت و در خارج با گیش کار داشتند. در آن موقع گیش مانند بعضی از مصادر امور که در آن واحد چند کار دارند و لذا نمی‌توانند به هیچ یک از کارها درست رسیدگی کنند چند کار داشت و لذا نمی‌توانست به هیچ یک از آنها درست رسیدگی نماید.

با این که خانم امر کرده بود که مزاحم او نشوند و مونتاله این امر سلطنتی را نقض نمود خانم به او ایراد نگرفت یا این که به طور موقت از ایراد گرفتن خودداری کرد.

به محض این که گیش صدای مونتاله را شنید برخاست و از فرط پرتی حواس، فراموش کرد از شاهزاده خانم بلند پایه باید خداحافظی کند.

در صورتی که دو نفر عادی، وقتی از هم جدا می‌شوند خداحافظی می‌نمایند.

خانم که گفتیم در آن موقع نمی‌توانست بر مونتاله ایراد بگیرد از آن اطاق خارج شد و به خوابگاه رفت و مونتاله شنید که وی کلون درب خوابگاه را انداخت.

فهمید که دیگر خانم او را احضار نخواهد کرد و خواهد توانست از بقیه ساعات شب به طیب خاطر استفاده کند.

این بود که با یک ژست مسخره آمیز خطاب به خانم گفت: شب به خیر شاهزاده خانم بزرگوار و از پله‌ها پایین رفت.

مونتاله بعد از پایین رفتن مالیکورن را دید و مشاهده کرد که وی با دقت چاپاری

را که از منزل گیش خارج می‌شود تحت نظر گرفته است.

مونتاله می‌دانست مالیکورن که گردن را برای دیدن چاپار دراز کرده بدون علت این کار را نمی‌کند.

زیرا مالیکورن کسی نبود که بدون امید استفاده گردن را به زحمت بیاندازد. لذا او را به حال خود گذاشت که هر قدر می‌تواند گردن را دراز نماید.

پس از این که مالیکورن یا بهتر بگوئیم گردن او وضع عادی پیدا کرد مونتاله به او نزدیک شد..

مالیکورن گفت: مونتاله خبر تازه چه دارید؟

مونتاله گفت: اول شما بگوئید دارای چه خبر هستید؟

مالیکورن گفت: خبری که من دارم این است که به خانم توجه دارد.

مونتاله گفت: خبر من تازه‌تر از خبر شما می‌باشد.

مالیکورن پرسید آن خبر چیست؟

دختر جوان گفت: من اطلاع دارم که خانم به گیش توجه دارد.

مالیکورن گفت: توجه زن نسبت به مرد نتیجه توجه مرد نسبت به زن است.

مونتاله گفت: آقای عزیز این قاعده عمومیت ندارد.

مالیکورن گفت: آیا مقصود شما از آقای عزیز، من بودم.

مونتاله خندید و گفت: مگر نشنیده‌اید که وقتی حرفی می‌زنند که نباید حضار را برنجاند می‌گویند دور از جناب، و معنای این جمله این است که حاضرین مستثنی می‌باشند.

مالیکورن گفت: از این قرار من آقای عزیز هستم.

مونتاله گفت: بلی.

مالیکورن گفت: از لطف شما متشکرم دیگر چه خبر تازه دارید.

مونتاله گفت: امشب بعد از خاتمه لاطاری لوئی چهاردهم می‌خواست لاوالیر را ببیند.

مالیکورن پرسید آیا او را دید؟

دختر جوان گفت: نه، زیرا درب اطاق لاوالیر بسته بود.

مالیکورن گفت: لوئی چهاردهم چه کرد؟

مونتاله گفت: چه می‌خواستید بکند جز این که مانند دزدی که ابزار سرقت را به جا می‌گذارد با ترس و خجلت برگردد و برود.

مالیکورن گفت: بسیار خوب.

بعد آن دو نفر قدری سکوت کردند تا این که مونتاله پرسید: شما آیا خبری دیگر ندارید؟

مالیکورن گفت: چرا... این چاپار که اینک از منزل گیش خارج شد از طرف براژلون فرستاده شده بود.

دختر جوان دستها را بر هم زد و گفت: زهی خوش بختی!

مالیکورن گفت: آیا این واقعه یک نیک بختی است؟

دختر جوان گفت: بلی زیرا برای ما اشتغالات مفید به وجود می‌آورد و اگر در این موقع ما دست روی دست بگذاریم به ضرر خود قیام کرده‌ایم.

مالیکورن گفت: راست می‌گوئید.

ولی برای این که کارهای ما مغشوش نشود باید آنها را مجزی و طبقه بندی کرد.

مونتاله گفت: تجزیهٔ این کارها اشکال ندارد و در حال حاضر، در اینجا سه ماجرای عاطفی به وجود آمده، رفته رفته گرم می‌شود تا این که حرارت آنها، به اعلی درجه برسد.

در این سه ماجرا، شاید عده‌ای شریک شوند ولی آن چه مسلم می‌باشد این است که در شبانه روز، اقلاً سه یادداشت از طرف افراد این سه ماجرا، صادر خواهد گردید.

مالیکورن، با یک ژست مخصوص شانه‌ها را تکان داد و گفت: خانم شما اشتباه می‌کنید.

مونتاله گفت: مگر من خانم شما هستم.

مالیکورن گفت: بلی شما خانم من هستید و بعلاوه متحد من می‌باشید و گوش کنید چه می‌گویم.

سه یادداشت یا نامه عاطفی، مخصوص کسانی است که جزو طبقات عادی جامعه هستند.

اگر یک تفنگدار علاقمند به دختری شود در شبانه روز فقط یک نامه به او خواهد نوشت. این نامه را هم با ترس و لرز به شخص مورد نظر می‌رساند.

گاهی برای ایصال نامه از نردبان بالا می‌رود و زمانی مجبور است نامه را در سوراخ دیوارها یا درخت بگذارد.

تنها وسیله ابراز احساسات این افراد کوچک و گمنام این نامه‌ها می‌باشد. ولی اینجا دربار سلطنتی فرانسه است و کسانی که متوجه چیزی یا کسی هستند جزو درباریها می‌باشند.

مونتاله با بی‌صبری گفت: مقصود شما از این حرفها چیست و چرا زودتر منظور و نتیجه را نمی‌گوئید.

مالیکورن گفت: من تازه شروع به صحبت کرده‌ام و شما مرا در فشار قرار می‌دهید که نتیجه را بگویم؟!...

مونتاله گفت: امان از دست این مرد فلاماندی؟... من نمی‌دانم چرا این فلاماندیها این قدر خونسرد هستند.

مالیکورن گفت: امان از دست این دختر ایتالیائی... و من نمی‌دانم چرا مونتاله مثل همه ایتالیائیها این قدر بی‌صبر و عصبی و کم حوصله است.

مونتاله گفت: آیا حرف خود را تمام می‌کنید یا نه؟

مالیکورن گفت: بلی تمام می‌کنم و می‌گویم که این افراد به جای روزی یک نامه هر روز به اندازه یک جلد کتاب برای یکدیگر نامه و یادداشت و لایحه و طومار و طغری و رساله خواهند نوشت.

ولی من نفهمیدم شما چه گفتید؟

مونتاله گفت: چطور نفهمیدید.

مالیکورن جواب داد: من نفهمیدم که شما برای چه موضوع نامه‌ها را به میان آوردید؟

دختر جوان گفت: من از این جهت موضوع نامه‌ها را مطرح کردم که هیچ یک از این خانم‌ها نامه‌های دریافت شده را نگاه نخواهند داشت.

مالیکورن گفت: راست می‌گویید.

مونتاله اظهار کرد: گیش هم جرأت نمی‌کند نامه‌هائی را که دریافت می‌نماید نگاه دارد.

مالیکورن گفت: راست می‌گوئید.

مونتاله گفت: ولی من این نامه‌ها را نگاه می‌دارم.
مالیکورن گفت: این غیر ممکن است.
دختر جوان پرسید: برای چه؟
مالیکورن گفت: برای این که اینجا خانه شما نیست که بتوانید نامه‌ها را نگاه دارید.
برای این که اطاق شما و اطاق لاوالیر یکی است و دیگران خود را مجاز می‌دانند هر موقع مایل باشند اطاق دختران ندیمه را بازرسی کنند.
منظورم از دیگران یکی ملکه فرانسه است که اسپانیایی و مانند یک اسپانیایی حسود است.
مقصودم از دیگران ملکه مادر است که مثل دو اسپانیایی حسادت دارد.
منظورم از دیگران خانم می‌باشد که به قدر ده اسپانیایی حسود است.
مونتاله گفت: یکی را فراموش کردید.
مالیکورن پرسید: او کیست؟
مونتاله گفت: آقا را فراموش نمودید.
مالیکورن گفت: من فقط راجع به زنها صحبت می‌کردم و هنوز به مردها نرسیده بودم.
مونتاله گفت: حال راجع به مردها صحبت کنیم.
مالیکورن گفت: بسیار خوب مردهایی که ممکن است در صدد کنجکاوی و بازرسی اطاقها برآیند از این قرار می‌باشند.
اول آقا
مونتاله گفت: دوم کنت‌دوگیش!
مالیکورن گفت: سوم ویکونت دوبراژلون.
مونتاله گفت: چهارم لوئی چهاردهم.
مالیکورن گفت: راست می‌گوئید و لوئی چهاردهم از همه خطرناکتر است برای این که از همه قوی‌تر می‌باشد.
مونتاله گفت: دیگر چه؟
مالیکورن گفت: دیگر این که شما برای نگاهداری نامه‌ها برای خود تولید زحمتی

مخوف می‌کنید.

مونتاله گفت: این طور نیست.

مالیکورن گفت: همین طور است و تا برای شما تولید مزاحمت نکرده بهتر این است که به عقب برگردید.

مونتاله با تعجب گفت: چطور به عقب برگردم.

مالیکورن گفت: به عقب برگردید تا دچار عاقبتی وخیم نشوید.

مونتاله گفت: من بر عکس عقیده دارم که مطمئن‌ترین و امن‌ترین امکنه صف اول است و اگر من در صف اول این ماجرای عاطفی قرار بگیرم از هر خطر مصون خواهم بود.

مالیکورن گفت: این کار از شما تنها ساخته نیست.

مونتاله گفت: آخر شما هم با من کمک خواهید کرد و با کمک شما به قدر ده نفر لیاقت خواهم داشت خاصه آن که، همان طور که سمندر آفریده شده تا در آتش زندگی کند من هم آفریده شده‌ام که در دربار فرانسه زندگی نمایم.

مالیکورن گفت: دوست عزیز تشبیه شما مورد ندارد.

مونتاله پرسید: چرا؟

مالیکورن گفت: من از علماء شنیده‌ام که سمندر وجود ندارد و افسانه‌ای بیش نیست. به فرض موجود بودن، اگر سمندر وارد آتش شود مثل من و شما خواهد سوخت.

مونتاله گفت: دانشمندان شما در مسئله مربوط به سمندر شاید تخصص داشته باشند. ولی در مسئله مربوط به دربار فرانسه بصیرت ندارند. در صورتی که من در این مسئله دارای حذاقت و تخصص هستم.

به همین جهت به شما می‌گویم که تا یک ماه دیگر من یعنی مونتاله اولین دیپلومات دربار فرانسه خواهم شد.

مالیکورن گفت: ولی شما به یک شرط اولین دیپلومات فرانسه می‌شوید که من دیپلومات دوم آن باشم.

مونتاله گفت: بدیهی است زیرا من و شما پیمان واقعی و تعرضی منعقد کرده‌ایم لذا در دفاع و حمله با یکدیگر متحد می‌باشیم.

مالیکورن گفت: چون شما می‌خواهید اولین سیاست مآب دربار فرانسه شوید

نامه‌ها را از خود دور کنید.

مگر شما نشنیده‌اید که هیچ مرد سیاسی اسناد و نامه‌های خطرناک را نزد خود نگاه نمی‌دارد.

مونتاله گفت: من نامه‌ها را بعد از دریافت به شما می‌سپارم که شما آنها را نگاه دارید.

مالیکورن گفت: بسیار خوب ولی ما که این نامه‌ها را به دست می‌آوریم باید چیزی هم به صاحبان نامه‌ها یعنی دریافت کنندگان بگوئیم.

مونتاله گفت: بلی.

مالیکورن گفت: از خانم به شاه چه بگوئیم.

مونتاله گفت: به او خواهیم گفت که خانم او را خیلی دوست می‌دارد.

مالیکورن پرسید: از شاه به خانم چه بگوئیم.

مونتاله گفت: خواهیم گفت که خانم باید حفظ مراتب محبت شاه را بکند تا این که وی را از خود نرنجاند.

مالیکورن گفت: از خانم به لاوالیر چه بگوئیم.

مونتاله گفت: این موضوع اهمیت ندارد. برای این که لاوالیر از خودمان است و هر چه بخواهیم با او خواهیم کرد.

مالیکورن گفت: چطور لاوالیر از خودمان است.

مونتاله گفت: اگر بتوانم این تعبیر را به کار ببرم می‌گویم که لاوالیر بالمضاعف به ما تعلق دارد.

مالیکورن گفت: چطور؟

مونتاله گفت: آیا براژلون را فراموش کردید و سوابق ما را... سوابق مرا... با او به یاد ندارید؟

مالیکورن گفت: چرا.

مونتاله گفت: در گذشته ویکونت دوبراژلون خیلی برای لاوالیر نامه می‌نوشت. نامه‌ها را هم من دریافت می‌کردم و آنها را پنهان می‌نمودم.

مالیکورن گفت: از این قرار این نامه‌ها اکنون نزد شماست.

دختر جوان گفت: بلی نامه‌ها نزد من است.

مالیکورن گفت: آیا ممکن است بگوئید نامه‌ها را در کجا گذاشته‌اید.

دختر جوان گفت: در اطاق خودم در کاخ بلوا یعنی در آن اطاق کوچک که شما آن را خوب می‌شناسید.

مالیکورن آهی کشید و گفت: آری من آن اطاق کوچک را خوب می‌شناسم ولی مونتاله من امیدوارم که روزی بیاید به جای آن اطاق کوچک یک کاخ برای شما بسازم.

حال بگوئید که نامه‌های مزبور را در کجای آن اطاق می‌گذاشتید؟

مونتاله گفت: در صندوقی که آنجا داشتم می‌نهادم.

نامه‌های شما نیز در همان صندوق است و این دو نوع نامه راکنار هم می‌گذاشتم.

آیا به خاطر دارید چقدر نامه به من می‌نوشتید و گاهی به میعاد نمی‌آمدید؟

مالیکورن گفت: محال بود که من در میعاد ملاقات حاضر نشوم.

مونتاله گفت: مع‌هذا گاهی نمی‌آمدید و من می‌فهمیدم که کار یا تفریح مانع از آمدن شما شده است.

مالیکورن گفت: بسیار خوب.

مونتاله پرسید: چرا می‌گوئید بسیار خوب.

مالیکورن گفت: برای این که جهت مراجعه به نامه‌های مزبور مجبور نیستم که به بلوا بروم.

مونتاله گفت: مگر نامه‌ها را با خود آوردید؟

مالیکورن اظهار کرد: مگر شما صندوق را به من نسپرده بودید و مگر سفارش نکردید که در آن اطاق در حفظ آن بکوشم.

مونتاله گفت: چرا.

مالیکورن گفت: چون صندوق مزبور از طرف شما به من سپرده شد، در نظرم بسیار گرانبها بود و لذا آن را با خود آوردم.

مونتاله گفت: حال که صندوق را آورده‌اید خیلی در حفظ آن بکوشید زیرا در این صندوق نامه‌هایی است که در آینده گرانبها خواهد شد.

مالیکورن گفت: از این جهت دغدغه نداشته باشید.

مونتاله گفت: حال می‌رویم بر سر آخرین مطلب.

مالیکورن گفت: چرا می‌گوئید آخرین مطلب؟

مونتاله گفت: زیرا بعد از این مطلب چیزی نداریم که امشب به یکدیگر بگوئیم و این موضوع مربوط است به دستیاران ما.

مالیکورن گفت: نمی‌فهمم چه می‌گوئید.

مونتاله گفت: می‌گویم که آیا ما در کارهای خود احتیاج به دستیار و کمک داریم یا نه.

مالیکورن گفت به هیچ وجه.

مونتاله گفت: آیا محتاج نوکر یا کلفت نیستیم که در کارها به ما کمک نمایند.

مالیکورن گفت: نه... نه... همه کارها را باید خود انجام بدهیم و خود نامه‌ها را دریافت کنیم و هر وقت خواستیم به طرف بدهیم.

اگر ما برای خویش دستیار و معاون انتخاب کنیم معنایش این است که نمی‌توانیم خود، کارهای خویش را به انجام برسانیم.

آن وقت فوایدی که باید نصیب من و شما شود عاید دیگران خواهد شد.

مونتاله گفت: حق با شماست... ولی مثل این که در منزل گیش اتفاقی افتاده است.

مالیکورن نظری به طرف منزل گیش انداخت و گفت هیچ اتفاق نیافتاده و گیش پنجره اطاق خود را باز کرده است.

مونتاله اظهار کرد پس برای این که ما را نبینند بهتر این که ناپدید شویم.

بعد از این حرف آن دو نفر ناپدید شدند.

و اما، پنجره‌ای که باز شد، در واقع پنجره اطاق گیش بود.

افراد بی‌اطلاع اگر در آن موقع آن پنجره را می‌دیدند تصور می‌کردند که گیش پنجره اطاق خود راگشوده تا باغ را ببیند.

در صورتی که جوان مزبور، در آن لحظه در فکر خود نبود. زیرا وصول نامه‌ای از طرف رول افکاری دیگر برای گیش به وجود آورد.

گیش نامه رول را دو مرتبه خواند و آن‌گاه از فرط تفکر پنجره راگشود و با خود گفت سرنوشت مقتضیاتی عجیب دارد و به طوری که بر ما معلوم نیست افراد را به طرف هدفی مخصوص می‌برد.

حتی اگر افراد برای دور شدن از آن هدف به سفر بروند، یا آنها را به سفر

بفرستند، باز از راهی دیگر به هدف نزدیک خواهند شد.

گهش بعد از این فکر از پنجره دورو به چراغ نزدیک شد و برای مرتبه سوم شروع به خواندن نامه کرد.

نامه رول این مضمون را داشت:

از بندر کاله کنت عزیزم بعد از این که وارد کاله شدم آقای وردس را یافتم.

معلوم شد که مشارالیه با لرد بوکین‌گام مبارزه کرده و مجروح شده است.

شما می‌دانید وردس مردی است شجاع اما شرور و کینه توز می‌باشد.

بعد از این که او را ملاقات کردم راجع به شما صحبت کرد و گفت خیلی به شما علاقه دارد. شمه‌ای هم راجع به خانم صحبت نمود و اظهار کرد وی زنی بانفوذ و سیاستمدار می‌باشد.

از صحبت او فهمیدم که متوجه شده شما آن شخص را دوست می‌دارید.

یکی از مسائلی که وردس راجع به آن صحبت کرد مربوط به شخصی است که من دوست می‌دارم.

ضمن صحبت راجع به او وردس اظهار می‌کرد که دلش به حال من می‌سوزد.

من از این صحبت نگران شدم ولی بعد فکر کردم که نباید دغدغه داشت.

زیرا وردس کسی است که عادت دارد باکنایه و رمز صحبت کند و مسائل عادی را مرموز نماید.

ماحصل صحبت وردس راجع به من از این قرار بود که می‌گفت به تازگی از دربار فرانسه اخباری دریافت کرده است.

تردیدی وجود ندارد که این اخبار به وسیله شوالیه دولورن به او رسیده و می‌گفت طبق اخبار مزبور علاقه شاه تغییر کرده است.

بعد می‌گفت که در دربار فرانسه راجع به یکی از دختران ندیمه صحبت می‌کنند و از وی بدگوئی می‌نمایند.

این اظهارات بعد از این که از وردس جدا شدم خیلی مرا مضطرب کرد.

و پشیمان شدم چرا به تبعیت از روحیه صادق و ساده خود جواب آن مرد

را ندادم.
ولی باید به شما بگویم که دو چیز در اغماض من اثر داشت.
اول این که می‌دیدم وردس عازم پاریس است و هرگاه به او جواب بدهم سفر وی به تأخیر خواهد افتاد.
دوم این که می‌دانستم وی مجروح است و گر چه معالجه شده ولی هنوز زخم او به طور کامل التیام نیافته و دور از جوانمردی دانستم که به روی وردس شمشیر بکشم.
وقتی که به پاریس می‌رفت خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و می‌گفت که عنقریب در دربار فرانسه چیزهای جالب توجه خواهد دید.
هنگام رفتن طوری با من صحبت می‌کرد که هم تبریک و هم تسلی می‌گفت.
من نه از علت تبریک او مطلع شدم و نه فهمیدم برای چه به من تسلی می‌دهد.
خلاصه آن که بحدالله از این مرد نفرت دارم و هر چه فکر می‌کنم چرا من از او متنفر هستم علتی غیر از شرارت و کینه توزی‌اش کشف نمی‌نمایم.
بعد از این که او رفت با این که می‌دانستم محال است آن مرد چیزی بگوید و آن را با غمازی و غیبت عجین نکند، باز مضطرب شدم.
چون وقتی در کلمات او غور کردم دریافتم او ضمن صحبت به دو نفر نیش می‌زد یکی به من، و دیگری به شخصی که در نظر من بسیار عزت دارد.
یک مرتبه به خود گفتم خوب است عقب او بروم و از وی توضیح بخواهم.
ولی به یاد آوردم که اعلیحضرت مرا مأمور کرده به انگلستان بروم و هر گاه عقب وردس به راه بیفتم، مأموریت من به تأخیر خواهد افتاد.
لذا بهتر دانستم این نامه را به شما بنویسم و افکار خود را در نامه منعکس کنم.
تا اگر من نتوانسته‌ام اقدامی به عمل آورم شما که دوست من هستید اقدام

نمائید.

نکته دیگر این که وردس به من گفت که لرد دوبوکینگام وقتی از پاریس رفت بسیار خوشحال بود.

زیرا خانم او را مقرون به موفقیت و سعادت کرد.

اگر لزوم تعجیل در مسافرت نبود و هر گاه آن مرد را مجروح نمی‌دیدم به مناسبت این حرف شمشیر از غلاف می‌کشیدم.

اما دیدم که مبادرت به دوئل باعث تأخیر اجرای امر ملوکانه می‌شود.

من این نامه را به وسیله اولیون برای شما می‌فرستم و امیدوارم بعد از خواندن، آن را بسوزانید.

اگر غیر از اولیون بود من این نامه را برای شما نمی‌فرستادم.

اما به او اعتماد کامل دارم و در خاتمه از شما خواهش می‌کنم به مادموازل دولاوالیر بگوئید که احترامات خود را به او تقدیم می‌کنم.

شما را هم صمیمانه از راه دور در آغوش می‌گیرم.

ویکونت دوبراژلون

گیش بعد از خواندن نامه این چند سطر را هم که در ذیل نامه، بدان افزوده بودند خواند:

اگر واقعه‌ای جدید پیش آمد کافی است که شما به وسیله یادداشتی حاوی این کلمه «بیائید» مرا مطلع کنید.

و من سی و شش ساعت بعد از دریافت این کلمه در پاریس خواهم بود.

گیش با این که سه مرتبه نامه را خوانده بود بعد از سومین قرائت آه کشید.

گیش برخلاف توصیه رول نامه را نسوزانید.

بلکه آن را تاکرد و در جیب خود نهاد تا یک یا دو یا سه مرتبه دیگر بخواند.

چون مضمون نامه طوری بود که گیش لازم می‌دانست روی آن مطالعه کند.

در آن نامه هم امیدواری بود و هم بیم و هم اعتمادی زیاد نسبت به گیش.

گیش متوجه بود که رول طوری مضطرب شده که پدر خود کنت دولافر را فراموش کرده زیرا در نامه چیزی راجع به پدرش وجود ندارد.

گیش رول را بهتر از آن می‌شناخت که نداند این موضوع ناشی از ناسپاسی نیست.

بلکه اضطراب زیاد سبب گردیده که رول پدر را فراموش نماید.
در نامه رول اشاره به وردس و بدگوئی از خانم هم شده بود.
گیش وقتی این موضوع را به یاد می‌آورد خطاب به وردس مـی‌گفت: آقـای وردس من که با شماکاری نداشتم و ندارم.
ولی حالا که شما می‌خواهید به من کار داشته باشد خدمت شما خواهم رسید. و به شما نشان خواهم داد که پنجه افکندن در پنجه گیش به صلاح شما نیست.
و اما تو رول عزیز که نامزد خود را به من سپرده‌ای مطمئن باش که من از نامزد تو محافظت خواهم نمود.
بعد از این اطمینان غائبانه به گیش به مالیکورن اطلاع داد فوراً نزد او برود.
مالیکورن با عجله‌ای که خوانندگان می‌توانند حدس بزنند خود را به گیش رسانید.
مالیکورن بعد از ورود به اطاق در تاریکی قرار گرفت تا این که او را نبینند ولی وی گیش را خوب ببیند.
نزدیک یک ربع ساعت گیش با مالیکورن مذاکره کرد.
در این مدت مالیکورن طوری جواب داد که گیش یقین حاصل کرد که آن چه باید راجع به مناسبات شاه و لاوالیر بفهمد فهمیده است.
در صورتی که هیچ چیز غیر از آن چه به چشم خود در آن شب دید نفهمید.
در عوض مالیکورن دریافت که از طرف رول پیامی به گیش رسیده درخواست کرده که نگهبان نامزد او باشد.
تا این که کسی در صدد ربودن لاوالیر برنیاید.
مالیکورن بر حسب درخواست گیش موافقت کرد که نقش اژدها را برای حفظ نامزد رول بازی نماید.
این موافقت ضمنی و مشروط بود. بدین معنی چون گیش می‌دانست کسـی کـه می‌خواهد این گوهر را برباید یک شیر و بالاتر از آن پادشاه فرانسه است از مالیکورن قول قطعی نگرفت.
زیرا مالیکورن فقط به قدر جثه و توانایی خود می‌توانست از آن گوهر دفاع کند.
نه آن اندازه که رول یاگیش انتظار داشتند.
بنابراین مالیکورن در عین این که تعهدی بزرگ کرد که اژدها باشد در واقع هیچ

نوع تعهد مثبت بر گردن نگرفت.

گیش هم بعد از این که مطمئن شد که برای دوست خود آن چه باید بکند کرده به فکر خود افتاد.

روز بعد به گیش اطلاع دادند که امشب وردس به فرانسه وارد می‌شود.

و بدواً احترامات خود را به اعلیحضرت تقدیم می‌نماید و سپس به حضور آقا خواهد رسید.

گیش قبل از این که وردس وارد محضر آقا شود نزد برادر پادشاه فرانسه رفت.

۲۶۳

ورود به دربار

آقا وردس را به مناسبت این که تازه وارد بود خوب پذیرفت. قاعده کلی این است که هر تازه‌ای نسبت به کهنه جلوه دارد، ولو تازه مزبور آشنایان قدیمی به شمار بیایند.

کسانی که دارای روح ضعیف هستند بیشتر برای چیزهای تازه قائل به اهمیت می‌شوند و غافل از این می‌باشند که در بسیاری از موارد اشیاء کهنه بیشتر ارزش دارد.

عطر و پنیر و فرش و به خصوص دوست کهنه بیش از عطر و پنیر و فرش و دوست تازه ارزش دارد.

ولی همه متوجه این حقیقت نیستند.

وردس را از یک ماه به این طرف ندیده بودند و وی میوه‌ای جدید جلوه می‌کرد.

آقا بعد از ورود وردس متوجه شد که باید او را مورد مرحمت قرار بدهد.

تا هم به مهمان تازه وارد خیر مقدم گفته باشد و هم حسد دیگران را تحریک کند.

زیرا بعضی از بزرگان از تحریک حسد دیگران خیلی لذت می‌برند و آقا یکی از بزرگان آن عصر بود.

در هر حال، آقا، وردس را به خوبی پذیرفت.

شوالیه دولورن هم با این که از آمدن وردس مضطرب شد با او گرم گرفت.

شوالیه از این جهت مضطرب گردید که می‌دانست وردس افعی خطرناک است.
ولی همانطور که دو دانشمند برای علم یکدیگر قائل به احترام هستند دو مرد کوته فکر و فرومایه هم برای آنچه تصور می‌کنند هنر آنها می‌باشد قائل به ارزش می‌باشند.
شوالیه دولورن وردس را از لحاظ بعضی از صفات نسخه دوم و تالی خود می‌دید.
لذا او را محترم می‌شمرد و در آن موقع بیش از آقا او را نواخت.
گیش در نقطه‌ای ایستاده منتظر بود که این نوازش‌ها خاتمه بیابد.
تا این که وی بتواند با وردس صحبت کند.
وردس بعد از ورود به محضر آقا گیش را دید.
با این که هیچ نمی‌دانست وی چرا در آن مجلس حضور دارد الهام، که نام آن را حس ششم نیز گذاشته‌اند به او می‌گفت حضور گیش در آن محفل، با او بدون ارتباط نیست.
مقصود این است که از ماهیت کاری که گیش با او دارد مطلع نبود.
اما حدس می‌زد که آن کار به وی مربوط است.
این بود که بعد از تعارف با آقا و لورن ... وردس به طرف گیش رفت.
با این که گیش از وردس دلی پر از خون داشت در آن موقع با نزاکت زیاد وی را پذیرفت.
ولی فرصت نشد که گیش وارد صحبت‌های خصوصی شود.
چون وردس فوری برگشت و کنار آقا قرار گرفت.
در این وقت خبر دادند که خانم می‌آید.
خانم می‌دانست که وردس آمده و اطلاع داشت که وی در آن سفر به دست بوکین‌گام مجروح شده و به احتمال قوی در آن مجلس راجع به بوکین‌گام صحبت خواهد کرد.
به همین جهت آمد تا موقعی که وردس صحبت می‌کند حضور داشته باشد.
دو سه نفر از خانم‌های ندیمه با خانم بودند و بعد از آن که وارد شد وردس با احترام زیاد سلام کرد و سر فرود آورد.

اما خانم او را با برودت پذیرفت و اگر مجبور نبود جوابی بدهد اصلاً وجود او را ندیده می‌گرفت.

وردس متوجه این برودت شد.

از این کم‌اعتنائی متأثر گردید.

و برای این که از خانم انتقام بگیرد، شروع به حمله نمود و گفت:

خوشوقتم که می‌توانم بعد از بازگشت خبرهای آقای بوکین‌گام را به دوستان او بدهم.

جنگ شروع شد.

خانم دریافت که این حمله مستقیم علیه او شروع گردیده است ولی متزلزل نشد و فقط نظری به آقا و گیش انداخت.

آقا از خانم و صحبت وردس سرخ گردید ولی گیش به شکل مهتاب درآمد.

رنگ خانم تغییر ننمود و خود را برای حملات دیگر مهیا کرد.

او می‌دانست که وردس مانند اکثر نابکاران وقتی نسبت به کسی مزیتی به دست می‌آورند تا سلاح خود را علیه او به کار نبرند آرام نمی‌گیرند.

در قاموس این افراد نه عفو وجود دارد و نه سهل‌انگاری.

مگر هنگامی که بدانند که به وسیله سهل‌انگاری و عفو می‌توانند با دیگران معامله کنند.

در این صورت عمل آنها عفو نیست بلکه کالائی می‌باشد که باید با کالای دیگر مبادله شود.

خانم می‌دانست چون وردس می‌داند که در آن مجلس دو نفر دیگر، با دقت زیاد به سخنان او گوش خواهند داد به زودی حمله را تجدید خواهد نمود.

ولی خانم زنی شجاع بود و از حمله وردس نمی‌ترسید.

به همین جهت به او گفت:

آقا، ما شنیدیم که متأسفانه شما در این سفر مجروح شدید.

و امیدواریم که جراحت مزبور خیلی شما را رنجور و متألم نکرده باشد.

در این وقت وردس لرزید و لب را گزید و گفت: نه خانم من تقریباً هیچ متألم نشدم.

خانم گفت:

آنهم در این هوای گرم مجروح شدن بسیار ناراحت کننده است.

وردس گفت:

خانم هوای دریا و سواحل آن بسیار خنک می‌باشد و از آن گذشته من یک وسیله تسلی داشتم.

خانم گفت:

ما خوشوقتیم که شما وسیلهٔ تسلی داشته‌اید این وسیله چه بود؟

وردس گفت:

خانم من می‌دانستم که حریف بیش از من رنج می‌برد .

خانم مانند این که حریف وردس به هیچ‌وجه مربوط به او نیست با خونسردی گفت:

عجب.... آیا حریف شما زخمی شدیدتر برداشت؟...

من هیچ از این موضوع مطلع نبودم و اینک از شما می‌شنوم.

وردس گفت:

خانم، گویا منظور مرا ادراک ننمودید یا این که من نتوانستم درست منظور خود را بگویم.

من نگفتم که کالبد او مجروح شد بلکه خواستم بگویم قلب او مجروح گردید.

گیش که دریافت دنباله این مشاجره به جاهای باریک می‌کشد به خانم اشاره کرد که محاربه را ترک نماید.

ولی خانم به این اشاره اعتنائی نکرد یعنی این طور نشان داد که اشاره گیش را ندیده است.

بعد گفت:

عجب ... آیا قلب آقای بوکین‌گام مجروح گردید؟

اگر این‌طور باشد جراحت او خطرناک است.

گرچه من جراح نیستم ولی شنیده‌ام که جراحت قلب بهبود نمی‌یابد.

وردس بالحنی جدی و محترمانه گفت:

خانم اطلاعات همه بانوان به اندازه والاحضرت نیست.

اگر همه بانوان به قدر والاحضرت دارای اطلاع بودند مردها خود را نیکبخت می‌دانستند.

اما بسیاری از بانوان تصور می‌نمایند که جراحت قلب التیام‌پذیر است.

با این که بعد از این گفته دیگر خانم نباید تجاهل کند معهذا او خود را به نفهمی زد.

به طوری که شوهرش گفت:

عزیزم شما متوجه معنای گفتهٔ آقای وردس نیستید.

او نمی‌گوید که قلب آقای بوکین‌گام با شمشیر او مجروح شده، بلکه قلب وی به علتی دیگر رنجور و مکدر گردیده است!

خانم گفت:

آه ... حالا فهمیدم که آقای وردس چه می‌خواهد بگوید.

حال فهمیدم که منظور آقای وردس این بود که شوخی بکند.

لیکن من نمی‌دانم که اگر آقای بوکین‌گام اینجا بود این شوخی را می‌پسندید یا نه؟ و حیف که وی در اینجا نیست.

وردس در حالی که دندانها را روی هم نهاد و فشرد گفت:

من هم آرزو داشتم که وی در اینجا باشد.

گیش نه حرفی زد و نه از جا تکان خورد.

آقا هم مردد بود که آیا چیزی بگوید یا نه؟

خانم هم انتظار داشت که آقا یا گیش به کمک او بیایند.

شوالیه دولورن در صحبت مداخله کرد و مثل همیشه زهری ریخت و گفت:

خانم، آقای وردس خوب می‌داند که برای یک بوکین‌گام جراحت قلب واقعه‌ای جدید نیست برای این که نظایر آن در گذشته اتفاق افتاده است.

خانم در دل گفت:

من منتظر بودم که یک متحد به کمک من بیاید.

حال دو خصم به من می‌تازند.

و چون خانم می‌دید نمی‌تواند در قبال دو خصم مقاومت کند موضوع صحبت را تغییر داد.

یکی از مزایای سلاطین و شاهزادگان بلافصل این است که اختیار صحبت را دارند و می‌توانند که آن را تغییر بدهند.
هیچ کس هم بر آنها ایراد نمی‌گیرد.
زیرا می‌داند تغییر کلام جزو اختیارات آنها می‌باشد.
چون دو هماورد درجهٔ اول از میدان خارج شدند دیگران هم در این خصوص مبادله تیغ نکردند.
این طرف و آن طرف اطاق قدری در این باره صحبت شد.
بعد مسائل دیگر پیش آمد.
خانم از جا برخاست که برود.
آقا که می‌خواست از خانم در این خصوص سئوالاتی بکند دست خود را به وی تقدیم کرد.
آقا و خانم رفتند.
ولی شوالیه دولورن آن دو را تعقیب کرد.
او می‌دانست که زن و شوهر اکنون به اطاق خود می‌روند.
در آنجا صحبت‌هائی صمیمانه خواهند کرد و خانم خواهد توانست آقا را متقاعد کند که هیچ واقعه ناگوار اتفاق نیفتاده است به همین جهت او و وردس باید منتظر بازگشت آقا باشند.
تا این که با دو کلمه تمام تأثیرهای نیکوی صحبت آقا را در او از بین ببرد.
گیش بعد از رفتن آقا و خانم به وردس نزدیک شد.
وی می‌خواست با او صحبت کند.
اما دید عده‌ای وی را احاطه کردند.
گیش به اشاره چشم به او فهمانید که قصد صحبت دارد.
وردس با همان اشاره جواب مثبت داد.
این دو اشاره را همه دیدند.
ولی هیچ کس نتوانست بفهمد که منظور طرفین چیست.
فقط گیش و وردس می‌دانستند چه می‌خواهند بگویند.
یعنی گیش خوب می‌دانست منظورش چه می‌باشد.

و وردس از روی حدس و قیاس ادراک می‌کرد چرا گیش منتظر اوست.
وردس از اطرافیان جدا شد.
سپس به گیش نزدیک گردید.
آن دو نفر آهسته شروع به قدم‌زدن کردند.
گیش گفت:
آقای وردس امیدوارم در این سفر به شما خوش گذشته باشد.
وردس گفت:
بلی آقای گیش روی‌هم رفته خوش گذشت.
گیش گفت:
خوشبختانه مثل سابق با نشاط و بذله‌گو هستید.
وردس گفت:
می‌فرمائید که بیش از سابق بذله‌گو هستم؟
گیش گفت:
باید خوشوقت بود که شما روح بذله‌سرائی دارید.
وردس گفت:
مگر نشنیده‌اید که باید همرنگ جماعت شد.
ما در محیطی زندگی می‌کنیم که همه مسخره و دلقک هستند و ما هم، باید مثل آنها شویم.
گیش آهی کشید و گفت راست است.
وردس گفت:
آیا حرف مرا تصدیق می‌کنید.
گیش گفت: کاملاً تصدیق می‌کنم.
قدری سکوت برقرار گردید و بعد گیش گفت:
آقای وردس، امیدوارم که برای ما چیزهای تازه آورده باشید.
وردس گفت: چطور؟
گیش گفت: آخر شما از خارج می‌آئید.
و در آنجا کسانی را دیده خبرهائی شنیده‌اید؟

وردس گفت:

اگر حقیقت را بخواهید من خبر تازه ندارم.

گیش گفت:

آیا راست می‌گوئید؟

وردس جواب داد:

بلی و آمده‌ام در اینجا تحصیل خبرهای تازه بکنم.

گیش گفت:

آیا شما در آنجا دوستان ما را ندیدید؟

وردس با حیرت گفت:

کدام دوستان را می‌گوئید؟

گیش جواب داد:

شما اقلاً یکی از دوستان ما را در آنجا ملاقات کردید؟

وردس گفت:

آه .. درست می‌گوئید و من آقای ویکونت دوبراژلون را دیدم.

گیش گفت: آیا سالم بود؟

وردس جواب داد: بلی.

گیش گفت:

لابد به شما گفت که به مأموریت از طرف پادشاه فرانسه نزد چارلزدوم پادشاه انگلستان می‌رود.

وردس گفت: بلی.

گیش گفت: آیا صحبتی دیگر با هم نکردید.

وردس گفت: چرا.

گیش گفت: چه صحبتی کردید و شما به او چه گفتید؟

وردس جواب داد:

من درست به‌خاطر ندارم به او چه گفتم ولی چیزهای را که به او نگفتم خوب به خاطر دارم.

گیش گفت: این چیزها چیست؟

وردس گرچه فرومایه ولی باهوش بود.
او به محض شروع صحبت فهمید که گیش از آن حرفها می‌خواهد نتیجه بگیرد.
ولی نمی‌دانست منظورش چیست.
تا این که صحبت براژلون پیش آمد.
آن وقت دریافت که منظور گیش چه می‌باشد.
ولی احتیاط را از دست نداد.
تا این که گیش سؤال مستقیم فوق را اداکرد.
در این موقع وردس گفت:
من در خصوص مادموازل لاوالیر چیزی بدو نگفتم.
و خوب به خاطر ندارم که از این مقوله با وی صحبت نکردم.
گیش با حیرت مصنوعی گفت:
آیا در خصوص لاوالیر صحبت نکردید؟
وردس گفت: بلی.
گیش گفت:
مگر شما اطلاعی درباره او داشتید؟
وردس گفت: بلی.
گیش پرسید:
این اطلاع چه بود که شما می‌دانستید در صورتی که از اینجا دور بودید.
ولی براژلون که از اینجا حرکت کرد نمی‌دانست.
وردس گفت:
آقای گیش آیا این سئوال را جدی می‌کنید یا قصد شوخی دارید؟
گیش گفت: من جدی سؤال می‌کنم.
وردس گفت: خیلی غریب است.
گیش پرسید: چرا.
وردس گفت:
چطور شما که اهل دربار هستید از این موضوع اطلاع ندارید.
چطور شما که در منزل خانم زندگی می‌کنید و محرم اسرار به شمار مـی‌آئید و

دوست آقا می‌باشید و بالاتر از همه مقرب درگاه شاهزاده خانم قلمداد می‌شوید این موضوع را نمی‌دانید.

گیش پرسید: آیا گفتید مقرب درگاه شاهزاده خانم؟

وردس گفت: بلی.

گیش گفت:

کدام شاهزاده خانم را می‌گوئید؟

وردس گفت:

مگر در این دربار ما پیش از یک شاهزاده خانم داریم؟

مگر در این دربار غیر از خانم شاهزاده خانم مطلق است؟ نکند که شما یک شاهزاده خانم دیگر را در نظر دارید؟

گیش طوری از فرط خشم بر خود پیچید که ناخن‌ها را در کف دست فروکرد.

او با ناخن خود را مجروح نمود. تا این که آتش غضبش شعله‌ور نشود.

زیرا می‌دانست که منظور وردس چیست.

هر دوی آنها متوجه بودند که عنقریب بین آنها نزاع شروع می‌شود.

هر دو می‌دانستند که باید شمشیر از نیام برآورند و به هم بتازند.

اما وردس با مهارت می‌خواست که نزاع را به صورتی درآورد که به نام خانم دوئل کند.

در صورتی که گیش قصد داشت به نام لاوالیر دوئل نماید.

هر دو احتیاط می‌کردند.

و هر دو می‌دانستند که باید یک محاجه طولانی را تحمل نمایند.

تا این که یکی از آنها مجاب شود و دیگری پیروز گردد.

گیش با لحنی آرام گفت:

آقای وردس ما راجع به خانم صحبت نمی‌کنیم و هیچ صحبت خانم مطرح نیست.

بلکه صحبت ما مربوط به چیزی است که اکنون می‌گفتید.

وردس پرسید:

چه می‌گفتم.

گیش گفت:

آیا فراموش کردید که گفتید بعضی از چیزها را از براژلون پنهان نمودید.

وردس گفت:

صحیح است.

گیش گفت:

این چیزها کدام است.

وردس گفت:

شما که بهتر از من می‌دانید.

گیش گفت:

من نمی‌دانم.

وردس اظهار کرد:

چطور این فرض قابل قبول است؟

گیش گفت:

به راستی من نمی‌دانم، مگر این که شما بگوئید.

وردس گفت:

آقای گیش، من که شصت فرسنگ راه می‌آیم این موضوع را می‌دانم.

ولی شما که از اینجا تکان نخورده‌اید می‌گوئید که نمی‌دانید.

من که در شصت فرسنگی پاریس بودم از روی شایعات این موضوع را شنیدم.

و شما که در اینجا همه چیز را به چشم خود دیدید می‌گوئید اطلاع ندارید.

تصدیق فرمائید که این تجاهل شما قابل قبول نمی‌باشد.

گیش گفت:

باور کنید که من تجاهل نمی‌کنم.

وردس گفت:

تجاهل شما در خور تقدیر است زیرا قصد دارید که راز نگاهدار باشید.

گیش گفت:

من از رازی مطلع نیستم تا این که آن را نگاه‌دارم.

وردس تبسم کرد.

گیش گفت:

پس همانطور که شما چیزی به براژلون نگفتید به من هم نخواهید گفت؟

وردس گفت:

وه ... وه ...شما از خانم هم تودارتر هستید.

گیش در دل گفت:

ای بدذات، با این که تو خیلی سعی می‌کنی که صحبت خانم را مطرح نمائی من نخواهم گذاشت...

وردس گفت:

خوب آقاي دوگیش حال که نمی‌توانیم راجع به براژلون و لاوالیر صحبت کنیم خوب است راجع به امور خصوصی خودمان صحبت نمائیم.

گیش گفت:

من هیچ نوع مسئله خصوصی ندارم که راجع به آن صحبت شود و لابد شما در خصوص من چیزی به آقاي براژلون نگفته‌اید؟

وردس گفت: نه.

گیش گفت: پس صحبت مربوط به ما مورد ندارد.

وردس گفت:

آقاي دوگیش، من به همان اندازه که از بعضی مسائل بدون اطلاع هستم در عوض راجع به مسائل دیگر اطلاع دارم.

مثلاً اطلاعات من راجه به مسائل مربوط به آقای بوکین‌گام زیاد است.

زیرا از پاریس تاکنار دریا با او همسفر بودم.

در این سفر ما خیلی صحبت کردیم.

و صحبت‌هاي ما شیرین بود و راجع به وقایعی که در پاریس برای آقای بوکین‌گام پیش آمد صحبت کردیم.

او هم که فرصت زیاد داشت به تفصیل به من گفت چه وقایعی در پاریس برای او پیش آمده است.

اینک اجازه بدهید که صحبت‌های او را برای شما بیان کنم.

گیش گفت:

آقای وردس، من هیچ نوع علاقهٔ ناشی از کنجکاوی نسبت به صحبت‌های آقای بوکین‌گام ندارم.

برای این که آقای بوکین‌گام یکی از آشنایان من است.

در صورتی که رول از دوستان صمیمی و قدیمی می‌باشد.

وردس گفت: درست است.

گیش گفت:

در این صورت تصدیق کنید که من حق دارم که نسبت به وقایعی که برای رول پیش آمده کنجکاو باشم.

وردس گفت:

آیا وقایعی که در پاریس برای او پیش آمده مورد علاقه شما است.

گیش گفت: بلی.

و نیز وقایعی که در بولونی و کاله برای او پیش آمده مورد توجه من می‌باشد.

وردس سر را تکان داد.

گیش گفت:

آقای وردس من در اینجا هستم و به جائی نمی‌روم و اگر واقعه‌ای برای من پیش بیاید می‌توانم با آن مقابله کنم.

در صورتی که رول اینجا نیست.

و هر واقعه که برای او پیش بیاید مورد کمال علاقهٔ من است.

زیرا وی در این جا غیر از من کسی را ندارد که نماینده او باشد.

وردس گفت:

ولی رول مراجعت خواهد کرد و رشته کارهای خود را به دست خواهد گرفت.

گیش گفت:

تا او برگردد مدتی طول می‌کشد.

و من نمی‌توانم تحمل نمایم که در اینجا شایعاتی سوء راجع به وی در افواه باشد و من از آن بدون اطلاع بمانم.

و هر شایعهٔ و واقعهٔ مربوط به او را باید مورد مطالعهٔ قرار بدهم.

وردس زهرخندی کرد و گفت: شما حق دارید که این‌طور مدافع او باشید.

گیش پرسید چطور؟
وردس گفت: برای این که توقف او در انگلستان طول می‌کشد.
گیش گفت: به چه دلیل؟
وردس گفت:
اگر می‌خواستند وی فوراً از انگلستان بیاید او را به آنجا نمی‌فرستادند.
گیش دست وردس را گرفت و فشرد و گفت:
آقا آنچه شما می‌گوئید ناپسند و مؤید مطلبی است که رول از کاله برای من نوشت.
وردس متوجه شد که خبط کرده است.
او از فرط کینه یا مردم‌آزاری، احتیاط را از دست داد.
لذا راجع به رول بیش از آنچه باید و شاید صحبت کرد.
در نتیجه دستاویز به دست گیش داد که منازعه را وارد صحنه‌ای که مطلوب اوست بکند.
وردس که دیگر نمی‌توانست عقب‌نشینی نماید گفت: او برای شما چه نوشته است.
گیش گفت:
وی در نامه خود نوشته که شما نسبت به لاوالیر اشاراتی کردید که توهین‌آمیز بوده و وقتی دیدید که وی نسبت به این دختر خیلی اعتماد دارد بر اعتماد او خندیدید.
وردس گفت:
راست است و من این حرف را به براژلون زدم.
گیش اظهار کرد شما به او چه گفته‌اید؟
وردس جواب داد:
وقتی که یک نفر دیگری را ناراضی می‌کند معلوم است که دیگری چه می‌گوید.
او هم عمل متقابله می‌نماید و چیزی می‌گوید که سبب عدم رضایت مخاطب شود.
شما هم اگر بخواهید با من نزاع کنید من مجبورم از خویش دفاع نمایم.
و به شما بگویم که خانم بعد از این که مدتی با بوکین‌گام سرگرم بود او را دور کرد

تا این که بتواند با شما سرگرم شود.

آن وقت شما از حرف من خشمگین می‌شوید و اخطار می‌کنید که قصد دارید برای خانم با من دوئل نمائید.

با این که این حرف در عروق و سلول‌های بدن گیش آتش افروخت خود را ضبط نمود.

بعد با تبسم و خونسردی گفت:

آقای وردس من از این صحبت شما هیچ متغیر نمی‌شوم.

زیرا آنچه شما می‌گوئید خشم‌آور نیست.

برعکس مانند شهد کام شنونده را شیرین می‌نماید.

وردس گفت:

با این که تصدیق می‌کنم که حرف من چون شهد بود می‌توانم حرفهائی مانند حنظل بزنم.

مثلاً بگویم که شما شبی یا روزی در بیشه‌ای خانم را ملاقات کردید.

در آن بیشه بین شما و او صحبت‌هائی شد و شما که مردی راز نگاه‌دار ولی عصبی هستید از این حرف به جوش و خروش در می‌آئید و با من نزاع می‌کنید.

با این که گیش از فرط خشم و کینه نزدیک بود فریاد بزند باز خود را نگاه داشت و با تبسم گفت:

آقای کنت دو وردس عزیز، به شما اطمینان می‌دهم که اشتباه می‌کنید و من از این صحبت‌ها هیچ خشمگین نمی‌شوم و حرف شما را هم تکذیب نمی‌کنم.

چه باید کرد که طبعت مرا این طور آفریده است.

من در مورد مسائل مربوط به خود از یخ منجمدتر می‌باشم.

و تا امروز اتفاق نیفتاده که از این نوع صحبت‌ها رنجش حاصل نمایم.

اما در مورد مسائل و گفته‌های مربوط به یک دوست عزیز مانند روال سراپا آتش می‌شوم.

برای این که او وقتی از این جا می‌رفت حفظ حیثیت خود را به من سپرد.

من هم مکلف هستم در غیاب براژلون حیثیت او را محفوظ بدارم.

وردس گفت:

آقای گیش شما هر قدر بکوشید که موضوع لاوالیر را بزرگ کنید، نخواهید توانست مرا متقاعد نمائید که برای براژلون قصد نزاع دارید.

زیرا لاوالیر و براژلون کوچکتر از آن هستند که شما به طرف‌داری از آنها برخیزید.

در این موقع عده‌ای از جوان‌های درباری به آن دو نفر نزدیک شدند.

وردس که دریافت آنها صحبت وی را می‌شنوند با صدائی بلندتر گفت:

نه آقای گیش، شما برای لاوالیر قد مردانگی علم نمی‌کنید.

برای این که لاوالیر مانند خانم بذله‌گو نیست.

اوست که بدواً بوکین‌گام را از پاریس دور کرد.

بعد شما را مجذوب خود نمود و وضعی پیش آورد که شما را تبعید کردند.

آیا تصدیق می‌کنید که من درست می‌گویم یا نه؟

در این موقع جوانهای درباری در حالی که سن‌انیان و مانیکان جلوی آنها بودند نزدیک شدند.

گیش در حالی که می‌خندید با صدای بلند به‌طوری که همه بشنوند گفت:

آقای وردس من مردی هستم ابله و ساده و یک شوخی بدون اهمیت را جدی تلقی کردم و بر اثر این خبط و گناه تبعید شدم.

اما در تبعید به حماقت و خبط خود پی بردم و فهمیدم که باید از اریکهٔ غرور فرود بیایم.

لذا عذر تقصیر خواستم و مرا بخشودند و بعد هم عزم کردم خود را درمان کنم.

تا این که مرتکب این نوع گناه نشوم.

اینک خوشبختانه معالجه شده‌ام و یقین دارم در آینده مرتکب این گونه اعمال احمقانه نخواهم گردید.

و به طوری که می‌بینید اظهارات شخص شما، جز این که مرا بخنداند اثری دیگر در من ندارد.

ولی دوست من آقای براژلون که می‌داند مورد احترام و محبت است نمی‌تواند بخندد.

آقای وردس، دوست من آقای براژلون نمی‌تواند نسبت به دوشیزه لاوالیر

افتراهائی بشنود و سکوت کند.

ولی شما آقای وردس با اینکه می‌دانستید به دوشیزه لاوالیر افتراء می‌زنید از روی عمد این مفتریات را انتشار دادید.

و حال آن که در این اطاق حتی یک نفر نیست که نداند لاوالیر یکی از پاک‌ترین و محترم‌ترین زن‌های فرانسه بلکه جهان است.

وردس، با خشم گفت: آیا من افتراء زده‌ام؟

گیش گفت: بلی آقا.

بعد گیش نامه براژلون را از جیب بیرون آورد و گفت:

این هم نامه‌ای است که دوست من نوشته،و در آن از من می‌پرسد آیا آنچه شما راجع به دوشیزه لاوالیر گفته‌اید واقعیت دارد یا نه؟

آیا میل دارید که من از آقایانی که در اینجا حضور دارند خواهش کنم در این قضیه قاضی باشند.

گیش بدون این که فرصت بدهد که وردس چیزی بگوید با صدای بلند آن قسمت از نامه براژلون راکه مربوط به لاوالیر بود خواند و گفت: اینک تصور می‌کنم آقایان هم تصدیق می‌نمایند که شما با تعمد به لاوالیر بهتان زدید.

و از این بهتان دو منظور داشتید یکی وارد آوردن توهین نسبت به این دوشیزهٔ جوان و دیگری معذب کردن دوست من ویکونت دوبراژلون.

وردس نظری به اطراف خود انداخت.

وی می‌خواست بداند آیا کسی به کمک او می‌آید یا خیر.

لیکن هیچ کس دستی به طرف او دراز نکرد.

برای این که می‌دانستند که وی به دختری به نام لوئیز دو لاوالیر توهین کرده است.

وقتی مطمئن شد که کسی به او کمک نخواهد کرد سر را پائین انداخت.

گیش گفت:

آقایان صحبت ما یک موضوع دقیق است.

هیچ کس نباید از این مقوله مستحضر شود.

ما دو نفر می‌توانیم این موضوع دقیق را فیمابین حل کنیم.

زیرا هر دو اصیل‌زاده هستم و می‌دانیم چه تکلیف داریم.
اینک من از آقایان خواهش می‌کنم که مواظب درها باشند.
تا این که کسی داخل اطاق نشود و صحبت ما را نشنود.
در اینجا دو نفر با هم مباحثه می‌نمایند.
یکی مطلبی را می‌گوید.
دیگری آن را تکذیب می‌کند.
و معلوم است که نتیجه این تکذیب چه خواهد شد.
حضار بانگ زدند:
آقایان متوجه باشید ...آقایان یک موضوع را غامض نکنید.
گیش گفت:
من از آقایانی که حضور دارند استفتا می‌کنم و می‌پرسم:
آیا من ذیحق هستم که دفاع مادموازل لاوالیر را بر عهده بگیرم یا نه؟
اگر دفاع از این دختر عفیف مجاز است که فبها،در صورتی که مجاز نیست از آقایان خواهش می‌کنم نظر خود را بگویند. تا من بیان زننده‌ای را که به آقای وردس گفته‌ام پس بگیرم.
سن‌ان‌یان گفت:
مادموازل دولاوالیر یک فرشته است.
مانیکان گفت:
مادموازل دولاوالیر خیلی پاک می‌باشد.
گیش با صورت حق به جانب گفت :
آقای وردس آیا ملاحظه می‌کنید.فقط من نیستم که عهده دار دفاع این دختر می‌باشم.بلکه در اینجا همه مدافع او هستند.
زیرا این دختر واقعاً محجوب و شریف و عفیف و عصاره همه صفات نیکو است.
حضار تصدیق کردند.
گیش گفت: آقایان ما را به حال خود بگذارید.
زیرا برخلاف تصور شما، ما عصبی نیستم. برعکس خیلی آرام می‌باشیم. و

می‌توانیم این موضوع را با ملایمت حل کنیم.

حضار از خدا می‌خواستند که دور شوند.

زیرا احساس می‌کردند که شرکت در آن مشاجره به نفع آنها نیست .

بعد از رفتن آنها وردس گفت: آفرین بر شما.

گیش گفت: چرا آفرین می‌گوئید؟

وردس جواب داد: برای این که نقش خود را خوب ایفا نمودید.

گیش تبسم کرد.

وردس گفت: من چون مدتی در ولایات به سر برده‌ام مانند آهنی که در مجاورت رطوبت قرار بگیرد زنگ زده‌ام. دیگر ذهن من مثل سابق دارای قوت نیست.

گیش گفت:

اشکالی ندارد... آن را تقویت کنید.

وردس جواب داد:

یکی از چیزهایی که ذهن را تقویت می‌کند معاشرت با بزرگان است و شما از معاشرت با بزرگان استفاده کرده دارای قریحه شده‌اید.

گیش باز تبسم کرد.

وردس گفت:

آقا تبریکات مرا بپذیرید.

گیش پرسید: به من تبریک می‌گوئید؟

وردس گفت:

از این جهت تبریک می‌گویم که در دربار، خانم شما دارای جودت ذهن شده‌اید.

گیش گفت:

حال هر قدر که میل دارید راجع به خانم صحبت کنید.

وردس جواب داد:

بسیار خوب من از این اجازه استفاده می‌کنم. و این زن را همان طور که هست معرفی می‌نمایم.

گیش گفت: بر حذر باشید.

وردس گفت: جواب داد:

من از چیزی نمی‌ترسم.

گیش اظهار کرد همه می‌دانند که شما مردی سیه دل هستید.

و اگر اکنون شروع به بدگوئی نسبت به خانم نمائید دانسته خواهد شد که مردی ناجوانمرد می‌باشید.

من سخن چین نیستم که اظهارات شما را به گوش آقا برسانم.

ولی اگر آقا از اظهارات شما مطلع شود شما را از حلقه بالای پنجره اطاق خود حلق آویز خواهد کرد.

وردس گفت:

از این قرار من مغلوب شده‌اید.

گیش جواب داد:

هنوز به قدر کافی مغلوب نشده‌ام.

وردس اظهار کرد:

گویا می‌خواهید با شمشیر هم مرا از پا در آورید.

گیش گفت:

آری این آرزو را دارم.

وردس گفت:

ولی فکر می‌کنم که شما امروز به آرزوی خود نخواهید رسید.

گیش گفت:

برای چه به آرزوی خود نمی‌رسم.

وردس جواب داد:

برای این که من مجروح هستم.

گیش گفت:

من که شما را سالم می‌بینم.

وردس اظهار کرد:

سلامتی من صوری است و اگر من مبادرت به دوئل کنم زخم من باز خواهد شد.

آن گاه خون‌ریزی شدید سبب مرگ من خواهد گردید.

گیش گفت:

بعید نیست که راست بگوئید.

وردس گفت:

مطمئن باشید که راست می‌گویم و من یک حریف سالم نیستم از آن گذشته...

گیش پرسید:

چه می‌خواستید بگوئید؟

وردس گفت:

از وقتی که من با بوکین گام دوئل کرده‌ام دست من قبضه شمشیر را نگرفته است.

گیش گفت:

یعنی می‌گوئید که تمرین نکرده‌اید؟

وردس گفت:

بلی اما شما مرتب تمرین نموده‌اید و اکنون برای دوئل آماده هستید.

گیش گفت:

این طور نیست.

وردس پرسید:

آیا شما تمرین نکرده‌اید؟

گیش گفت:

به شرافت خود سوگند شش ماه است که من مشق شمشیر بازی نکرده‌ام.

ولی شما وقتی وارد شدید خود را خیلی قوی نشان می‌دادید.

وردس گفت:

دست ها و بازوهای من قوی است ولی پاهایم بسیار ضعیف است. و لازم نیست بگویم که ضعف پاها چقدر به زیان انسان تمام می‌شود.

گیش گفت:

از این قرار شما حاضر به مبارزه نیستید.

وردس گفت:

نه آقا.

گیش گفت:

من مسئله زخم را بهانه‌ای بیش نمی‌دانم.
وردس گفت:
از موضوع زخم گذشته من با شما مبارزه نمی‌کنم بلکه با ویکونت دوبراژلون مبارزه خواهم کرد.
گیش گفت:
نه آقا شما با من مبارزه کنید.
وردس گفت:
اگر من به لاوالیر توهین کرده باشم باید با براژلون مبارزه کنم نه شما.
گیش گفت:
خود شما گفتید که براژلون به زودی نخواهد آمد.
وردس گفت:
صبر می‌کنم تا بیاید.
گیش اظهار کرد:
نه آقا من نمی‌توانم منتظر بازگشت او باشم. ولی حاضرم یک هفته به شما وقت بدهم.
وردس گفت:
یک هفته کم است.
گیش گفت:
برای معالجه قطعی کافی است.
وردس فکری کرد و گفت:
بسیار خوب. بعد از یک هفته خواهیم دید چه باید کرد.
یک مرتبه فکری برای گیش پیش آمد و گفت:
شما مردی سیه کار هستید و ممکن است از این یک هفته استفاده نمائید و باز ژاژخائی کنید و من به شما اخطار می‌کنم که باید هم اکنون شمشیر از نیام بکشید.
وردس قدمی عقب نهاد و گفت:
آقا مگر دیوانه شده‌اید.
گیش گفت:

نه آقا من دیوانه نیستم ولی اینک شما را دعوت به دوئل می‌کنم.

وردس گفت:

تا انسان دیوانه نباشد این طور مردم را دعوت به دوئل نمی‌کند.

گیش گفت:

تا انسان مانند شما فرومایه نباشد عقب دیگران بدگوئی نمی‌نماید.

برقی از چشمهای وردس درخشید.

گیش گفت:

حال حاضر نیستید دوئل کنید.

وردس گفت:

نه آقا.

گیش گفت:

من هم اکنون نزد شاه می‌روم و به او می‌گویم که شما بدواً به دوشیزه لاوالیر توهین کردید و بعد از قبول دوئل امتناع نمودید.

وردس گفت:

آقا شما بدجنس‌تر از آن هستید که من تصور می‌کردم.

گیش گفت:

همان طور که غضب یک مرد حلیم و بردبار خطرناک است بدجنسی یک مرد نیکو فطرت نیز خطرناک می‌باشد.

و من امروز بدجنس شده‌ام که بتوانم با شما برابری نمایم. مگر نشنیده‌اید که کبوتر با کبوتر باز با باز.

وردس گفت:

اگر می‌خواهید با من برابری کنید پاهای ناتوانم را قوی کنید.

گیش گفت:

این کار از من ساخته نیست.

وردس گفت:

ولی من به شما پیشنهادی می‌کنم که از شما ساخته است.

گیش گفت:

پیشنهاد شما چه می‌باشد.
وردس گفت:
خون بدن من تفریط شده و شما هم خون بدن خود را تفریط کنید یعنی فصد کنید تا این که از حیث قوای جسمانی برابر باشیم.
گیش گفت:
فصد، گر چه خون را از بدن خارج می‌کند ولی سبب ضعف بنیه نمی‌شود. حال من به شما یک پیشنهاد می‌کنم.
وردس پرسید چه می‌گوئید
گیش گفت:
شما اعتراف کردید که بازوهای قوی دارید.
وردس گفت:
ولی برای شمشیربازی پاهای قوی نیز لازم است.
گیش گفت:
صبر کنید تا من حرف خود را بزنم.
وردس گفت:
گوشم با شماست.
گیش اظهار کرد:
چون دستهای شما قوی است می‌توانید طپانچه خالی نمائید و احتیاجی به پاها ندارید.
من و شما سوار اسب می‌شویم و به وسیله طپانچه سه تیر به سوی هم خالی می‌کنیم.
من می‌دانم که شما تیراندازی زبردست هستید.
زیرا دیدم که شما با طپانچه چلچله را در حال پرواز فرود آوردید.
لذا شانس موفقیت با شماست.
وردس گفت:
راست می‌گوئید.
گیش گفت: آیا پیشنهادم را قبول می‌کنید.

وردس گفت:
بلی آقا و شما را خواهم کشت.
گیش جواب داد:
خواهش می‌کنم این کار را بکنید.
وردس پرسید: برای چه؟
گیش گفت: برای این که هر گاه مرا به قتل برسانید خدمتی بزرگ به من خواهید کرد.
وردس گفت:
از انجام این خدمت کوتاهی نخواهم کرد.
گیش اظهار کرد متشکرم.
وردس گفت:
پس در این خصوص توافق نظر حاصل شد آیا همین‌طور است؟
گیش گفت: بلی
وردس گفت: برای تحکیم توافق نظر به من دست بدهید.
گیش گفت: این دست من است.
هر دو دست دادند.
وردس گفت:
ولی یک شرط دارد.
گیش پرسید:این شرط کدام است؟
وردس گفت:
شرطش این است که به شاه چیزی راجع به این دوئل نگوئید.
گیش گفت:
مطمئن باشید نخواهم گفت.
وردس گفت:
آیا حاضرید سوگند یاد کنید.
گیش جواب داد:
سوگند یاد می‌کنم که در این خصوص چیزی به شاه و دیگران نگویم.

وردس اظهار کرد:

پس من می‌روم که اسب خود را از اصطبل خارج نمایم.

گیش گفت:

من هم برای سوار شدن بر اسب می‌روم.

وردس گفت:

آیا پیش‌بینی کرده‌اید که به کجا خواهیم رفت؟

گیش گفت:

صحرا وسیع است و هر نقطه‌ای از آن برای دوئل مناسب است.

وردس گفت:

آیا به اتفاق خواهیم رفت یا جداگانه.

گیش گفت:

هیچ اشکال ندارد که به اتفاق برویم.

هر دو به راه افتادند تا به اصطبل بروند و سوار بر اسبهای خود شوند.

هنگام عبور از زیر پنجره‌های اطاق خانم که روشن بود گذشتند.

وردس گفت:

این زن که خوابیده نمی‌داند که دو نفر می‌روند به خاطر او یکدیگر را بـه قـتل برسانند.

۲۶۴

دوئل

وردس اسب خود را انتخاب کرد.
گیش هم مرکوب خویش را انتخاب نمود.
هر دو با دقت اسبها را زین کردند.
وردس طپانچه نداشت.
ولی گیش دارای دو جفت طپانچه بود.
وی طپانچه‌های خود را آورد.
یک جفت از طپانچه‌های مزبور را وردس می‌شناخت.
گیش در گذشته دیده بود که وی با آن طپانچه چلچله‌ای را در حال پرواز به قتل رسانید.
وردس همان طپانچه‌ها را انتخاب کرد.
بعد گفت:
آقای گیش از انتخاب این طپانچه‌ها خشمگین نشوید.
گیش گفت:
برای چه خشمگین شوم.
وردس گفت:
آخر این طپانچه‌ها در گذشته از طرف من مورد استفاده قرار گرفته است.

گیش گفت:
بهتر آنکه چنین باشد.
زیرا شما سلاح خود را خواهید شناخت و بهتر آن را بکار خواهید برد.
من هم سلاح خود را خواهم شناخت و شانس ما دو نفر از لحاظ بکار بردن سلاح مساوی است.
وردس گفت:
حال به من کمک کنید که سوار شوم زیرا بدون کمک قادر به سوار شدن نیستم.
گیش کمک کرد و وی سوار شد.
بعد از آن از اصطبل خارج شدند.
آنوقت وردس گفت:
ما از بس برای مبارزه عجله داشتیم که یک موضوع را فراموش کردیم.
گیش گفت:
آن موضوع چیست:
وردس جواب داد.
ما فراموش کردیم که شب است.
گیش گفت چه اهمیت دارد.
وردس گفت:
در تاریکی مجبوریم مانند نابینایان به طرف یکدیگر تیراندازی کنیم.
گیش گفت:
منظور ما دوئل است.
و هر طور که صورت بگیرد قانع کننده می‌باشد.
قدری دیگر که رفتند وردس گفت:
ما یک موضوع دیگر را هم فراموش کردیم.
گیش گفت:
آن چیست؟
وردس گفت:
ما فراموش کردیم که افراد شریف بدون شاهد دوئل نمی‌کنند.

گیش گفت:
گویا شما هم مثل من میل دارید کار را با دقت انجام دهید.
وردس گفت بلی زیرا اگر شما را کشتم نمی‌خواهم متهم به ارتکاب جنایت شوم.
گیش گفت:
شما چرا در مورد دوئل با بوکین‌گام این شرط را رعایت نکردید؟
وردس گفت:
در آن مورد رعایت این شرط لزوم نداشت.
گیش گفت برای چه؟
وردس جواب داد:
اولا وقتی که ما مبارزه می‌کردیم هنوز روز بود نه شب.
ثانیا با اینکه هر دو در آب بودیم عده‌ای از دور ما را می‌دیدند در صورتی که اینک شب است و کسی هم ما را نمی‌بیند.
گیش قدری فکر کرد.
بدواً می خواست پیشنهاد وردس را بپذیرد.
ولی به خاطر آورد که وردس تعمد دارد که عده‌ای شاهد حضور داشته باشند.
تا اینکه بتواند در حضور آنها راجع به خانم صحبت کند.
و موضوع دوئل را هم مربوط به خانم کند.
به همین جهت سکوت نمود.
وردس گفت:
چرا جواب نمی‌دهید؟
گیش جواب داد:
لزومی ندارد که ما دارای شاهد باشیم.
وردس گفت:بسیار خوب.
آنگاه دو هماورد از کاخ دور شدند.
شبی بود تاریک و ابر آلود...
آسمان مثل این که قصد داشت با حرارت زمین مبارزه نماید و آن را از بین ببرد.
برای از بین بردن حرارت خاک ابرهائی در آسمان گرد آورده بود.

این ابرها آهسته از مغرب به طرف مشرق می‌رفتند.
ولی نه نسیمی در زمین می‌وزید و نه برق می‌جست و نه رعد می‌غرید.
گاهی قطرات درشت باران می‌چکید.
هر قطره پس از فروچکیدن قسمتی از خاک را جمع می‌کرد و به شکل گلوله‌ای کوچک در می‌آورد.
گیاه‌ها و گل‌های تشنه که آرزومند باران بودند روایح خود را در فضا پخش می‌کردند.
بوی گل‌ها و گیاه‌ها افکار تخیلی و جوانی را به یاد می‌آورد.
وردس که آن روایح را استشمام می‌کرد گفت:
زمین دارای بوئی خوش است.
گیش تصدیق کرد.
وردس گفت:
مثل اینکه زمین با این رایحه دلپذیر ما را به آغوش خود دعوت می‌نماید.
گیش موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:
من می‌خواهم قدری راجع به دوئل خودمان صحبت کنید.
وردس گفت:
راجع به چه چیز آن می‌خواهید صحبت کنید.
گیش گفت:
راجع به شرایط آن.
وردس گفت:
شرایط شما چیست؟
گیش جواب داد:
شرایط من همان شرایط عادی دوئل با طپانچه می‌باشد.
وردس گفت:
خواهشمندم بگوئید.
گیش گفت:
ما در نقطه‌ای از اسب پیاده می‌شویم و اسب‌ها را به درخت یا چیز دیگر

می‌بندیم. بعد بدون سلاح به سوی هم می‌رویم. پس از تلاقی یکصد و پنجاه قدم از یکدیگر دور می‌شویم.

آن‌گاه با طپانچه به سوی هم می‌آئیم تا شلیک کنیم و من سه هفته قبل از این به همین ترتیب فولیوان را در سن‌دنیس به قتل رسانیدم.

وردس گفت:

نکته‌ای را باید به اطلاع شما برسانم.

گیش گفت:

آن نکته چیست؟

وردس گفت:

در آن دوئل شما و حریف شمشیری بر دهان و طپانچه‌ای در دست داشتید.

بعد پیاده به طرف هم رفتید.

گیش گفت:

درست است.

وردس گفت:

ولی در این مورد من نمی‌توانم پیاده راه بروم برای این که گفتم پاهای من ناتوان است.

گیش تصدیق کرد.

وردس گفت:

لذا من باید سوار اسب شوم و شما هم سوار شوید.

به این معنی که بعد از این که یکصد و پنجاه قدم دور شدیم روی پشت اسب قرار می‌گیریم.

آن‌گاه به طرف هم می‌رویم و شلیک می‌کنیم.

گیش گفت:

بسیار خوب و با این که شب است و تیرها ممکن است خطا برود، مع‌هذا پیشنهاد شما را می‌پذیرم.

هر یک از ما دو نفر اختیار خواهیم داشت که سه تیر شلیک کنیم.

دو تیر در طپانچه‌های ما خواهد بود و یک تیر ذخیره نیز خواهیم داشت.

وردس گفت:

موافقم حال بگوئید در کجا مبارزه خواهیم کرد.

گیش گفت:

آیا این بیشه را که مقابل ما می‌باشد می‌بینید؟

وردس گفت: بلی.

گیش گفت:

این بیشه روشن است.

وردس جواب داد:

من آن را می‌شناسم.

گیش گفت:

چون می‌شناسید لابد می‌دانید در وسط این بیشه یک فضای بدون درخت وجود دارد.

وردس تصدیق نمود.

گیش گفت:

در آنجا ما راحت خواهیم بود و کسی ما را نخواهد دید.

وردس گفت:

می‌دانم که اطراف آن را درخت‌ها و خندق‌ها و تپه‌ها احاطه کرده است.

گیش گفت:

در آنجا ما مثل این که در یک دژ قرار گرفته باشیم آسوده خاطر خواهیم بود.

وردس تصدیق کرد.

آن گاه به محوطه خالی از درخت رسیدند.

گیش گفت:

نگاه کنید که اینجا چقدر مخلی به طبع است و چگونه نوری ضعیف از ستارگان بر زمین می‌تابد و این نور بیشتر اینجا را خلوت جلوه می‌دهد.

وردس تصدیق کرد و گیش گفت:

اگر نظر به اطراف بیندازید می‌بینید که از هر چهار طرف محاط درخت است.

در پشت درخت‌ها هم آن قدر حفره و تپه قرار گرفته که کسی ما را نخواهد دید.

وردس تصدیق کرد.

گیش گفت:

اینک موقع ارائه شروط آخر است.

وردس گفت:

شروط شما چیست؟

گیش اظهار کرد:

اگر اسبی کشته شود راکب باید پیاده پیکار کند.

وردس گفت: صحیح است.

گیش گفت:

چون ما اسب یدک نداریم در صورت مقتول شدن مرکوب ناچاریم پیاده پیکار نمائیم.

ولی پیاده شدن یک نفر مستلزم پیاده شدن دیگری نیست.

وردس گفت:

بسیار خوب.

گیش اظهار کرد:

در آن صورت بسته به تصمیم حریف است که کماکان سوار باشد یا پیاده شود.

وردس گفت: بسیار خوب.

گیش گفت:

اگر حریفان به هم رسیدند حق دارند از یکدیگر جدا شوند.

یعنی در صورت مزبور می‌توانند از فاصله نزدیک و شاید از فاصله یک ذرع به طرف هم شلیک کنند.

وردس گفت: موافقم.

گیش اظهار نمود:

هر کس نباید بیش از سه تیر داشته باشد.

و اینک شما باروت را اندازه بگیرید و سه گلوله انتخاب کنید و من هم سه گلوله انتخاب می‌نمایم و طپانچه‌ها را مقابل هم پر خواهیم کرد.

وردس گفت:

باید به مسیح سوگند یاد کنید که غیر از این سه گلوله دارای تیر نمی‌باشید.
گیش گفت:
به مسیح سوگند یاد می‌کنم که غیر از این سه گلوله و باروت آنها سرب و باروت دیگر ندارم.
گیش در حال ادای سوگند دست را به طرف آسمان بلند کرد.
وردس هم مانند او سوگند یاد نمود.
بعد وردس گفت:
آقای کنت قبل از دوئل بگذارید که به شما بگویم که من احمق نیستم.
من می‌دانم که شما خانم را دوست می‌دارید. من اطلاع دارم که شما برای خانم با من مبارزه می‌کنید.
منتها قصد داشتید که اسم او به میان نیاید. من نمی‌گویم چرا این کار را کردید.
بلکه منظورم این است که بدانید من فریب نخورده‌ام. من هم هرگاه به جای شما بودم همین کار را می‌کردم.
گیش سر را پائین انداخت و سکوت کرد.
وردس گفت:
شما که مرا وادار کردید به نام براژلون و لاوالیر با شما دوئل کنم خبط نمودید.
زیرا مرا واداشتید که از خود دفاع کنم.
فراموش ننمائید که وقتی گربه گرفتار تنگنا شد مانند پلنگ از خود دفاع خواهد کرد.
من هم تا سر حد مرگ از خود دفاع خواهم نمود.
گیش گفت:
حق شما همین است که از خود دفاع کنید.
وردس گفت:
ولی به شما اخطار می‌کنم که من بیش از آن چه تصور می‌نمائید به شما آسیب خواهم زد.
گیش گفت: چطور؟
وردس گفت:

من یک دوست صمیمی و باهوش دارم که شما هم او را می‌شناسید و من او را از جریان این راز مطلع کرده‌ام.
به طوری که پس از قتل شما به جای یک دشمن دو خصم به جان خانم خواهند افتاد.
از این حرف گیش لرزید.
ولی نه برای این که می‌ترسید کشته شود.
بلکه از این جهت که می‌دانست آن مرد عفریت سیرت راست می‌گوید.
مع‌هذا گفت:
آقای وردس من امیدوارم که یکی از این دو خصم را فوری به قتل برسانم و خصم دوم را هم بعد نابود کنم.
وردس طوری خندید که اگر گیش مردی موهوم پرست بود به لرزه در می‌آمد.
ولی وی از موهومات نمی‌ترسید و گفت:
آقای وردس صحبت کافی است.
وردس گفت: راست می‌گوئید.
گیش گفت:
بیائید که خود را به مرکز این محوطه برسانیم و آن‌گاه از هم جدا شویم.
هر دو به مرکز محوطه رسیدند و از هم جدا شدند.
بعد از این که اندازه گرفتند دیدند که وسعت آن محوطه به اندازهٔ همان است که می‌خواستند.
گوئی طبیعت آن محوطه را به وجود آورده بود که آن دو در آن مبادرت به دوئل نمایند.
پس از اندازه‌گیری به مرکز محوطه آمدند و سپس با حرکت یورتمه از هم جدا شدند و در دو جهت مخالف به راه افتادند.
آن محوطه چهار راه بود و گیش در جایی مقابل وردس قرار گرفت.
آن قدر فضا بر اثر سایه و درخت‌ها باریک بود که گیش حریف خود را نمی‌دید.
سایه درخت‌ها به‌کلی وردس را پوشانیده از نظر پنهان‌کرده بود.
یک دقیقه آن دو نفر سکوت کردند.

بعد صدای ماشه طپانچه‌ها که بلند شد به‌گوش رسید.

گیش بر طبق تاکتیک نظامی اسب خود را به حرکت درآورد. وی فکر می‌نمود که در نیمه راه حریف را خواهد یافت.

ولی در راه او را ندید. گیش تصور می‌کرد که وردس با یک حرکت دورانی به او نزدیک می‌شود.

و با این که وی را در راه نیافت به حرکت ادامه داد.

وی از این حرکت دو نتیجه را در نظر داشت.

یکی این که حرکت اسب او را از تیر طپانچه حریف حفظ کند.

دیگر این که فکر می‌کرد وردس از جای خود تکان نخورده لذا او را که بی‌حرکت است خواهد یافت. ولی پس از این که دو ثلث از محوطه را با حرکت دورانی پیمود آن محوطه روشن شد.

بعد صدای تیر به‌گوش او رسید و لوله پر کلاه وی را قطع کرد.

به محض شلیک گلوله اول مانند این که شلیک مزبور سبب شلیک گلوله دوم، شد دومین طپانچه وردس روشن شد.

و چون صدای تیر پیوسته بعد از روشنایی شلیک محسوس می‌شود، گیش صدای تیر دوم را لحظه‌ای بعد شنید.

یک مرتبه دریافت که اسب او از پا درمی‌آید.

معلوم شد که اسب تیر خورده مقتول یا به سختی مجروح شده است.

گیش اشتباه نمی‌کرد و گلوله به جمجمه اسب اصابت نمود.

اسب افتاد و گیش از این دو گلوله تعجب کرد.

زیرا هر دو گلوله از جهتی می‌آمد که گیش تصور نمی‌کرد که وردس آنجا باشد.

اما چون مردی خونسرد بود خویش را نباخت.

و طوری با اسب فرود آمد که نگذاشت تنه او زیر تنه اسب قرار بگیرد.

و فقط نوک پای گیش زیر تنه اسب گیر کرد که به چابکی بیرون کشید.

دیگر این که گیش هنگام فرود آمدن اسب دو طپانچه را که در دو کیف زین اسب بود به چابکی برداشت.

چون می‌ترسید که بر اثر سقوط اسب یک یا دو طپانچه شلیک شود و وی بدون

سلاح بماند.
گیش با طپانچه‌ها به طرف موضعی که تصور می‌کرد حریف آنجاست رفت.
و اما وردس این طور عمل کرد.
برخلاف تصور گیش وی در جای خود توقف ننمود.
بلکه در طول سایه درخت‌ها به قدر پانزده قدم دور زد.
پس از این که دید که گیش به او نزدیک شد و جناح اسب به سوی وی متوجه گردید تیر اول را شلیک کرد.
او یقین داشت که با تیر اول کار گیش را خواهد ساخت.
ولی تیرش خطا کرد.
فقط پر کلاه گیش از آن تیر قطع شد.
وردس در روشنایی تیر اول توانست به خوب گیش را ببیند.
آن گاه تیر دوم را شلیک نمود.
این مرتبه دیگر بر او محقق شد که گیش به قتل رسیده چون دید که مرد و مرکب از پا در آمدند.
ولی با شگفت مشاهده نمود که گیش برخاست و معلوم می‌شود که جان دارد.
آن وقت به فکر افتاد از تیر سوم استفاده کند.
آن وقت بین دو حریف یک مسابقه سرعت شروع شد که نتیجه آن می‌باید مرگ یکی از آن دو باشد.
گیش با دو طپانچه پر و قوت قلب زیاد به طرف وردس رفت.
گیش یقین داشت که اگر زود به او برسد وی را به قتل خواهد رسانید.
وردس هم می‌دانست هر گاه طپانچه او دیرتر پر شود کشته خواهد شد.
در این گونه مواقع نمی‌توان گفت که طرفین دارای چه روحیه هستند.
زیرا سرعت مرور اوقات فرصت نمی‌دهد که احساسات طرفین مورد تحلیل قرار بگیرد.
حتی خود آنها نمی‌توانند بفهمند چه فکر می‌کنند.
در مغز هر یک بیش از یک فکر نیست.
و آن این که اگر دیگری زودتر برسد وی کشته خواهد شد.

وردس مجبور بود که طپانچه خود را پر کند و خوب پر کند.

اگر بد پر می‌کرد از استفاده از یگانه تیر خود محروم می‌شد و هرگاه می‌خواست خوب پر کند مجبور بود دقت نماید.

دقت هم احتیاج به صرف وقت داشت.

گیش مانند اجل حتمی به طرف او می‌آمد.

وردس می‌دانست که نه به وسیله حرکت اسب می‌تواند از او فرار کند و نه با استفاده از تاریکی.

معهذا اسب را به حرکت در می‌آورد زیرا غیر از این وسیله‌ای برای حفظ احتمالی حیات نداشت.

گیش طپانچه اول را شلیک کرد.

گلوله طپانچه کلاه وردس را برد.

در این وقت وردس با سرعتی مافوق بشری از پر کردن طپانچه فارغ شد.

گیش وقتی دید که وردس نیفتاد، طپانچه خالی را رهاکرد. وی می‌خواست طپانچه پر را با دست راست شلیک کند تا این که بهتر نشانه بگیرد.

در فاصله بین انتقال طپانچه پر، از دست چپ به دست راست، سومین تیر وردس شلیک شد.

گیش که مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود غرشی کرد و برو در آمد و طپانچه از دستش افتاد.

وردس این حرکت را دید و خوشوقت شد که گیش را کشته است.

ولی وحشت زده مشاهده نمود که آن جوان به خویش تکانی داد و با دست چپ طپانچه را برداشت.

وردس لرزید.

چون متوجه شد که گیش فقط مجروح گردیده و نمرده است.

گیش طپانچه را با زحمتی زیاد به طرف وردس راست کرد.

اما انگشت او نتوانست ماشه آن را بکشد و برای مرتبه دوم برو در آمد و این بار که مقابل اسب وردس افتاده بود تکان نخورد.

آن وقت وردس نفسی به آسودگی کشید و عنان اسب را گرفت و مرکب را به

حرکت در آورد.

وردس که با سرعت راه می‌پیمود به کاخ رسید.

یک مرتبه یادش آمد که یک نکته اصلی را فراموش کرده است.

زیرا وی آن قدر از قتل گیش خوشوقت بود که در صدد برنیامد بفهمد آیا او زنده است یا نه؟

چون اگر گیش مجروح بود رسم دوئل و جوانمردی اقتضا می‌کرد که او را نجات بدهد.

وردس پس از این تفکر به خود گفت:

یا گیش مرده یا مجروح شده است.

اگر مرده نباید لاشه او را در معرض حمله گرگ‌ها قرار داد زیرا این عمل بعد برای او تولید رسوائی خواهد کرد.

اگر مجروح شده باشد ناگزیر باید به او کمک نمود. دیگر این که اگر گیش مرده باشد، چیزی نخواهد گفت و او را مورد شماتت قرار نخواهد داد.

و اگر مجروح باشد کمک وردس وی را قرین سپاسگزاری خواهد کرد.

پس در هر حال چه او مرده و چه زنده باشد باید به بیشه برگشت.

وردس سراغ مانیکان را گرفت که با او مشورت کند.

به او گفتند مانیکان در جستجوی گیش بوده چون او را نیافته، رفته خوابیده است.

وردس به طرف مسکن مانیکان رفت و او را از خواب بیدار کرد و به او گفت که وی با گیش دوئل کرده است.

مانیکان چون خواب آلود بود بدواً درست توجه به اظهارات وردس نکرد.

این طور فهمید که یک مبارزه بدون اهمیت بین آنها انجام گرفته است.

ولی وقتی که فهمید که او گیش را به قتل رسانیده یا تصور می‌کند که وی مقتول شده بدون یک کلمه صحبت از جابرخاست و گفت برویم.

وقتی به راه افتادند فرصتی به دست آمد که مانیکان بیشتر از وردس توضیح بخواهد و از او پرسید:

آیا فکر می‌کنید که او مرده است.

وردس گفت:

متأسفانه بلی.
مانیکان گفت:
من تعجب می‌کنم شما چگونه بدون شهود مبادرت به دوئل کردید؟
آنهایی که حضور شهود را در دوئل واجب می‌دانستند فکر همین موارد را می‌کردند.
وردس گفت:
من به او پیشنهاد کردم که شهود حضور داشته باشند ولی او نپذیرفت.
مانیکان گفت:
برای چه؟
وردس خود را به نفهمی زد و گفت او به قدری برای کشتن من عجله داشت که نمی‌توانست صبر کند تا شهود جمع‌آوری شوند.
مانیکان گفت:
خیلی غریب است!
وردس پرسید:
برای چه غریب می‌باشد.
مانیکان گفت:
این نوع دوئل با روحیه گیش منافات دارد.
وردس گفت:
آیا حرف مرا باور نمی‌کنید.
مانیکان گفت:
باید در این خصوص مطالعه کرد.
وردس گفت:
آیا تصور می‌نمائید که من دروغ می‌گویم.
مانیکان گفت:
اکنون نسبت به گفته شما تردید دارم. ولی اگر ببینم که گیش مرده بیشتر مردد خواهم شد.
وردس با خشم گفت:

آقای مانیکان آیا متوجه حرف خود هستید.
مانیکان گفت:
آقای وردس من خوب می‌دانم چه می‌گویم.
وردس گفت:
آقا شما به من ناسزا می‌گوئید.
مانیکان جواب داد:
هر طور که میل دارید این موضوع را تلقی کنید.
زیرا وقتی یک نفر می‌آید و به من می‌گوید که من در تاریکی شب بدون شاهد با دیگری دوئل کردم این حرف در نظر من عجیب می‌آید.
در روشنائی روز هم باور کردن این حرف دشوار است. تا چه رسد به شبی این گونه تاریک.
وردس گفت:
ساکت باشید زیرا به مقصد رسیدیم.
هر دو وارد محوطه خالی از درخت شدند.
در یک طرف اسب مقتول روی علف، سیاهرنگ به نظر می‌رسید و در طرف دیگری مردی به رو درافتاده بود.
مانیکان پرسید:
آیا او در همین نقطه به زمین افتاد.
وردس گفت: بلی.
مانیکان گفت:
آیا از جا تکان نخورده.
وردس گفت: نه.
مانیکان زانو بر زمین زد و کنت دوگیش را بلند کرد.
وی دید که جوان مزبور از خون مرطوب و دارای بدنی سرد است.
او را آهسته روی علف نهاد و با حسرت و اندوه گفت: افسوس که مرده است.
مانیکان این طرف و آن طرف را جستجو کرد و طپانچه گیش را یافت.
طپانچه را به دست گرفت و مانند گیش بیرنگ از جا برخاست و در حالی که

زبانش به لکنت افتاده بود گفت:

او مرد... او مرد؟

وردس مانند این که چیزی جدید و بدون سابقه می‌شنود کلمات او را تکرار کرد.

مانیکان نظری به طپانچه انداخت و گفت:

من تعجب می‌کنم که چگونه سلاح او پر می‌باشد.

وردس گفت:

حیرت ندارد.

مانیکان جواب داد:

این موضوع حیرت آور است.

وردس گفت:

وقتی او به طرف من می‌آمد من شلیک کردم.

مانیکان گفت:

چرا او شلیک نکرد.

وردس گفت:

وی نتوانست شلیک کند و تیر من او را از پا درآورد.

یک مرتبه خشم بر مانیکان غلبه نمود و گفت:

آقای وردس افسانه سرایی کافی است.

شما تصور می‌کنید که با کودک صحبت می‌نمائید.

شما می‌گوئید سه تیر به طرف او شلیک کردید.

چگونه ممکن است در فواصل این تیرها وی نتوانسته باشد یک تیر به طرف شما شلیک کند. چگونه می‌توان بدین ترتیب گفت گیش که یکی از بهترین تیراندازان فرانسه است گلوله خود را شلیک نکرده باشد.

من یقین دارم که شما او را به قتل رسانیده‌اید آری... بر من محقق است که شما قاتل او هستید.

هر کس دیگری به جای من باشد همین رأی را پیدا می‌کند.

و چون طپانچه او را در دست دارم باید از شما انتقام بگیرم.

وردس گفت:

آقای مانیکان چه می‌خواهید بکنید.
مانیکان گفت:
قصد دارم مغز شما را پریشان نمایم.
وردس گفت:
آقای مانیکان این کار را نکنید.
مانیکان گفت:
به طور حتم خواهم کرد.
وردس گفت:
مگر شما اصیل‌زاده نیستید؟
مانیکان گفت: چرا؟
وردس گفت:
در این صورت بگذارید که من از خود دفاع نمایم.
مانیکان گفت:
مگر شما فرصت دادید که وی از خود دفاع کند.
آیا می‌خواهید مرا هم مثل او بکشید. آن وقت مانیکان طپانچه را به طرف وردس دراز کرد.
به قدر این حرکت عجیب بود که وردس در صدد برنیامد از خود دفاع کند.
او می‌دانست هرگاه کوچکترین حرکتی برای دفاع از خود کند کشته خواهد شد.
در وسط سکوت جنگل صدای ناله‌ای به گوش رسید.
این ناله از حنجره گیش بیرون می‌آمد.
وردس شادی کنان گفت:
آه... او زنده است... او زنده است.
آقای گیش شما را به خدا بگوئید این مرد از قتل من خودداری کند.
مانیکان که دید گیش به هوش آمده طپانچه را دور انداخت. بعد به طرف دوست خود دوید و او را در آغوش گرفت.
از او پرسید:
شما را چه می‌شود و چگونه مجروح شدید؟

گیش گفت:

به طوری که می‌بینید انگشت‌ها و تهی‌گاه من مجروح شده است.

وردس بانگ زد:

آقای کنت مرا متهم به قتل شما می‌کنند و می‌گویند که من شما را کشته‌ام.

خواهش می‌کنم بگوئید که دوئل ما بر طبق مقررات انجام گرفت.

گیش گفت:

راست است آقای وردس با درستی و شرافت دوئل کرد و هر کس غیر از این فکر کند مرا دشمن خود خواهد نمود.

مانیکان گفت:

آقای وردس اول به من کمک کنید که آقای گیش را به نقطه‌ای برسانیم و جراح برای او بیاوریم.

بعد از آن هر طور که شما بگوئید من بدان عمل خواهم کرد.

و چون دو گلوله در طپانچه‌های آقای گیش مانده خوب است که این گلوله‌ها را خالی نمائیم.

زیرا وجود این گلوله‌ها سوءظن دیگران را به طرف شما جلب خواهد کرد.

وردس گفت:

از لطف شما متشکرم.

من امشب دو مرتبه مرگ را مقابل خود دیدم و می‌دانم که بسیار کریه‌المنظر است.

و اما این که گفتید هر چه بگویم بدان عمل خواهید کرد من خواهان دوئل نیستم زیرا دوبار رؤیت کردن مرگ در یک شب برای من کافی است و معذرت شما را می‌پذیرم... مانیکان خندید و گیش هم با وجود جراحت به خنده افتاد.

وردس و مانیکان زخم گیش را معاینه کردند.

منظور آنها این بود که زخم زا ببندند تا این که بعد نوبت جراح برسد که آن را معالجه نماید.

اما زخمها شدید نبود.

پس از این که معاینه کردند معلوم شد که گلوله دو انگشت آخر دست را شکسته

و بعد در تهی‌گاه فرو رفته اما جراحت تهی‌گاه سطحی است نه عمیق.

و نیز دریافتند آن چه گیش را از پا انداخته درد بود نه خطرناک بودن زخم.

مانیکان و وردس خواستند گیش را روی دست ببرند.

ولی وی گفت که می‌تواند راه برود و از جا برخاست و به راه افتاد.

آن دو نفر گیش را به فونتن‌بلو آوردند و طبیبی را برای معالجه وی احضار کردند.

طبیب مزبور همان بود که سلف آرامیس یعنی کشیش فرقه فرنسیسکن را قبل از مرگ مورد معالجه قرار داد.

۲۶۵

شب‌چره

اعلیحضرت لوئی چهاردهم برای صرف شب چره پشت میز قرارگرفت.

در آن شب مدعوین او زیاد نبودند معهذا. تقریباً همه میزها را اشغال کرده بودند.

در دوره سلاطین قدیم فرانسه تا زمان هانری چهارم شام سلاطین مانند شام رؤسای طوائف بود.

بدین ترتیب که همه اصیل زادگان که حضور داشتند پشت میز می‌نشستند و بدون تکلف غذا می‌خوردند.

در دوره لوئی سیزدهم این رسم عوض شد.

آن مرد چون نسبت به دیگران ظنین بود رسومی برای شام وضع کرد.

و نظر به این که می‌خواست خیلی بزرگ جلوه کند رسوم را دقیق نمود.

در دورهٔ لوئی چهاردهم آن رسم‌ها باقی ماند. خود لوئی چهاردهم هم تشریفاتی بر آن افزود.

ولی هنوز آن تشریفات به مرحله سنوات بعد نرسیده بود یعنی هنوز تقریباً به سادگی صرف غذا می‌کردند.

در پائین میز او در دو طرف میزهای دیگر برای کسانی که افتخار صرف شام با اعلیحضرت را داشتند می‌نهادند.

میز لوئی چهاردهم مانند میز یک رئیس در یک اداره مشرف بر میزهای دیگر به نظر می‌رسید.

بین آن میز و میزهای دیگر یک تفاوت وجود داشت.
و آن این که روی میز لوئی چهاردهم انواع اغذیه لذیذ را قرار می‌دادند.
لوئی چهاردهم پادشاهی بود جوان و خوش بنیه که پیوسته سواری و انواع تمرین‌های بدنی متداول در آن زمان را می‌کرد.
لذا اشتهایی قوی داشت. از اجداد او هم که بوربون بودند اشتهای صاف به او به میراث رسیده بود.
لوئی چهاردهم در غذا ایراد می‌گرفت. آشپزهای او از این حیث بسیار ناراحت بودند.
ولی وقتی از غذایی لذت می‌برد به طرزی شاهانه تمجید می‌کرد.
در آن شب شاه بدواً طبق معمول شروع به خوردن سوپ‌ها و آش‌ها و شورباها کرد.
گاهی لوئی چهاردهم انواع سوپ و آش و شوربا را مخلوط می‌نمود.
و گاهی جداگانه تناول می‌کرد.
زمانی برای این که بین اغذیه مایع مزبور فاصله‌ای به وجود بیاید فنجانی قهوه می‌نوشید.
پورتوس بدواً بر حسب توصیه دارتن‌یان احتیاط کرد و خیلی آهسته غذا خورد.
بعد سر را نزدیک دارتن‌یان آورد و گفت:
نگاه کنید اعلیحضرت خوشبختانه با اشتها غذا می‌خورند.
و این اشتهای قابل تمجید به منزله تشویق میهمانان برای غذا خوردن است.
و من تصور می‌کنم که اینک می‌توان به غذاها حمله‌ور شد.
دارتن‌یان گفت:
مانعی ندارد که به اغذیه حمله‌ور شوید.
ولی یک شرط را رعایت کنید.
پورتوس پرسید:
این شرط کدام است.
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرت در ضمن صرف غذا صحبت می‌فرمایند.

پورتوس گفت:
صحیح است و من می‌شنوم که اعلیحضرت تکلم می‌کنند.
دارتن‌یان گفت:
مواظب باشید که وقتی شاه شما را طرف خطاب قرار داد دهان شما پر نباشد و با دهان پر جواب ندهید.
پورتوس گفت:
این ممکن نیست.
دارتن‌یان پرسید چرا؟
پورتوس گفت:
زیرا انسان نمی‌تواند هم غذا بخورد و هم دهانش پر نباشد.
و به عقیده من بهتر این است که من به‌کلی از خوردن غذا صرف نظر کنم و این انصراف خیلی برایم مشکل می‌باشد.
دارتن‌یان گفت:
برای چه مشکل است.
پورتوس گفت:
مشاهده این اغذیه و استشمام روایح آنها اشتهای مرا بسیار تحریک کرده و خود را گرسنه می‌بینم.
دارتن‌یان گفت:
اگر شما غذا نخورید اعلیحضرت متغیر خواهد شد!
پورتوس گفت:
برای چه؟
دارتن‌یان گفت:
برای این که اعلیحضرت عادت دارند که می‌گویند کسانی که زیاد کار می‌کنند زیاد غذا می‌خورند.
در نتیجه نخوردن غذا در نظر شاهانه به منزله این است که شخص تنبل و بیکاره باشد.
پورتوس گفت:

پس من چه کنم!
اگر غذا بخورم دهانم پر می‌شود. اگر نخورم اعلیحضرت متغیر خواهد شد.
دارتن‌یان گفت:
سعی کنید به محض این که اعلیحضرت شما را طرف خطاب قرار دادند هر چه در دهان دارید فرو ببرید.
پورتوس گفت:
بسیار خوب.
شاه که گاهی سربلند می‌کرد و مدعوین را از نظر می‌گذرانید پورتوس را دید و گفت آقای دووالون.
پورتوس در آن موقع نیمی از یک خرگوش را که طاس کباب کرده بودند در دهان داشت.
به محض این که صدای شاه را شنید تکان خورد.
در همان لحظه با یک حرکت حلقوم، آن چه در دهانش بود فرو برد.
و با صدایی که تقریباً شنیده می‌شد گفت:
بلی اعلیحضرتا.
شاه فرمود:
این راسته بره را برای آقای دووالون ببرید و بعد خطاب به پورتوس گفت:
آقای دووالون آیا شما بره را دوست می‌دارید.
پورتوس گفت:
اعلیحضرتا من همه چیز را دوست می‌دارم.
دارتن‌یان زیر میز با قوت پای او را فشرد یعنی حرف خود را اصلاح کن.
پورتوس فوراً افزود:
البته هر چه را که از طرف ذات شاهانه مرحمت شود با لذت خواهم خورد.
شاه با اشاره سر تشکر کرده تبسم نمود و چون دید که پورتوس نیمی از بره را بلعیده گفت:
آنهایی که با اشتها غذا می‌خورند بهتر و بیشتر کار می‌کنند و پس از این که پورتوس از خوردن بره فارغ گردید شاه پرسید:

آقای دووالون آیا شما کباب گوشت گوسفند را دوست می‌دارید؟

پورتوس گفت:

اعلیحضرتا مگر ممکن است عطیه‌ای از طرف اعلیحضرت مرحمت شود و من آن را دوست نداشته باشم.

شاه فرمود یک بشقاب بزرگ را که یک شقه گوسفند کباب شده در آن بود نزد پورتوس ببرند.

پورتوس با کارد خود به قدر چهار لیور از گوشت کباب شده گوسفند را برید و در بشقاب نهاد و شروع به خوردن نمود.

شاه فرمود آقای دووالون آیا در ولایت شما چنین گوسفندهای خوب وجود دارد یا نه؟

پورتوس گفت:

اعلیحضرتا در ولایت من و سایر ولایات فرانسه بهترین گوسفندها متعلق به اعلیحضرت است.

بعد از آن باید به عرض ملوکانه برسانم که من گوسفند را این طور نمی‌خورم.

شاه فرمود پس چگونه تناول می‌کنید؟

پورتوس گفت:

اعلیحضرتا با اذعان به این که این کباب به راستی لذیذ است من گوسفند را طوری دیگر طبخ می‌نمایم.

شاه توضیح خواست.

پورتوس گفت:

اعلیحضرتا در ولایت ما و منزل من یک گوسفند را بدون اینکه چیزی از آن کاسته شود یک مرتبه کباب می‌کنند و می‌خورند.

شاه با حیرت گفت:

گوسفند را درست کباب می‌نمایند؟

پورتوس گفت:

بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم پرسید چگونه آن را کباب می‌کنید؟

پورتوس گفت:

اعلیحضرتا آشپزخانه من که آلمانی است شکم گوسفند را خالی می‌کند و بعد آن را با گوشت روده‌ای که از استراسبورگ و گوشت گاوی که از ترویس و گیاهانی که از بی‌تی‌ویه آورده می‌شود پر می‌نماید.

در ضمن عرض کنم به وسیله‌ای که بر من مجهول است استخوان های گوسفند را بیرون می‌آورد.

بدون این که پوست گوسفند عیب کند.

بعد از این که شکم گوسفند پر شد آن را می‌دوزد و گوسفند را در تنور می‌گذارد.

آتش تنور نباید زیاد باشد و گوسفند آنجا به آهستگی پخته می‌شود.

بعد گوسفند مزبور را از تنور بیرون می‌آورند و در یک سینی بزرگ می‌گذارند و مانند گوشت روده با کارد قطع می‌کنند.

و هنگام قطع آن یک شیره معطر و لذیذ از گوشت خارج می‌شود که بسیار مطلوب می‌باشد.

پورتوس هنگامی که صحبت را تمام کرد برای به خاطر آوردن لذت آن گوشت زبان را به سقف دهان زد.

شاه از این حرف به اشتها آمد و به طرف قرقاول که به او عرضه داشتند حمله نمود و گفت:

آقای دووالون شرحی که شما راجع به گوسفند گفتید مرا به هوس آورد و فکر می‌کنم غذایی لذید است.

پورتوس گفت:

بلی اعلیحضرتا یکی از بهترین و لذیذترین اغذیه می‌باشد.

شاه فرمود:

این قرقاول را برای آقای دووالون ببرید زیرا می‌بینم که برای اغذیه قائل به قدر شناسی است.

امر شاه اجرا شد.

پورتوس هم شروع به خوردن قرقاول کرد.

شاه باز راجع به موضوع گوسفند صحبت نمود و گفت:

آقای دووالون آیا این گوسفند که به این طرز در تنور قرار می‌دهید خیلی چرب نمی‌شود؟

پورتوس گفت:

نه اعلیحضرتا چون همه چربی موجود در گوشت گوسفند ذوب می‌گردد.

وقتی گوسفند بی‌استخوان به قطعات تقسیم می‌شود چربی و شیره گوسفند در سینی که زیر آن است می‌ریزد.

و آن وقت جلودار من با یک قاشق نقره که مخصوص این کار تهیه کردم چربی مزبور را جمع‌آوری می‌نماید.

و این یکی از وظائف و هم مختصات او می‌باشد.

اعلیحضرت فرمود:

آقای دووالون شما در کجا سکونت دارید؟

پورتوس گفت:

اعلیحضرتا من ساکن پیرفون هستم.

شاه فرمود.

لابد این ولایت نزدیک به جزیره بل‌ایل است؟

پورتوس گفت:

اعلیحضرتا پیرفون در منطقه سواسونه واقع شده و با بل‌ایل خیلی فاصله دارد.

شاه فرمود:

چون شما صحبت از گوسفندهای لذیذ خودتان کردید من به فکر مرتع‌های مرغوب سواحل غرب فرانسه نزدیک بل‌ایل افتادم زیرا علف شور مزه مراتع مزبور گوسفندها را فربه و لذیذ می‌کند.

پورتوس گفت:

اعلیحضرتا همین طور است و آن مراتع خیلی در پرورش گوسفند اثر دارد.

گر چه مراتع من مانند مراتع آن صفحات نیست. معهذا گوسفندهای خوب در آن پرورده می‌شوند.

اعلیحضرت شروع به خوردن اغذیه‌ای کرد که به نام آنترمه می‌خوانند.

یعنی غذایی که بین دو نوع غذای دیگر تناول می‌شود.

در حالی که شاه مشغول خوردن بود پورتوس را از نظر دور نمی‌داشت.
و چون می‌دید که وی زیاد غذا می‌خورد مسرور می‌شد تا این که گفت:
آقای دووالوان شما میهمانی خوب هستید برای این که اشتهایی قوی دارید.
پورتوس گفت:
اعلیحضرتا من بسیار آرزومندم روزی اعلیحضرت به ولایت ما تشریف بیاورید.
تا من برای شما یکی از گوسفندهای خودمان را کباب کنم.
در آن روز من و شما یک گوسفند را تناول خواهیم کرد زیرا خوشبختانه اعلیحضرت هم بدون اشتها نیستند.
دارتن‌یان زیر میز محکم پنجه‌های پای پورتوس را فشرد که به او بفهماند کلامی ناموزون بر زبان آورده است.
پورتوس گفت:
اعلیحضرتا خداوند به پادشاه فرانسه اشتهایی کرامت کرده که بتواند با تجدید قوای جسمانی وظیفه خطیر سلطنت را بر عهده بگیرد.
با این وصف اعلیحضرت نسبت به سن مبارک خود کم غذا میل می‌فرمایند.
زیرا در دوره‌ای که من به سن شاهانه بودم و در سپاه تفنگداران خدمت می‌کردم هرگز سیر نمی‌شدم.
و به خاطر ندارم در آن دوره کسی توانسته باشد مرا سیر کند.
من از خداوند می‌خواهم که بر عمر و سلامت شاهنشاه ما بیفزاید و به او اشتهایی عطا فرماید که در خور مقام و اهمیت خطیر مشاغل سلطنت باشد.
شاه از این تملق متبسم شد و گفت آقای پورتوس آیا شما با خامه میانه‌ای دارید؟
پورتوس گفت:
اعلیحضرتا امشب مراحم شاهانه طوری شامل شده که من مجبورم صداقت را پیشه کنم و آن چه راجع به اغذیه می‌اندیشم بگویم.
شاه گفت:
ما پیوسته از صداقت، راجع به هر چه باشد خشنود می‌شویم.
پورتوس گفت:
اعلیحضرتا من با خامه میانه ندارم به خصوص اگر شیرین باشد.

به نظر من بهترین حلویات در سر میز غذا، همانا انواع نان‌های شیرینی و کیک است.
زیرا اقسام کرم‌ها و خامه‌ها هر قدر خوب تهیه شود به مناسبت این که حجم دارد مقداری از جهاز هاضمه را اشغال می‌کند.
در صورتی که هر قسمت از این دستگاه قیمت دارد و باید اغذیه‌ای در آن جا بگیرد که ارزش مواد غذایی آنها زیاد باشد.
و تا وقتی گوشت و انواع کیک‌ها و نان‌های شیرینی هست من معده خود را با کرم و خامه و سرشیر پر نمی‌نمایم.
لوئی چهاردهم خطاب به حضار گفت:
آقای دووالون کسی است که می‌توان گفت ارزش غذایی غذا را می‌داند و اطلاع دارد که چگونه باید غذا خورد.
آقای دووالون مظهر پدران ما می‌باشد و مانند آنها غذا می‌خورد.
زیرا پدران ما در غذا خوردن روشی داشتند که امروز متروک شده است.
ما امروز غذا نمی‌خوریم بلکه مانند ماکیان چینه می‌نمائیم.
ولی پدران ما اکول بودند و می‌دانستند چگونه باید غذا خورد.
بعد از این حرف اعلیحضرت از یک بشقاب پر از سینه جوجه، توأم با گوشت ران گوسفند، مقداری در بشقاب خود ریخت و خورد. و پورتوس هم یک قلب پر از کیک و بلدرچین را جلو کشید و با اشتهای خاص خود به خوردن مشغول شد.
هنگامی که فنجان شاهانه را از قهوه پر می‌کردند اعلیحضرت فرمود:
از قهوه مخصوص من برای آقای دووالون ببرید.
این عطیه و افتخاری بزرگ بود که شامل پورتوس می‌شد و پورتوس برپاخاست و سر فرود آورد.
دارتن‌یان یک قدح بزرگ پر از کله پاچه گراز را به پورتوس نشان داد و گفت:
اگر شما نصف این کله پاچه را بخورید به شما وعده می‌دهم که تا سال دیگر دوک و شیخ‌الرجال خواهید شد.
پورتوس گفت:
این که چیزی نیست.

سپس شروع به اکل کله پاچهٔ گراز کرد و به جای نصف سه ربع آن را خورد.

ولی کله پاچه مزبور چون بدواً به شاه تقدیم شده بود و از آنجا روی میز پورتوس آمد پورتوس در واقع بر حسب امر شاه آن را خورد.

بعد از آن هر غذایی که برای شاه می‌آوردند وی قدری از آن را برمی‌داشت و قاب پر از غذا را به پورتوس حوالت می‌کرد.

پورتوس بدون این که از خوردن آن همه اغذیه مقوی معذب باشد، یکی بعد از دیگری غذاها را فرو می‌داد. شاه که از مشاهدهٔ غذا خوردن پورتوس بسیار به وجد آمده بود گفت:

اصیل‌زاده‌ای که با این اشتها غذا می‌خورد بدون شک شریف‌ترین اصیل‌زاده قلمرو سلطنت ماست.

دارتن‌یان در گوش پورتوس گفت:

آیا شنیدید شاه چه گفت.

پورتوس گفت:

بلی و احساس می‌کنم که امشب مقرب شده‌ام.

دارتن‌یان گفت:

شما امشب از همه کسانی که در دربار هستند مقرب‌تر می‌باشید.

شاه و پورتوس بدون این که بروی خود بیاورند در اکل غذا مسابقه گذاشته بودند.

چند نفر از میهمانان خواستند از آن دو تبعیت کنند.

ولی زود عقب ماندند.

آنها دیدند که نمی‌توانند به پورتوس برسند. حتی خود لوئی چهاردهم به تدریج عقب می‌افتاد و صورتش بر اثر سیر شدن سرخ می‌گردید.

حال لوئی چهاردهم این بود که وقتی سیر می‌شد احساس کسالت می‌کرد.

دیگر نمی‌توانست مثل اول و وسط غذا صحبت کند.

در صورتی که پورتوس برعکس هر چه بیشتر می‌خورد بیشتر به نشاط می‌آمد.

دارتن‌یان که این موضوع را می‌دانست مجبور بود دائم به وسیله لگد و سوخولتمه پورتوس را متوجه کند که حرفی برخلاف رسوم ادب نگوید و حرکتی برخلاف نزاکت نکند.

بالاخره دسر و میوه بعد از غذا را آوردند.
دیگر شاه به پورتوس توجه نداشت. دو سه مرتبه وی رو به طرف در کرد.
و یک مرتبه پرسید برای چه سن‌انیان دیر کرده است.
هنگامی که شاه مشغول خوردن مربای آلو بود سن‌انیان وارد شد.
پس از ورود به طرف شاه رفت و لوئی چهاردهم برخاست.
دیگران هم برخاستند و پورتوس وقتی از جا برخاست بلند شد و یک جوز قند بزرگ را وارد دهان کرد که اگر وارد دهان یک نهنگ می‌شد، دو ردیف دندان‌های بالائی و پائین جانور را به هم می‌چسبانید.
و بدین ترتیب شب چره شاهانه به اتمام رسید.

☆ ☆ ☆

لوئی چهاردهم بازوی سن‌انیان را گرفت.
بعد او را به اطاق مجاور برد. اطاق مجاور نسبت به اطاق غذاخوری طوری بود که همه آن را می‌دیدند.
در آنجا شاه گفت:
چرا دیر آمدید.
سن‌انیان عرض کرد:
منتظر جواب او بودم.
شاه گفت:
آیا نوشتن جواب این قدر طول داشت.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا شما شعری برای مادموازل دولاوالیر فرستاده بودید. او هم خود را موظف می‌دانست که با شعر به اعلیحضرت جواب بدهد.
شاه از این حرف خوشوقت شد و گفت:
آه مادموازل دولاوالیر شعر می‌گوید.
سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا.

بعد سن‌انیان پاکتی کوچک را بدست لوئی چهاردهم داد.
لوئی پاکت راگشود و اشعاری به نظرش رسید...
این اشعار در تاریخ هست. ولی از نظر صنایع شعری و ملاحت جلوه‌ای ندارد.
در عوض احساسات در آن زیاد دیده می‌شود. معهذا شاه از خواندن اشعار مزبور به وجد درآمد.
در اطاق مجاور، یعنی طالار غذاخوری سکوت حکم‌فرما شد.
این سکوت به لوئی چهاردهم فهماند که همه ناظر او هستند.
و به اقرب احتمال بعضی از آنها حدس زده‌اند که موضوع از چه قرار است.
لذا شعر را در جیب خویش نهاد و برگشت و خطاب به پورتوس گفت:
آقای دووالون من امشب از دیدار شما خوشوقت شدم.
و باید به شما بگویم که در آینده هم با مسرت شما را خواهم پذیرفت.
پورتوس تاکمر خم شد و سر فرود آورد.
شاه خطاب به دارتن‌یان گفت:
آقای دارتن‌یان از این که آقای دووالون را به من معرفی کردید راضی هستم و شما درگالری منتظر اوامر من باشید.
بعد خطاب به دیگران گفت:
آقایان چون فردا سفرای اسپانیا و هلند از فرانسه مراجعت می‌نمایند من باید در پاریس باشم و لذا فردا شما را خواهم دید.
اظهارات شاه به منزله صدور اجازه مرخصی بود.
در یک لحظه تالار خلوت شد.
بعد شاه دست سن‌انیان راگرفت و دوباره اشعار لاوالیر را خواند و گفت:
سن‌انیان این اشعار چطور است؟
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا اشعاری زیبا است.
لوئی گفت:
اگر شعراء این اشعار را ببینند چه خواهند گفت؟
سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا آنها این اشعار را نخواهند دید ولی اگر ببینند به رشک درمی‌آیند.

لوئی گفت:

من از این اشعار لذت می‌برم.

سن‌انیان گفت:

به راستی که لذت‌بخش است.

لوئی گفت:

آیا اشعار مرا با دقت خواند؟

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا وی اگر می‌توانست، اشعار را در ذرات وجود خود جا می‌داد.

شاه گفت:

شعرهای من قدری سست بود.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا مادموازل دولاوالیر آنها را بسی محکم و ملیح یافت.

لوئی گفت:

آیا یقین دارید که اشعار مرا پسندید؟

سن‌انیان گفت:

از این حیث کمال اطمینان را به شما می‌دهم.

شاه گفت:

پس بهتر است که من جوابی به او بدهم.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا در این موقع که بعد از صرف شب چره است خود را خسته نفرمائید.

لوئی اظهار کرد:

راست می‌گوئید کارهای فکری به خصوص شعر گفتن بعد از صرف غذا انسان را خسته می‌کند و ضرر دارد.

سن‌انیان گفت:

از این گذشته اینک در منزل مادموازل بحث جدیدی به وجود آمده است.

شاه پرسید:

چه بحثی در آنجاست؟

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا این بحث امشب مورد توجه و مذاکره همه خانم‌ها در دربار است.

شاه پرسید:

برای چه؟

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا برای آقای گیش حادثه‌ای پیش آمده است.

شاه با حیرت گفت:

آه آیا برای گیش حادثه‌ای پیش آمد؟

سن‌انیان گفت:

بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت:

حادثه مزبور چه بوده است؟

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا تقریباً تمام یک دست او یعنی انگشتان دستش از بین رفته و سوراخی در سینه اش به وجود آمده است.

شاه با شگفت گفت: عجب ... عجب...

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا وی تقریباً در شرف موت می‌باشد.

لوئی پرسید:

این خبر را از که شنیدید؟

سن‌انیان گفت:

این خبر را افواهی شنیدم چون مانیکان او را نزد طبیب برای معالجه برد و از آنجا این خبر مهم به همه جا سرایت کرد.

شاه با تأثر گفت:

آه او را نزد طبیب بردند.

سن‌انیان گفت:

بلی اعلیحضرتا.
شاه گفت:
از این قرار خود او نمی‌توانست حرکت کند.
سن‌انیان گفت: نه اعلیحضرتا.
شاه پرسید:
گیش راجع به این واقعه چه می‌گوید؟
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا او خود راجع به این واقعه چیزی نمی‌گوید.
شاه پرسید:
پس شرح واقعه را چه کسانی گفته‌اند؟
سن‌انیان جواب داد: دیگران.
شاه پرسید:
دیگران چه می‌گویند؟
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا دیگران هم چیزی نمی‌گویند. فقط مانیکان از موضوع اطلاع دارد. زیرا او کسی بود که گیش را نزد طبیب برد.
شاه گفت:
لابد مانیکان هم مانند دیگران دوست گیش است.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا همه‌کس دوست گیش نیست. ولی مانیکان دوست صمیمی اوست.
شاه گفت:
سن‌انیان من تصور می‌کنم که شما چیزی را از من پنهان می‌کنید؟
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا آیا اجازه می‌دهید که من عرض بکنم.
شاه گفت:
مخصوصاً به شما تأکید می‌کنم که واقعیت را بگوئید.
سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا شنیده‌ام بین دو اصیل‌زاده نزاعی در گرفته است.

شاه چهره در هم کشید. بعد پرسید:

این نزاع چه موقع در گرفت.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا همین امشب قبل از شب چره ملوکانه.

شاه گفت:

خیلی غریب است.

زیرا من برای قدغن دوئل اوامر اکید صادر کرده بودم. و تصور نمی‌کنم که هیچ کس از این اوامر سرپیچی نماید.

سن انیان گفت:

اعلیحضرتا خدا نکند که من کسی را متهم به دوئل نمایم.

شاه گفت:

پس چطور کنت دوگیش مجروح شد؟

سن انیان گفت:

اعلیحضرتا می‌گویند که دو اصیل‌زاده برای شکار رفته بودند.

شاه با تعجب پرسید:

آیا امشب برای شکار رفته بودند؟

سن انیان گفت:

بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت:

بعد چه شد.

سن انیان گفت:

این دو نفر در کمین گاهی منتظر شکار بوده‌اند.

شاه گفت:

پس چه شد که انگشت‌های گیش از بین رفت و سینه او مجروح گردید؟

سن انیان گفت:

اعلیحضرتا من از این موضوع اطلاع ندارم.

ولی آقای مانیکان ممکن است از این موضوع اطلاع کامل داشته باشد.
شاه گفت:
سن‌انیان شما چیزی را از من پنهان می‌کنید.
سن‌انیان گفت:
نه اعلیحضرتا.
شاه گفت:
پس چرا توضیح کافی نمی‌دهید آیا تفنگی در دست گیش ترکیده؟
سن‌انیان فکری کرد و گفت:
نه اعلیحضرتا تصور نمی‌کنم این طور شده باشد.
شاه پرسید:
چرا این فکر را نمی‌کنید؟
سن‌انیان گفت:
برای این که طپانچه پر گیش را در کنار او یافتند.
شاه گفت:
آه... آه... هیچ کس شب با طپانچه برای شکار نمی‌رود.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا علاوه بر این به طوری که می‌گویند اسب گیش هم کشته شده و لاشه او را در فضای خالی از درخت جنگل یافته‌اند.
شاه بیشتر حیرت کرد و گفت:
آیا گیش با اسب به شکار رفت من از این موضوع سر درنمی‌آورم.
چگونه ممکن است کسی شب با اسب جهت کمین گرفتن برای شکار برود.
این واقعه در کجا اتفاق افتاد؟
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا در جنگل روشن و در فضای خالی از درخت.
شاه گفت: دارتن‌یان را صدا بزنید.
سن‌انیان اطاعت کرد.
لحظه‌ای بعد دارتن‌یان وارد شد.

شاه گفت: آقای دارتن‌یان شما باید بدون درنگ از درب کوچک کاخ خارج شوید.

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت: بعد از خروج سوار بر اسب شوید.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

شاه گفت:

پس از اینکه سوار بر اسب شدید باید به‌فضای خالی از درخت جنگل روشن بروید آیا می‌دانید این نقطه در کجاست؟

دارتن‌یان گفت

اعلیحضرتا به‌خوبی این نقطه را می‌شناسم.

زیرا دو مرتبه در آنجا دوئل کردم.

شاه که از این جواب مبهوت شده بود پرسید چه گفتید؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا در دوره مرحوم کاردینال دوریشلیو من دو مرتبه در این نقطه دوئل کردم.

شاه گفت:

این موضوع علیحده است و به‌ما مربوط نیست. بعد لوئی اظهار کرد.

وقتی به آنجا رسیدید باید خوب وضع زمین و اطراف و جوانب را مطالعه نمائید.

در این نقطه شخصی مجروح و اسبی مقتول گردیده است.

شما باید بدانید که علت جرح آن شخص و قتل اسب چیست؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا اطاعت می‌کنم.

لوئی گفت:

متوجه باشید که من فقط خواهان نظریه شخصی شما هستم.

یعنی استنباط فردی شما را می‌خواهم و میل ندارم که شما از دیگران تحقیق کنید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا آنچه استنباط کنم به عرض خواهد رسید.

شاه گفت: شما نباید با هیچ کس تماس حاصل کنید.

هیچ کس هم نباید بداند که برای انجام این کار می‌روید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا فقط یک نفر با من تماس خواهد یافت.

شاه با حیرت و خشم گفت: او کیست؟

دارتن‌یان گفت:

وی شخصی است که به من یک فانوس خواهد داد تا من راه خود را روشن کنم.

شاه که حاضر نبود جز از دارتن‌یان از این شوخی‌ها بشنود خندید و گفت:

بسیار خوب از او فانوس بگیرید و بروید.

دارتن‌یان سر فرود آورد و خارج شد بعد از رفتن او شاه گفت:

طبیب مرا احضار کنید.

طبیب لوئی چهاردهم آمد.

شاه گفت:

شما باید به اتفاق آقای سن‌انیان بر بالین مریضی که وی به شما نشان خواهد داد حاضر شوید و بفهمید که وضع مریض چگونه است و علت مرض او چیست؟

پزشک بدون چون و چرا عقب سن‌انیان به راه افتاد.

زیرا در آن موقع اطرافیان لوئی رفته رفته عادت کرده بودند که اوامر او را بدون چون‌وچرا اجراء می‌کردند.

قبل از این که سن‌انیان خارج شود شاه گفت:

شما سن‌انیان، قبل از اینکه طبیب با مانیکان تماس حاصل کند، مانیکان را نزد من بفرستید.

سن‌انیان رفت که امر شاه را در مورد مریض و مانیکان انجام بدهد.

۲۶۶

مأموریت

دارتن‌یان برحسب امری که از شاه دریافت کرده بود از درب کوچک خارج شد.

بعد به اصطبل رفت و اسبی را زین کرد.

طبق دستور شاهانه نه کسی را دید و نه با کسی حرف زد. تا این که به منطقه خالی از درخت رسید.

بعد از وصول به جنگل اسب را به درختی بست. آن‌گاه پیاده وارد محوطه مزبور شد.

دارتن‌یان مدت پنج دقیقه مشغول نظاره بود.

در این مدت چند بار رفت و آمد. وی نه فقط زمین بلکه درخت‌های اطراف را نیز مورد معاینه قرار می‌داد

مدت نیم ساعت این معاینه ادامه یافت. آن وقت برگشت.

در موقع ورود به کاخ فونتن‌بلو دید که شاه پشت میزی نشسته مشغول نوشتن است.

از روی نوشتن دریافت که خطوطی می‌نویسد که برخی کوتاه و بعضی بلند است.

بعضی از خطوط هم خط خوردگی داشت.

دارتن‌یان فهمید که این شعر است.

شاه بعد از ورود دارتن‌یان سر بلند کرد و گفت:

شما هستید.

دارتن‌یان گفت:

بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت:

چه دیدید؟

دارتن‌یان گفت:

من احتمال می‌دهم که دوئل واقع شده باشد.

شاه گفت:

من از شما نخواستم از روی تخمین و احتمال صحبت کنید.

بلکه خواهان واقعیت هستم.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا مبنای من این است که پیوسته واقعیت را به عرض برسانم.

ولی امشب باران بارید. ریزش باران قسمتی از ردها را ناپدید کرد. لذا من نتوانستم همه چیز را ببینم.

معهذا آن چه دیدم دارای نتایجی است.

شاه گفت:

زودتر به نتیجه برسید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا شما فرمودید که من بروم، فضای خالی از جنگل را معاینه کنم.

برای این معاینه می‌بایست جاده‌ها هم مورد معاینه قرار بگیرند.

چهار جاده منتهی به این فضا می‌شود.

اولی از آنها با وجود باران بلکه می‌خواهم عرض کنم به مناسبت باران علائم سم دو اسب دیده می‌شد.

شاه پرسید دو اسب از آنجا حرکت کردند.

دارتن‌یان گفت:

بلی اعلیحضرتا.

در آنجا هشت علامت دست و پای اسب به نظر می‌رسید.

شاه گفت:

ادامه بدهید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا از وضع قدم‌های این دو اسب من فهمیدم که اسبهایی بلند قامت هستند.

زیرا فاصله بین قدم‌ها زیاد بود.

از طرز حرکت اسبها فهمیدم معتاد به مانور نظامی هستند زیرا هنگامی که موقع مانور شد با انتظام حرکت کردند.

شاه گفت:

بعد چه شد؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا این دو سوار وارد محوطه مزبور شدند.

در وسط محوطه با هم صحبت کردند.

گویا شرط دوئل را تعیین می‌نمودند. یکی از آنها صحبت می‌کرد.

دیگری گوش فرا می‌داد.

شاه گفت:

شما چگونه دریافتید که دیگری گوش فرا می‌داد؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا دیگری عنان اسب را رها کرده بود.

لذا اسب وی سم بر زمین می‌کوبید. علامت کوبیدن سم روی زمین آشکار است.

و چون سواری که عنان را رها می‌کند حواسش پرت است لذا من حدس زدم که وی به صحبت دیگری گوش می‌داد.

شاه گفت:

آقا بعد چه شد؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا بعد منازعه یا دوئل درگرفت.

شاه گفت:

آیا یقین دارید که منازعه شد.
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرتا در این قسمت کوچکترین شکی ندارم.
شاه گفت:
چون شما مردی دقیق هستید و هیچ چیز از نظر شما محو نمی‌شود من حرف شما را می‌پذیرم.
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرتا یکی از دو سوار بر جای خود ایستاد.
سوار دیگر به حرکت در آمد. سواری که حرکت کرد دو ثلث محوطه را پیمود. به احتمال قوی وی به طرف سوار دیگر می‌رفت. او می‌اندیشید که وی ساکن است.
شاه گفت:
آیا وی ساکن نبود.
دارتن‌یان گفت:
نه اعلیحضرتا.
شاه گفت:
چطور؟
دارتن‌یان گفت:
وقتی سوار دیگر، آن که حرکت می‌کرد به راه افتاد سوار ثابت یک قوس کوچک را پیمود.
اثر سم اسب‌های او روی زمین به خوبی این مانور را روشن می‌کند.
شاه گفت:
ادامه بدهید.
دارتن‌یان گفت:
سواری که بر مرکب سیاه نشسته بود...
شاه حرف او را قطع کرد و گفت:
آقا شما چگونه فهمیدید که او بر مرکب سیاه نشسته بود.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا من تار موی سیاه دم اسب او را روی شاخه‌های درختان دیدم.

شاه حیرت زده فرمانده تفنگداران را نگریست.

دارتن‌یان گفت:

سواری که ثابت بود و بعد قوسی را پیمود اسب سیاه داشت.

شاه گفت:

بعد چه شد؟

دارتن‌یان گفت:

اسب دیگر را من به سهولت شناختم زیرا لاشه اسب روی زمین است.

شاه پرسید:

این اسب چگونه کشته شده؟

دارتن‌یان گفت:

با یک گلوله.

شاه پرسید:

گلوله از دهانهٔ چه سلاح خالی شده؟

دارتن‌یان جواب داد:

طپانچه.

شاه گفت: ادامه بدهید.

دارتن‌یان گفت:

من از روی تاکتیک حریف... از روی تاکتیک مردی که سوار بر اسب سیاه بود فهمیدم که وی می‌خواسته که طوری حرکت کند که حریف خود را از طرف چپ مورد حمله قرار بدهد.

شاه گفت:

چطور؟

دارتن‌یان گفت:

من این را از روی حرکت اسب او فهمیدم.

بعلاوه گلوله به شقیقه اسب اصابت کرده است.

شاه سر را تکان داد.

دارتن‌یان گفت:

اینک که اعلیحضرت متوجه تاکتیک راکب اسب سیاه شدند من باید قدری راجع به راکب دیگر صحبت کنم.

شاه گفت: بگوئید.

دارتن‌یان گفت:

این راکب با اسب به طرف حریف حمله کرد.

وی تصور می‌کرد که حریف را در نقطه‌ای که تصور می‌نمود خواهد دید.

ولی وی را در آنجا ندید. و اسب او در دم مقتول شد.

شاه گفت:

چگونه فهمیدید که اسب او در دم مقتول شد؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا اسب اگر به تدریج بمیرد سوار می‌تواند پیاده شود. ولی این اسب طوری با سرعت مرد که سوار نتوانست پای خود را از زیر تنه اسب بیاورد.

شاه گفت:

چگونه به این موضوع پی بردید؟

دارتن‌یان گفت:

وقتی اسب افتاد پای سوار زیر تنه اسب ماند.

وی برای خروج پای خود مجبور شد فشار بیاورد. در نتیجه مهمیز روی زمین کشیده شد.

اینک هم اثر مهمیز او روی زمین باقی است.

شاه گفت:

آیا پای خود را بیرون آورد؟

دارتن‌یان گفت:

بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت: بعد چه شد.

دارتن‌یان گفت:

بعد پیاده به طرف حریف رفت.
شاه پرسید:
منطقه حرکت کجا بود؟
دارتن‌یان گفت:
در حاشیه محوطه خالی از درخت.
شاه پرسید:
بعد چه شد؟
دارتن‌یان گفت:
وی بعد از این که چند قدم راه پیمود ایستاد. جای دو قدم او روی زمین معلوم است.
آن گاه نشانه گرفت و تیر خالی کرد. ولی تیر او خطا نمود.
شاه گفت:
شما از کجا می‌دانید تیر او خطا نمود.
دارتن‌یان گفت:
برای این که دیدم که کلاه آن مرد بر اثر اصابت تیر سوراخ شده است.
و سوراخ شدن کلاه نشان می‌دهد که تیر به خود او اصابت نکرد.
شاه گفت:
این یک دلیل قابل ملاحظه است. از روی این دلیل می‌توانیم که مقصر را بشناسم.
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرت از این کلاه چیزی نمی‌شود فهمید.
زیرا نشان خانوادگی ندارد. یراق آن هم دارای مفهومی نیست.
چون کلاه همه اصیل‌زادگان یراق دارد.
شاه گفت:
بعد از این که تیر مرد پیاده خطا کرد آیا سوار مبادرت به شلیک نمود؟
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرتا او تیر نداشت.
شاه گفت: چطور؟

دارتن‌یان جواب داد:

اعلیحضرتا او دو طپانچه خود را خالی کرده بود.

شاه حیرت زده گفت:

شما چگونه فهمیدید که او دو طپانچه خود را خالی کرده است.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا دو کهنه طپانچه او را یافتم و این دو کهنه در مخالف جهتی بود که مرد پیاده تیر انداخت.

شاه گفت: مرد سوار چند تیر خالی کرد؟

دارتن‌یان گفت: بدواً دو تیر.

تیر اول او اسب را به قتل رسانید.

شاه گفت:

تیر دوم چه شد؟

دارتن‌یان گفت:

تیر دوم پر کلاه راکب اسب سیاه را قطع کرد و بعد در درختی نشست.

شاه گفت:

از این قرار راکب اسب سیاه که دو تیر خود را خالی کرده بود دیگر سلاح نداشت.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا وقتی پیاده که اسبش کشته شد خود را از زیر اسب نجات می‌داد راکب سیاه طپانچه خود را پر می‌نمود.

شاه گفت:

شما چگونه این موضوع را دریافتید.

دارتن‌یان گفت:

از آثاری که روی زمین یافت می‌شود.

من روی زمین مقداری باروت دیدم و نیز سنبهٔ طپانچه او را مشاهده می‌کردم.

ریختن باروت و ترک سنبه طپانچه نشان می‌دهد که وی بسیار عجله داشته است.

شاه با شگفتی جدید فرمانده تفنگداران خود را نگریست و گفت:

آقای دارتن‌یان به راستی آن چه شما می‌گوئید در خور توجه است.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا هر کس که قدری تجربه داشته باشد همین نکات را خواهد یافت.

شاه گفت:

این طور نیست. وقتی شما حرف می‌زنید مثل این که من خود در آنجا حاضر هستم.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

شاه گفت:

برگردیم به موضوع مرد پیاده. شما گفتید که وی روی دو پای خود ایستاد.

دارتن‌یان گفت:

بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت: آیا شلیک کرد؟

دارتن‌یان گفت نه؟

شاه پرسید چطور؟

دارتن‌یان گفت: این مرد می‌خواست نشانه بگیرد.

ولی هنگام نشانه گرفتن دیگری که طپانچه خود را با عجله پر کرده بود شلیک نمود.

شاه گفت: این تیر به هدف اصابت کرد؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت:

آیا می‌توانید بگوئید که آن شخص چگونه مجروح شد؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا این مرد از دو جا مجروح شد. یکی از دست راست و دیگری از سینه. و من تصور می‌کنم دو انگشت دست راست او از بین رفته باشد.

شاه گفت:

چگونه این تصور را می‌کنید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا این مرد بعد از این که تیر خورد سه قدم برداشت قدمهای او متزلزل

بود.

بعد برو در آمد.

شاه گفت:

چگونه فهمیدید برو در آمد؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا علائم لب و بینی او روی زمین معلوم است.

شاه از فرط حیرت و تحسین تبسم کرد.

بعد گفت:

خوب چگونه فهمیدید انگشت‌های او مجروح شد.

دارتن‌یان گفت:

این مرد وقتی افتاد طپانچه را دست داشت.

قبضه طپانچه او خونین است؟

قسمتی از یک حلقه انگشتر هم کنار طپانچه دیده می‌شود.

انگشتر را در انگشت دوم بعد از انگشت کوچک جا می‌دهد.

و وضع خون روی قبضه طپانچه و این بازمانده حلقه به من می‌فهماند که دو انگشت او از بین رفته یا به سختی مجروح شده است.

- شاه گفت:

این که مربوط به انگشت‌ها بود. از کجا فهمیدید سینه او مجروح شده است.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا وقتی این مرد بر زمین افتاد دو لکه خون روی زمین به وجود آمد.

بین این دو لکه خون به قدر دو ذراع و نیم فاصله است.

در یکی از این لکه‌ها علائم کندن علف با دست دیده می‌شود.

در لکه دیگر علف‌ها زیر تنه خوابیده است.

لذا من حدس زدم که مجروح از دو نقطه مجروح گردیده یکی از دست و دیگری از سینه.

شاه گفت:

آه... ای گیش بیچاره.

دارتن‌یان گفت:

این گیش بود... اعلیحضرتا من حدس می‌زدم که این گیش باشد ولی جرأت نمی‌کردم که به اعلیحضرت چیزی بگویم.

شاه گفت:

چگونه حدس زدید او گیش بود؟

دارتن‌یان گفت: علامت خانوادگی او را روی زین اسب مقتول دیدم.

شاه گفت: جراحت او آیا شدید است!

دارتن‌یان جواب داد: بلی اعلیحضرتا.

شاه پرسید چطور؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا برای اینکه وی از دو جا مجروح شده و مدتی هم روی زمین بوده و از او خون می‌رفته است.

شاه گفت: بعد چه شد؟

دارتن‌یان جواب داد: اعلیحضرتا وی از آنجا رفت. یعنی او را بردند.

شاه پرسید: آیا او را دیدید؟

دارتن‌یان گفت: نه اعلیحضرتا من او را ندیدم.

ولی مشاهده کردم که روی زمین علامت پای سه نفر دیده می‌شود. دو نفر با قدم‌های محکم راه می‌رفتند.

نفر وسطی با قدمهای لرزان راه می‌پیمود.

لذا حدس زدم که آن دو نفر گیش راکه شما فرمودید بدین نام خوانده می‌شود برده‌اند.

شاه گفت: آقای دارتن‌یان...

دارتن‌یان متوجه شد که شاه قصد دارد سئوالی مخصوص از او بکند.

سر را فرود آورد و گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت: آقای دارتن‌یان.

شما که دارای چشم‌هائی تیز و هوشی وقاد هستید بگوئید که حریف گیش که بود!

دارتن‌یان سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا من حریف او را نمی‌شناسم.
شاه گفت:
شما که همه چیز را به این خوبی می‌بینید چگونه ممکن است حریف گیش را نشناخته باشید.
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرتا من بسی چیزها را می‌بینم.
ولی نمی‌توانم همه چیز را به پادشاه خود بگویم.
زیرا مسائلی هست که نباید سمع شاهانه از شنیدن آن متأثر شود.
دیگر این‌که این مرد بدبخت از مرگ گریخته و من نمی‌خواهم سبب شوم که وی گرفتار جلاد گردد.
شاه گفت:
آقای دارتن‌یان این مرد مقصر است. زیرا من دوئل را قدغن کرده‌ام.
و این مرد که مبادرت به دوئل کرده باید مجازات شود.
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرتا اجازه فرمائید به عرض برسانم که از نظر من دوئل یک گناه نیست.
شاه نظری به او انداخت و گفت:
آقای دارتن‌یان آیا می‌دانید چه می‌گوئید؟
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرتا شما پادشاه و صاحب اختیار هستید.
به مناسبت دارا بودن قدرت می‌توانید هر عقیده‌ای داشته باشید.
و عقیده خود را به شکل حکم و قانون اشاعه بدهید.
ولی من که یکی از رعایای شما هستم دوئل را گناه نمی‌دانم.
به عقیده من مردی که دوئل می‌کند شجاع است نه تبه‌کار. حال اگر رأی شاهانه طوری دیگر است البته رأی ملوکانه اولی و انسب می‌باشد.
شاه گفت:
آقای دارتن‌یان آخر من به شما امر کرده بودم که بروید و تحقیق کنید...
دارتن‌یان با احترام فراوان گفت:

اعلیحضرتا شما به من امر فرمودید که بروم و راجع به این قضیه تحقیق کنم.

من هم رفتم و تحقیق کردم. اینک هم به حضور شاهانه عرض می‌کنم که در آنجا یک دوئل صورت گرفته است.

حال اگر امر فرمائید که بروم و حریف آقای گیش را توقیف کنم اطاعت خواهم کرد.

ولی نمی‌توانم اسم حریف او را بگویم زیرا اعلیحضرتا، پاره‌ای از امور هست که یک اصیل‌زاده نمی‌تواند انجام بدهد.

شاه گفت:

اگر این مرد نسبت به من سوء قصد کرده بود چطور؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا این موضوع به‌کلی با آن موضوع فرق دارد.

اگر من فقط حدس می‌زدم که ممکن است کسی چنین فرضی بکند او را با دو دست خود خفه می‌کردم.

وی دو نفر که به جهتی که بر من معلوم نیست با یکدیگر دوئل می‌کنند کاری به اعلیحضرت ندارند.

آنها فقط حساب خصوصی خود را تصفیه می‌نمایند.

شاه گفت:

آقای دارتن‌یان البته شما حاضر هستید که بروید و حریف گیش را توقیف کنید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا این جزو وظایف من است.

شاه گفت: بسیار خوب بروید و او را توقیف کنید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا خواهش می‌کنم اسم او را بفرمائید.

شاه که به خشم آمده بود پاها را بر زمین زد. ولی لحظه‌ای دیگر تبسم نمود و گفت:

آقای دارتن‌یان حق با شماست و به جای ده مرتبه صد مرتبه حق با شما می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا زهی خوشوقتی که ذات شاهانه نظریه مرا تصویب

فرمودند.

شاه گفت:

حالا بگو چه کسی به گیش کمک کرده این که دیگر اسم حریف او نیست که کتمان کنی.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا به راستی من نمی‌دانم.

شاه گفت:

شما هم اکنون گفتید دو نفر به او کمک کردند و او را بردند. از این قرار شاهدی در محل دوئل بوده است.

و شهود مزبور بعد از جرح گیش او را برده‌اند.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا در محل دوئل هیچ کس نبود.

شاه گفت:

آیا آنها بدون شاهد دوئل کردند.

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت:

پس این دو نفر از کجا آمدند؟

دارتن‌یان گفت:.

اعلیحضرتا بعد از این که گیش به زمین افتاد حریف او گریخت.

شاه با تعجب و نفرت زیاد گفت: آه...

آیا آن ناجوانمرد مجروح راگذاشت و بدون این که کمکی به او کند فرار کرد.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا این ناشی از امر شاهانه است.

لوئی پرسید:

چطور ناشی از امر من می‌باشد.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا ضارب گیش یک مرتبه از چنگال مرگ در حین دوئل گریخت.

و نمی‌توانست تحمل کند که مرتبه دیگر گرفتار چنگال مرگ یعنی دادگاه و جلاد شود و مانند بوتوی به جرم دوئل سر را از دست بدهد.

شاه گفت:

از این قرار حکم من مردم را ناجوانمرد می‌کند؟

دارتن‌یان گفت:

نه اعلیحضرتا محال است که از طرف ذات ملوکانه امری صادر شود که مردم را ناجوانمرد کند بلکه فقط آنها را محتاط می‌کند.

شاه گفت:

خوب... شما گفتید که او فرار کرد.

دارتن‌یان جواب داد: بلی اعلیحضرتا.

وی طوری با سرعت می‌گریخت که اگر اسب او در یک دست انداز می‌افتاد مرد و مرکب بر زمین فرود می‌آمدند.

شاه گفت:

از کدام طرف فرار کرد.

دارتن‌یان جواب داد:

او به طرف کاخ... همین کاخ... آمد.

دارتن‌یان پرسید:

آن دو نفر که به مجروح کمک کردند از کجا آمدند.

دارتن‌یان گفت:

از همین جا ولی آنها پیاده بودند.

شاه گفت:

آیا بعد از خاتمه دوئل این دو نفر به کمک مجروح شتافتند؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت: آیا یقین داری؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

شاه پرسید: شاید این دو نفر در حین دوئل در محل حادثه حضور داشته‌اند؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا ممکن نیست.

شاه پرسید: چرا؟

دارتن‌یان گفت:

قبل از دوئل باران می‌بارید و علائم پا به طور وضوح روی زمین نقش می‌بست.

در حین دوئل باران قطع شد. ولی هنوز زمین خشک نشده بود. در نتیجه علائم پا را نگاه می‌داشت.

ولی بعد از دوئل زمین خشک شد. لذا علائم پا روی زمین وضوح نداشت و علائم پای این دو نفر روی زمین دارای وضوح نبوده است.

و هر کس که علائم پای این دو نفر را با علائم سابق مقایسه نماید می‌فهمد که اینها بعد از این که مدتی از قطع باران گذشته بود آمده‌اند.

شاه از فرط تحسین دست‌ها را به هم کوفت و گفت:

آقای دارتن‌یان شما لایق‌ترین مرد قلمرو سلطنت من هستید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا آقای ریشلیو و آقای مازاران نیز چنین می‌گفتند.

شاه خنده‌کنان و برای این که سر به سر دارتن‌یان بگذارد گفت:

حال پیش‌بینی‌های شما را آزمایش می‌کنیم. تا بدانیم آیا اشتباه کرده‌اید یا نه؟

دارتن‌یان گفت:

بشر جایزالخطاء است.

شاه گفت:

ولی شما موجودی مافوق بشر هستید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا چگونه پیش بینی‌های مرا می‌آزمائید.

شاه گفت:

من فرستاده‌ام که مانیکان بیاید و او از جریان دوئل اطلاع دارد.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا به طور مسلم، هنگام دوئل، کسی غیر از متخاصمین در آن جنگل و منطقه نبوده، ولی بعید نیست آقای مانیکان یکی از دو نفری باشد که آقای گیش را از

جنگل بازگردانیده است.

شاه گفت:

گیش هیچ چیز را از مانیکان پنهان نمی‌دارد. در این وقت صدای پائی از خارج شنیده شد.

شاه به فرمانده تفنگداران خود گفت:

شما بیرون نروید و همین جا باشید و گوش بدهید. طولی نکشید که مانیکان و سن‌انیان وارد اطاق شاه شدند.

۲۶۷

در کمین شکار

وقتی که سن‌انیان و مانیکان وارد اطاق شاه شدند دارتن‌یان که سرباز بود در جلد نقش خود رفت.

یعنی در گوشه‌ای از اطاق ایستاد و تکان نخورد.

سن‌انیان که ندیم مقرب شاه بود به صندلی راحتی که شاه به آن جلوس کرده بود تکیه داد.

مانیکان در حالی که تبسم بر لب داشت پیش آمد و جلوی شاه سر فرود آورد.

مانیکان مانند همه اصیل‌زادگان آن عصر طوری سر فرود آورد که سرش به نزدیک زمین رسید.

وقتی سر برداشت شاه گفت: آقای مانیکان شب بخیر.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا شنیدم که ذات شاهانه مرا احضار فرموده‌اید و از این که موفق به زیارت پادشاه خود می‌شوم مفتخر و سعادتمندم.

شاه گفت: من می‌خواستم از شما سؤالاتی بکنم.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا برای جواب حاضرم.

شاه گفت:

می‌خواستم بدانم واقعه ناگواری که برای گیش اتفاق افتاده چگونه بود.

مانیکان گفت:
اعلیحضرتا همان طوری که فرمودید این واقعه بسیار ناگوار بوده است.
شاه گفت:
آیا شما در آنجا بودید؟
مانیکان گفت: نه اعلیحضرتا.
شاه گفت: گویا بعد از حادثه به محل وقوع آن رسیدید؟
مانیکان گفت: اعلیحضرتا نیم ساعت بعد از حادثه آنجا رسیدم.
شاه گفت: این حادثه در کجا اتفاق افتاد.
مانیکان گفت: در محوطه خالی از درخت روشن.
شاه گفت: آنجا محل شکار است.
مانیکان گفت: بلی اعلیحضرتا.
شاه پرسید:
چون شما از این واقعه اطلاع دارید بگوئید که شرح واقعه چه بوده است.
مانیکان نظری به حضار انداخت. دارتن‌یان در گوشه‌ای چون مجسمه تکان نمی‌خورد.
سن‌انیان هم در جایی قرار گرفته بود که نمی‌توانست با اشاره چشم چیزی به مانیکان بفهماند.
زیرا اشاره او را شاه می‌دید. مانیکان برای دفع‌الوقت یا تحصیل راه فرج گفت:
اعلیحضرتا احساس می‌کنم که چگونگی واقعه پیش از من معروض افتاده است.
بنابراین اگر من چیزی بگویم سبب تصدیع خواهم شد. زیرا گفتار تکرار می‌شود.
شاه گفت: از تصدیع نترسید.
ما میل داریم که بیشتر راجع به این واقعه کسب اطلاع کنیم.
مانیکان گفت:
به طوری که اطلاع دارید در شکار حوادث زیاد روی می‌دهد.
شاه با حیرت گفت:
در شکار را می‌گوئید.
مانیکان گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه پرسید: این واقعه در شکار روی داده است؟
مانیکان گفت: بلی اعلیحضرتا.
یعنی در شکاری که برای قتل صید کمین گرفته بودند.
شاه گفت: عجب... پس امشب برای صید کمین گرفته شده بود.
مانیکان گفت: اعلیحضرتا مگر شما از این موضوع بی‌اطلاع بودید؟
لوئی چهاردهم از دروغگویی نفرت داشت، در دوران سلطنت می‌گفت:
خصلت سلاطین دو چیز است اول راستگوئی دوم وفای به عهد.
و به راستی تا روزی که زنده بود خلف وعده نکرد.
و هیچ کس جز راست از او نشنید. وقتی مجبور می‌شد که از ادای حرف راست خودداری کند سکوت می‌نمود.
ولی دروغ نمی‌گفت: در آن موقع هم نگفت که من اطلاع ندارم.
چون نمی‌خواست دروغ بگوید. بلکه با استفهام اظهار نمود:
آیا این واقعه در شکارگاه اتفاق افتاده. آیا این سانحه ناشی از شکار بود.
مانیکان گفت: بلی اعلیحضرتا.
شاه گفت:
آیا امشب کمین جانوری راگرفته بودند؟
مانیکان گفت: بلی اعلیحضرتا.
شاه پرسید: کدام جانور؟
مانیکان گفت: اعلیحضرتا کمین گراز راگرفته بودند.
شاه گفت: عجیب است.
زیرا این کار از اشتغالات روستائیان است. آنها هستند که به تنهایی هنگام شب در کمین گراز می‌نشینند.
گیش پدر توانگری دارد و پدرش دارای سگ‌های شکاری و جرگه‌چی است می‌توانست با جرگه به شکار گراز برود.
مانیکان آهی کشید و گفت:
اعلیحضرتا، جوانان متهور و دور از مآل اندیشی هستند.
شاه گفت: ادامه بدهید.

مانیکان جرأت نمی‌کرد ادامه بدهد.

وضع او مانند کسی بود که از درون یک باتلاق راه می‌پیماید. و هر قدم که برمی‌دارد بیمناک است که زیر پای او خالی شود.

بعد گفت: اعلیحضرتا امشب آقای گیش به تنهایی برای شکار گراز رفت.

وی در کمین گراز نشست و خواست آن جانور را از پا درآورد.

شاه گفت:

مگر نمی‌دانست گراز وقتی مورد حمله قرار گرفت یا مجروح شد حمله می‌کند.

مانیکان گفت: افسوس که همین واقعه اتفاق افتاد.

شاه گفت: پس می‌دانست که گرازی در حوالی جنگل روشن هست.

مانیکان گفت:

بلی اعلیحضرتا و روستائیان گراز مزبور را در مزارع سیب‌زمینی خود دیده بودند.
شاه گفت:

من می‌دانم که گیش یک شکارچی ماهر است. من چند مرتبه او را در شکارگاه دیدم و مشاهده کردم همه وقت احتیاط می‌کند.

و با این که شکارها خطرناک نبودند وی با تفنگ تیراندازی می‌کرد و چطور شد که این مرتبه با طپانچه به شکار رفت.

از این حرف مانیکان لرزید.

شاه گفت:

ششلول‌هائی که گیش با خود برد ظریف بود و فقط به درد دوئل می‌خورد نه شکار گراز.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا وقتی که قضا می‌آید نمی‌توان برای حوادث توضیح قانع کننده داد.

شاه گفت: راست می‌گوئید.

و این هم یکی از حوادث ناشی از مقدرات است ادامه بدهید.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا آقای گیش در شکارگاه منتظر گراز بود.

شاه پرسید: سوار بر اسب انتظار او را می‌کشید یا پیاده؟

مانیکان گفت: سوار.

شاه گفت: بعد چه شد؟

مانیکان گفت: گیش تیری با طپانچه خود به طرف گراز انداخت و تیر خطا کرد.

سن‌انیان خیلی میل داشت که به وسیله اشاره به مانیکان بفهماند که در صحبت جلو نرود.

ولی نمی‌توانست. زیرا کوچکترین اشاره او را شاه می‌دید.

مانیکان هم مجبور بود به سخن ادامه بدهد و گفت:

بعد از این که تیر خطا کرد گراز حمله‌ور شد.

شاه گفت: و اسب گیش به قتل رسید.

مانیکان با تعجب گفت:

اعلیحضرتا آیا گزارش این موضوع به عرض ملوکانه رسیده است؟.

شاه گفت:

به من گفتند اسبی در جنگل روشن کشته شده و من حدس زدم که اسب گیش می‌باشد.

مانیکان گفت: بلی همین طور است.

شاه گفت: از موضوع اسب بگذرید و به سوار بپردازید.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا بعد از این که آقای گیش پیاده شد گراز به او حمله ور گردید.

شاه گفت: آه... آه...

مانیکان گفت: و دو جای او را مجروح کرد.

شاه گفت: تقصیر از او بود که با طپانچه به جنگ گراز رفت و این عمل به قدری ناشی از بی‌احتیاطی بوده که فقط کودکان این کار را می‌کنند.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا متأسفانه این عمل بر اثر بی‌احتیاطی صورت گرفت.

شاه گفت: عقیده خود شما چیست؟

مانیکان گفت: اعلیحضرتا این را جزو مقدرات می‌دانم.

شاه گفت: از این قرار شما یک فیلسوف قدری هستید. مانیکان نمی‌دانست چه بگوید!

شاه گفت: آقای مانیکان من از شما ناراضی هستم.
مانیکان با حیرت گفت:
اعلیحضرتا آیا از من ناراضی هستید؟
شاه گفت: بلی زیرا شما دوست صمیمی آقای گیش هستید ولی او را از این عمل دیوانه‌وار نهی نکردید.
مانیکان بیشتر متزلزل شد.
لحن کلام شاه طوری بود که وی نمی‌دانست آیا شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید.
آیا اطلاعی دارد یا ندارد.
شاه گفت: شما گفتید که اسب گیش کشته شد آیا همین طور است؟
مانیکان گفت: بلی اعلیحضرتا.
شاه گفت: شما از این واقعه حیرت نکردید؟
مانیکان گفت:
اعلیحضرتا متأثر شدم ولی حیرت نکردم.
چون آخرین بار که اعلیحضرت به شکار رفتید اسب آقای سن‌مور همین طور کشته شد. شاه گفت: صحیح است.
ولی گراز شکم اسب را درید.
مانیکان که نمی‌دانست منظور شاه چیست گفت: بلی اعلیحضرتا.
لوئی گفت:
اگر گراز شکم اسب گیش را می‌درید من حیرت نمی‌کردم.
ولی شنیده‌ام که این اسب بر اثر جراحت وارد بر سر مرده است.
مانیکان بیشتر مضطرب شد.
شاه گفت: آیا گزارشی که به من دادید درست است یا نه؟
آیا اسب گیش بر سر جراحت سر مجروح شده یا خیر؟
مانیکان گفت:
بلی اعلیحضرتا. گزارش معروض درست است.
شاه گفت:
چگونه گراز به جای این که شکم اسب را بدرد سرش را مجروح کرد.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا شما می‌دانید که اسب جانوری است بسیار باهوش و چون خود را برابر خطر دیده از خویش دفاع کرده است.

شاه گفت:

اسب به وسیله لگدها و جفتک از خود دفاع می‌کند نه با سر.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا به طور قطع وحشت زیاد سبب شده که اسب نتوانسته از لگدهای خود استفاده کند.

یا این که به زمین افتاده و گراز روی او قرار گرفته است.

شاه گفت: سوار چگونه مجروح شده است.

مانیکان گفت:

بعد از این که اسب کشته شد گیش به زمین افتاد.

گراز که از قتل اسب فراغت حاصل کرد به طرف گیش آمد.

گیش خواست که با گلوله طپانچه او را به قتل برساند ولی فرصت نکرد.

در عوض گراز دو انگشت او را له کرد و بعد سینه‌اش را سوراخ نمود.

شاه گفت:

لابد شرح واقعه این طور بوده و من بعد از این باید به اصیل‌زادگان خود قدغن کنم که شب برای شکار گراز نروند.

زیرا این شکار از نظر خطری که برای آنها دارد مانند دوئل است.

مانیکان مرتعش شد.

بعد قدمی عقب گذاشت و گفت:

اعلیحضرتا توضیحات من موجبات رضایت خاطر شاهانه را فراهم کرد.

شاه گفت شما نروید زیرا من هنوز با شما کار دارم.

دارتن‌یان که در گوشه‌ای این گفت و شنود را استماع می‌کرد آه کشید.

وی در دل گفت:

افسوس که جوانان این دوره نه هوش جوانان دوره ما را دارند و نه جرأت آنها را...

اگر من جوان بودم و شاه این طور از من سوال می‌کرد می‌دانستم چه جواب بدهم.

در این وقت حاجب پرده را به عقب زد و اطلاع داد که پزشک شاه آمده است.

والو طبیب مخصوص لوئی چهاردهم وارد اطاق شد.

شاه گفت:

حال که والو آمد ما می‌توانیم راجع به مجروح اطلاعی بهتر به دست بیاوریم.

و امیدوارم که وضع مزاجی او طوری باشد که دغدغه نداشته باشیم.

در حین ادای این جمله شاه نظری به دارتن‌یان انداخت ولی مشارالیه این طور نشان داد که مفهوم نگاه شاه را نفهمیده است.

وقتی که والو وارد شد وضع اطاق شاه همانگونه بود.

دارتن‌یان چون مجسمه‌ای در گوشه‌ای ایستاده، پنداری جزو حضار آن اطاق محسوب نمی‌شد.

سن‌انیان به اتکای تقرب خود به صندلی راحتی شاه تکیه می‌داد.

مانیکان جلوی شاه قرار داشت.

ولی وضع قیام سن‌انیان طوری بود که نمی‌توانست با اشاره یا به طرزی دیگر با مانیکان صحبت کند.

شاه گفت:آقا والو آیا دستور مرا اجرا کردید.

طبیب گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت: آیا نزد آقای گیش رفتید؟

پزشک گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت: وضع مزاجی او چگونه است؟

پزشک گفت: اعلیحضرتا خیلی بد است.

شاه گفت: من شنیدم که گراز او را پاره نکرده و فقط دو جای او را مجروح نموده است.

پزشک گفت: اعلیحضرتا فرمودید گراز او را پاره نکرده است.

شاه گفت: آری گراز را می‌گویم.

پزشک گفت: اعلیحضرتا کدام گراز را می‌فرمائید؟

شاه گفت: همان گرازی که آقای گیش را مجروح کرد.
پزشک گفت: اعلیحضرتا هیچ گراز آقای گیش را مجروح نکرده است.
شاه گفت: من شنیده‌ام که یک گراز او را مجروح نمود.
پزشک گفت:
شاید یکی از شکارچی‌ها او را مجروح کرده باشد. ولی زخمهای او زخم حمله گراز نیست.
شاه گفت: چگونه یک شکارچی او را مجروح کرده است.
پزشک گفت: اعلیحضرتا به طور اعم صحبت می‌کنم و قصدی خاص ندارم.
شاید یک فرد حسود یا یک شخص ناامید یا یکی دیگر آقای گیش را مجروح کرده باشد، ولی ایشان از گراز مجروح نشده‌اند.
شاه با حیرت ساختگی گفت:
آقای والو چه می‌گوئید.
آیا زخم‌های آقای گیش ناشی از حمله گراز نیست.
آیا آقای گیش بر اثر حمله گراز مجروح نشده است.
پزشک گفت: اعلیحضرتا جراحات آقای گیش ناشی از یک گلوله است نه کله گراز.
شاه گفت: وی چگونه مجروح شده است.
پزشک گفت: .
گلوله دو انگشت خنصر و بنصر او را له کرده و بعد وارد عضلات فیما بین دنده‌ها شده و در آنجا متوقف گردیده است.
شاه که تصمیم گرفته بود خود را حیران جلوه بدهد گفت:
آیا یقین دارید که آقای گیش بر اثر یک گلوله مجروح شده است.
پزشک دست در جیب کرد و گلوله‌ای را که قدری پهن شده بود بیرون آورد و به شاه نشان داد و گفت:
خود من این گلوله را از عضله فیما بین دنده‌های آقای گیش بیرون آوردم.
شاه گلوله را دید ولی به آن دست نزد.
بعد گفت: آه... جوان بدبخت... آیا این گلوله‌ها در سینه او بوده.

پزشک گفت:

اعلیحضرتا خوشبختانه گلوله وارد سینه او نشد و من فکر می‌کنم که تیر به قبضه طپانچه خورد و قوت خود را از دست داد و بعد از له کردن دو انگشت دست راست وارد عضلات فیمابین دنده‌ها گردید.

شاه خطاب به مانیکان گفت:

آقا شما راجع به این موضوع چیزی به من نگفتید؟

مانیکان دهان باز کرد و گفت:

اعلیحضرتا...

ولی نتوانست چیزی دیگر بگوید.

شاه گفت:

این داستان کمین گرفتن در جنگل و شکار گراز و حملهٔ آن جانور چه بود که گفتید؟

جوان باز خواست چیزی بگوید ولی نتوانست.

شاه خطاب به دارتن‌یان گفت:

آقا حق با شماست و در آنجا دو نفر با هم مبارزه کردند.

لوئی مانند اکثر بزرگان بی‌میل نبود که زیردستان را با هم دشمن کند.

و به محض این که این حرف را زد مانیکان نظری از روی سرزنش به دارتن‌یان انداخت.

دارتن‌یان که دید یک خصم بزرگ برای او به وجود آمده با جرأت قدم جلو نهاد و گفت:

اعلیحضرتا به من امر فرمودید که به جنگل روشن بروم و استنباط‌های خود را به عرض برسانم.

من هم رفتم و هر چه فهمیدم به عرض ملوکانه رسانیدم.

من همین قدر گفتم که در آن جنگل دو نفر با یکدیگر پیکار کرده‌اند.

و به هیچ وجه نام آنها را نگفتم یا نمی‌دانستم.

بلکه خود اعلیحضرت نام آقای گیش را به من فرمودید.

شاه با قدری خشونت گفت:

بسیار خوب آقا.
شما وظیفه خود را انجام دادید و من از شما راضی هستم.
ولی شما آقای مانیکان وظیفه خود را انجام ندادید زیرا به من دروغ گفتید.
مانیکان گفت:
اعلیحضرتا آیا من دروغ گفتم؟
شاه گفت: بلی.
مانیکان گفت:
اعلیحضرتا این کلمه بسیار ناهموار است.
شاه گفت:
آیا می‌توانید برای عمل خود کلمه‌ای دیگر پیدا کنید؟
مانیکان گفت:
اعلیحضرتا من کلمه‌ای دیگر را پیدا نمی‌کنم.
زیرا می‌دانم که مورد عدم مرحمت شاهانه قرار گرفته‌ام. و با کمال خضوع سرزنش ملوکانه را می‌پذیرم.
شاه گفت:
حق دارید که سرزنش مرا بپذیرید. زیرا من از دروغگویان نفرت دارم.
مانیکان سر فرود آورد ولی رنگ بر صورت نداشت.
دارتن‌یان احساس کرد که غضب شاه ممکن است شدید شود.
لذا قدمی جلوتر گذاشت که میانجی‌گری نماید.
شاه خطاب به مانیکان گفت:
آقا به طوری که می‌بینید ناچارید تصدیق کنید که آقای گیش دوئل کرده است.
مانیکان گفت:
اعلیحضرتا من از شما سپاسگزارم.
زیرا خود شما دوئل آقای گیش را بر زبان آوردید و لذا یک اصیل‌زاده را مجبور نکردید که دروغ بگوید.
شاه گفت:
برای چه شما مجبور می‌شدید دروغ بگوئید؟

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا آقای گیش دوست صمیمی من است.

من اگر می‌گفتم گیش دوئل کرده او را به دست عدالت و مجازات می‌سپردند.

و لذا مجبور بودم دروغ بگویم که دوست صمیمی من به هلاکت نرسد.

دارتن‌یان در دل گفت:

آفرین، جوابی خوب داد.

و بعلاوه معلوم می‌شود جوانمردی دارد.

شاه گفت:

به جای این که دروغ بگوئید بهتر بود که نگذارید گیش دوئل کند.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا اصیل‌زادگان شما اهل شمشیر هستند نه اهل قضاء و حقوق.

آنها با این که دیدند که آقای بوتوی بر اثر دوئل در سیاستگاه سر را از دست داد هرگز او را به چشم یک تبهکار ننگریستند.

بلکه در نظر اصیل‌زادگان اعلیحضرت ننگ این است که کسی از آنها دعوت به پیکار کند و آنها نپذیرند.

شاه گفت:

باید فکری کرد که اصیل‌زادگان من دیگر در فکر دوئل نباشند.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا اگر این فکر موافق با اصول اصیل‌زادگی باشد همه آن را خواهند پذیرفت.

شاه گفت: آقای مانیکان.

مانیکان سر فرود آورد.

لوئی پرسید: اسم حریف گیش چیست؟

دارتن‌یان در دل گفت: آه... آه... این سؤال شبیه به سؤال پدرش لوئی سیزدهم است.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم....

بعد سکوت کرد.

شاه گفت: آیا اسم او را نمی‌گوئید؟
مانیکان گفت: اعلیحضرتا من او را نمی‌شناسم.
شاه گفت: آقای مانیکان آیا می‌دانید وقتی جرم مضاعف شود مجازات آن هم دو برابر می‌گردد... شمشیر خود را به آقای دارتن‌یان تسلیم کنید.
این حکم به منزله توقیف مانیکان بود مانیکان فوراً شمشیر خود را گشود و به دارتن‌یان تسلیم کرد.
ولی سن‌انیان قدمی جلو نهاد و گفت:
اعلیحضرتا می‌خواهم کلمه‌ای عرض کنم.
لوئی چهاردهم خود اصیل‌زاده بود.
وی می‌دانست بعضی از اعمال را یک اصیل‌زاده نمی‌تواند بکند.
ولو او را به قتل برسانند. لذا از میانجی‌گری سن‌انیان خوشوقت شد.
و با اشاره سر به او اجازه داد.
سن‌انیان گفت: مانیکان...
جوان روی خود را به طرف او کرد.
سن‌انیان گفت: آیا شما اسم حریف گیش را می‌دانید؟
مانیکان گفت: بلی.
سن‌انیان گفت: پس نام او را به اعلیحضرت بگوئید.
زیرا اعلیحضرت متوجه شدند که شما شجاع و راز نگهدار هستید.
ولی بیش از این راز نگاهداری به ضرر دوست شما تمام می‌شود.
مانیکان گفت: اگر قرار بود بگویم می‌گفتم.
سن‌انیان گفت: پس من می‌گویم. زیرا من نام او را می‌دانم.
مانیکان خواست حرفی بزند و ایرادی بگیرد.
سن‌انیان گفت: من به هیچ وجه مقید به ملاحظاتی که شما خود را مقید به آن می‌دانید نیستم.
و نمی‌گذارم که شما بر اثر سکوت خود به قلعه باستیل بروید و محبوس شوید.
مانیکان باهوش بود.
وی فهمید که شاه تا چند لحظه دیگر نام حریف گیش را خواهد فهمید.

او هم به قدر کافی جوانمردی خود را آشکار کرده و لذا ضرورت ندارد بیشتر سکوت کند.

این بود که خطاب به شاه گفت:

اعلیحضرتا من مجبور بودم که بر طبق سنت اصیل‌زادگی و وجدان خود رفتار کنم.

و اگر ملاحظه فرمودید که از ابراز نام آقای گیش و حریف از خودداری کردم علتش این است که پای یک خانم در بین می‌باشد.

شاه با حیرت و اضطراب گفت:

آیا موضوع مربوط به یک خانم است.

ما نیکان گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت: آیا یک خانم علت دوئل شد؟

مانیکان گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه برخاست و به طرف مانیکان رفت.

بعد گفت: اگر این خانم شخصی محترم و بزرگ باشد من از سکوت و راز نگاهداری شما ناراضی نیستم.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا تمام خانم‌های دربار اعلیحضرت یا خانم‌های وابسته به والا حضرت برادر شما محترم هستند.

شاه گفت: آیا این خانم وابسته به دربار برادر من است؟

مانیکان گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت: او کیست؟

مانیکان گفت: این خانم یکی از ندیمه‌های والا حضرت خانم زن برادر اعلیحضرت می‌باشد.

شاه گفت: آقای گیش برای این خانم پیکار کرده؟

مانیکان گفت:

بلی اعلیحضرتا آقای گیش نتوانست تحمل کند که به جهتی از جهات به این خانم توهین شود و مجبور شد که مبادرت به پیکار نماید.

شاه گفت:

آقای مانیکان شمشیر خود را بگیرید و بر کمر ببندید و بعد از این که مانیکان شمشیر را از دارتن‌یان گرفت و بر کمر بست شاه خطاب به دیگران گفت:

آقایان شما دور شوید.

زیرا من باید با آقای مانیکان راجع به این موضوع به طور خصوصی مذاکره کنم. چون به طور قطع او نمی‌تواند این موضوع را علنی بگوید.

دارتن‌یان در دل گفت این جوان بر خلاف تصور اولیه من باهوش است و می‌تواند گلیم خود را از آب بکشد.

بعد دست سن‌انیان را گرفت و دور شدند.

هنگام دور شدن سن‌انیان در گوش دارتن‌یان گفت:

مانیکان زرنگی کرد. و به طور قطع موفق خواهد شد.

دارتن‌یان گفت:

راست است و جوانان این عصر شاید بیش از جوانان دوره ما دارای هوش و ابتکار و موقع شناس می‌باشند.

والو طبیب شاه هم مانند دارتن‌یان و سن‌انیان از اطاق خارج شد.

به زودی در آن اطاق غیر از لوئی چهاردهم و مانیکان کسی باقی نماند.

بعد از این که حضار رفتند شاه خود به طرف در رفت که کسی پشت در نایستاده مشغول گوش دادن نباشد.

بعد از این که مطمئن شد که تنها است گفت: آقای مانیکان اینک که کسی نیست توضیح بدهید.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا افتخار می‌کنم که بتوانم باکمال صداقت به شما توضیح بدهم.

شاه گفت:

قبل از این که توضیح بدهید بدانید که من برای حیثیت خانم‌های درباری و به طور کلی برای حیثیت خانم‌ها خیلی قائل به احترام هستم.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا به همین مناسبت من خواهم کوشید که اعلیحضرت از این لحاظ رضایت حاصل نمایند.

شاه گفت:

شما می‌گفتید که صحبتی از یکی از خانم‌ها در بین بوده که آن خانم، وابسته به زن برادر من است.

مانیکان سر فرود آورد.

شاه گفت:

شما می‌گفتید که شخصی راجع به او چیزی گفته ولی نام او را بر زبان نیاوردید.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا این مرد را آقای سن‌انیان به شما معرفی خواهد کرد.

شاه گفت: درست است و من نام او را از وی خواهم شنید.

بعد افزود:

شما می‌گفتید که این مرد یکی از خانم‌های دربار زن برادر مرا مورد اهانت قرار داده است؟ مانیکان گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه پرسید: نام او چیست؟

مانیکان گفت: اعلیحضرتا نام او دوشیزه لاوالیر می‌باشد.

شاه با این که منتظر شنیدن این نام بود تکان خورد. این حرکت از نظر مانیکان پنهان نماند.

بعد پرسید: آیا نسبت به این دختر توهین روا داشتند؟

مانیکان گفت: اعلیحضرتا من نگفتم که به او توهین کردند.

شاه گفت: پس قضیه چه بوده است؟

مانیکان گفت: اعلیحضرتا از این خانم با لحنی که مناسب نبوده یاد شده است.

شاه گفت: با این که این مرد با لحنی غیر مناسب راجع به دوشیزه لاوالیر صحبت کرده شما نام او را نمی‌گوئید.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا تصور می‌کنم قرار بر این بود که من اسم این مرد را نگویم.

شاه گفت:

راست است من نام این مرد را از دیگران خواهم شنید و او را تنبیه خواهم کرد.

مانیکان سکوت نمود.

وی انتظار نداشت که شاه این حرف را بزند.

خود لوئی چهاردهم نیز متوجه شد که افراط کرده و حرف خود را تعدیل نمود و گفت:

من از این جهت او را تنبیه نمی‌کنم که موضوع بحث دوشیزه دولاوالیر است.

گر چه من برای این دختر قائل به ارزش هستم ولی به طور کلی میل ندارم در دربار من به خانم‌ها توهین شود.

من معتقدم که در این جا تمام خانم‌ها باید مورد احترام باشند.

به طوری که هرگز راجع به یک خانم نزاع در نگیرد.

مانیکان سر فرود آورد.

شاه گفت: آقای مانیکان اینک بگوئید راجع به او چه می‌گفتند؟

مانیکان گفت: اعلیحضرتا آیا شما حدس نمی‌زنید که صحبت از چه قرار بوده است.

شاه گفت: نه.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا جوانها وقتی بخواهند شوخی کنند معلوم است از چه مقوله صحبت می‌نمایند.

شاه گفت: لابد می‌گفتند که وی یک نفر را دوست می‌دارد.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا شاید همین طور بوده است.

شاه گفت: دوشیزه لاوالیر حق دارد هر کس را که می‌خواهد دوست داشته باشد.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا نظریه گیش همین طور بود.

او می‌گفت این دختر آزاد است که قلب خود را به هر کس که میل دارد تفویض کند.

و کسی را نمی‌رسد که به او ایراد بگیرد که چرا شخصی را دوست می‌دارد.

شاه سرخ شد.

بعد گفت: آیا برای همین موضوع این دو نفر دوئل کردند.

مانیکان گفت:بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت: علت نزاع چیز دیگر نبوده است؟

مانیکان گفت: نه اعلیحضرتا.

شاه گفت: دیگر چه اطلاع دارید؟

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا در چه خصوص می‌فرمائید؟

شاه گفت:

در خصوص این زن... یعنی آیا گفته نشد که لاوالیر را دوست می‌دارد؟ آیا اسم او را بر زبان نیاوردند، تا این که حریف گیش بگوید که وی حق ندارد او را دوست داشته باشد.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا من در این خصوص چیزی نشنیدم.

شاه گفت: هیچ اطلاعی به شما نرسید.

مانیکان گفت: نه اعلیحضرتا.

شاه پرسید: گیش به شما چیزی نگفت؟

مانیکان گفت: نه اعلیحضرتا.

ولی من از یک چیز اطلاع دارم.

شاه پرسید: آن چیست!

مانیکان گفت: اعلیحضرتا گیش جوانی است دارای قلب پاک و فداکاری و اگر مجبور شده دوئل کند برای این بوده که حدس زده شخص عالی مقامی که ذکر او به میان آمده آن قدر بزرگ است که خود نمی‌تواند مبادرت به دوئل کند.

شاه گفت:

آقای مانیکان شما نه فقط جوان باهوشی هستید بلکه یک اصیل‌زاده کامل می‌باشید.

همچنین دوست شما گیش پهلوانی است مانند پهلوانان باستانی و مثل آنها بر خود فرض می‌داند که از زنها حمایت کند.

خواهش می‌کنم که این موضوع را به او بگوئید و تذکر بدهید که من از وی راضی هستم.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا آیا شما مرا عفو فرمودید؟

شاه گفت: آری به طور کامل.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا آیا من آزاد هستم.

شاه گفت بدیهی است و دست خود را به طرف وی دراز کرد.

مانیکان دست شاه راگرفت.
بعد با احترام روی دست، سر فرود آورد.
شاه گفت: آقای مانیکان شما داستان سرائی زبردست هستید.
مانیکان گفت: اعلیحضرتا مرا می‌فرمائید؟
لوئی اظهار کرد: بلی شما را می‌گویم.
مانیکان گفت: چطور اعلیحضرتا.
شاه گفت:
شما برای من حکایتی جالب توجه نقل کردید. مانیکان حیرت زده چشم‌ها را گشود.
شاه گفت:
وقتی شما داستان خود را نقل می‌کردید من به چشم خویش گراز را می‌دیدم که از جنگل خارج شد.
بدواً اگر از بر اسب حمله‌ور گردید.
بعد از قتل اسب و فرود آوردن سوار، به سوار حمله‌ور شد و او را مجروح کرد.
شما در بیان این سرگذشت طوری زبردستی نشان دادید که هر کس به جای من بود تحت تأثیر قرار می‌گرفت.
مانیکان گفت:
اعلیحضرتا من اگر بدانم که اعلیحضرت میل دارند با جان نثار شوخی بفرمایند خود را سر فراز می‌بینم.
شاه گفت: من شوخی نمی‌کنم. عادت هم ندارم زیاد بخندم.
مانیکان سر فرود آورد.
شاه گفت:
من میل دارم که شما سرگذشت حمله گراز را همان طوری که برای من حکایت کردید برای دیگران بیان کنید.
تا سایرین هم از این سرگذشت لذت ببرند.
مانیکان گفت: اعلیحضرتا آیا برای دیگران حکایت کنم؟
شاه گفت: بلی. و بکوشید که یک کلمه آن از وسط نیفتد.

مانیکان گفت: اعلیحضرتا اطاعت می‌کنم.

شاه گفت: چه موقع این سرگذشت را حکایت خواهید کرد؟

مانیکان گفت: هم اکنون، یعنی به محض این که از حضور شاهانه مرخص شوم.

شاه گفت: بسیار خوب اینک آقای دارتن‌یان را صدا بزنید و امیدوارم که از ایشان بیم نداشته باشید.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا به محض این که از مرحمت اعلیحضرت نسبت به خود اطمینان حاصل کنم از هیچ چیز بیم نخواهم داشت.

شاه تبسم کنان گفت: پس سایرین را صدا بزنید.

مانیکان در راگشود و کسانی راکه بیرون بودند صدا زد.

دارتن‌یان و سن‌انیان و پزشک وارد شدند.

شاه گفت: آقایان باید به شما بگویم که توضیحات آقای مانیکان کاملاً مرا راضی کرد.

دارتن‌یان نظری به پزشک و نظری دیگر به سن‌انیان انداخت و به زبان حال به آن دو گفت:

دیدید به شما گفتم این جوان گلیم خود را از آب بیرون خواهد کشید.

شاه مانیکان را با خود به طرف در برد و گفت:

از قول من به گیش بگوئید که خوب از خود مواظبت کند که زودتر معالجه شود.

زیرا من میل دارم به نام همه خانم‌های دربار از او تشکر کنم ولی نباید عملی را که امشب انجام داد تکرار نماید.

مانیکان گفت:

اعلیحضرتا، گیش اگر یکصد مرتبه خود را در معرض خطر مرگ ببیند یکصد مرتبه برای دفاع از حیثیت سلطنت این عمل را تکرار خواهد کرد.

لوئی چهاردهم جوان بود و نسبت به جوانی تملق را مشروط بر این که خوب ادا شود دوست داشت.

این تملق هم در او اثر مساعد کرد.

ولی برای این که ابراز موافقت نکرده باشد گفت:

بسیار خوب خود من او را عاقل و سر به راه خواهم کرد.

مانیکان با حرکت قهقرائی از اطاق خارج شد.

بعد خطاب به دارتن‌یان گفت:

آقای دارتن‌یان.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

شاه اظهار کرد:

چطور شد که امشب چشمهای شما این طور عوضی دید؟

دارتن‌یان چشم‌های تیز بین خود را گشود و گفت:

اعلیحضرتا آیا چشم‌های من عوضی دید؟

شاه گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: چطور اعلیحضرتا.

شاه گفت:

شما که مردی تیز بین هستید در مورد واقعه جنگل روشن به کلی عوضی دیدید؟

دارتن‌یان گفت: آه... آه...

شاه اظهار کرد:

شما می‌گفتید که جای پای دو اسب را دیدید و مشاهده کردید که آثار دوئل در آن دیده می‌شود.

در صورتی که هیچ یک از اینها صحت ندارد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا ...آه ...آیا من عوضی دیدم.

شاه گفت: بلی.

در آن جنگل هیچ اثر جز اثر حمله گراز به یک اسب و سوار آن که گیش بود وجود ندارد.

و آنچه شما دیدید خیالات است.

دارتن‌یان گفت: آه...آه.

شاه اظهار کرد:

و من حیرت می‌کنم چگونه بدواً اظهارات شما را پذیرفتم.

ولی شما طوری حرف می‌زدید که هر کس را متقاعد می‌کرد.

آن وقت دارتن‌یان منظور شاه را ادراک نمود و گفت:
اعلیحضرتا راست است و امشب به احتمال نزدیک به یقین چشم‌های من عوضی دیده بود.
شاه گفت: پس تصدیق می‌کنید که اشتباه کردید.
دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا من به طور کامل تصدیق می‌کنم.
شاه گفت: بنابر این اینک متوجه حقیقت شدید.
دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اینک حقیقت بر من آشکار گردیده است.
شاه گفت: به عقیده شما این اشتباه از چه ناشی شد؟
دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا توضیح علت اشتباه آسان است.
ساعتی قبل که من به جنگل رفتم برای مشاهده آثار و علائم موجود چیزی غیر از یک فانوس کم نور نداشتم.
شاه گفت: اینک چه دارید؟
دارتن‌یان گفت:
اینک همه چراغ‌های کاخ سلطنتی دیدگان مرا بینا ساخته و مافوق همهٔ چراغ‌ها، دو چشم ملوکانه که چون دو خورشید می‌درخشد همه چیز را به‌خوبی به من نشان می‌دهد.
شاه خندید.
ولی سن‌انیان به قهقهه افتاد.
دارتن‌یان رو به طرف والو کرد و گفت: آقای والو هم مانند من اشتباه کرد.
او تصور نمود که آقای گیش مجروح شده و حتی خیال کرد که یک گلوله از زخم او بیرون آورده است.
پزشک خواست دهان بگشاد و چیزی بگوید ...
ولی دارتن‌یان جلوی حرف او را گرفت و گفت: آیا شما این تصور را نکردید.
والو گفت: من نه فقط این تصور را کردم.
بلکه اکنون حاضرم سوگند یاد کنم که گیش مجروح شده بود و گلوله‌ای در عضلات دنده او جا گرفت.
دارتن‌یان گفت: دکتر عزیز شما اشتباه کردید و گویا خواب دیدید؟

پزشک با شگفت گفت: آیا من خواب دیده بودم؟
دارتن‌یان گفت: بلی پزشک عزیز.
جراحت آقای گیش غیر از رؤیا چیزی نبود.
گلوله‌ای هم که شما از بدن آقای گیش بیرون آوردید نیز خواب بوده است.
بنابراین دیگر از این مقوله صحبت ننمائید.
شاه گفت: آقای والو اندرزی که آقای دارتن‌یان به شما می‌دهد خوب و پسندیده است.

و آن را به خاطر بسپارید و فراموش نکنید و راجع به رؤیای خود با کسی صحبت ننمائید و مطمئن باشید که از این سکوت پشیمان نخواهید شد.

اینک آقایان شب بخیر ....و ما امشب دریافتیم که شب در کمین گراز در جنگل قرار گرفتن چیزی بد است.

دارتن‌یان گفت:
بلی اعلیحضرتا شب در جنگل کمین گراز را گرفتن کاری بسیار بد می‌باشد.
و در حالی که از اطاق شاه خارج می‌شد و از گالری و اطاقهای دیگر می‌گذشت با صدای بلند تکرار کرد.

واقعاً در کمین گراز قرار گرفتن کار بد و خطرناک است. صدای دارتن‌یان را همه شنیدند.

و چون مسئله گراز از اطاق شاه به خارج درز کرده بود همه باور نمودند که واقعاً گیش در معرض حمله گراز قرار گرفته است.

وقتی شاه و سن‌انیان تنها شدند شاه گفت:
خوب حال بگوئید شخصی که گیش را مجروح کرده کیست؟
سن‌انیان مردد شد.
شاه اظهار کرد: نام او را بگوئید تا من بتوانم وی را مورد عفو قرار بدهم.
سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا نام او وردس می‌باشد.
شاه زیرلب این نام را تکرار کرد و وقتی سن‌انیان را مرخص نمود با خود گفت: من او را می‌بخشم ولی این موضوع را فراموش نمی‌کنم.

۲۶۸

دو تیر در ترکش

مانیکان خوشوقت، از اطاق شاه خارج گردید.
در پائین پله کان وقتی می‌خواست عبور کند شخصی آستین او را گرفت.
رو برگردانید و دید یک زن است.
با اینکه تاریک بود آن زن را شناخت.
از او پرسید: مادموازل مونتاله با من چه کار دارید.
مونتاله گفت: بیائید برویم.
مانیکان پرسید: کجا برویم.
مونتاله گفت: یک شوالیه واقعی این سئوال را نمی‌کند بلکه عقب شخصی که از او دعوت می‌نماید می‌رود.
مانیکان گفت: بسیار خوب مادموازل من حاضرم که مانند یک شوالیه واقعی رفتار کنم.
مونتاله گفت: دیر شد ...دیر شد....
مانیکان پرسید: چطور دیر شده است.
دختر جوان گفت:
شما بدواً نمی‌بایست از من سئوال می‌کردید که کجا می‌رویم.
حال که سئوال کردید به شما می‌گویم که ما نزد خانم خواهیم رفت. مانیکان از

این حرف به فکر اندر شد.

او یقین داشت که خانم او را برای موضوع دوئل احضار کرده است.

و می‌دانست که داستان گراز نزد خانم کسب موفقیت نخواهد کرد.

و وی نخواهد توانست که او را با مسئله گراز سرگرم نماید معهذا بخود گفت:

ما بدواً موضوع گراز را مطرح می‌کنیم.

و اگر نگرفت و مورد پسند نشد مسئله‌ای دیگر را مطرح خواهیم کرد.

مونتاله با سرعت از جلو می‌رفت.

مانیکان نمی‌توانست با سرعت او راه برود.

مگر اینکه دوندگی کند.

مانیکان در دل می‌گفت: اگر انسان فقط مغز را به‌کار اندازد راحت است.

هر گاه فقط پاهای خود را وادار به‌کار کند باز راحت می‌باشد.

ولی به‌کار انداختن هوش و پاها امری دشوار می‌باشد.

وی درست می‌گفت.

و انسان نمی‌تواند در آنِ واحد قوای جسمی و روحی خود را طوری بـه‌کـار اندازد که از هر دو استفاده کامل کند.

وقتی به منزل خانم رسیدند مانیکان حیرت کرد.

چون دید که خانم مقابل منزل ایستاده است.

معلوم می‌شد خانم به‌قدری ناراحت بوده که انتظار مانیکان را می‌کشیده و این از شاهزاده خانمی چون او بعید می‌نمود.

مونتاله مانیکان را معرفی کرد و گفت: خانم ایشان را آوردم.

مانیکان با احترام زیاد سر فرود آورد.

وقتی مانیکان وارد شد خانم به دختر جوان اشاره کرد بیرون برود.

مونتاله خارج شد.

خانم صبر کرد تا اینکه در، عقب او بسته شود. بعد پرسید:

آقای مانیکان واقعه جدید چیست؟

مانیکان خود را به نفهمی زد و گفت کدام واقعه را می‌فرمائید.

خانم گفت: موضوع مجروح شدن را می‌گویم.

مانیکان گفت: خانم به شما چه عرض کرده‌اند؟

خانم گفت: شنیده‌ام شخصی در کاخ مجروح است.

مانیکان گفت: بلی خانم و او آقای گیش است.

خانم مانند این که برای اولین بار این اسم را می‌شنود گفت: آه آقای گیش مجروح شده است.

مانیکان گفت: بلی خانم.

خانم گفت: آه ...آه ... خیلی بد شد.

مانیکان گفت: البته جراحت آقای گیش تأثرآور است.

خانم گفت: من از جهت دیگر می‌گویم بد شد.

مانیکان پرسید: خانم از چه جهت می فرمائید؟

خانم گفت: اعلیحضرت دوئل را قدغن کرده‌اند و این دوئل خیلی برای گیش گران تمام خواهد شد.

مانیکان گفت: خانم دوئل با انسان قدغن است ولی پیکار با جانور مستوجب عقوبت نیست.

خانم گفت: آقای مانیکان من کودک نیستم.

مانیکان سر فرود آورد.

خانم گفت:

من هیچ شایعه مربوط به پیکار گیش را با یک گراز باور نمی‌نمایم.

گیش مردی نیست که در جنگل کمین بگیرد تا این که گرازی را هنگام شب به قتل برساند.

ممکن است به شکار گراز برود ولی نه با صورت کمین گرفتن در جنگل آن هم در تاریکی.

مانیکان سر را تکان داد تا چیزی نگفته باشد.

خانم گفت: آیا شما اعلیحضرت را دیدید.

مانیکان جواب داد بلی خانم.

خانم پرسید: اعلیحضرت چه گفتند؟

مانیکان گفت: ایشان چیزی نفرمودند.

خانم پرسید: آیا اعلیحضرت داستان گراز را باور کردند؟
آیا شاه قبول کرد که گیش در جنگل بر اثر حمله گراز مجروح شده است.
مانیکان گفت: بلی والاحضرتا
خانم در حالی که در طول اطاق شروع به قدم زدن کرد گفت: خیلی عجیب است.
مانیکان پرسید: چه عجیب می‌باشد.
خانم گفت:
من حیرت می‌کنم چگونه اعلیحضرت این افسانه را پذیرفت.
مانیکان گفت: والاحضرتا برای چه حیرت می‌کنید؟
خانم گفت:
برای این که در اینجا همه کس برای این موضوع توضیحی دیگر می‌دهد.
مانیکان گفت:
والاحضرتا ممکن است جسارت ورزیده استدعا کنم بفرمائید توضیح مزبور چیست؟
خانم گفت: من از این سئوال شما متعجب هستم.
مانیکان پرسید: چرا؟
خانم گفت: برای اینکه شما دوست صمیمی و محرم اسرار گیش هستید.
لذا بر شما چیزی پوشیده نیست.
مانیکان گفت: خانم من دوست صمیمی او هستم. ولی محرم اسرار وی نمی‌باشم.
گیش مردی است که شاید اسراری داشته باشد. ولی چون تودار می‌باشد چیزی به من و دیگری نمی‌گوید.
خانم گفت:
آقای مانیکان حالا که شما میل ندارید از اسرار گیش واقف شوید یا نتوانسته‌اید به آن اسرار پی ببرید اجازه بدهید که من به شما اسرار مزبور را بگویم.
مانیکان گفت:
زهی افتخار من که والاحضرت آن اسرار را به من بگویند.
خانم گفت:
من این موضوع را به شما می‌گویم که مورد استفاده شما واقع شود.

مانیکان گفت: چطور والاحضرتا؟

خانم گفت: چون ممکن است یک مرتبه دیگر شاه از شما توضیح بخواهد.

مانیکان سر فرود آورد.

خانم گفت: و این مرتبه شاید شاه توضیح شما را باور نکند.

مانیکان گفت: خانم توضیح اولیه من شاه را قانع کرد.

خانم گفت: آیا راست می‌گوئید.

مانیکان جواب داد: به شرافت اصیل‌زادگی سوگند که شاه از من راضی شدند.

خانم گفت: معلوم می‌شود که اعلیحضرت زودباور هستند.

مانیکان گفت: بر عکس اعلیحضرت کسی هستند که حرف دیگران را باور نمی‌کنند.

مگر این‌که متکی به دلیل عقلائی باشد.

خانم گفت: امشب شاه حرف شما را باور کردند.

ولی فردا که حقیقت آشکار شد شما در نظر اعلیحضرت مردی دروغگو جلوه خواهید کرد.

من از شما معذرت می‌خواهم. ولی این را برای خیر و صلاح شما می‌گویم.

و در این اینجا همه می‌دانند که آقای گیش دوئل کرده است.

مانیکان گفت: خانم برای چه دوئل کرده است؟

خانم گفت: برای آقای براژلون.

مانیکان گفت: آیا چنین چیزی ممکن است؟

خانم جواب داد:

نه فقط ممکن است بلکه باید هم بشود برای اینکه گیش مردی زودرنج می‌باشد.

مانیکان گفت: چگونه والاحضرتا؟

خانم گفت: گیش مردی است که زود به غضب در می‌آید.

مانیکان گفت: والاحضرتا من طوری دیگر فکر می‌کنم.

خانم گفت: وقتی پای حیثیت دوستان در بین باشد گیش شکیبائی ندارد.

مانیکان گفت:

خانم تصدیق می‌کنم که وی در مورد دوستان خیلی فداکار است.

خانم گفت: به‌طور حتم شخصی به براژلون توهین کرد.
و چون براژلون حضور نداشت گیش به جای او مبادرت به دوئل نمود.
مانیکان تبسم کرد. بعد دو سه مرتبه سر را تکان داد
مثل این بود که می‌خواست بگوید حالا که شما این عیقده را دارید من ایـرادی نمی‌گیرم.
آنگاه سکوت برقرار شد.
خانم با بی‌صبری گفت: چرا حرف نمی‌زنید؟
مانیکان گفت: چه بگویم؟
خانم اظهار کرد: چرا در این خصوص نظریه خود را نمی‌گوئید؟
مانیکان گفت: من فقط یک نظریه دارم.
خانم گفت: آن چیست؟
مانیکان گفت: خانم من یک کلمه از فرمایش‌های شما را نمی‌فهمم.
خانم گفت: این تجاهل شما غیرقابل تحمل است.
مانیکان مانند کسی که خجلت‌زده باشد سر فرود آورد.
خانم گفت: آیا شما نمی‌فهمید که گیش با وردس دوئل کرد؟
آیا به گوش شما نرسید که این دو نفر مبارزه نمودند؟
آیا نشنیدید که موضوع مبارزه مربوط به یک خانم بوده است؟
مانیکان گفت: اگر مربوط به یک خانم بوده مسئله‌ای دیگر است.
خانم گفت: چطور شد که به زبان آمدید؟
خوب شد که می‌خواهید بفهمید.
مانیکان گفت: والاحضرتا من افتخار می‌کنم که فرمایشهای شما را بفهمم.
خانم اظهار کرد: آیا شنیدید که موضوع دوئل مربوط به یک خانم بود.
مانیکان گفت: من جرأت نمی‌کنم که این موضوع را تحلیل نمایم.
خانم گفت: برای چه جرأت نمی‌کنید؟
بگذارید من که جرأت دارم برای شما بگویم که موضوع از چه قرار بود.
مانیکان گفت: خانم شما را به خدا متوجه باشید چه می‌گوئید.
خانم گفت: من خوب متوجه حرف خود هستم.

و می‌دانم که اگر من یک مرد بودم و توهینی نسبت به مادموازل دولاوالیر می‌کردم شما با من دوئل می‌نمودید همانگونه که گیش هم برای این دختر با وردس دوئل کرد.

مانیکان طوری اظهار حیرت نمود که گوئی عجیب‌ترین چیزها را می‌شنود.

وی مانند یک هنرپیشه زبردست عضلات قیافه را تکان داد. آنگاه دهان و چشم‌ها را باز کرد و دستها را گشود... برای تجسم بهت و شگفت بهتر از مانیکان نمونه‌ای یافت نمی‌شد.

در همان حال گفت: خانم فرمودید که آنها برای دوشیزه دولاوالیر دوئل کردند؟

خانم گفت: آقای مانیکان!

مانیکان جواب داد: بلی والاحضرتا.

خانم گفت: شما را چه می‌شود.

مانیکان گفت: من حیرت می‌کنم.

خانم پرسید: از چه حیرت می‌کنید؟

مانیکان گفت: از فرمایش شما!

خانم گفت: کدام قسمت از گفته من سبب حیرت شما شده است؟

مانیکان گفت:

من حیرت می‌کنم چگونه شما می‌گوئید این دو نفر به خاطر دوشیزه لاوالیر دوئل کرده‌اند.

خانم گفت: مگر وردس به حیثیت لاوالیر توهین نکرده.

مگر گیش اعتقاد به حیثیت و تقوای لاوالیر ندارد.

و آیا از روی این اعتقاد شمشیر نکشید!

مانیکان گفت: خانم آنچه اصلاً در بین نبود این موضوع است.

خانم گفت: چه می‌گوئید؟

مانیکان گفت: خانم، موضوع حیثیت و تقوای لاوالیر در بین نبوده است.

خانم گفت:

آقای مانیکان من تصور نمی‌کردم شما این قدر ظاهرساز باشید.

شما نمی‌گوئید یا نمی‌خواهید بگوئید، ولی من شنیده‌ام که دو نفر در صدد

برآمدند با طپانچه یکدیگر را به قتل برسانند.

یکی از این دو به لاوالیر توهین کرد.

دیگری در صدد حمایت از او برآمد.

حال شما منکر اصل قضیه می‌شوید؟

و اگر موضوع لاوالیر در بین نبوده این دو نفر برای چه دوئل کردند.

مانیکان گفت: خانم من معذرت می‌خواهم.

زیرا ما با دو زبان جداگانه صحبت می‌کنیم.

خانم گفت: برای چه؟

مانیکان گفت: برای این‌که من با یک زبان حرف می‌زنم و والاحضرت با زبان دیگر.

به همین جهت من افتخار ندارم که فرمایش شما را بفهمم.

و از بدبختی نمی‌توانم عرائض خود را مرکوز ذهن والاحضرت کنم.

خانم گفت: چطور زبان مرا نمی‌فهمید.

مانیکان گفت:

اگر جسارت نباشد من اینطور فهمیدم که شما فرمودید که وردس و گیش برای لاوالیر دوئل کردند.

خانم گفت: بلی همین‌طور است.

مانیکان گفت:

آیا من اشتباه نکرده‌ام و آیا والاحضرت فرمودید که این دو نفر برای لاوالیر دوئل کردند.

خانم گفت:

آقای مانیکان خوب نیست این قدر خود را نفهم جلوه بدهید.

تجاهل عارفانه تا حدی مطلوب و گاهی لازم است.

ولی وقتی انسان خود را این قدر نفهم جلوه داد ممکن است دیگران در صحت عقل او تردید کنند.

موضوع خیلی ساده است. براژلون این دختر را دوست می‌دارد.

پادشاه فرانسه هم براژلون را به مأموریت نزد پادشاه انگلستان فرستاده است.

براژلون قبل از عزیمت به گیش دوست صمیمی خود گفته نگاهبان گنجینه او باشد.

گیش هم وقتی دید که وردس به تقوای لاوالیر اهانت کرد وردس را دعوت به دوئل نمود.

مانیکان خندید.

خانم گفت: برای چه می‌خندید؟

مانیکان گفت:

خانم اجازه بدهید به قول ضباطان و کارکنان دادگستری این پرونده را دفن کنیم.

خانم گفت: چرا دفن کنیم.

مانیکان گفت:

برای اینکه هرگز این موضوع روشن نمی‌شود و راز آن آشکار نمی‌گردد یا...

خانم بدون اینکه منتظر باشد که بعد از یا مانیکان چه می‌خواهد بگوید گفت:

راز این موضوع فردا آشکار می‌شود.

فردا شاه خواهد فهمید که گیش به حمایت این دختر بی‌سروپا که خود را یک خانم فرض می‌نماید برخاسته است.

اعلیحضرت در خواهد یافت که براژلون قبل از اینکه به انگلستان برود در باغ هس‌پرید درختی را که دارای سیب طلائی می‌باشد به گیش سپرده است.

و چون مردی جرأت کرد که دست به طرف این سیب دراز کند لذا گیش در مقام دفاع برآمد.

تا این که وظیفه باغبانی خود را خوب انجام داده باشد.

اینها را شاه فردا خواهد فهمید ولی چون اعلیحضرت توجهی به این دختر دارد حمایت گیش را از او با دیده عدم رضایت خواهد نگریست.

آیا اینک به قدر کافی دارای اطلاع شدید؟

یا این که باید اطلاعاتی دیگر به شما داد؟

آیا فهمیدید که شاه از عمل گیش متغیر خواهد شد؟

مانیکان گفت: خانم من خواهان اطلاعاتی دیگر نیستم.

و نمی‌توانم که نظریه شاه را نسبت به گیش پیش‌بینی نمایم.

خانم گفت:
سلاطینی چون لوئی چهاردهم دارای خونی گرم و جوشان هستند.
اینان در مسائل مربوط به عاطفه بسیار تعصب دارند.
و همین که بفهمد کسی به جهتی دوست از جهات نسبت به معشوق او نظری دارد از او نمی‌گذرد.
مانیکان گفت:
والاحضرتا شما می‌توانید که خشم عاطفی پادشاه فرانسه را فرو بنشانید.
خانم با حیرت گفت: من خشم او را فروبنشانم؟
مانیکان گفت: بلی.
خانم گفت: من چه عنوان دارم که این کار را بر عهده بگیرم.
مانیکان گفت: خانم عنوان شما حمایت از دادگستری اوست.
من خوب می‌دانم که والاحضرت میل ندارد که بیداد صورت بگیرد.
خانم گفت:
مگر به عقیده شما اشتغال لوئی چهاردهم به امور عاطفی‌اش بیداد است؟
مانیکان گفت: البته نه.
خانم گفت: پس برای چه صحبت از جلوگیری از بیداد کردید؟
مانیکان گفت:
خواستم بگویم که شما له گیش نزد اعلیحضرت اقدام خواهید کرد.
خانم با تکبر و خشونت گفت: آقا این مرتبه شما دیوانه به نظر می‌رسید.
من برای چه از گیش نزد شاه حمایت کنم.
آیا برای این حمایت نمایم که او برای لاوالیر طپانچه کشیده است.
مانیکان گفت: خانم من عاقل هستم.
و چون عقل دارم می‌گویم که شما باید نزد شاه وساطت فرمائید.
تا اینکه خشم شاه شامل گیش نشود.
خانم گفت: آیا من باید این کار را بکنم؟
مانیکان گفت: بلی خانم.
خانم پرسید: برای چه؟

مانیکان با صدائی بسیار آهسته و بالحنی مرموز گفت:
والاحضرتا برای اینکه دفاع از گیش دفاع از خود شماست.
خانم پرسید: به چه دلیل؟
مانیکان گفت: به دلیل اینکه موضوع لاوالیر بهانه بود.
خانم گفت: صریح‌تر صحبت کنید.
مانیکان گفت: خانم آیا شما حدس نزدید که گیش موضوع لاوالیر را بهانه کرده؟
آیا متوجه نگردیدید که وی به علتی دیگر به طرف وردس طپانچه کشید؟
هانریت قدری ارغوانی شد و گفت: این علت چه بوده است؟
مانیکان گفت:
خانم من به قدری صحبت کرده‌ام که نباید بیش از این حرف بزنم.
و فقط از شما خواهشمندم که این گیش بیچاره را که به قدر کافی دشمن دارد نزد شاه مغضوب نکنید.
شما به طور قطع می‌دانید در این موقع عده‌ای با گیش دشمن هستند.
خانم گفت:
من می‌دانم که دشمنان لاوالیر با گیش دشمن شده‌اند که چرا له او طپانچه کشیده است.
مانیکان گفت:
نه خانم اینطور نیست. آنهائی که با گیش دشمن هستند از طبقه‌ای دیگر می‌باشند.
آنها با شخصی خصومت دارند که گیش برای آن شخص دوئل کرد.
در این بین مادموازل دولاوالیر البته بین خودمان باشد آنقدر دارای وزن نیست که تولید خصومت کند یا طرفداری پیدا نماید.
اکنون صحبت من به جائی رسیده که شما مرا مجبور می‌کنید که نام شخصی را که گیش برای او دوئل کرده بر زبان بیاورم.
خانم سرخ شد و دست بر صورت کشید.
مانیکان گفت: خانم گیش مدتی است که رنج می‌برد.
این جوان مانند سپند روی آتش یا چون بخور در بخوردان می‌سوزد.
زیرا می‌بیند که از هر طرف راجع به این شخص صحبت می‌کردند و می‌کنند.

من اسم این شخص را که علت اصلی دوئل بود نمی‌برم.
زیرا رعایت احترام مانع از بردن نام اوست.
ولی اگر شما مرا مجبور نمائید ناگزیرم که اسم او را بر زبان جاری کنم.
گیش از زمانی که این شخص وارد این کشور شد رنج می‌برد.
بدرفتاری‌های آقا با بوکین‌گام و خود بوکین‌گام و بعد از آن تبعید گیش و لغزخوانیها و زخم‌زبانهای مردم، گیش را بسیار می‌آزرد.
در تمام این مدت که گیش در رنج بود اجبار داشت که در غیاب این شخص احترام او را رعایت نماید.
وی مجبور بود که در همه جا سکوت کند.
حتی کنایه‌های صریح را بشنود و نشنیده بگیرد.
گیش مجبور بود که در حضور مردم ظاهرسازی نماید.
تا اینکه کسی نفهمد وی چه اندازه برای این شخص جان نثار و فداکار است.
و چون شکیبائی هر کس اندازه‌ای دارد صبر گیش به انتها رسید.
و به محض اینکه فرصتی به دست آورد موضوع لاوالیر را بهانه کرد و به وردس حمله نمود.
من یقین دارم اگر گیش در این دوئل کشته می‌شد خود را نیک‌بخت‌ترین مرد جهان می‌دانست.
زیرا مطمئن بود که در راه این شخص محترم، یعنی برای حفظ احترام و حیثیت او کشته شده است.
هانریت صورت را زیر دو دست پنهان کرد و گفت: آقا آیا می‌دانید چه می‌گوئید؟
آیا می‌دانید حرفهای شما چه معنی می‌دهد؟
مانیکان گفت:
خانم چون شما می‌توانید بفهمید شخصی محترم که گیش برای او مبارزه کرده است کیست دیگر حیرت نخواهید نمود چرا او با حرارتی زیاد خواهان این مبارزه بود.
گیش مدتی در پی فرصت می‌گشت.
او می‌خواست انتقام خود ... انتقام آن شخص محترم را بگیرد.

ولی حریف را در مکان و زمان مناسب نمی‌یافت.
گاهی حریف به دست می‌آمد. ولی زمان مناسب نبود.
گاهی زمان مناسب بود اما حریف مناسب نداشت.
یکی از فداکاریهای گیش اینکه نمی‌خواست به نام این شخص محترم دوئل کند.
والاحضرتا من نمی‌توانم به شما بگویم که گیش چقدر بر خود پیچید.
نمی‌توانم وصف کنم چه اندازه خونسردی به خرج داد.
تا اسم این شخص محترم به میان نیاید و او بتواند به نام دیگر دوئل کند.
در این دوئل گیش با ایثار نفس یک فداکاری کرد.
ولی من عقیده دارم که فداکاری بزرگتر او همین است که به نام لاوالیر دوئل کرد.
تا این که اسم آن شخص محترم بر سر زبانها نیفتد.
تا اینکه دشمنان او وسیله‌ای جدید برای ابراز خصومت به دست نیاورند.
خانم در حالیکه تقریباً ناله می‌کرد گفت: آه ...پس گیش برای من دوئل کرده است.
مانیکان خوشوقت شد.
چون دید که آنچه وی می‌بایست بگوید از دهان خود خانم خارج شد.
خانم تا چند لحظه به خود مشغول بود. گاهی دست به صورت می‌مالید. و با سرعت نفس نفس می‌زد.
اما هانریت زنی بشمار نمی‌آمد که زیاد خود را مطیع اضطراب نماید.
او در غیاب دیگران یعنی در خلوت اظهار نگرانی می‌کرد.
اما به قدری علاقه به ظاهرسازی داشت که نمی‌خواست مردم وی را در حال قلق و تشویش غیرطبیعی ببینند.
این بود که بر اضطراب فائق گردید و گفت: آقای گیش دو نفر را از خود ممنون کرده است.
مانیکان گفت: چطور خانم؟
خانم جواب داد: غیر از من براژلون هم از او ممنون شد.
من اکنون متوجه شده‌ام که لاوالیر هم از گیش متشکر خواهد گردید. برای این که همه جا خواهند گفت که شوالیه‌ای دلیر چون گیش حامی لاوالیر گردید.

و برای حفظ آبروی او دوئل کرد.

مانیکان متوجه شد که وی فکر می‌کند که شاید گیش برای خدمت به لاوالیر این دوئل راکرده باشد.

لذاگفت: خانم استدلال والا حضرت در خور تصحیح است.

شاهزاده خانم گفت چطور؟

مانیکان گفت:

این دوئل نه فقط سودی به لاوالیر نرسانیده بلکه به زیان او تمام شد. به طورکلی گلوله‌ای که از طپانچه وردس شلیک گردید سه نتیجه داشت.

اول این که یک زن یعنی لاوالیر را تقریباً رسواکرد.

دوم این که مردی چون براژلون را بدبخت نمود.

زیرا به احتمال نود درصد بعد از این دوئل مناسبات براژلون و لاوالیر تیره خواهد شد.

سوم این که شوالیه‌ای چون گیش را مجروح کرد.

و اینک این جوان در معرض خطر مرگ است و شاید زندگی را بدرود گوید.

علیهذا از این دوئل کسی سودی نبرده و اصلاً منظور کسب سود در بین نبوده است.

و به طوری که گفتم منظور این بوده که گیش بتواند انتقام خود را بگیرد و گرفتن این انتقام شاید به بهای جان او تمام شود.

شاهزاده خانم از آخرین حرف مانیکان نگران شد.

از او پرسید:

مگر جراحت گیش خیلی خطرناک است؟

در آن وقت نه یک شاهزاده خانم بود و نه یک زن عادی بلکه موجودی با عاطفه به شمار می‌آمد که دیگری را در معرض مرگ می‌بیند و از این خبر مضطرب می‌شود.

مانیکان گفت: بلی خانم و او به سختی مجروح شده است.

خانم گفت: جراحت او چگونه است؟

مانیکان گفت:

دو انگشت او شکسته و سینه‌اش در ناحیه دنده‌ها سوراخ شده است.
خانم گفت: آه... آه...
مانیکان گفت:
طبیب گلوله را از عضلات سینه بیرون آورده و پانسمان کرده است.
شاهزاده خانم گفت:
وای بر این وردس قاتل.. چگونه خداوند اجازه می‌دهد که اینها نقشه‌های شوم خود را اجرا کنند.
هانریت نمی‌فهمید چه می‌گوید؟
وی در آن موقع نمی‌توانست جلوی زبان خود را بگیرد. زیرا در دو موقع اختیار زبان از دست خارج می‌شود.
یکی در موقع خشم. دیگری هنگام اندوه و اضطراب.
مانیکان هم از گفته شاهزاده خانم مضطرب شد.
به طوری که از فرط اندوه رسم تشریفات را فراموش کرد و روی صندلی افتاد.
خانم به مانیکان نزدیک شد و گفت:
آقا سئوالی از شما می‌کنم و خواهشمندم جواب درست بدهید.
مانیکان گفت:
والا حضرتا جواب درست خواهم داد و از جا برخاست.
خانم گفت: آیا گیش در معرض مرگ است.
مانیکان گفت: بلی خانم.
هانریت پرسید: مگر جراحات او قابل علاج نیست؟
مانیکان گفت: هنگام شکستن انگشتها یکی از شرائین قطع شد.
قطع این شریان تولید خون‌ریزی زیاد کرد.
بعد هم گلوله در سینه او جا گرفت و هنوز معلوم نیست که این زخم معالجه شود یا نه؟
خانم گفت: از این قرار ممکن است او بمیرد.
مانیکان گفت: بلی خانم.
خانم سر به زیر انداخت.

مانیکان گفت:

خانم او می‌میرد بدون این که کسی بداند آن کس که وی برای او می‌میرد از فداکاری او مطلع است.

خانم گفت: شما که می‌دانید من مطلع شده‌ام.

مانیکان سر فرود آورد.

خانم گفت: به او بگوئید من از این موضوع اطلاع دارم.

مانیکان سر راست کرد و گفت:

والاحضرتا من این حرف را به او نخواهم زد.

خانم گفت: برای چه؟

مانیکان گفت:

برای این که اگر گیش زنده ماند نمی‌خواهم از جراحت معنوی و باطنی بمیرد.

خانم گفت: نمی‌فهمم چه می‌گوئید.

مانیکان گفت:

اکنون گیش دچار دو زخم بزرگ می‌باشد.

یک از این دو زخم که به نوبه خود زخم‌های مضاعف است دو زخم دست و سینه اوست.

زخم دیگر جراحتی است که بر قلب او، بر روح او ...وارد آمده است.

و این جراحت را شما وارد آورده‌اید.

چون گیش جوان است شاید بر زخم‌های جسمانی فائق شود و بتواند از بستر برخیزد و شفا یابد.

ولی اگر من به او بگویم که شما با چه خونسردی فداکاری او را تلقی فرمودید وی از جراحت دوم جان خواهد سپرد.

بعد از این حرف مانیکان سر فرود آورد و خواست بیرون برود.

هانریت گفت: آقا این طور نروید.

مانیکان توقف کرد.

هانریت گفت: اقلاً بگوئید طبیب او کیست؟

مانیکان گفت:

والاحضرتا طبیب او پزشک اعلیحضرت آقای والو می‌باشد.
خانم گفت: او در کجاست؟
مانیکان جواب داد:
در منزل پزشک ..در منزل طبیبی که در اینجا سکونت دارد.
خانم گفت: آه ..او در کاخ نیست.
مانیکان گفت: نه خانم.
هانریت پرسید: برای چه در کاخ نمی‌باشد؟
مانیکان گفت:
وقتی او را در جنگل از زمین بلند کردند حالش بالنسبه خوب بود.
وقتی که خواستند وی را منتقل به کاخ کنند یک مرتبه حال او برهم خورد.
به طوری که نتوانستند او را به کاخ حمل نمایند.
در نتیجه وی را در خانه پزشکی که در اینجا سکونت دارد بستری کردند.
ولی بعد طبیب شاه از او عیادت کرد.
خانم گفت: آدرس این خانه کجاست؟
مانیکان گفت:
خیابان فور ...خانه‌ای که با آجر ساخته شده و نام پزشک روی درب خانه نقر گردیده است.
خانم گفت: آیا شما نزد مجروح برمی‌گردید.
مانیکان گفت: بدیهی است.
خانم گفت: چون آنجا می‌روید من از شما درخواستی دارم.
مانیکان گفت: امر شما چیست؟ هر چه بفرمائید اطاعت می‌کنم.
خانم گفت:
وقتی به آنجا رفتید همه کسانی راکه اطراف مجروح هستند دور کنید.
خودتان هم دور شوید.
مانیکان خواست توضیح بخواهد و گفت: خانم آیا این عمل من...
ولی خانم جلوی حرف او راگرفت و گفت:
آقا خواهش می‌کنم که اوقات خود را صرف صحبت‌های بی‌فایده نکنیم و هر

چه به شما می‌گویم بپذیرید.
شما بعد از مراجعت به آنجا همه را دور کنید.
زیرا من می‌خواهم یک یا دو نفر از خانم‌های خود را نزد مجروح بفرستم.
از این جهت دو نفر را می‌فرستم که وقت دیر است.
و دو نفر بهتر از یک نفر امنیت دارند.
شما هم که جوانی باهوش هستید لابد می‌فهمید من برای چه آنها را به بالین مجروح می‌فرستم.
مانیکان گفت:
خانم در این صورت اجازه بدهید که امر شما بهتر انجام بگیرد.
خانم پرسید:
چطور بهتر انجام پذیر شود.
مانیکان گفت:
خود من مقابل خانمهای شما حرکت خواهم کرد.
تا اگر اتفاقی بیفتد بتوانم از خانمها حمایت کنم.
دیگر اینکه وقتی من مقابل خانمها حرکت کردم آنها آدرس منزل را زودتر فراخواهند گرفت.
خانم گفت: درست می‌گوئید.
هانریت گفت: بنابراین شما مقابل کاخ باشید.
و به محض اینکه دیدید دو زن از کاخ خارج گردیدند جلوی آنها به راه بیفتید.
مشروط بر اینکه رو بر نگردانید.
مانیکان گفت:
اطاعت می‌کنم و رو بر نخواهم گردانید.
خانم گفت:
چطور بهتر انجام پذیر شود.
مانیکان گفت:
خود من مقابل خانمهای شما حرکت خواهم کرد.
تا اگر اتفاقی بیفتد بتوانم از خانمها حمایت کنم.

دیگر اینکه وقتی من مقابل خانمها حرکت کردم آنها آدرس منزل را زودتر فراخواهند گرفت.
خانم گفت: درست می‌گوئید.
هانریت گفت:
بنابراین شما مقابل کاخ باشید.
و به محض اینکه دیدید دو زن از کاخ خارج گردیدند جلوی آنها به راه بیفتید.
مشروط بر اینکه رو بر نگردانید.
مانیکان گفت:
اطاعت می‌کنم و رو بر نخواهم گردانید.
ولی می‌خواهم نکته‌ای را به عرض برسانم.
خانم گفت: نکته مزبور چیست؟
مانیکان گفت:
شاید دو خانم دیگر، غیر از خانم‌های شما از کاخ خارج شوند؟
در آن صورت من چه باید بکنم.
خانم گفت:
زنهای ندیمه من بعد از خروج از کاخ سه مرتبه آهسته دست‌ها را به هم خواهند زد.
مانیکان گفت:
در این صورت دیگر اشکالی وجود نخواهد داشت.
مانیکان می‌دانست که از دو زن که از کاخ خارج خواهم شد یکی از آن دو بدون تردید خود خانم است.
مانیکان از رفتن خانم به بالین گیش بسیار خوشحال بود.
چون می‌دانست که حضور وی در آنجا سبب تسریع معالجه گیش خواهد شد.
زیرا برای درمان بیمار یکی از بهترین داروها حضور دوست است.
مانیکان در بیرون کاخ منتظر ماند.
بعد از ربع ساعت دری باز شد.
آنگاه صدای پاهای زنانه که از پله‌ها فرود می‌آمد به گوش رسید.

مانیکان صبر کرد تا زنها پائین آمدند.

وقتی صدای سه ضربت کف‌های دست را که به‌هم می‌کوبیدند شنید بدون اینکه روبرگرداند به راه افتاد.

آنگاه بدون اینکه نظر به عقب بیندازد از خیابانهای فونتن‌بلو گذشت و راه منزل پزشک را پیش گرفت.

☆ ☆ ☆

دو زن در حالیکه بالاپوشی بر خود پیچیده، و نیمه نقابی بر صورت نهاده بودند از خیابان‌های فونتن‌بلو عبور کردند.

در خیابانهای مزبور کسی نبود.

هیچ‌کس جلوی آن دو زن را نگرفت.

کسی هم در صدد کنجکاوی برنیامد.

تا اینکه به منزل طبیب رسیدند.

اطاق بیمار در طبقه دوم عمارت قرار داشت.

پشت پنجره‌های اطاق مزبور یک رودری از پارچهٔ قرمز دیده می‌شد.

چراغی اطاق مزبور را منور می‌کرد.

اطراف چراغ آباژوری به رنگ پارچه‌های رودری به نظر می‌رسید.

در یک طرف اطاق تختخوابی مشهود می‌گردید.

تزئین تختخواب از حیث رنگ شبیه به رودری و آباژور بود.

دو بالش در بالای تختخواب برای مجروح نهاده بودند.

گیش که موهای سیاه و انبوه داشت سر را روی بالش‌های مزبور نهاده بود.

در آن ساعت از شب، گیش در آتش تب می‌سوخت. هر کس که او را مـی‌دید می‌فهمید که گرفتار تب است.

گیش در حال تب فکر می‌کرد، و بهتر آن که بگویم هذیان داشت.

زیرا مناظری که در حال تب به نظر می‌رسید هذیان است نه فکر.

این مناظر شبیه به منظره‌هایی بود که محتضرین می‌بینند.

به طوری که می‌گویند در حال احتضار مناظری به نظر شخصی که در حال سکرات است می‌رسد که او را برای رفتن به دنیای دیگر آماده می‌نماید.

در آن موقع نیز گیش از این گونه مناظر می‌دید. گاهی خود را در قبر مشاهده می‌کرد.

زمانی احساس می‌نمود که ملائک موت به سراغ او آمده بودند.

گاهی سرفه به او عارض می‌شد.

هر دفعه که سرفه می‌کرد چند قطره خون از دهانش خارج می‌گردید.

خونها، بالش یا ملحفه تخت خواب را ملون می‌نمود.

در این حال مانیکان وارد اطاق شد. مانیکان وضع اطاق را می‌دانست. برای او در آنجا چیزی تازگی نداشت.

بنابراین مستقیم به طرف صندلی راحتی رفت.

صندلی راحتی مزبور روکش چرمی داشت.

روی صندلی زن پرستار خوابیده بود و مانیکان او را از خواب بیدار کرد.

بعد به وی گفت که به اطاق دیگر برود.

زیرا می‌دانست خانم‌ها بدون حضور زن پرستار باید وارد اطاق شوند.

پس از این که زن پرستار خارج شد خواست گیش را بیدار کند.

مانیکان میل داشت که گیش را بیدار نماید تا مژده ورود خانم را به اطلاعش برساند.

ولی از عکس‌العمل مجروح ترسید.

چون معلوم نبود از این خبر چه اثری در او پدیدار شود. در پشت اطاق خانم‌ها ایستاده منتظر ورود بودند.

مانیکان صدای نفس کشیدن خانم‌ها را در آنجا می‌شنید.

ولی قبل از این که مانیکان بتواند تصمیمی در خصوص گیش اتخاذ کند دو خانم وارد اطاق شدند.

یکی از دو خانم بعد از ورود به اطاق اشاره‌ای تحکم آمیز به دیگری کرد.

زن دیگر مقابل در ایستاد.

مانیکان بعد از ورود دو زن مزبور از اطاق بیرون رفت.

زن اول بعد از این که وارد اطاق شد و دانست که تنها است یعنی ندیمه او کنار در ایستاده است با قدمهای تند به تخت‌خواب نزدیک شد.

اطراف تخت‌خواب پرده‌ای سرخ رنگ آویخته بودند.

آن زن پرده مزبور راکنار زد و وقتی مجروح را دید لرزید.

لباس مجروح را از تن او بیرون آورده جامه‌ای سفید به وی پوشانیده بودند.

در قسمت سفلای سینه پانسمان مجروح جلب توجه می‌کرد.

دست راست او را هم بسته بودند. زن بعد از این که سینه و دست راست گیش را دید آهی عمیق از سینه برآورد.

در قبال این آه مجروح ناله کرد ولی معلوم نبود که صدای آه را شنید یا نه؟

خانم مزبور که نقاب داشت دست چپ مجروح را گرفت.

آن دست به قدری گرم بود که خانم نقابدار گوئی آتش را بدست گرفته و فوراً دست را رها کرد.

دست مجروح بعد روی بستر افتاد.

ولی لحظه‌ای دیگر خانم نقابدار دست خود را که سرد بود روی پیشانی مجروح نهاد.

این آه سبب شد که مجروح چشم گشود.

اول چیزی که مجروح دید هیکلی بود که کنار تخت‌خواب وی قرار داشت.

مجروح درست نمی‌توانست او را تشخیص بدهد.

و شاید در لحظه اول نتوانست دریابد که وی انسان است یا مجسمه یا یکی از پایه‌های تخت‌خواب.

در این وقت خانم نقابدار به خانم دیگر اشاره کرد.

خانمی که نزدیک درب اطاق بود به صدا در آمد و گفت:

آقای کنت دوگیش والا حضرت شاهزاده خانم هانریت میل دارند که بدانند که وضع مزاجی شما چگونه است؟

آیا شما از این جراحات زیاد رنج می‌برید. یا این که زخم شما بدون درد است.

گیش بعد از این که صدای مزبور را شنید سر را به طرف هیکل کنار تخت‌خواب برگردانید.

وی توانست زنی را که تکلم می‌کرد ببیند زیرا وضع مجروح نسبت به زن طوری بود که وی را مشاهده نمی‌نمود.

ولی خانم نقابدار را دید و به او گفت:

آیا شما صحبت کردید؟

گوئی هنوز نمی‌داند که وی مرد است یا زن؟

خانم نقابدار با صدائی که لحن آن فهمیده نمی‌شد گفت: بلی.

گیش با زحمت سر را تکان داد و بعد گفت:

از قول من به خانم عرض کنید اینک اگر بمیرم آرزوئی ندارم.

زیرا می‌دانم که خانم در فکر من می‌باشد.

وقتی زن نقابدار صحبت از مرگ را شنید خیلی متأثر شد.

اشک از چشمهای او روان گردید و روی صورتش غلطید.

و نظر به این که نیمه نقاب داشت یعنی فقط نصف صورت او را نقاب می‌پوشانید اگر گیش واجد هوش و حواس خود بود می‌توانست اشک‌های او را ببیند.

زن قدری گریست.

بعد دست دراز کرد که اشک چشم‌ها را پاک کند.

وی فراموش کرده بود که نقاب بر صورت دارد و نمی‌تواند به چشم‌ها دست بزند.

این بود که با یک ژست سریع نقاب از صورت برداشت و بر زمین انداخت.

وقتی نقاب از صورت زن دور شد عارضی که به چشم گیش رسید به قدری عجیب بود که وی بانگی از حیرت و شعف برآورد.

حدقه چشم‌های گیش فراخ شد و دست ...دست راست را به طرف زن دراز کرد.

زیرا افراد در موقعی که به طور طبیعی دست به طرف کسی دراز می‌کنند از دست راست استفاده می‌نمایند.

مگر این که چپ دست باشند.

گیش هیچ به خاطر نداشت که دست راست او مجروح شده است.

بر اثر این حرکت، درد دست تجدید شد و مجروح ناله‌ای برآورد و روی تخت‌خواب افتاد.

در همان لحظه مقداری خون که از دستش جاری گردیده بود تـخت‌خواب را گلگون نمود.
چشم‌های گیش که بعد از دیدن خانم، فراخ گردید مسدود شد.
رنگ صورت که بر اثر مشاهده آن زن قدری ارغوانی شده بود چون گچ گردید.
بعد از آن سفیدی رنگ صورت بیشتر شد.
خانم از این تغییر حال ترسید.
کسانی که بر بالین یک محتضر حضور به هم می‌رسانند دو نوع می‌ترسند.
یک ترس آنها از این است که محتضر فوت کند و آنها مصیبت‌زده شوند.
ترس دیگر، در پاره‌ای از افراد ناشی از این می‌باشد که آنها مسبب مرگ گردند.
با این که خانم با حضور خود سبب خونریزی دست مجروح و حال احتضار او شده بود (یا فرض می‌کرد که وی دچار احتضار شده) برای خود وحشت ننمود.
بلکه برای مجروح بیمناک شد که مبادا هلاک شود.
این بود که سر را خم کرد بار دیگر آهی عمیق کشید.
این آه، چون روحی که به کالبد بیمار دمیده شود چشم‌های گیش را باز کرد.
خواست حرکتی نماید و چیزی بگوید.
ولی دوباره ضعف بر او چیره شد و چشم‌ها را بست.
خانم خطاب به ندیمه خود گفت: دیگر حضور ما در این جا بدون فایده است.
زیرا از ما برای مجروح کاری ساخته نیست و بهتر این که برویم.
ندیمه خانم که حواس جمع داشت گفت: شما نقاب خود را بر زمین انداخته‌اید و نباید در اینجا بماند.
خانم گفت: آن را بردارید.
ندیمه به تخت‌خواب نزدیک شد و ماسک را از روی زمین برداشت.
هنگام برداشتن نقاب متوجه گردید که قدری از خون دست مجروح روی زمین یعنی بر کف اطاق ریخته است.
آن دو زن از درب منزل مجروح خارج شدند و با سرعت خود را به کاخ رسانیدند.
یکی از آنها به طبقه علیا که مخصوص خاتون بود رفت. دیگری راه طبقه سومی

را پیش گرفت.

چون خانمهای ندیمه در طبقه‌ای پائین‌تر از طبقه خانم سکونت داشتند.

ندیمه مزبور بعد از اینکه به منزل خویش رسید مقابل میز نشست و این یادداشت را نوشت.

امشب خانم به ملاقات گیش رفت و گیش مجروح بود اما مثل اینکه خانم را نشناخت و شما بعد از اینکه این یادداشت را خواندید و از مفاد آن مستحضر شدید آن را بسوزانید.

ندیمه پس از اینکه یادداشت را نوشت از جا برخاست.

وی کاغذ را طوری تا کرد که یک مربع مستطیل کوچک را تشکیل داد.

بعد راه آپارتمان‌های ندمای آقا را پیش گرفت.

پشت یکی از درهای مزبور ایستاد و دو مرتبه در زد.

آنگاه کاغذ را وارد درز نمود بطوری که درون اطاق بیفتد.

سپس مانند کسی که بگریزد به اطاق خود برگشت.

در آنجا دوات و کاغذ و قلم را از روی میز برداشت تا اینکه نفهمند وی در آن شب چیزی نوشته است.

بعد نظری دقیق به اطراف انداخت که بداند آیا چیزی را فراموش کرده یا نه؟

بر اثر این مداقه چشم او به نقاب خانم افتاد.

این همان نقاب بود که وی در منزل گیش از زمین برداشت و با خودش آورد.

اگر خوانندگان بخواهند بدانند که این ندیمه کیست گو اینکه تصور می‌کنیم به هویت وی پی‌برده‌اند می‌گوئیم که او مونتاله بود.

مونتاله از مشاهده نقاب کسل شد و بخود گفت:

در مثل است که کار امروز را به فردا محول نکنید.

متاسفانه من امشب نتوانستم کار خود را انجام بدهم و نقاب را به خانم بدهم.

پس باید متوجه باشم که فردا دادن نقاب را فراموش ننمایم.

مونتاله نقاب را لمس کرد و دید که هنوز از اشک خانم مرطوب است.

اما غیر از اشک دیدگان که نقاب را مرطوب کرده بود اثر خون هم روی نقاب دیده می‌شد.

مونتاله بدواً تعجب کرد که آن خون از کجا به نقاب سرایت کرده است.

بعد خاطرات خود را در اطاق مجروح به یاد آورد.

آنگاه فهمید که خون از دست مجروح روی نقاب ریخته و بعد خشک شده و چون هر نقاب علاوه بر ابره دارای آستر هم می‌باشد خون آستر سفید را ملون کرده بود.

مونتاله بعد از اینکه خون را دید با خود گفت:

هنگامی که من می‌خواستم این نقاب را به خانم بدهم نمی‌دانستم خونین است. اینک که دریافتم خونین شده این نقاب برای من مبدل به یک شیئی بسیار گرانبها گردیده. من آن را از دست نخواهم داد.

مونتاله صندوقچه‌ای چوبی داشت که اشیاء خود را در آن می‌نهاد و به طرف صندوقچه رفت تا نقاب را در آنجا بگذارد.

یک مرتبه به خود آمد و گفت:

نه ...نه ....این شیئی گرانبها را نباید در این صندوقچه نهاد.

گرچه من درب یک صندوقچه را قفل می‌کنم ولی همه کس می‌تواند وارد اطاق من شود.

شکستن درب یک صندوقچه هم اشکالی ندارد و ممکن است این نقاب را به سرقت ببرند.

پس باید برای آن مکانی مطمئن‌تر پیدا کرد.

این مکان مطمئن هم صندوقچه مالیکورن می‌باشد که نامه‌های لاوالیر و رول در آن انباشته شده است.

من این نقاب را به مالیکورن خواهم داد تا در آن صندوق قرار بدهد و یک سند تاریخی دیگر به اسناد آن بایگانی بزرگ بیفزاید.

این مالیکورن زرنگ تصور می‌کند که در اینجا فقط یکی از خدمه محترم آقا است.

دیگر نمی‌داند که من برای او چه مقامی را در نظر گرفته‌ام.

زیرا با ضبط این اسناد و مدارک تاریخی مالیکورن بزرگترین یا یکی از بزرگترین بایگان‌های دلائل تاریخی فرانسه خواهد شد.

و هنوز این قرن به نیمه نرسیده اسناد تاریخی او هزار برابر وزن خودش ارزش

خواهند داشت.

آن وقت مالیکورن که امروز قدر مرا نمی‌داند به طفیل من خواهد توانست تاریخ فرانسه را بنویسد و استفاده‌های بیکران بکند.

با این خیالات دختر جوان لباس خود را کند.

بعد شمع را خاموش نمود وارد بستر شد و پرده‌های تختخواب را اطراف بستر خویش کشید.

۲۶۹

مسافرت

روز بعد، روزی بود که پادشاه فرانسه می‌بایست از فونتن‌بلو به پاریس مراجعت کند.

مدتی قبل از این که لوئی چهاردهم آماده حرکت باشد همه لباس سفر پوشیده بودند.

خانم‌ها و آقایان با البسه سفر، در حالی که ندما و خدمه اطراف آنها بودند انتظار ساعت حرکت را می‌کشیدند.

مشاهده کالسکه‌های بسیار زیبا و اسب‌های اصیل دارای زین‌های مطلا تماشایی بود. کالسکه شاه را که شش اسب به آن بسته بودند مقابل پلکان کاخ نگاه داشتند.

در ساعت یازده صبح شاه به اتفاق دو ملکه یعنی ملکه مادر و زوجه خود از پلکان فرود آمد.

بعد از این که شاه و ملکه‌ها سوار کالسکه شدند دیگران سوار گردیدند.

از جمله خانم‌های ندیمه هم سوار کالسکه‌های خود شدند.

طبق تشریفات کالسکه شاه از جلو و کالسکه خانم بعد از آن حرکت می‌کرد.

در قفای این دو کالسکه سایر کالسکه‌های سلطنتی می‌آمدند.

هوا گرم و جاده غبار آلود بود.

آنهایی که در پیش‌بینی اوضاع هوا خبره بودند می‌گفتند بادی خنک خواهد

وزید و هوا را تعدیل خواهد کرد.

بادی هم وزید ولی آفتاب طوری گرم بود که باد مزبور به جای این که خنک کند مبدل به بادی سوزان گردید.

بعد حرارت آفتاب که آب رودخانه‌ها و دریاها و مرداب‌ها را تبخیر کرده بود، در آسمان یک طبقه ابر به وجود آورد.

در زیر این طبقه ضخیم ابر گاهی وزش باد گرم محسوس می‌شد و مسافرین را که می‌خواستند زودتر به منزل برسند ناراحت می‌کرد.

خانم زودتر از دیگران از گرما شکایت کرد.

آقا که با او در یک کالسکه بود به پشتی کالسکه تکیه داد و آب معطر و املاح روی خود پاشید تا خنک شود.

خانم با لحنی دوستانه خطاب به آقا گفت:

چون هوا خیلی گرم است من تصور می‌کردم که شما سوار بر اسب خواهید شد.

آقا پرسید: برای چه؟

خانم گفت:

من فکر می‌کردم که نزاکت اقتضا می‌کند که شما سوار بر اسب شوید و کالسکه را برای من بگذارید.

آقا با حیرت گفت:

آه... آیا من سوار بر اسب شوم؟

خانم خندید و گفت مگر اشکال دارد؟

آقا گفت: خانم این پیشنهاد را نکنید.

خانم که شوخ بود و می‌خواست سر به سر شوهر بگذارد گفت:

برای چه آقا.

آقا جواب داد:

برای این که در این هوای گرم پوست بدن من شکاف بر خواهد داشت. بلکه گوشت‌های من از بین خواهد رفت.

خانم گفت: چتر آفتابی به سر بگیرید.

آقا گفت:

من این کار را نمی‌کنم زیرا چتر به دست گرفتن در این هوا با این باد مشکل است.
از همه گذشته من اسب ندارم.
خانم قاه قاه خندید و گفت:
آقا چطور ممکن است که شما اسب نداشته باشید.
آقا گفت: به راستی اسب ندارم.
خانم گفت: من اسب خاصه شما را می‌بینم.
آقا گفت: در کجا؟
خانم گفت: نگاه کنید، آن اسب خاصه شماست.
آقا حرکتی کرد که به دریچه کالسکه نزدیک شود و اسب خود را ببیند.
ولی از این حرکت طوری معذب گردید که هنوز حرکت را تمام نکرده به وضع سابق برگشت.
لذا بی‌حرکت شد چون می‌دانست در هوای گرم هر حرکت سبب افزایش آسیب گرما می‌شود.
خانم گفت: نگاه کنید اسب خاصه شما در دست آقای مالیکورن است.
آقا گفت: آه من دلم برای این جوان می‌سوزد زیرا می‌دانم در این هوای گرم بر او چه می‌گذرد.
بعد از آن چشم‌ها را فرو بست.
تا این که به زنش بفهماند که وی از کالسکه خارج و سوار بر اسب نخواهد شد.
شاه در کالسکه جلو برای رعایت احترام خانم‌ها روی نیمکت جلو نشسته بود.
نیمکت صدر کالسکه را دو ملکه اشغال کرده بودند.
شاه مانند هر کسی که به دوست خود را ندیده آرزو داشت او را ببیند.
وی می‌دانست که او متضمن چیزی نیست.
ولی فکر می‌کرد که این دیدار او را تسکین خواهد داد.
غافل از این که هرگاه او را ببیند عطش وی در آینده بیشتر خواهد شد.
ولی هر کسی این طور فکر می‌کند که دیدار سبب تسلای خاطر و تسکین قلب ست.
شاه چون در کالسکه جلو نشسته بود نمی‌توانست که کالسکه‌های عقب یعنی

کالسکه خانم‌های ندیمه را ببینند. یک کسالت دیگر هم داشت.

و کسالت مزبور این که می‌بایست به ملکه جوان زوجه خود، جواب بدهد.

ملکه جوان در آن روز خوشوقت بود که لوئی چهاردهم را به دام آورده است.

او می‌دانست که اقلاً تا وصول به منزل کسی نمی‌تواند او را از وی بگیرد. لذا می‌کوشید که خود را نزد لوئی چهاردهم به وسیله ابراز محبت عزیزتر کند.

آن‌دوطریش یعنی ملکه مادر، در آن وقت فکری نداشت جز این که به درد خود می‌اندیشید.

گاهی در سینهٔ او درد به وجود می‌آمد و وی می‌ترسید که تولید سرطان کند.

هنگامی که درد او را آسوده می‌گذاشت صحبت می‌کرد و به خصوص مواظب بود که صحبت قطع نشود.

آن‌دوطریش پسر خود را می‌شناخت.

وی می‌دانست که او از حضور در آن کالسکه کسل است. و بسیار میل دارد سوار بر اسب شود تا این که بتواند خود را به لاوالیر برساند.

ولی هر دفعه صحبت قطع می‌شد و ممکن بود که شاه از کالسکه خارج شود او را با صحبتی دیگر نگاه می‌داشت.

آن‌دوطریش نمی‌خواست پسر را بیازارد. فقط حس زنانگی او را وامی‌داشت که آن طور عمل کند.

شاه که پی بهانه می‌گشت که از کالسکه خارج شود اول از گرما اظهار شکایت کرد.

ملکه جوان با بادبزن پر شتر مرغ که در دست داشت او را باد زد.

بعد از چند دقیقه شاه گفت:

پاهای من بر اثر نشستن دچار رخوت شده است و میل دارم که پیاده شوم.

در همین موقع کالسکه توقف کرد تا اسبها را عوض کنند.

شاه از این فرصت برای پیاده شدن استفاده نمود.

ولی ملکه جوان گفت:

اعلیحضرتا من هم مثل شما دچار رخوت پاها شده‌ام و میل دارم قدری راه بروم.

لوئی بدش آمد ولی نمی‌توانست ایرادی بگیرد.

چون پیشنهاد ملکه جوان طبیعی و عادی بود.

لذا دست خود را درازکرد تا ملکه جوان به آن تکیه نماید و هر دو شروع به قدم زدن کردند و در جاده جلو رفتند تاکالسکه از عقب به آنها برسد.

شاه وقتی نظر به درباریها می‌انداخت و می‌دید که چگونه به آزادی سوار بر اسب هر جاکه بخواهند می‌روند متأثر می‌گردید.

ملکه به زودی متوجه شد که شاه از گردش پیاده لذت نمی‌برد.

این بود که پیشنهاد کرد سوار کالسکه شوند.

با این که بدواً قرار بود که کالسکه به آنها برسد آنها برگشتند و به طرف کالسکه که اسب‌های آن عوض شده بود رفتند.

لوئی کمک کرد تا ملکه جوان سوار کالسکه شد.

اما خود او نمی‌خواست قدم به کالسکه بگذارد و در جستجوی بهانه‌ای بود که سوار نشود.

ولی این بهانه را نمی‌یافت.

یک مرتبه صدایی به گوشش رسید که می‌گفت اعلیحضرتا آیا امر فرمودید برای شما یک اسب بیاورند؟

شاه برگشت و چشم او به مالیکورن افتاد.

هنوز لوئی چهاردهم مالیکورن را نمی‌شناخت و قیافه‌اش را به خاطر نسپرده بود.

اما از پیشنهاد او خوشش آمد و گفت:

آیا اسب دارید؟

مالیکورن گفت:

اعلیحضرتا یک اسب زین کرده برای سواری شاهانه حاضر است.

شاه نظری به اسب و زین انداخت.

وی دید هم اسب اصیل است و هم دارای زین باشکوه می‌باشد.

شاه گفت:

تصور نمی‌کنم این مرکوب، از اسب‌های من باشد.

مالیکورن گفت:

اعلیحضرتا این اسب خاصه والا حضرت آقا است.

ولی ایشان به مناسبت گرمای هوا سوار بر اسب نمی‌شوند و لذا اسب برای سواری اعلیحضرت مهیا می‌باشد.

شاه جوابی نداد ولی به اسب مزبور نزدیک شد مالیکورن حرکتی کرد که رکاب بگیرد ولی لوئی چهاردهم به چابکی بر پشت اسب جای گرفت به طوری که مالیکورن فرصت نکرد رکاب وی را نگاه دارد.

لوئی چهاردهم که از این پیش‌آمد خوشوقت شده بود خود را به کالسکه نزدیک کرد و گفت من در این کالسکه خفه می‌شوم و حال می‌توانم نفسی به راحتی بکشم.

سپس روی گردن اسب خم گردید و به خانم‌ها تعظیم کرد و در یک لحظه از نظر دو ملکه ناپدید شد.

آن‌دوطریش سر را از دریچهٔ کالسکه بیرون آورد که بداند شاه کجا می‌رود و به طوری که وی حدس می‌زد لوئی چهاردهم وقتی به ششمین کالسکه رسید عنان را کشید و کلاه از سر برداشت.

شاه با برداشتن کلاه به لاوالیر سلام داد و دختر جوان از شادی بانگی برآورد و بعد سرخ شد.

مونتاله زودتر از لاوالیر شاه را دید و اظهار احترام کرد و بعد خود را به گوشه دیگر کالسکه کشانید و مشغول نظاره مناظر صحرا شد.

صحبت لوئی و لاوالیر مانند صحبت همه مردم از کلمات و جملات مبتذل آغاز گردید.

لوئی چهاردهم گفت که وی در کالسکه بود ولی به مناسبت گرمای هوا نتوانست که در آنجا بنشیند و در پی فرصتی می‌گشت که خارج شود و مشاهده یک اسب در نظرش فوزی عظیم جلوه نمود.

بعد افزود شخصی که این اسب را یدک می‌کشید مردی هوشیار بود زیرا بدون این که من حرفی بزنم دریافت که در باطن من چه می‌گذرد و می‌توانم بگویم که این اصیل‌زاده امروز خدمتی به سزا به پادشاه خود کرد زیرا او را نجات داد.

مونتاله گر چه در صحبت شاه و لاوالیر شرکت نمی‌نمود ولی یک کلمه از آن گفت و شنود بر او پوشیده نمی‌ماند و چون فهمید که صحبت شاه مربوط به متحد اوست

طوری رفتار کرد که در آخر کلام شاه چشم‌های لوئی چهاردهم با چشم‌های او تلاقی نمود.

بر اثر این تلاقی نگاه مونتاله در وضعی قرار گرفت که گوئی شاه با او هم صحبت می‌کند و لذا می‌تواند جواب بدهد گفت:

اعلیحضرتا اسبی که شما بر آن سوار هستید یکی از اسب‌های خاصه آقا می‌باشد و اصیل‌زاده‌ای که این اسب را یدک می‌کشید جزو اصیل‌زادگان دربار آقا به شمار می‌آمد.

شاه پرسید: اسم او چیست؟ مادموازل من میل دارم که اسم او را بدانم.

مونتاله گفت:

اعلیحضرتا اسم او آقای دو مالیکورن می‌باشد.

نام مالیکورن به مناسبت این که مضحک بود شاه را به تبسم درآورد و گفت مادموازل آیا اظهار کردید که نام او مالیکورن است.

دختر جوان گفت:

بلی اعلیحضرتا و آقای مالیکورن همین سوار می‌باشد که اینک در طرف چپ من حرکت می‌کند.

مالیکورن در آن موقع در طرف چپ کالسکه لاوالیر و مونتاله حرکت می‌کرد.

وی خوب می‌دانست که راجع به او صحبت می‌کنند ولی طوری نسبت به صحبت شاه و دوشیزگان جوان بی‌علاقه بود که گوئی کر و لال نابینا است.

شاه نظری به مالیکورن انداخت و گفت بلی به خاطرم آمد، همین اصیل‌زاده است که مرا از کالسکه نجات داد و آن‌گاه با محبت لاوالیر را نگریست.

مونتاله دیگر کاری نداشت بکند لذا در گوشه کالسکه قرار گرفت.

او می‌خواست که نام مالیکورن را به گوش شاه برساند که رسانیده بود و می‌دانست که وقتی بذری در خاطر لوئی چهاردهم کاشته شد باید منتظر بود تا این که آن بذر به ثمر برسد.

از آن گوشه که دختر جوان بدانجا خزیده بود مرتب اشاراتی به طرف مالیکورن می‌کرد تا مالیکون متوجه شود که مورد توجه شاه قرار گرفته است.

مالیکورن هم با گوش‌های خود حرفهای مونتاله را می‌شنید و با چشم‌های

خویش اشارات او را می‌دید سرتکان می‌داد که یعنی متوجهٔ مرحمت شاه شده است.

لوئی چهاردهم آهی کشید و خطاب به لاوالیر گفت:

افسوس مادموازل، که دوره توقف ما در ییلاق تمام شد و باید به شهر برگردیم.

لاوالیر پرسید اعلیحضرتا برای چه از بازگشت به شهر متأسف هستید؟

لوئی چهاردهم گفت:

برای این که در شهر آزادی ییلاق وجود ندارد و شما باید پیوسته در خدمت خانم باشید یعنی خدمات شما دقیق‌تر می‌شود و ما نمی‌توانیم یکدیگر را ملاقات کنیم.

لاوالیر گفت:

اعلیحضرتا من می‌دانم که شما به خانم بسیار علاقمند هستید و لذا برای ملاقات او خواهید آمد و وقتی به ملاقات خانم آمدید هنگام عبور از آپارتمان او ندیمه‌های وی را خواهید دید.

لوئی چهاردهم با صدایی که رفته رفته آهسته می‌شد گفت:

مادموازل دیدن غیر از ملاقات است زیرا نمی‌تواند خاطری را تسکین بدهد ولی مثل این که شما به دیدار اکتفاء می‌کنید و برای شما دیدن کافی می‌باشد.

لاوالیر جواب نداد و خواست آهی بکشد ولی از خروج آه از حلقوم خود ممانعت کرد.

لوئی چهاردهم که سکوت دختر جوان رادید گفت :

مادموازل من احساس می‌کنم که شما بر نفس مسلط هستید و خیلی اراده دارید.

لاوالیر به جای جواب دادن تبسمی حزین کرد و لوئی گفت:

اگر این نیروی نفسانی را برای دوست داشتن به کار می‌بردید من از خداوند سپاسگزاری می‌کردم و می‌گفتم متشکرم که این نیرو در راه محبت به کار می‌رود.

لاوالیر سکوت کرد و لوئی چهاردهم دستی بر پیشانی کشید و بی‌اختیار اسب را به حرکت در آورد و چند قدم بر کالسکه سبقت گرفت.

لوئی بعد او لختی مراجعت کرد و گفت مادموازل مگر شما متوجه نیستید که سکوت شما قلب مرا مجروح می‌کند.

من وقتی این سکوت را می‌بینم می‌اندیشم اگر روزی شما بخواهید ترک دوستی کنید بسیار بی‌رحم خواهید بود و دیگر این که فکر می‌نمایم که شما دارای تلون هستید و

من نسبت به شما بیم دارم.

لاوالیر گفت:

اعلیحضرتا شما اشتباه می‌کنید زیرا وقتی من کسی را دوست بدارم برای همه عمر او را دوست خواهم داشت.

لوئی چهاردهم کلام دختر جوان را بد فهمید و با قدری غرور گفت:

مادموازل وقتی کسی را دوست بدارید برای همه عمر او را دوست خواهید داشت، یعنی اینک کسی را دوست نمی‌دارید.

دختر جوان که این حرف را شنید چهره بین دو دست پنهان کرد.

لوئی چهاردهم گفت:

دیدید که من حق داشتم که نسبت به شما ظنین بودم.

دیدید که من خوب حدس زدم که شما دارای تلون هستید... آه خدایا. ببینید که من قلب خود را به که سپرده‌ام!

دختر جوان با صدائی که به ناله بیشتر شبیه بود گفت:

نه اعلیحضرتا... مطمئن باشید که این طور نیست.

لوئی گفت:

اگر این طور نیست پس به من قول بدهید که نسبت به من دارای تلون نخواهید بود!

دختر جوان گفت:

اعلیحضرتا من هرگز نسبت به شما تلون نخواهم داشت.

شاه گفت:

قول بدهید که هرگز قلب شما نسبت به من سخت نخواهد شد و تغییری در شما به وجود نخواهد آمد.

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا... قول می‌دهم.

لوئی گفت:

بسیار خوب من قول اشخاص را باور می‌کنم.

دختر جوان گفت:

اعلیحضرتا برگردید اعلیحضرتا خواهش می‌کنم نزد ملکه مراجعت نمائید زیرا

من احساس می‌کنم در آنجا ابرهائی متراکم می‌شود که ممکن است تولید رگبار کند. و این رگبار قلب مرا تهدید می‌نماید.

لوئی چهاردهم از این اندرز اطاعت کرد و با سرعت از کالسکه ندیمه‌ها جلو افتاد.

در ضمن عبور، از مقابل کالسکه آقا گذشت ولی آقا خوابیده بود.

خانم برخلاف آقا چشم‌هائی بیدار داشت و گفت:

اعلیحضرتا.... به به ... چه اسب زیبایی را سوار هستید آیا این اسب خاصه آقا نیست؟

شاه تبسمی کرد و آهسته سر فرود آورد و از آنجا گذشت تا به کالسکه ملکه رسید.

آن‌دوطریش چیزی نگفت ولی ملکه جوان اظهار کرد:

شهریار عزیزم آیا حال شما بهتر شد.

وقتی شاه وارد پاریس شد به شورای سلطنتی که وزیران در آن حضور داشتند رفت و چند ساعت به کار مشغول گردید.

ملکه جوان که نزد آن‌دوطریش به سر می‌برد بعد از رفتن شاه به طرف شوری، به گریه درآمد و گفت:

مادر عزیز اعلیحضرت مرا دوست نمی‌دارد من نمی‌دانم چه به سرم خواهد آمد؟

آن‌دوطریش با ملایمت گفت:

دختر عزیز اشتباه می‌کنید زیرا زنی مانند شما پیوسته محبوب شوهر است.

ملکهٔ جوان گفت:

اما ممکن است زمانی بیاید که شاه زن دیگر را دوست داشته باشد.

آن‌دوطریش گفت:

منظور شما از دوست داشتن چیست؟

ملکه جوان گفت:

منظورم آن است که اعلیحضرت به فکر یک زن دیگر می‌افتد و میل دارد که با آن زن صحبت کند.

آن‌دوطریش گفت: آیا تاکنون این واقعه اتفاق افتاده است.

ملکه جوان گفت: نه مادر عزیز.

آن‌دوطریش گفت:

پس تصدیق کنید که بیم شما بدون اساس است.

ملکه جوان گفت:

خانم با این وصف تصدیق نمائید که اعلیحضرت مرا تنها می‌گذارد و به من نمی‌رسد.

آن‌دوطریش جواب داد:

دختر عزیز اعلیحضرت به تمام کشور و رعایای خود تعلق دارد و باید به کارهای ضروری هم رسیدگی کند.

ملکه جوان گفت:

چون پادشاه فرانسه به تمام کشور و رعایای خود تعلق دارد متعلق به من نیست.

به همین جهت فکر می‌کنم که من مانند سایر ملکه‌های اروپا خواهم شد یعنی مرا به کنار خواهند زد و فراموش خواهند کرد.

در عوض افتخارات و احترامات عاید دیگران خواهد گردید زیرا اعلیحضرت در نظر دیگران بسیار باشکوه است.

و چون این نکته را می‌گویند پادشاه فرانسه رفته رفته تحت تاثیر سخنان آنها قرار می‌گیرد و در هر حال من فکر می‌کنم کسانی ذهن اعلیحضرت را مشغول خواهند کرد.

آن‌دوطریش گفت:

فرزند این نکته را بدان که زنها سلاطین اروپا را به چشم یک مرد نمی‌نگرند و لذا او را دوست نمی‌دارند.

بعد غلام بچه‌ای وارد شد و به آن‌دوطریش اطلاع داد که خانم می‌آید و قصد دارد او را ملاقات کند.

آن‌دوطریش برای پذیرفتن خانم چند قدم به طرف در رفت.

خانم وقتی وارد اطاق شد بسیار متفکر بود چون نقشه‌ای در خاطر طرح می‌کرد که اجرای آن مشکل به نظر می‌رسید و نتیجه‌اش وخیم مشهود می‌گردید.

خانم بعد از ورود به اطاق گفت من خیلی میل داشتم که علیاحضرتین را ببینم چون فکر کردم که این مسافرت سبب خستگی شما شده و برای مزاج شما نگران بودم.

آن‌دوطریش گفت من به هیچ‌وجه خسته نیستم.

ملکه جوان اظهار کرد ولی من قدری خسته می‌باشم.

خانم گفت من هم از مسافرت خسته نشدم ولی از چیزی دیگر متأثر گردیدم.

آن‌دوطریش گفت از چه چیز متأثر شدید.

خانم گفت من وقتی می‌دیدم که شاه اسب‌بازی می‌کند برای صحت مزاج او نگرانی داشتم.

آن‌دوطریش گفت شاه به سواری عادت دارد و اسب تاختن برایش مفید است.

ملکه جوان در حالیکه تغییر رنگ داد گفت خود من به او گفتم سوار شود و هواخوری کند.

خانم جواب نداد اما تبسمی مخصوص که ویژه او بود و هیچ زن نمی‌توانست تقلید کند بر لبانش آشکار گردید.

هر وقت خانم با این شکل تبسم می‌کرد فقط لب‌های او متبسم به نظر می‌رسید و اثر تبسم در خطوط قیافه او دیده نمی‌شد.

به همین جهت هر کس که آن تبسم را می‌دید می‌فهمید که حاکی از تحقیر یا تمسخر یا سهل‌انگاری است.

پس از آن خانم موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: خانمها اینک که به پاریس برگشته‌ایم باز این شهر را مانند سابق خواهیم یافت.

آن‌دوطریش پرسید چطور؟

خانم گفت: این شهر پر است از توطئه و تیرگی مناسبات و کینه‌های خصوصی.

آن‌دوطریش با حیرت پرسید: مقصود شما از توطئه چیست؟ مگر در پاریس توطئه‌ای هم وجود دارد؟

خانم گفت: مگر نشنیده‌اید که راجع به آقای فوکه و خانم پلس ـ بلیر چه می‌گویند؟

آن‌دوطریش گفت از این شایعات به قدری در افواه جاری بوده و هست که شایعه جدید چیزی قابل بر ده‌هزار شایعه دیگر از این قبیل نخواهد افزود ولی مقصود شما از تیرگی مناسبات چه بود؟

خانم گفت: من شنیده‌ام که مناسبات ما با هلند تیره می‌شود.

آن‌دوطریش پرسید چطور؟

خانم گفت:

آقا برای من حکایت کرد که بین فرانسه و هلند موضوعی به نام مسئلهٔ مدال‌ها به وجود آمده است.

یک مرتبه ملکه جوان گفت:

راست می‌گوئید و در کشور هلند مدالهایی ضرب شده که عبور ابر را از روی آفتاب نشان می‌دهد.

ضرب این مدال فقط عامل تیرگی مناسبات نیست بلکه در نفس عمل خیانت است.

زیرا آنهایی که این مدالها را ضرب کردند قصد داشتند به پادشاه فرانسه توهین نمایند.

آن‌دوطریش گفت:

آنها به خود توهین می‌کنند نه به پادشاه فرانسه زیرا خورشیدی که در فرانسه تابش دارد طوری درخشان است که ابر هلند نمی‌تواند از نور آن بکاهد.

ولی شما صحبت از کینه‌های خصوصی هم کردید آیا مقصود شما بازیگری هنرپیشگان تماشاخانه می‌باشد.

خانم گفت: نه علیاحضرتا من به هنر پیشگان تماشاخانه کاری ندارم بلکه منظور من وقایعی است که در نزدیک ما اتفاق می‌افتد.

ملکه مادر بدون این که لبهای خود را تکان بدهد در کنار گوش عروس خویش گفت:

شما متوجه باشید چیزی نگوئید.

خانم این گفته را نشنید ولی اگر هم می‌شنید چون به زبان اسپانیایی گفته شد چیزی نمی‌فهمید.

بعد خانم گفت:

آیا از این خبر تأثر آور مطلع شدید؟

آن‌دوطریش گفت:

آیا جراحت آقای گیش را می‌گوئید؟

خانم گفت:

بلی و لابد شما هم مثل دیگران این جراحت را ناشی از حوادث شکار می‌دانید؟

دو ملکه به یک زبان گفتند بدیهی است.

خانم قدری به خانم‌های دیگر نزدیک شد و گفت:

این جراحت ناشی از یک دوئل است.

از وقتی که آن‌دوطریش در فرانسه سلطنت می‌کرد کلمه دوئل منفور شده بود.

زیرا شوهرش لوئی سیزدهم دوئل را در قلمرو فرانسه ممنوع کرد و به همین جهت ملکه مادر با تعجب و نفرت گفت: آه...

خانم گفت:

بلی، این دوئل یک واقعه تأسف آور بوده و چیزی نماند که دو نفر از دوستان صمیمی آقا و خدمتگذاران وفادار شاه بر اثر این واقعه از بین بروند.

ملکه جوان به تبعیت از غریزه گفت:

برای چه این دوئل رو داد؟

زوجه لوئی چهاردهم نمی‌خواست این سئوال را بکند ولی پرسش بی‌اختیار از دهانش خارج شد.

خانم گفت:

علت این مبارزه غیر از یک زن نبوده است و این دو نفر درباره تقوای یک زن مشاجره کردند و یکی تصور نمود که پالاس در قبال این زن بدون ارزش است و دیگری می‌گفت این زن زهره است که مریخ را به طرف خود جلب می‌کند و بر اثر این مشاجره این دو اصیل‌زاده مانند هکتور و آشیل با هم پیکار کردند.

ملکه جوان آهسته، و بدون این که جرأت کند تشبیه خانم را موشکافی نماید گفت:

آیا گفتید که یکی اظهار کرده این زن زهره است که مریخ را به طرف خود جلب می‌کند.

خانم گفت: بلی علیاحضرتا.

آن‌دوطریش با صراحت پرسید خانم اسم این زن چیست؟ من تصور می‌کنم که گفتید او ندیمه است.

خانم با تعجب پرسید:
آیا من گفتم که او یک ندیمه است؟
آن‌دوطریش گفت: بلی و حتی فکر می‌کنم نام او را هم بر زبان آوردید.
خانم گفت: من تصور نمی‌کنم که نام او را بر زبان آورده باشم.
ولی می‌دانم زنی این چنین در دربار سلطنتی فرانسه شئامت دارد.
آن‌دوطریش گفت:
آیا این زن دوشیزه لاوالیر نیست؟
خانم گفت: چرا... همین دختر زشت و ناقص‌الاعضاء می‌باشد.
آن‌دوطریش گفت:
من شنیده بودم که وی نامزد یک اصیل‌زاده است ولی نامزد او نه گیش است و نه وردس.
خانم گفت: علیاحضرتا شاید اطلاع شما درست باشد.
ملکه جوان کارگاه دستی فرش بافی خود را به دست گرفت و خود را به بافتن فرش مشغول کرد.
ولی لرزه انگشتان او نشان می‌داد که حواس او در جای دیگر می‌باشد.
ملکه مادر گفت:
شما صحبت از زهره و مریخ می‌کردید آیا مریخی هم در این واقعه مطرح بوده است.
خانم گفت:
من این موضوع را به طور افواهی شنیدم ولی می‌دانم که این دختر جوان بر خود می‌بالید که مریخ به او توجه دارد.
آن‌دوطریش گفت:
آه... آیا وی بر خود می‌بالید که مورد توجه مریخ است.
خانم گفت:
بلی علیاحضرتا، و علت اصلی دوئل همین بوده است.
آن‌دوطریش گفت:
لابد آقای گیش به طرفداری از مریخ برخاست.

خانم گفت:

بلی علیاحضرتا زیرا چون خدمتگزاری خوب است خود را موظف دانست از مخدوم خود دفاع کند.

ملکه جوان یک مرتبه فراموش کرد که باید ظاهر سازی نماید و پرسید او خدمتگزار کیست؟

خانم گفت:

خدمتگزار مریخ، و آقای گیش بدون تردید از مریخ طرفداری نمود.

آن‌دوطریش گفت:

مفهوم مخالف این گفته این است که وردس از زهره طرفداری کرده است و گفت که زهره حق دارد هر طور که می‌خواهد رفتار کند.

خانم که نام وردس را شنید او را در باطن به شدت مورد نکوهش قرار داد و در دل گفت: آه وردس شما از این جراحت که بر جوانی شریف وارد آوردید پشیمان خواهید شد.

خانم بعد از این اندیشه طوری شروع به بدگوئی از وردس کرد که محقق بود اگر خانم‌ها می‌توانستند وردس را از بین ببرند، وی را محو می‌کردند.

آن‌دوطریش گفت:

در این قضیه به طوری که من می‌فهمم عامل اصلی و علت ایجاد فتنه غیر از لاوالیر کسی نیست .

خانم گوش می‌داد بدون این که جوابی بدهد.

آن‌دوطریش گفت:

خانم آیا عقیده شما این طور نیست؟ آیا عامل فتنه این دختر نمی‌باشد.

خانم طوری جواب داد که جواب نه مثبت بود نه منفی.

چون خانم از ادای جواب صریح طفره رفت.

آن‌دوطریش گفت:

خانم در این صورت من نمی‌توانم بفهمم که منظور شما از کینه‌های خصوصی چیست؟

خانم دریافت بعد از مقدمه‌ای که وی تهیه کرده طفره رفتن از جواب ناپسند

است گفت:

علیاحضرتا تردیدی وجود ندارد که هر گاه این دختر لنگ نمی‌بود مریخ به او توجه نمی‌کرد.

نام مریخ سبب شد که ملکه جوان قدری سرخ شد ولی به روی خود نیاورد و خود را با بافتن فرش مشغول کرد.

آن‌دوطریش گفت:

من میل ندارم که در دربار من زنها سبب شوند که مردها را به جان یکدیگر بیندازند.

این کار در زمانی خوب بود که اشراف و نجبا با هم نفاق داشتند و نمی‌توانستند وفاق پیداکنند مگر در خصوص یکی دو موضوع و از جمله مهر و دوئل.

امروز این وضع تغییر کرده و اشراف و نجبا دارای هدف و به خصوص اربابی شده‌اند و این آقا پادشاهی است با قدرت و من میل ندارم که زنی سبب گردد که خدمتگزاران صمیمی پسر من از دست او به در روند.

بعد از این گفته آن‌دوطریش رو به طرف ملکه جوان کرد و گفت:

با این لاوالیر چگونه باید رفتار نمود؟

ملکه جوان با حیرت ساختگی جواب داد لاوالیر را می‌گوئید من او را نمی‌شناسم.

ولی تبسم سردی که فقط یک شاهزاده خانم اروپائی می‌تواند بر لب بیاورد نشان داد که ملکه جوان تجاهل می‌نماید و لاوالیر را خوب می‌شناسد.

خانم با این که از حیث اصل و نسب و تربیت و هوش و بزرگی هیچ چیز از شاهزاده خانم اسپانیائی کم نداشت طوری از این جواب حیرت کرد که لحظه‌ای سکوت نمود چون دید که نمی‌تواند جواب فوری بدهد.

بعد گفت:

خانم این دختر یکی از ندیمه‌های من است.

ماری ترز یعنی ملکه جوان با لحن بی‌طرفی اظهار کرد در این صورت رسیدگی به کار او مربوط به شما می‌باشد نه ما.

آن‌دوطریش گفت:

معذرت می‌خواهم این موضوع مربوط به من است.
و این منم که باید به این کار رسیدگی کنم و اگر من موظف به رسیدگی به این کار نبودم خانم اظهاراتی را که به من کرد نمی‌نمود.
خانم گفت:
علیاحضرتا هر اقدامی که از طرف شما شود عین صواب و عقل محض است.
آن‌دوطریش گفت:
آیا بهتر این نیست که این دختر را به زادگاه او بفرستیم تا این که در آنجا زندگی کند و یک مستمری هم به او بدهیم که بدون وسیله معاش نباشد.
خانم گفت:
من حاضرم که این مستمری را از بودجه خود به او بپردازم. تا این که دربار از شر این دختر آسوده شود.
آن‌دوطریش گفت:
خانم خواهش می‌کنم که شما در این مورد به خشم درنیائید و موضوعی را که می‌توان با ملایمت حل کرد مشکل نکنید.
چون شاه دوست ندارد که راجع به خانم‌ها شایعات سوء منتشر شود و من مایلم که این موضوع به طور خصوصی و بدون صدا حل گردد.
بعد آن‌دوطریش از خانم درخواست کرد که دوشیزه لاوالیر را احضار کند که به آن اطاق بیاید.
و قبل از این که لاوالیر وارد شود به عروس خود گفت:
دختر عزیز من فکر می‌کنم که بهتر است که شما چند دقیقه به منزل خودتان بروید.
زیرا آن‌دوطریش بیم داشت که در حضور زوجه لوئی چهاردهم مطالبی مطرح شود که گوش عروس او نباید آنها را بشنود.
ماری‌ترز فوراً از جا برخاست و به طرف منزل خود رفت.
و اما خانم یکی از غلام بچگان را احضار کرد و گفت به دوشیزه لاوالیر بگوئید اینجا بیاید.

۲۷۰

توطئه

وقتی لاوالیر وارد اطاق آن‌دوطریش شد نمی‌دانست علیه وی توطئه‌ای تهیه شده است.

وی تصور می‌کرد او را برای خدمتی احضار کرده‌اند زیرا اولین بار نبود که از طرف آن‌دوطریش احضار می‌شد یا به جهتی نزد او می‌رفت.

در دفعات گذشته برخورد وی با آن‌دوطریش جنبه عادی داشت.

یعنی وی دختری بود خدمتگزار و آن‌دوطریش ملکه‌ای بود بزرگ منتها دختر جوان وظائف مرجوع را با محبت و صمیمیت انجام می‌داد و آن‌دوطریش هم برای دلجوئی از دختری جوان لحن رسمی خود را مبدل به لحن محبت‌آمیز می‌کرد.

در آن روز هم لاوالیر در حالی که تبسم می‌کرد وارد اطاق شد و ایستاد.

خانم قبل از ورود لاوالیر از اطاق خارج شد و بعد از این که دختر جوان وارد گردید به اطاق بازگشت.

خانم بعد از ورود کنار آن‌دوطریش نشست و مثل این بود که هیچ لاوالیر را نمی‌شناسد و دستگاه فرش بافی ماری‌ترز را به دست گرفت.

لاوالیر که منتظر دریافت امری بود بعد از این که نظری به قیافه دو خانم انداخت مضطرب شد.

چون دریافت که احضار او برای صدور یک امر عادی، مربوط به وظائف وی

نیست.

آن‌دوطریش فکر می‌کرد و خانم باکارگاه فرش بافی مشغول بود.

آن‌دوطریش هر وقت می‌خواست باکسی صحبت کند از لهجه اسپانیایی می‌کاست و بیشتر با لهجه فرانسوی صحبت می‌کرد.

ولی در آن روز بدون این‌که لهجه خود را تغییر بدهد گفت:

مادموازل چون همه‌کس راجع به شما صحبت می‌کند نزدیک‌تر بیائید تا ما هم راجع به شما صحبت کنیم.

رنگ دختر جوان پرید و گفت:

علیاحضرتا آیا راجع به من صحبت می‌کنند؟

آن‌دوطریش گفت:

تجاهل نکنید مگر شما از دوئل آقایان گیش و وردس اطلاع ندارید.

لاوالیر دست‌ها را به هم جفت کرد و با خضوع گفت:

خانم من هم مانند دیگران این موضوع را افواهی شنیدم.

آن‌دوطریش گفت:

آیا شما قبل از دوئل پیش‌بینی نمی‌کردید که این واقعه وقوع خواهد یافت.

لاوالیر گفت:

خانم من چگونه می‌توانستم این موضوع را پیش‌بینی کنم.

آن‌دوطریش گفت:

دو مرد هرگز بدون علت باهم نزاع نمی‌کنند و شما می‌باید قبل از دوئل بدانید علت نزاع چه بوده است.

لاوالیر گفت:

خانم من به‌کلی از این علت بدون اطلاع بودم.

آن‌دوطریش گفت:

مادموازل سیستم دفاع شما قدری مبتذل است و شما که دختری باهوش هستید باید بدانید که این نوع مدافعه ارزش ندارد.

لاوالیر وحشت‌زده گفت:

علیا حضرتا لحن خشم آلود شما مرا بسیار می‌ترساند آیا بدبختانه من مغضوب

واقع شده‌ام.

خانم وقتی این حرف را شنید خندید و لاوالیر با تعجب او را نگریست.

آن‌دوطریش گفت:

آیا شما خود را آن قدر دارای اهمیت می‌دانید که مغضوب من بشوید.

برای این که کسی مغضوب من شود اولاً باید من راجع به او فکر کنم و به شما می‌گویم که درباره شما فکر نمی‌کردم.

و اگر می‌بینید اینک با شما صحبت می‌نمایم برای این است که خیلی راجع به شما حرف می‌زنند و من میل ندارم که راجع به دوشیزگانی که در دربار من خدمت می‌کنند صحبت شود.

لاوالیر گفت:

علیاحضرتا افتخار می‌کنم که علیاحضرت مرا مورد خطاب قرار می‌دهید و این موضوع را به من می‌فرمائید ولی هیچ نمی‌دانم صحبتی که درباره من مـی‌شود از چـه مقوله است.

آن‌دوطریش گفت:

بسیار خوب حال که شما تجاهل می‌کنید من می‌گویم که آقای گیش برای شما مبادرت به دوئل کرد.

لاوالیر با حیرت پرسید: علیاحضرتا آیا برای من دوئل کرد؟

آن‌دوطریش گفت:

بلی او برای شما مبادرت به دوئل نمود و زن‌های ماجراجو خیلی دوست دارند که شوالیه‌ها برای آنها شمشیر از غلاف بیرون بیاورند یا دست به نیزه ببرند.

ولی به شما می‌گویم که من از دوئل و به خصوص از ماجراجوئی بدم می‌آید... و خوب این را که گفتم در گوش هوش بسپارید.

لاوالیر مقابل ملکه مادر زانو بر زمین زد ولی وی به او پشت کرد.

لاوالیر در حالی که زانو زده بود دستها را با التماس به طرف خانم دراز نمود.

ولی خانم به جای ابراز ترحم به او خندید.

آن وقت مناعت طبع لاوالیر را واداشت که از جا برخیزد و گفت:

علیاحضرتا استدعا می‌کنم بگوئید که من مرتکب چه خیانت شده‌ام!

زیرا هر گناهکار می‌تواند این استدعا را بکند ولی علیاحضرت قبل از اینکه به من اجازه بدهند که توضیحی به عرض برسانم مرا محکوم می‌کنند.

آن‌دوطریش با تمسخر خطاب به زوجه برادر پادشاه فرانسه گفت:

خانم آیا جملات زیبا را می‌شنوید و آیا احساسات جالب توجه این دختر را ادراک می‌نمائید.

این دختر طوری حرف می‌زند که گوئی یکی از شاهزاده خانم‌های بلافصل اسپانیا می‌باشد.

ولی دختر من، این جمله پردازی‌ها، در اینجا اثر ندارد برای این که می‌دانند که شما قصد داشته‌اید سرهای تاجدار را ملعبه کنید و به حساب آنهائی که حامل دیهیم هستند ابراز ذوق نمائید.

لاوالیر تا آن موقع بیرنگ بود ولی بعد از شنیدن این حرف که در قلب او کارگر شد سفید گردید و قوای جسمی و معنوی را از دست داد.

آن‌دوطریش با تحقیر گفت:

مادموازل این ظاهر سازی و جمله پردازی شما به قدری زننده است که ما که بالاخره زن هستیم از دیدن و شنیدن آن خجالت می‌کشیم شما هنوز نمی‌دانید که در هر مورد و هر زمان، بهترین روش همانا سادگی است.

ساده شوید تا این که بتوانید منظور دیگران را بفهمید و مکنون خود را بگوئید..

دیگر این که من شنیده‌ام شما نامزدی دارید؟

لاوالیر دست را روی قلب نهاد زیرا شنیدن این سؤال دردی جدید بر آلام او افزود.

ملکه مادر گفت:

چرا سکوت کرده‌اید و جواب نمی‌دهید؟

دختر جوان گفت: بلی علیاحضرتا.

آن‌دوطریش پرسید:

نامزد شما یک اصیل‌زاده است!

لوئیز گفت: بلی خانم.

آن‌دوطریش پرسید: نام او چه می‌باشد؟

لوئیز گفت:
ویکونت دوبراژلون.
آن‌دوطریش گفت:
چون شما دختری هستید که اسم و رسم و ثروت و مزایای صوری ندارید این نامزدی برای شما یکی از مواهب آسمانی است.
و شما باید خداوند را شکر کنید که نامزدی این چنین نصیب شما شده است.
لاوالیر سکوت کرد.
ملکه مادر پرسید:
اکنون ویکونت دوبراژلون در کجاست
خانم جواب داد:
در انگلستان است و به طور قطع خبر موفقیت‌های مادموازل به گوش او خواهد رسید.
لاوالیر آهسته گفت: خدایا رحم کن.
آن‌دوطریش اظهار کرد:
ما اقدام خواهیم کرد تا این جوان از انگلستان مراجعت کند و بعد از بازگشت، او و شما از اینجا خواهید رفت و در نقطه‌ای دیگر به اتفاق زندگی خواهید کرد.
و اگر عقیده‌ای غیر از این دارید بگوئید که من از نظریه شما مطلع شوم و شما را به راه راست هدایت کنم.
چون من دخترانی را به راه راست هدایت کرده‌ام که از حیث هوش ارزش شما را نداشتند.
لاوالیر نمی‌توانست جواب بدهد ولی ملکه مادر بدون توجه به حال لاوالیر گفت:
اگر شما مانند بعضی از دختران سبکسر نظریه‌ای دیگر داشته باشید و نخواهید با شوهر خود زندگی کنید من شما را به نقطه‌ای خواهم فرستاد که آنجا تنها باشید.
زیرا تنهائی سبب می‌شود که انسان فکر کند و تفکر از هیجان خون می‌کاهد و احلام جوانی را از بین می‌برد.
لاوالیر با عجز و استرحام گفت: خانم... خانم رحم کنید.
ملکه مادر گفت:

حق ندارید از من درخواست ترحم کنید.
لاوالیر گفت:
علیاحضرتا من بی‌گناه هستم. استدعا می‌کنم توجهی بر حال من بنمائید مگر علیاحضرت نمی‌بینید چقدر من شما را دوست می‌دارم و قائل به احترام می‌باشم.
آن‌دوطریش گفت:
همان بهتر که شما مرا دوست نداشته باشید؟.. همان بهتر که شما احترام مرا نگاه ندارید گو این که در مورد اخیر من از گناه شما نمی‌گذشتم و دچار عقوبت می‌شدید.
منظورم این است که اگر من هیچ شما را ندیده بودم بهتر از این بود که شما را ببینم.
لاوالیر گفت:
علیاحضرتا شما با این فرمایشهای خود مرا به قتل خواهید رسانید.
ملکه مادر گفت:
این جا تماشاخانه نیست و ما هم در حال نمایش دادن نمی‌باشیم که شما این کلمات را به‌کار می‌برید فوری به منزل برگردید و از آن چه گفتم پند بگیرید.
لاوالیر دست‌های خانم راگرفت و با التماس گفت:
والا حضرتا شماکه این همه خوب و رئوف هستید از من نزد علیا حضرت شفاعت بنمائید.
خانم با مسرتی که نمی‌توانست پنهان بدارد گفت:
مادموازل شما اشتباه می‌کنید من خوب و رئوف نیستم.
لاوالیر اشک می‌ریخت و نزدیک بود که دچار ضعف شود.
ولی در لحظه آخر بر ضعف خود غلبه‌کرد و با متانت تواضع نمود و از اطاق خارج گردید.
وقتی لاوالیر رفت آن‌دوطریش به خانم گفت:
آیا فکر می‌کنید بعد از این تنبیه شدید، این دخترک جرأت کند که رفتار خود را تجدید نماید؟
خانم گفت:
علیاحضرتا من از کسانی که دارای اخلاق ملایم و شکیبائی هستند بیم دارم.

چون این اشخاص دارای اراده و صبری زیاد هستند.
آن‌دوطریش گفت:
ولی من به شما اطمینان می‌دهم که این دختر بعد از این جرأت نخواهد کرد نظری به مریخ بیندازد و اگر هوس این کار را بکند اول منظره امروز را به خاطر می‌آورد.
خانم گفت:
من می‌ترسم که این دختر به جای تفکر به منظره امروز درصدد برآید که از سپر مریخ برای دفاع خود استفاده کند.
آن‌دوطریش نظری عمیق مقرون به نخوت به خانم انداخت تا به او بفهماند کسی که مورد خشم او قرار گرفت جرأت ندارد ارتکاب گناه را تجدید کند.
بعد ملکه مادر و خانم به سراغ ماری‌ترز که با بی‌صبری منتظر پایان مذاکره بود رفتند و جریان تنبیه دختر جوان را به اطلاع او رسانیدند.
و مطمئن بودند که به موفقیت قطعی رسیده‌اند.
آن موقع ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود و شاه بعد از خوردن عصرانه دست سن‌انیان را گرفت و به او گفت فوراً او را به منزل لاوالیر ببرد.
سن‌انیان وقتی این امر را شنید بسیار حیرت کرد.
لوئی چهاردهم خندید و گفت: چرا حیرت کردید.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا جسارت ورزیده عرض می‌کنم که عادت بر این جاری نبود که اعلیحضرت به منزل ندیمه‌ها بروید.
لوئی جواب داد:
این عادت باید معمول شود و برای این که عادتی عملی گردد باید آن را شروع کرد.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا آیا اطلاع دارید که منزل ندیمه‌های خانم در کجا است؟
لوئی گفت: در کجا واقع شده است.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا منزل آنها در حیاطی است که چون یک چراغ دریایی توجه همه را

جلب می‌نماید. لذا برای رفتن به آنجا باید بهانه‌ای یافت و من فکر می‌کنم اعلیحضرت تأمل فرمائید تا خانم به منزل خود برگردند و برای ملاقات ایشان به آنجا بروید.

لوئی گفت:

من میل ندارم که بعد از این متوسل به بهانه و دستاویز شوم.

مگر رفتن پادشاه فرانسه به منزل یکی از ندیمه‌های خانم برای ندیمه مزبور بد است که متوسل به بهانه شویم.

نه... نه... هر کس در این خصوص خیالی بد بکند کاری بد کرده است.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا از جسارت خود معذرت می‌خواهم ولی می‌خواهم چیزی بگویم.

لوئی گفت: بگوئید.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا آیا فکر ملکه را کرده‌اید؟

لوئی قدری سکوت نمود و گفت:

راست می‌گوئید و من میل دارم که در همه حال احترام ملکه محفوظ بماند.

لذا فقط امروز عصر بدون بهانه به منزل یکی از ندیمه‌ها می‌رویم.

و از فردا به بعد به فکر یافتن بهانه و دستاویز خواهیم افتاد اما امروز حوصله یافتن بهانه را ندارم.

سن‌انیان ناگزیر شد که به راه بیافتد و راهنمای لوئی چهاردهم شود ولی هنگامی که وارد حیاطی می‌شد که منزل ندیمه‌ها در آن بود خیلی اضطراب داشت.

چون سن‌انیان می‌خواست ملکه فرانسه و خانم و ملکه مادر و در عین حال لاوالیر را راضی و خشنود نگاه دارد.

و راضی نگاه داشتن این اشخاص کاری بود بسیار مشکل زیرا ناگزیر یکی از آنها نسبت به او بدبین می‌شدند.

سن‌انیان می‌دانست که پنجره‌های آپارتمان ملکه مادر و ملکه فرانسه و خانم به طرف حیاط باز می‌شود.

و اگر آنها ببینند که وی راهنمای پادشاه فرانسه گردیده، محال است که او بتواند خود را تبرئه کند. سن انیان جوانی باهوش بود. وی می‌دانست که ملکهٔ مادر و ملکهٔ

فرانسه و خانم سه نیروی همیشگی و زوال ناپذیر هستند.

در صورتی که لاوالیر سایه‌ای موقتی بیش نیست.

وی اگر به خاطر یک سایه که دوره قدرت و نفوذ او موقت است سه قدرت جاوید را با خود دشمن می‌کرد خیلی برایش گران تمام می‌شد.

ولی گزیری جز اطاعت از امر شاه نداشت.

سن‌انیان که در جنگل فونتن‌بلو با شجاعت لاوالیر را مورد حمایت قرار می‌داد در آن موقع نمی‌توانست با دلیری به خانه‌اش برود.

خوشبختانه برای سن‌انیان هنگام عبور از حیاط واقعه‌ای اتفاق نیفتاد و وی توانست از آنجا بگذرد.

مقصود از واقعه این است که کسی او را ندید و هیچ یک از پردهٔ پنجره‌ها عقب رفت تا این که به خانه لاوالیر رسیدند.

در آنجا سن‌انیان خواست برگردد و بیش از آن خود را مغضوب ملکه‌ها و خانم نکند.

ولی لوئی چهاردهم او را نگاه داشت و وادارش کرد که وارد منزل شود.

وقتی لوئی وارد شد لاوالیر می‌گریست.

به محض دیدن شاه با سرعت اشک چشم‌ها را پاک کرد.

و لوئی این ژست را دید و به طرف او رفت و گفت لوئیز شما را چه می‌شود.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا من کسالتی ندارم.

لوئی گفت:

نمی‌گویم کسالت مزاجی دارید بلکه می‌پرسم چرا گریه کرده‌اید.

لاوالیر گفت:

اعلیحضرتا من گریه نکرده‌ام.

لوئی اظهار کرد:

سن‌انیان... جلو بیائید و بگوئید که آیا او گریه کرده است یا نه؟

سن‌انیان جلو آمد و ناچار حرف شاه را تصدیق کرد.

لاوالیر گفت:

من گریه نکرده‌ام بلکه گرد و غبار جاده چشم مرا قرمز نموده است.

لوئی گفت:

دفعات گذشته وقتی شما را می‌دیدیم بشاش بودید و اینک نشاط ندارید و اندوهگین هستید؟

لاوالیر گفت: آه... اعلیحضرتا.... و بعد سکوت کرد.

لوئی گفت: اینک چشم‌های شما از نگاه من می‌گریزد و نمی‌خواهید مرا بنگرید.

لاوالیر در واقع رو برگردانید.

لوئی گفت:

شما را به خدا سوگند می‌دهم بگوئید چه واقعه‌ای اتفاق افتاده که شما دیگرگون شده‌اید.

لاوالیر گفت:

اعلیحضرتا هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده و من حاضرم سوگند یاد کنم که هیچ اندوه ندارم.

لوئی گفت:

آیا به شما فشاری وارد آمده و سبب تغیر خاطر شما شده‌اند.

لاوالیر گفت: نه اعلیحضرتا.

لوئی گفت: اگر به شما ابراز خشونت کرده‌اند واقعیت را بگوئید؟

دختر جوان جواب داد:

اعلیحضرتا هیچ کس نسبت به من ابراز خشونت نکرده و من دارای حال عادی هستم.

لوئی گفت:

اگر حال عادی دارید پس چرا نشاط سابق در شما دیده نمی‌شود چرا آن حال تفکر با ملایمت که من آن همه در شما می‌دیدم در شما نیست.

شما امروز صبح دارای همان حالت بودید و من وقتی شما را در کالسکه دیدم بسیار خوشحال شدم.

ولی حالا زنی دیگر شده‌اید.

لاوالیر سکوت کرد.

لوئی از فرط بی‌تابی پا را بر زمین کوبید و گفت:

آخر جواب بدهید. ولی هر چه بیشتر اصرار کرد و زیادتر خواهش نمود دختر جوان بیشتر در خود فرو می‌رفت.

طوری لاوالیر بر اثر خشونت آن‌دوطریش شکسته و بی‌روح شده بود که در آن موقع با یک مردهٔ متحرک فرق نداشت.

شاه نظری به سن‌انیان انداخت و به زبان حال پرسید:

آیا شما این تغییر حال را می‌بینید؟

سن‌انیان با یک نگاه به شاه جواب داد که به خوبی متوجه این موضوع می‌باشد.

چون لاوالیر توضیحی نمی‌داد و بیشتر سکوت می‌کرد لوئی این تغییر ناگهانی را ناشی از یک واقعه جدید دانست.

آن‌گاه با سوءظن و کنجکاوی نظری به اطراف انداخت.

روی بخاری دیواری لاوالیر یک تصویر مینیاتور بود که آتوس را در زمان جوانی نشان می‌داد.

تصویر جوانی آتوس شباهتی فوق‌العاده به براژلون داشت.

لوئی که جوانی آتوس را ندیده بود تصور کرد که تصویر مزبور از براژلون است.

لذا نظری غضب آلود به طرف تصویر مزبور انداخت.

لاوالیر در آن حال ناتوان و ضعف روحی نمی‌توانست بفهمد که شاه آن تصویر را دیده و خشمگین شده است.

تصویر مزبور سبب شد که لوئی یک سلسله خاطرات را که فراموش کرده بود به یاد بیاورد.

مثلاً به خاطر آورد که لوئیز و براژلون از کوچکی با هم بزرگ شده‌اند.

بعد یادش آمد که آنها نامزد بودند و کنت دولافر نزد او آمد تا برای ازدواج آن دو کسب اجازه کند.

لوئی بعد از به یاد آوردن خاطرات مزبور و دیدن عکس براژلون عکسی که تصور می‌کرد از اوست این طور فکر کرد که لوئیز تا وقتی که در ییلاق بود از براژلون خبر نداشت.

بعد از مراجعت به پاریس نامه یا پیامی از او دریافت کرده و این نامه یا پیغام سبب شده که نفوذ او در دختر جوان رو به تقلیل نهاده است.

در عوض نفوذ براژلون قوی گردیده و چون لوئی خود را بزرگتر از این می‌دانست که کسی در مافوق او قرار بگیرد هم غضبناک شد و هم رشک بر او غلبه کرد.

باز لوئی از لاوالیر توضیح خواست.

ولی این بار با کدورت از او پرسش می‌کرد.

لاوالیر نمی‌توانست جواب بدهد.

چون دختر جوان برای ادای پاسخ می‌بایست حقیقت را بگوید یعنی ملکه مادر و خانم را در حضور لوئی چهاردهم مقصر جلوه بدهد.

به عبارت دیگر آن دو شاهزاده خانم عالی مقام را دعوت به جنگ نماید.

و این کار مافوق قدرت لاوالیر به شمار می‌آمد.

لاوالیر این طور فکر می‌کرد که لوئی وقتی سکوت او را دید بدون این که خود او چیزی بگوید خواهد فهمید چه بر سرش آمده است.

این بود که دختر جوان برای این که جواب ندهد آهی کشید و گریست.

گریه و آه لاوالیر که بدواً قلب لوئی را نرم کرده بود اینک او را تحریک بر خشم می‌نمود.

او نمی‌توانست هیچ نوع مقاومتی را در قبال خود تحمل کند ولو مقاومت توام با اشک و آه باشد.

بر اثر این که لوئی خشمگین شد سئوالات را با لحنی تند ادا می‌کرد.

سئوالات خشن پادشاه فرانسه مزید بدبختی دختر جوان شد.

زیرا می دید نه می‌تواند راز دل را بگوید و نه قادر است که لوئی را وادارد که قلب او را بخواند.

لوئی وقتی دید از سئوالات خشن هم نتیجه‌ای گرفته نشد با صراحت دختر جوان را متهم کرد.

به او گفت که وی را دوست نمی‌دارد بلکه قلب او در گروی محبت دیگری است.

به او گفت وی را فریب داده و از روی تظاهر نسبت به پادشاه فرانسه ابراز مهر کرده است.

لاوالیر حتی در این موقع هم نمی‌توانست چیزی بگوید و از خود دفاع کند.

به همین اکتفا کرد که سر را با حزن زیاد تکان بدهد و بگوید خدایا... خدایا...
این توسل به احدیت مزید خشم لوئی چهاردهم شد.
چون می‌دید که لاوالیر به کسی پناه برد که مافوق است و می‌تواند وی را حفظ کند.
چون لوئی چهاردهم به خداوند اعتقاد داشت و ذات او را مافوق همه چیز می‌دانست.
سن‌انیان هم مانند لوئی چهاردهم از رفتار لاوالیر ظنین شد.
او نیز حدس زد که دختر جوان دیگری و به احتمال قوی رول را دوست می‌دارد.
این بود که با اشارات و کلمات آهسته خود سوءظن شاه را تقویت کرد.
سن‌انیان از این جهت سوءظن شاه را تقویت می‌نمود که دوستی سه شاهزاده خانم عالی‌مقام را برای خویش حفظ نماید.
او نمی‌خواست که یک بار دیگر به اتفاق لوئی چهاردهم از حیاط ندیمه‌ها عبور کند و در حالی که نگران وی هستند لوئی‌چهاردهم را به منزل لاوالیر ببرد.
این کار برای او بسیار ضرر و خطر داشت.
و ترک معاشرت لوئی چهاردهم با لاوالیر او را از این زحمت خطرناک نجات می‌داد.
لوئی چهاردهم وقتی جوابی قانع‌کننده از لاوالیر نشنید در اطاق قدم زد و ناگهان راه را در پیش گرفت .
ولی در سه قدمی متوجه شد و برگشت و گفت:
مادموازل من یک مرتبه دیگر به طرف شما می‌آیم و از شما می‌پرسم آیا حاضرید به من بگوئید که علت این تغییر ناگهانی روحیه شما چیست؟ و چه شده که شما امروز عصر به کلی عوض شده‌اید؟
لاوالیر در حالی که اشک می‌ریخت گفت:
اعلیحضرتا من چیزی ندارم که به شما بگویم و از آن گذشته مگر نمی‌بینید چگونه از پا در آمده‌ام.
در این منطقه من نه دارای اراده هستم و نه فکر و نه هوش. زبان من هم قدرت

بیان ندارد.

لوئی گفت:

آیا بیان حقیقت این‌قدر مشکل است که شما نمی‌توانید حرف بزنید؟

دختر جوان گفت اعلیحضرتا کدام حقیقت را بگویم.

لوئی جواب داد:

من حقیقت محض را می‌خواهم.

به من بگوئید چه شده و با شما چه کرده‌اند که این طور تغییر حال داده‌اید.

در این وقت حقیقت از اعماق قلب دختر جوان خارج شد.

او می‌خواست هر چه را که شنیده و دیده به شاه بگوید.

ولی جرأت نکرد مطلبی بر زبان بیاورد. این بود که زیر لب اظهار کرد که من چیزی نمی‌دانم.

شاه با خشم گفت:

این دیگر به طور کلی و واقعاً غیرقابل تحمل است. و این مرتبه لوئی چهاردهم بدون این که برگردد با سرعت از اطاق بیرون رفت.

سن‌انیان که از خدا می‌خواست آن دختر از چشم لویی بیفتد، با شتاب وی را تعقیب کرد.

در پلکان لوئی چهاردهم توقف نمود و دست سن‌انیان را گرفت و گفت:

آیا دیدید چگونه من فریب خوردم؟

سن‌انیان پرسید: چطور اعلیحضرتا.

شاه گفت:

گیش برای ویکونت دوبراژلون دوئل کرد و این دختر هنوز براژلون را دوست می‌دارد.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا آیا واقعاً او را دوست می‌دارد؟

شاه گفت:

بلی مگر خود شما ندیدید که تصویر وی را در اطاق خود نهاده است.

بدون تردید این دختر براژلون را دوست می‌دارد.

و اگر تا سه روز دیگر ذره‌ای از این عشق در قلب من باقی بماند من از شرم خواهم مرد.

در حالی که شاه به طرف منزل خود می‌رفت سن‌انیان می‌کوشید که نظریه شاه را تأیید نماید.

ولی هنگام خروج از منزل لاوالیر، بر عکس موقع دخول پرده‌ها بی‌حرکت نبود.

سن‌انیان درست فهمید. خانم در عقب آن پرده خروج شاه را از منزل لاوالیر دید.

و به محض این که شاه دور شد خانم با شتاب از منزل خود خارج گردید و راه منزل لاوالیر را پیش گرفت.

☆ ☆ ☆

وقتی شاه با شتاب از منزل لاوالیر خارج می‌شد. لوئیز حرکتی کرد که از خروج شاه ممانعت نماید ولی نتوانست چیزی بگوید.

شاه هم حرکت او را ندید.

آن وقت دختر جوان بازماندهٔ توان خود را از دست داد.

و چون دریافت که عن قریب از پا در می‌آید در پای صلیب زانو بر زمین و سر بر خاک گذاشت.

لاوالیر در آن حال غیر از رنج چیزی را احساس نمی‌کرد.

در حالی که مشغول نیایش بود و رنج را احساس می‌نمود صدای درب اطاق را شنید و لرزید.

تصور کرد که شاه مراجعت کرده غافل از این که خانم وارد اطاق او شده است.

طوری خانم با خشم وارد اطاق لاوالیر شد که دختر جوان جرأت نکرد برخیزد.

اگر هم جرأت می‌کرد قدرت برخاستن نداشت.

خانم گفت:

مادموازل دعا خواندن در پیشگاه خداوند و متدین بودن کاری خوب است.

ولی شما که این همه مطیع اوامر شهریار آسمانی هستید باید قدری هم مطیع اوامر شاهزادگان و شهریاران زمین باشید.

لاوالیر با زحمت سر را بلند کرد.

خانم گفت:

مادموازل امروز عصر من حاضر بودم که به شما اندرزی دادند و توصیه‌ای کردند.

لاوالیر طوری با نگاه ثابت بدون پلک زدن خانم را می‌نگریست که به دیوانگان بیشتر شباهت داشت.

ولی خانم چون با خصومت دختر جوان را ورانداز می‌کرد این نگاه را دلیل بر گستاخی دانست.

خانم گفت:

امروز عصر من حضور داشتم و شنیدم که ملکه به شما گفت باید روش خود را تغییر بدهید.

من شنیدم که به شما گفت باید طوری رفتار نمائید که کسی علیه شما بدگوئی نکند.

ولی هم اکنون شخصی از منزل شما خارج شد که حضورش در اینجا تجدید خطای شما را ثابت می‌کند.

لاوالیر سکوت کرده بود زیرا نمی‌توانست چیزی بگوید.

خانم گفت:

خانه من، در کشور فرانسه، خانه اولین شاهزاده بلافصل است.

من نمی‌خواهم که در این خانه وقایع ناگوار روی بدهد.

من مایل نیستم که راجع به این خانه شایعاتی ناپسند وجود داشته باشد.

ولی شما خانم اینک عامل و موجد شایعات سوء شده‌اید.

علاوه بر این که وجود شما خانه مرا بد نام می‌کند روش شما سرمشقی ناپسند برای دیگران می‌باشد.

و چون ثابت شده که شما قابل اصلاح نیستید بنابراین ناچارم که آخرین تصمیم را دربارهٔ شما اجراء کنم.

من چون نمی‌خواهم شما را نزد دیگران تحقیر نمایم در حضور سایرین به شما چیزی نمی‌گویم.

و چون تنها هستیم به شما اخطار می‌کنم که از امروز آزاد هستید و می‌توانید از اینجا بروید و نزد خانم مادرتان در بلوا زندگی نمائید.

در خلال این گفتار لاوالیر از جا برخاسته بود.

با این که نمی‌توانست برخیزد خود را مجبور کرد که سر پا بایستد.

زیرا می‌دانست که خانم سجود او را مقابل صلیب توهین نسبت به خود فرض خواهد نمود.

وقتی گفته خانم تمام شد پرسید.

مادموازل آیا فهمیدید چه گفتم؟

این بزرگترین لطمه‌ای بود که به دختر جوان وارد آمد.

برای این که او را از خانه بیرون می‌کردند و می‌دانست اگر نرود به اجبار بیرونش خواهند کرد.

سرش مانند گل زنبقی که ناگهان شاخه آن بشکند فرود آمد و نتوانست سر راست کند.

خانم از اطاق خارج شد. لاوالیر بعد از خروج او تا چند دقیقه به همان حال بود.

بعد احساس کرد که خون در شقیقه‌ها و رگ‌های گلو و مچ‌های او تکان می‌خورد.

جوشش خون در رگ‌های لاوالیر او را گرفتار حال مالیخولیا کرد.

اشباحی به نظرش می‌رسیدند که وجود نداشتند.

گاهی عفریت‌ها و گاوها و اسب‌های بالدار را می‌دید.

زمانی مشاهده می‌کرد که مارهای عظیم الجثه با هم ستیزه می‌نمایند. زمانی جنگ مارها را به صورت نبرد دوستان و دشمنان مشاهده می‌نمود.

این طور به نظرش می‌رسید که عده‌ای از دوستان او علیه دشمنانش می‌جنگند.

یک مرتبه هم دخمه‌ای عمیق و تاریک به نظرش می‌رسید.

وی می‌فهمید که آن دخمه قبر اوست و از وی دعوت می‌کردند که داخل قبر شود.

اما این خیالات و اشباح و خاطره مالیخولیائی بعد از ده دقیقه از بین رفت.

به جای آن آرامش در خود احساس کرد.

زیرا نور امیدی به قلب دختر جوان تابید.

یادش آمد که در همان روز پادشاه فرانسه را دید که سوار بر اسب کنار کالسکه او می‌تاخت.

شاه در آن موقع او را وادار کرد سوگند یاد نماید که اگر با هم قهر کردند یا سوء تفاهمی بین آنها روی داد به سرعت به ملاقات هم بروند.

یا این که نامه و پیامی برای هم بفرستند.

تا این که بتوانند بدون سوء ظن شب را آسوده به خواب بروند.

این را دختر جوان نویدی برای خود دانست.

به خود مژده داد که به زودی شاه به ملاقات او خواهد آمد.

یا نامه‌ای خواهد نوشت یا پیغامی مثلاً به وسیله سن‌انیان خواهد فرستاد.

محال است که شاه او را از خود بی‌خبر بگذارد.

نمی‌توان قبول کرد که به ملاقات او نیاید یا از خویش خبری به او ندهد.

زیرا خود شاه درخواست کرده بود که دختر جوان برایش سوگند یاد کند.

و چون خود لوئی چهاردهم مبتکر و مقدم بر سوگند خوردن شده لذا عهد را زیر پانخواهد گذاشت.

مگر این که لوئی چهاردهم نسبت به عهد و قول خود بی‌اعتناء باشد.

مگر این که قول و عهد را هم مانند لباس که هر روز تغییر می‌دهد قابل تغییر بداند.

یا این که طوری فراموشکار به شمار بیاید که گذشت یک روز همه چیز را از یادش ببرد.

نه... نه... لوئی چهاردهم این طور نیست و نباید این طور باشد.

چگونه پادشاهی به عظمت لوئی چهاردهم قول خود را فراموش می‌نماید.

درست است که وی در اطاق او خشمگین گردید.

ولی اکنون که تنها شده خشم او فرو ریخته و وی هم مانند او رنج می‌برد.

شاید در این موقع منتظر است که لاوالیر به ملاقات او برود.

ولی شاه می‌داند که لاوالیر ندیمه‌ای بیش نیست و اختیاری از خود ندارد.

لوئی اطلاع دارد که خدمات شبانه روزی سبب می‌شود که لاوالیر پیوسته در

خدمت خانم به سر ببرد.
و اگر خانم اجازه ندهد، وی قادر به خروج نیست.
ولی او پادشاهی است دارای اقتدار و می‌تواند همه جا برود و همه کار بکند.
با این امیدواری دختر جوان ساعات شب راگذرانید.
تا این که ساعت ده و نیم بعد از ظهر شد.
از این به بعد امیدواری لوئیز زیادتر گردید.
چون فکر کرد محال است که لوئی چهاردهم او را بی‌خبر بگذارد. یا خود خواهد آمد...
یا این که سن‌انیان را خواهد فرستاد یا نامه خواهد نوشت.
آه اگر او بیاید لوئیز به طرف او خواهد دوید و خواهد گفت:
اعلیحضرتا عده‌ای از بزرگان دربار با من خصومت ورزیده‌اند و کینهٔ آنها به من موجب شد که شما از من خشمگین شوید.
هر چه لوئیز بیشتر فکر می‌کرد می‌دید که لوئی چهاردهم تقصیری ندارد.
بلکه گناه از خود اوست. زیرا پادشاه فرانسه اطلاع نداشت چه اتفاقی افتاده است.
او نمی‌دانست که لاوالیر بدبخت را چگونه در فشار گذاشته بودند.
شاه نمی‌توانست دریابد که با او امروز چه کرده‌اند؟
و طبیعی است وقتی دید که او ساکت و صامت، آه می‌کشد و گریه می‌کند به خشم درمی‌آید.
و عجب آن که شاه آن همه صبر کرد.
زیرا همه می‌دانستند که لوئی چهاردهم قدرت شکیبائی ندارد.
پس از این که لوئی چهاردهم بیاید لاوالیر از صمیم قلب از او پوزش خواهد خواست.
خواهد گفت: اعلیحضرتا مرا ببخشید زیرا من از خویش بی‌خود بودم.
مرا عفو کنید چون نمی‌توانستم زبان به تکلم بگشایم. ولی اگر شاه نیاید به طور حتم نامه خواهد نوشت.
و او با شوقی فراوان به استقبال نامه شاه خواهد دوید.
و بعد خطوط آن را آن قدر خواهد خواند تا حفظ کند.

اگر شاه نیاید و نامه ننویسد، به طور حتم سن‌انیان را خواهد فرستاد.
یا سن‌انیان از طرف خود خواهد آمد.
زیرا وی از عهد امروز شاه اطلاع دارد زیرا پادشاه فرانسه هیچ چیز را از سن‌انیان پنهان نمی‌کند.
لاوالیر می‌دانست که وقتی سن‌انیان بیاید می‌تواند هر چه در دل دارد به او بگوید زیرا دیگر حضور شاهانه مانع از گفتن نمی‌شود.
و او را به وحشت در نمی‌آورد، پس از آن همه قوای مادی و معنوی لاوالیر صرف کشیدن انتظار شد وی امیدواری داشت و به خود می‌گفت تا نیمه شب یا شاه خواهد آمد یا این که نامه‌ای خواهد نوشت ولی اگر نیمه شب بگذرد و اعلیحضرت نیاید هر گونه امیدواری مبدل به یأس می‌شود آن گاه هر صدائی در کاخ می‌شنید تصور می‌کرد که مربوط به اوست و اگر کسی در حیاط یا راهروها حرکت می‌نمود می‌اندیشید که شاه یا فرستاده او می‌باشد زنگ ساعت‌های کاخ ساعت یازده و ربع و سپس یازده و نیم را اعلام می‌کرد لاوالیر می‌خواست از هر دقیقه حد اعلی استفاده را بکند و امیدوار بود که دقایق طولانی شود تا این که در آخرین نیمه ساعت، قبل از نیمه شب شاه بیاید ولی زنگ ساعت‌های کاخ دوازده یک ربع کم را اعلام نمود و لوئی چهاردهم نیامد و پانزده دقیقه دیگر نیز سپری گردید و ساعتها با صدای دوازده زنگ خبر دادند که ندیمه شب فرا رسیده است. وقتی آخرین طنین زنگها خاموش شد آخرین چراغ کاخ را خدمه خاموش کردند و با برقراری تاریکی آخرین امید لاوالیر مبدل به حرمان شد. دختر جوان متوجه گردید که لوئی چهاردهم به او دروغ گفت زیرا در حالی که سوگند یاد کرده بود که به عهد وفا نماید، هنوز یک شبانه روز از عهد و سوگند نگذشته میثاق را زیر پا گذاشت. لاوالیر دریافت که لوئی چهاردهم در مورد وی خدعه به کار برد چون او را وادار نمود سوگندی ایراد نماید که می‌دانست خود بدان وفا نخواهد کرد لوئی چهاردهم او را دوست نمی‌داشت زیرا کسی که دیگری را دوست می‌دارد برای او قسم دروغ نمی‌خورد. پادشاه فرانسه نه فقط او را دوست نداشت بلکه از وی متنفر بود و هست و بر اثر نفرت او را ترک نمود و مانند گوسفندی که به گرگان گرسنه واگذار شود او را به دیگران واگذاشت تا هر طور که می‌توانند او را از پا درآورند و او را با خفت و خواری از کاخ سلطنتی بیرون کنند در صورتی که علت خصومت دیگران با وی خود

لوئی چهاردهم بود و اگر پادشاه فرانسه علنی نسبت به او ابراز محبت نمی‌کرد حسد و خصومت، علیه لاوالیر به وجود نمی‌آمد رشته فکر دختر جوان که به اینجا رسید یک تبسم تلخ لبهای او را شکفت و این علامت خشم لاوالیر علیه لوئی چهاردهم به شمار می‌آید.

لاوالیر بعد از این تبسم گفت حال که شاه از من دست کشیده در زمین چیزی برایم باقی‌نمانده و هیچ کس نیست که من به او پناه ببرم و فقط خداوند در آسمانها پشتیبان من می‌باشد و سپس سر به طرف آسمان کرد و گفت خدایا از تو می‌خواهم راهی راکه باید بروم به من نشان بدهی زیرا جز تو امیدی ندارم و غیر از تو از هیچ کس منتظر مساعدت نیستم دختر جوان به طرف صلیب خود رفت و پاهای مجسمهٔ حضرت مسیح را روی صلیب بوسید و گفت ای مولای من، فقط تو هستی که وقتی کسی را مورد حمایت قرار دادی او را ترک نمی‌نمائی و فراموش نمی‌کنی و غیر از تو، همه ممکن است سست پیمان و فراموشکار باشند و چون برتر از تو مولائی نیست من باید خود را در راه تو فداکنم !اگر کسی در آن اطاق بود و می‌توانست به اعماق ضمیر دختر جوان پی ببرد در می‌یافت که لوئیز دو لاوالیر تصمیمی بزرگ و قطعی گرفته، خود را برای اجرای آن تصمیم مهیا می‌نماید و قصد دارد با اجرای آن تصمیم خویش را از حضیض زمین، بر اوج سموات برساند.

لاوالیر بر اثر تصمیمی که گرفته بود نمی‌توانست بخوابد و خواب بر چشمش نمی‌آمد و به جای خوابیدن مقابل صلیب سجده کرد و گاه سربلند می‌کرد که بتواند پاهای مجسمه مسیح را بغل کند و ببوسد آن قدر در حال سجود باقی ماند تا هوا روشن شد و سپیده صبح دیواره و پنجره‌های کاخ را منور نمود در این وقت لاوالیر با عزمی راسخ برای آخرین مرتبه پاهای حضرت مسیح را بوسید و برخاست و بالاپوش بر خود پیچید و با قدمهای سریع از اطاق خارج گردید.

دختر جوان از حیاط گذشت و نزدیک دروازه کاخ رسید و وصولش به آنجا مصادف با موقعی شد که سربازان سپاه تفنگداران سلطنتی دروازه را می‌گشودند تا این که سربازان سویسی برای گشت از کاخ خارج شوند لاوالیر از پشت سربازان عبور کرد و از دروازه خارج گردید و قبل از اینکه سربازان، بتوانند بفهمند زنی از کاخ خارج می‌شود و بپرسند برای چه در آن ساعت خارج می‌گردد لاوالیر به خیابان رسید و دور شد.

۲۷۱

فرار

لاوالیر در عقب آن دسته سربازان که از کاخ خارج شده بودند تا به گشت بروند راه افتاد بعد دید که سربازان مزبور راه خیابان سن‌اونوره را در پیش گرفتند و لاوالیر، بر عکس خط سیر آنها حرکت کرد یعنی آنها از طرف راست رفتند و لاوالیر از طرف چپ، دختر جوان طبق تصمیمی که گرفته بود می‌خواست خود را به صومعه کارملیت شایو برساند چون می‌دانست که مدیرهٔ صومعه مزبور آن قدر سخت‌گیر و جدّی است که وقتی راجع به او صحبت می‌شد خانم‌های درباری می‌ترسیدند.

اما چون لاوالیر هرگز در پاریس پیاده گردش نکرده، خیابانها را نمی‌شناخت به جای این که به طرف صومعه کارملیت شایو برود به سوی نقطه مخالف آن می‌رفت دختر جوان پس از خروج از کاخ سلطنتی، قبل از هر چیز می‌خواست از آن کاخ دور شود و آن گاه عازم صومعه گردد لاوالیر به زودی با کاخ فاصله گرفت و بعد درصدد برآمد که راه صومعه را بیابد لاوالیر شنیده بود که شایو در جوار رودخانه سن واقع شده است، به همین جهت به طرف رودخانه رفت برای وصول به رود سن از خیابان کوک گذشت و از کنار عمارت لوور و کلیسای سن ژرمن اوگزروا عبور کرد تا این که به کنار رود سن رسید.

لاوالیر با سرعت حرکت می‌کرد و متوجه نبود که اندک نقصان پای او که در حرکت سریع او را وادار به لنگیدن می‌کند مزاحم وی می‌باشد.

در دوره کودکی لاوالیر بر اثر حادثه‌ای که بدان اشاره شد دچار پیچیدگی پا

گردید و دیگر معالجه نشد ولی وقتی آهسته قدم برمی‌داشت لنگیدن دختر جوان به نظر نمی‌رسید.

اگر لاوالیر در موقعی دیگر با آن عجله در خیابان‌های پاریس حرکت می‌کرد اضطراب او تولید سوءظن می‌نمود یا نظر کنجکاوی مردم جلب می‌شد ولی در آن موقع که هنگام طلوع روز بود در خیابان ها جز دو طبقه از مردم دیده نمی‌شدند.

دسته‌ای کارگران بودند که صبح خیلی زود برای تحصیل معاش بر سر کار خود می‌رفتند و آنان برای لوئیز خطری نداشتند و به وی توجه نمی‌کردند زیرا طوری در فکر کار خود بودند که نمی‌توانستند به دختر جوان توجه نمایند.

دسته دوم کسانی محسوب می‌شدند که شب تا سحر را با تفریح گذرانیده آن هنگام به خانه‌های خود برمی‌گشتند و اگر لوئیز با افراد این طبقه برخورد می‌کرد ممکن بود که برای او تولید زحمت کند چون در بین مردم بیکار که شب تا صبح مشغول تفریح هستند، بعضی فاقد سجایای اخلاقی می‌باشند و به قیود نزاکت پابند نیستند.

شب تا صبح مشغول عیش و تفریح بودن دلیل بر این نیست که هر عیاش، بی‌ادب است ولی در این طبقه احتمال وجود اشخاص بداخلاق بیشتر می‌باشد.

لاوالیر چون با طبقات عادی آمیزش نداشت و پاریسی‌ها را نمی‌شناخت نمی‌توانست بفهمد در بین کسانی که می‌بیند کدام یک برای او بی‌ضرر و خطر و کدام یک زیان بخش هستند.

او از هر دو طبقه می‌ترسید و کارگران و عیاشان را به یک چشم می‌دید و تصور می‌کرد که باید از هر دو بگریزد. لباس لاوالیر گر چه بسیار باشکوه نبود معهذا یک لباس برازنده به شمار می‌آمد و همان پیراهن راکه روز قبل پوشید تا نزد آن‌دوطریش برود دربرداشت این لباس بر اثر اضطراب لاوالیر و عبادت شب گذشته او دارای چین و چروک شده، معهذا در نظر افراد عادی بسیار زیبا می‌نمود.

از لباس گذشته چهرهٔ اشک‌آلود و متین لوئیز عوام الناس را مجذوب می‌کرد و کارگران با نظر ترحم یا احترام او را می‌نگریستند و اشرار و فاسدین به فکر می‌افتادند مزاحم وی شوند لاوالیر بدون این که حساب وقت را داشته باشد مدتی راه پیمود تا این که به میدان گرو رسید. در راه گاهی می‌ایستاد و به دیواری تکیه می‌داد و دست روی قلب می‌نهاد اما این توقف چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشید و همین که نفس تازه می‌کرد

می‌دوید وقتی به میدان گرو رسید دختر جوان سه مرد را دید.

این سه نفر البسه‌ای ژولیده در برداشتند اما ژولیدگی لباسشان از بی نظمی آنها حکایت می‌کرد نه از فقر، و طرز راه رفتن آنان نشان می‌داد که لاابالی هستند و هر سه از یک زورق که کنار رودخانه سن بسته شده بود خارج می‌شدند.

بار زورق آنها را بشکه‌های نوشابه تشکیل می‌داد و گیجی مردها ثابت می‌کرد که از محمول زورق استفاده کرده‌اند.

وقتی لاوالیر وارد میدان گرو شد آن سه نفر از امتدادی مخالف او می‌آمدند و آواز می‌خواندند و هر کس بدون توجه به آهنگ دیگری برای خود آواز می‌خواند ولی همین که لاوالیر را دیدند در صدد برآمدند که راه را بر وی ببندند.

لاوالیر بدواً متوجه نشد که آنها چرا جلوی وی را گرفته‌اند و توقف کرد و آن سه نفر توانستند جوانی لاوالیر را ببینند و به هم دست دادند و اطراف دختر جوان حلقه‌ای به وجود آوردند و آوازی خواندند که شعرش این مضمون را داشت: شما که تنها هستید و از تنهائی کسل می‌باشید بیائید و با ما بخندید و تفریح کنید.

لاوالیر فهمید که آن سه مرد با یک نیت سوء جلوی او را گرفته‌اند و دو سه بار خواست بگریزد ولی نتوانست و هر دفعه آنها راه را مسدود کردند لاوالیر از ترس به لرزه افتاد و دانست که به زودی غش خواهد کرد و آن وقت بدون قدرت دفاع، به چنگ آن سه تن می‌افتد و از فرط وحشت جیغ زد.

همین که جیغ لاوالیر در میدان گرو انعکاس پیدا کرد حلقه‌ای که آن سه نفر به وجود آورده بودند باز شد و مانند این که طوفانی به وجود بیاید و درخت‌ها را ریشه کن کند یکی از آن سه نفر درغلطید و دیگری به زمین خورد و سومی فرار را برقرار ترجیح داد.

آن وقت لاوالیر یک صاحب منصب از سپاه تفنگداران سلطنتی را دید ولی صاحب منصب مزبور، هنوز از حمله علیه آن سه نفر خشمگین بود و دست بلند کرده، می‌خواست از زن جوان بپرسد که کیست و آنجا چه می‌کند.

آن سه نفر بعد از مشاهده اونیفورم صاحب منصبی آن مرد به ویژه شجاعت و تهور او، در یک لحظه ناپدید شدند و صاحب منصب که توانست زن جوان را ببیند بانگی از حیرت برآورد و گفت: یاللعجب، این دوشیزه لاوالیر است. لاوالیر وقتی فهمید

که خطر مزاحمان رفع شده و پس از این که نام خود را شنید سربلند کرد و دارتن‌یان فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی را شناخت و گفت آقا درست است من لاوالیر هستم و چون از ضعف نمی‌توانست بایستد به بازوی دارتن‌یان تکیه داد و با التماس گفت: آقا امیدوارم که شما از من حمایت کنید و نگذارید کسی مرا اذیت کند.

دارتن‌یان گفت: مادموازل، من به طور قطع از شما حمایت خواهم کرد ولی شما در این صبح زود کجا می‌روید.

لاوالیر گفت: من قصد دارم که به شایو بروم.

دارتن‌یان گفت: مادموازل شما که می‌خواهید به شایو بروید، نباید این راه را انتخاب کنید زیرا راهی که شما پیش گرفته‌اید درست نقطه مقابل شایو است و شما پشت به شایو حرکت می‌نمائید.

لاوالیر گفت: اگر چنین می‌باشد من از شما خواهش می‌کنم که با من کمک کنید و راه شایو را نشان بدهید و قدری با من بیائید.

دارتن‌یان گفت: باکمال میل با شما خواهم بود و شما را راهنمائی خواهم کرد.

لاوالیر گفت: بر اثر چه واقعه که شبیه به اعجاز است در این ساعت شما در اینجا بودید و به کمک من رسیدید حضور شما در اینجا به قدری عجیب می‌باشد که من تصور می‌کنم که خواب می‌بینم و از فرط حیرت نزدیک است دیوانه شوم.

دارتن‌یان گفت: مادموازل حضور من در این جا نه مقرون به اعجاز است و نه باید شما را طوری متحیر کند که دیوانه شوید چون من به طور عادی در اینجا حضور یافتم زیرا در همین میدان گرو خانه‌ای دارم که آن را به یک مهمان‌خانه چی اجاره داده‌ام و دیشب آمدم که اجاره خود را بگیرم و شب را در اینجا گذرانیدم و حال می‌روم که به سربازان خود سر بزنم.

لاوالیر گفت: در هر صورت من از شما متشکر هستم زیرا شما مرا از چنگ یک عده نجات دادید. دارتن‌یان در دل گفت من علت حضور خود را در این جا به او گفتم ولی او علت حضور خود را نگفت و من نمی‌دانم که در این ساعت برای چه به طرف شایو می‌رود.

چون دختر جوان نمی‌توانست به خوبی راه برود دارتن‌یان دست خود را به او تقدیم کرد تا لاوالیر به آن تکیه نماید همین که لاوالیر تکیه گاهی پیداکرد با سرعت قدم

برداشت ولی با این که سریع راه می‌رفت دارتن‌یان حس کرد که لاوالیر ضعف دارد و به او پیشنهاد نمود استراحت کند ولی لاوالیر نپذیرفت و گفت ترجیح می‌دهد که حرکت نماید.

دارتن‌یان گفت: مادموازل پیداست که شما نمی‌دانید شایو در کجاست وگرنه استراحت می‌نمودید لاوالیر پرسید در کجا واقع شده است؟

دارتن‌یان گفت: از اینجا تا شایو تقریباً یک فرسنگ راه می‌باشد.

لاوالیر گفت: اگر ده فرسنگ هم بود می‌رفتم زیرا تصمیم دارم خود را به شایو برسانم.

دارتن‌یان جوابی نداد زیرا از لحن دختر جوان فهمید که وی تصمیم قاطع دارد که خود را به شایو برساند و از آن پس دارتن‌یان فقط نه تنها تکیه‌گاه لاوالیر شد بلکه مانند مرکوبی که راکب را حمل نماید او را می‌برد تا این که ارتفاعات شایو نمایان شد.

دارتن‌یان گفت: مادموازل آنجاکه می‌خواستید این جاست و حال بگوئید که وارد کدام یک از خانه‌های شایو می‌شوید.

لاوالیر گفت: من قصد دارم که وارد صومعه کارملیت بشوم.

دارتن‌یان با شگفت پرسید آیا می‌خواهید به صومعه بروید؟

دختر جوان گفت: بلی و من می‌دانم که امروز خداوند شما را بر سر راه من فرستاد که مرا از دست مزاحم‌ها نجات بدهید و راهنمای من باشید و چون به مقصد رسیده‌ایم خواهشمندم که تشکرات مرا بپذیرید و اجازه بدهید که خداحافظی کنیم.

دارتن‌یان گفت: مادموازل آیا شما قصد دارید وارد صومعه شوید؟ آیا می‌خواهید جامه رهبانیت بپوشید که این طور خداحافظی می‌کنید.

لاوالیر گفت: بلی آقا، دارتن‌یان با حیرتی خیلی زیاد گفت آه... مادموازل آیا شما می‌خواهید جامه رهبانیت بپوشید؟!!

این جمله که ما سه علامت تعجب در انتهای آن گذاشته‌ایم تا این که لحن و مفهوم آن بهتر آشکار شود به قدر یک مقاله و رساله معنی داشت زیرا بسی معنا در آن نهفته بود دختر جوان متوجه معانی جمله شد و خاطرات زندگی قدیمش در بلوا و زندگی جدیدش در فونتن‌بلو از ذهن او گذشت دارتن‌یان در این جمله به لاوالیر می‌گفت چگونه شما با این جوانی قصد دارید ترک دنیا کنید؟ چطور خود را راضی می‌کنید که از

رول دست بکشید در صورتی که می‌توانید با او سعادتمندانه زندگی نمائید! اگر نخواهید با او به زندگی ادامه دهید لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه متوجه شماست و با برخورداری از این توجه ثروتمند و توانا خواهید شد.

لاوالیر بدون این که آه بکشد جواب داد بلی آقا من از زندگی عادی دست می‌کشم و تصمیم گرفته‌ام بقیه عمر خدمتگزار خداوند باشم.

دارتن‌یان گفت: مادموازل من احساس می‌کنم که شما راجع به استعداد و سلیقه خود دچار اشتباه شده‌اید یا این که در خصوص اراده خداوند اشتباه می‌نمائید.

لاوالیر گفت: نه آقا من اشتباه نمی‌کنم چون خداوند شما را فرستاد که مرا نجات بدهید و راهنمای من باشید محقق است که او می‌خواهد من به مقصود برسم یعنی خدمتگزار او شوم.

دارتن‌یان گفت: مادموازل این گفته شما در نظر من قدری محتاج تشریح و توضیح است.

دختر جوان گفت: آقا، گفته من محتاج تشریح نیست زیرا بسیار ساده می‌باشد و من تصمیم گرفته‌ام که خود را وقف خداوند کنم و اینک در حالی که تشکرات خود را تقدیم می‌نمایم خواهشی دارم.

دارتن‌یان گفت: بفرمائید.

لاوالیر گفت: باید به شما بگویم که شاه نمی‌داند که من از کاخ سلطنتی پاله رویال خارج شده‌ام.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب، لاوالیر اظهار کرد شاه نمی‌داند که من چه می‌خواهم بکنم، دارتن‌یان با تعجبی که از یک جهت واقعی و از طرف دیگر ساختگی بود گفت: مادموازل شما خود می‌گوئید که پادشاه فرانسه نمی‌داند که شما چه تصمیمی گرفته‌اید. در صورتی که در این کشور کسی نباید مرتکب کاری شود که شاه از آن بدون اطلاع باشد به خصوص آنهائی که در دربار خدمت می‌کنند بیشتر باید این اصل را رعایت نمایند لاوالیر گفت: آقا من اینک در دربار خدمت نمی‌کنم. دارتن‌یان با تعجب جدید لاوالیر را نگریست.

لوئیز گفت: آقای دارتن‌یان راجع به من نگرانی نداشته باشید برای این که من تصمیم خود را بعد از مطالعه کامل اتخاذ کرده‌ام و اگر هم در این خصوص مطالعه کافی

نمی‌کردم باز منصرف نمی‌شدم زیرا موردی برای انصراف وجود ندارد یعنی وقت گذشته است.

لیکن به طوری که گفتم خواهشی دارم.

دارتن‌یان گفت: درخواست شما چیست؟

لاوالیر گفت: من از ترحم شما... ترحمی که باید نسبت به تیره‌بختان ابراز کرد و از جوانمردی و ایمانی که شما به اصیل‌زادگی دارید استمداد می‌نمایم و از شما که اصیل‌زاده و جوانمرد هستید خواهش می‌کنم که برای من یک سوگند یاد کنید.

دارتن‌یان گفت: آیا من باید سوگند یاد کنم.

لوئیز گفت: بلی. دارتن‌یان گفت: این سوگند چگونه باید باشد؟

لوئیز گفت: از شما خواهش می‌نمایم سوگند یاد کنید که به شاه نگوئید که مرا دیده‌اید و من وارد صومعه کارملیت شده‌ام. دارتن‌یان سر را تکان داد و گفت نه، من این سوگند را یاد نمی‌کنم. لوئیز پرسید برای چه قسم نمی‌خورید فرمانده سپاه تفنگداران اظهار نمود برای این که من شاه را خوب می‌شناسم و واقف بر روحیه او هستم و شما را نیز می‌شناسم و از پادشاه فرانسه و شما گذشته، به روحیه خویش آشنا می‌باشم.

از این سه هم اگر بگذریم من می‌دانم که خوی نوع بشر چگونه است و با رعایت آن چه از شاه و شما و خودم و نوع بشر می‌شناسم من نمی‌توانم این سوگند را یاد کنم و نخواهم کرد. لاوالیر با حرارت و خشمی که از او بسیار بعید بود بانگ برآورد: آقای دارتن‌یان، من می‌خواستم تا آخرین روز زندگی دعاگوی شما باشم و هر دفعه که به پیشگاه کردگار می‌روم، از او برای شما استدعای سعادت و موفقیت کنم ولی اینک می‌گویم ای مرد امیدوارم خداوند شما را گرفتار لعن ابدی کند زیرا مرا بدبخت‌ترین زن دنیا می‌کنید و تیره‌روزی مرا که می‌خواستم در صومعه فراموش نمایم چند برابر می‌نمائید.

دارتن‌یان مردی با تجربه و سرد و گرم روزگار دیده بود و می‌دانست ظاهر سازی و ریا چیست و سخنی که از دل برمی‌خیزد کدام است.

گفته دختر جوان خیلی در او اثر کرد چون دانست که از صمیم قلب، ابراد می‌شود و نتوانست در انکار و استنکاف باقی بماند.

دارتن‌یان از پژمردگی رخسار و چشم‌های ناامید و لرزه دست‌ها و پاها و رعشه

سایر اعضای لاوالیر دانست که هرگاه تصمیم منفی خود را حفظ کند آن دختر ممکن است از اندوه بمیرد گفت: مادموازل حال که شما میل دارید که من قول بدهم چیزی به شاه نگویم من هم طبق تمایل شما رفتار خواهم کرد و چیزی به شاه نخواهم گفت.

لاوالیر با مسرت بسیار بانگ زد آقای دارتن‌یان، نمی‌دانم با چه زبان از شما تشکر کنم و بدانید شما را با فتوت‌ترین مرد دنیا شناخته‌ام و آن قدر خوشوقت و ممنون بود که اشک شادی و امتنان در چشم‌هایش حلقه زد.

احساسات بدون ریای دختر جوان در قلب سرباز دلیر اثر کرد و با خود گفت مثل این که این لاوالیر امروز مرا متأثر کرد زیرا می‌بینم که این دختر جوان کاری را پیش می‌گیرد که زنهای دیگر در آخر عمر پیش می‌گیرند و وقتی امیدشان از جوانی و آینده قطع شد آن وقت به جانب خداوند می‌روند ولی این دختر در بحبوحه جوانی و زیبائی خود را وقف خدمت به خداوند می‌کند.

لاوالیر آن قدر دچار التهاب بود که از شوق روی تخته سنگی نشست. فرمانده سپاه تفنگداران که می‌دانست دختر جوان احتیاج به استراحت دارد او را به حال خود گذاشت که رفع خستگی کند لاوالیر پس از چند دقیقه‌ای از جا برخاست و با قدم‌های محکم به طرف صومعه رفت و دارتن‌یان آهسته او را تعقیب می‌نمود. درب تالار عمومی صومعه مخصوص ملاقات خارجی‌ها با سکنه دیر، باز بود و لاوالیر وقتی آنجا رسید برگشت و با اشاره دست از دارتن‌یان خداحافظی نمود و در دیر ناپدید شد.

دارتن‌یان وقتی تنها ماند چند دقیقه، بدون حرکت به فکر فرو رفت و بعد با خود شروع به حرف زدن کرد و گفت من دچار یک وضع مشکل شده‌ام زیرا حفظ این راز بدان می‌ماند که کسی اخگری مشتعل در جیب جا بدهد و انتظار داشته باشد که لباسش نسوزد و اگر این راز را حفظ نکنم چون قول داده‌ام راز نگاهدار باشم برخلاف اصل شرافت رفتار خواهم کرد و من باید برای خروج از این بن‌بست فکری عاقلانه بنمایم اما با ایستادن در اینجا فکر مزبور به من القاء نمی‌شود زیرا عادت کرده‌ام هنگام حرکت فکر کنم.

و اگر خطا نباشد حدس می‌زنم این مرتبه برای یافتن یک فکر مفید باید با سرعت بسیار راه بپیمایم و هر چه زودتر خویش را به پاریس برسانم ولو در تمام طول راه دوندگی کنم. ای کاش به جای دو پا که برای دویدن زیاد به کار نمی‌آید چهار پا

می‌داشتم یا سوار یک چهار پا می‌شدم و اکنون یک اسب، برای من، هموزن آن نقره، و شاید طلا قیمت دارد، موقعی که در لندن بودم یک شب در تماشاخانه شنیدم که پادشاهی روی صحنه داد می‌زد اگر یک اسب به من برسد حاضرم که تاج سلطنت خود را با اسب معاوضه نمایم ولی من مجبور نیستم که برای به دست آوردن یک اسب، یک دیهیم سلطنتی را بفروش برسانم چون در این نزدیکی یک پاسگاه هست که تفنگداران در آن کشیک می‌دهند و در آنجا اسبی به من خواهند داد تا این که مرا به پاریس برساند و اگر ۹ نفر دیگر با من بودند برای هر ده نفر، در آنجا اسب به دست می‌آمد.

دارتن‌یان هنگامی که می‌خواست تصمیمی را به موقع اجرا بگذارد با سرعت برق، عمل می‌کرد و در آن وقت هم که می‌خواست به فوریت خود را به کاخ سلطنتی پاله رویال برساند از ارتفاعات شایو فرود آمد و به پاسگاه تفنگداران رسید و یک اسب خواست و سوار شد و چنان رکاب کشید که ده دقیقه دیگر به پاله رویال رسید.

وقتی دارتن‌یان وارد کاخ سلطنتی شد ساعت پنج صبح بود و فرمانده تفنگداران راجع به شاه کسب اطلاع نمود و به او گفتند که اعلیحضرت شب گذشته تا نزدیک نیمه شب با آقای کولبر مشغول به‌کار بود و بعد در ساعت معمولی خوابید و به احتمال قوی هنوز در خواب است.

دارتن‌یان به خود گفت لاوالیر بدون اطلاع شاه از اینجا رفته و گفته او دایر بر این که شاه از تصمیم وی اطلاع ندارد درست بوده چون اگر شاه نصف آنچه را من می‌دانم می‌دانست اکنون کاخ پاله رویال را زیر و زبر کرده بود.

لوئی چهاردهم وقتی از اتاق لاوالیر مراجعت کرد دید که کولبر منتظر او می‌باشد تا این که راجع به تشریفات روز بعد از پادشاه فرانسه کسب دستور کند زیرا به طوری که گفتیم قرار بود که روز بعد سفرای هلند و اسپانیا به حضور شاه برسند.

لوئی چهاردهم از دول هلند و اسپانیا ناراضی بود زیرا این دو دولت چند مرتبه، مناسبات خود را با دولت فرانسه تیره کرده بودند و دولت هلند بدون این که اهمیتی به نظریه فرانسه بدهد علیه فرانسه با حکومت اسپانیا کنار می‌آمد.

بعد از مرگ مازارن صدر اعظم فرانسه، لوئی چهاردهم مواجه با این موضوع شد وگر چه جوان بود و حل مسئله سیاسی هلند و اسپانیا اشکال داشت ولی لوئی چهاردهم از یک موضوع استفاده می‌کرد که امروز زمامداران اروپا از آن استفاده نمی‌کنند.

در آن دوره وقتی یک پادشاه در فرانسه یا در هر یک از کشورهای اروپا تصمیمی می‌گرفت تصمیم او فوری اجراء می‌شد برای این که ملت غیر از شاه نبوده، شاه به منزله رأس ملت به شمار می‌آمد و هر تصمیم که پادشاه فرانسه می‌گرفت از طرف ملت به موقع اجراء گذاشته می‌شد.

لذا لوئی چهاردهم با وجود جوانی می‌توانست که مسئله هلند و اسپانیا را حل کند و آن را مطابق سلیقه خود حل نماید نه طبق روش قدیم مازارن صدر اعظم فرانسه.

مازارن مردی بود سالخورده و محافظه کار و لوئی چهاردهم پادشاهی بود جوان و غیور و دارای خونی با حرارت و دنیا را از دریچهٔ دیگر می‌دید.

وقتی لوئی به تنهائی زمام امور را بدست گرفت مصمم شد که سیاست خویش را به موقع اجراء بگذارد یعنی یک سیستم سیاسی جدید به وجود بیاورد که مناسبات فرانسه و دول هلند و اسپانیا را منظم نماید.

و اما در آن شب که کولبر منتظر مراجعت لوئی چهاردهم بود پادشاه فرانسه از نظر روحی وضعی مساعد با یک سیاست دوستانه نداشت لوئی از مشاجره و قهر کردن با لوئیز بسیار مکدر بود و در پی فرصتی می‌گشت که خشم خود را فرود بیاورد.

کولبر به محض این که لوئی چهاردهم را دید فهمید که روحیه شاه چگونه است و به جای این که مستقیم موضوع مناسبات فرانسه و دول هلند و اسپانیا را مطرح نماید و وارد اصل مسئله شود از حاشیه شروع به پیشرفت کرد.

لوئی چهاردهم از کولبر پرسید فردا بعد از آمدن سفرای هلند و اسپانیا چه باید گفت کولبر جواب داد اعلیحضرتا مگر در این خصوص آقای فوکه با شما صحبت نکرده است.

شاه گفت: نه کولبر از این سکوت فوکه اظهار حیرت ساختگی کرد و افزود که وی در خصوص مسائل هلند اطلاعات کافی دارد برای این که مرتب از هلند نامه دریافت می‌کند.

لوئی چهاردهم چون عادت کرده بود که از کولبر چیزهائی علیه فوکه بشنود جوابی به کولبر نداد و منتظر بقیه کلام او شد کولبر که فهمید گفته او اثر مطلوب را نبخشید عقب نشینی کرد و گفت اعلیحضرتا اگر آقای فوکه در این خصوص چیزی معروض نداشته نباید از او گله‌مند بود برای این که وی در این وقت گرفتاری دارد.

لوئی سر را بلند کرد و به زبان حال پرسید که گرفتاری فوکه چیست؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا باید عرض کنم که آقای فوکه بالاخره یک انسان است و مانند هر انسان دارای خصائل بزرگ و هم عیوب می‌باشد.

شاه گفت: آقای کولبر هر کس را که تصور کنید عیبی دارد و آیا کسی را می‌شناسید که دارای عیب نباشد؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا تنها یک نفر می‌تواند بشناسد که این شخص یافت می‌شود و آن هم اعلیحضرت هستند.

تملقی که کولبر به لوئی چهاردهم گفت استادانه بود زیرا وی نگفت که شما دارای عیب نیستید ولی این را هم نگفت که شما عیب دارید بلکه اظهار کرد که فقط شما می‌توانید بفهمید که این شخص وجود دارد.

کولبر با این که یک ادیب نکته سنج نبود مانند همه رجال آن عصر ذوق داشت و می‌توانست که طوری تملق‌های بزرگ بگوید که به ظاهر تنقید جلوه کند یا این که تملق را در لفاف انتقاد بپوشاند تا این که از ناهمواری و خشونت آن بکاهد.

او می‌دانست که یک تملق بزرگ و ناهموار مانند نوک تیر است که با وجود سنگینی باید فضا را بشکافد و جلو برود.

برای این که تیر سنگین قادر به شکافتن فضا باشد در انتهای آن یک پر سبک قرار می‌دهند که آن را از فضا عبور بدهد و یک تملق بزرگ را هم برای این که قابل قبول شود باید در لفاف یک انتقاد کوچک نهاد.

شاه از گفته کولبر تبسم کرد و گفت عیب آقای فوکه چیست؟

کولبر گفت اعلیحضرتا می‌گویند که آقای فوکه عاشق می‌باشد یعنی همان عیب سابق را دارد شاه پرسید خواهان کیست؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا من در خصوص شخص مورد نظر او چندان اطلاعات ندارم زیرا کمتر خود را وارد این‌گونه مسائل می‌کنم.

شاه گفت: بالاخره شما باید در این خصوص اطلاعی داشته باشید یعنی نام فرد مورد نظر او را بدانید.

کولبر گفت: اعلیحضرتا آن چه من شنیده‌ام دارای جنبه افواهی است شاه پرسید آیا نام کسی را به شما نگفتند؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا معلوم است نام‌هائی که در این موارد بـر زبـان آورده می‌شود چگونه است.

زیرا آن کسی که نامی بر زبان می‌آورد خود نمی‌داند که آیا می‌تواند اطـمینان داشته باشد گفته‌اش درست می‌باشد یا نه لوئی پرسید نامی که به گوش شما رسیده چـه بود؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا تصور می‌کنم که صحبت از یکی از نـدیمه‌های خـانم کردند لوئی چهاردهم از این حرف تکان خورد و بعد گفت:

آقای کولبر محقق است که شما اطلاعی دارید که نمی‌خواهید بگوئید.

کولبر گفت: اعلیحضرتا به شما اطمینان می‌دهم که اگر اطلاعاتی داشتم به عرض می‌رسانیدم.

شاه گفت: شماره ندیمه‌های خانم معلوم است و آنها را می‌شناسند و شما اگر اسم یکایک آنها را ببرید به شخصی که مورد نظر می‌باشد خواهید رسید و شخص مورد نظر آقای فوکه معلوم خواهد شد.

کولبر گفت: اعلیحضرتا من اسامی یکایک آنها را نمی‌دانم.

شاه گفت: اگر آزمایش کنید و نام آنها را ببرید تصور نمی‌کنم که بد باشد.

کولبر گفت: اعلیحضرتا در مواردی که صحبت از یک خانم می‌شود حافظه من نیروی خود را از دست می‌دهد و من نام آن خانم را به خاطر نمی‌سپارم.

اگر هم بر حسب تصادف چیزی در خاطرم بماند حافظه‌ام مانند یک گاو صندوق مفرغ خواهد شد که قفل آن راگم کرده باشند و نتوان قفلی برای آن پیُدا کرد.

ابری از ملالت بر ناصیه لوئی نشست ولی چون می‌خواست در حـضور کـولبر اراده به خرج بدهد زود فکر خود را متفرق کرد و اندیشه‌ای را که در مغز داشت کنار نهاد و گفت: خوب، اینک قدری راجع به موضوع هلند باید صحبت کنیم کولبر سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا در چه ساعت سفرای هلند و اسپانیا را به حضور می‌پذیرید شاه جواب داد صبح زود.

کولبر گفت: اعلیحضرتا آیا ساعت یازده صبح برای شرفیابی آنها خوب است.

شاه گفت: نه این ساعت دیر می‌باشد و ساعت ۹ صبح بهتر به نظر می‌رسد.

کولبر گفت: اعلیحضرتا ساعت ۹ صبح زود است.

شاه گفت: اگر این سفرا جزو دوستان بودند من ظهر آنها را می‌پذیرفتم چون برای دوستان می‌توان گذشت کرد.

اما لزومی ندارد که ما برای دشمنان گذشت نمائیم و اگر هم به آنها بربخورد چرا صبح زود باید بیایند اهمیتی ندارد و من مخصوصاً از هلندیها بسی ناراضی هستم و بدم نمی‌آید که یک مرتبه کار این پرندگان دریائی را که از صدای قار قارشان بستوه آمده‌ام فیصله بدهم.

کولبر گفت: اعلیحضرتا بر طبق امر شاهانه من دستور می‌دهم که وسیله پذیرایی از آنها را برای ساعت نه فراهم کنند آیا جلسه پذیرایی باید باشکوه باشد یا نه؟

شاه گفت: نه زیرا من قصد دارم که با آنها مذاکره کنم و کار را تمام نمایم و در یک جلسه باشکوه که عده‌ای کثیر حضور دارند موضوع مورد بحث زود تغییر ماهیت می‌دهد و طوری دیگر می‌شود و لذا افرادی کمتر حضور داشته باشند بهتر می‌باشد.

کولبر گفت: اعلیحضرتا ممکن است که اسامی کسانی را که باید حضور داشته باشند بیان فرمائید؟

شاه گفت: من صورت آنها را خواهم داد و اینک قدری راجع به سفراء صحبت کنید و بگوئید که سفرای هلند چه می‌خواهند و به ویژه چگونه فکر می‌نمایند.

کولبر گفت:

اعلیحضرتا هلندیها دچار محظور شده‌اند شاه پرسید چطور؟

کولبر گفت: می‌خواهم بگویم که آنها خویش را گرفتار محظور فرض می‌کنند و این طور خیال می‌نمایند که اگر با اسپانیا متحد شوند چیزی نصیب آنها نمی‌گردد و هر گاه با فرانسه متحد شوند ضرر خواهند کرد.

شاه پرسید چطور؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا هلندیها هر گاه با دولت اسپانیا متحد شوند چون مستعمرات آنها از هر طرف به وسیلهٔ مستعمرات اسپانیائی‌ها احاطه شده محبوس اسپانیائی‌ها خواهند گردید و با این که هلند بسیار مایل است از مستعمرات اسپانیا نصیبی ببرد چیزی عایدش نخواهد شد.

هر گاه بخواهند با اسپانیا بر هم بزنند از شما می‌ترسند برای این که هلند در جوار فرانسه است و اعلیحضرت می‌توانید در ظرف دو روز سوار نظام خود را به بروکسل

بفرستید و از آنجا تا هلند راهی نیست و بیم آنها از شما این است که شما را داماد پادشاه اسپانیا می‌دانند و فکر می‌کنند که شما به حمایت پدر زن خود علیه هلند حمله خواهید کرد.

لوئی گفت: آنها که از اسپانیا سودی نمی‌برند برای چه با خود ما متحد نمی‌شوند آیا اتحاد با ما برای آنها مقرون به صرفه نیست.

کولبر گفت: اعلیحضرتا آنها میل ندارند با شما متحد شوند چون می‌ترسند که شما را در مرز خود ببینند آنها می‌دانند که فرانسه پادشاهی شجاع و جوان و با حرارت دارد و پادشاه فرانسه می‌تواند با یک تصمیم هلند را به تحلیل ببرد وگرنه اتحاد با فرانسه به سود آنهاست.

شاه گفت:

راست می‌گوئید و من می‌فهمم چرا هلندی‌ها از اتحاد با ما می‌پرهیزند ولی نتیجه چه می‌شود؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا وقتی سفراء شرفیاب شدند و عرایض خود را گفتند شما تصمیم مقتضی خواهید گرفت و من یقین دارم که تصمیم شاهانه مقرون با خرد خواهد بود زیرا تصمیمات شاه هیچ گاه دور از خردمندی نیست.

شاه گفت: آیا می‌دانید که سفیران هلند بعد از این که آمدند چه خواهند گفت؟

کولبر گفت اعلیحضرتا من نمی‌توانم که به یقین بگویم چه می‌گویند ولی حدس می‌زنم که اظهاراتشان راجع به دو چیز است اول این که می‌گویند که هلند میل دارد با فرانسه متحد شود ولی دروغ می‌گویند دوم این که اظهار خواهند کرد که سه دولت هلند و اسپانیا و فرانسه باید علیه دولت انگلستان متحد شوند.

شاه پرسید نظریه شما راجع به این پیشنهاد چیست؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا دوستی انگلستان برای فرانسه لزوم دارد و خصومت انگلستان برای اعلیحضرت زیان بخش است امروز انگلستان یک دولت دریائی و دارای سفائن جنگی است ولی شما کشتی‌های جنگی ندارید و اگر بین فرانسه و انگلستان در حال حاضر جنگ درگیرد فقدان سفائن جنگی فرانسه را در محظور قرار می‌دهد.

انگلستان تنها دولتی است که در حال حاضر می‌تواند جلوی توسعه هلند را در مستعمرات آسیا بگیرد و اگر انگلستان با فرانسه دشمن شود امکان توسعه مستعمرات

فرانسه در آسیا منتفی می‌گردد از اینها گذشته خانواده سلطنتی انگلستان بر اثر ازدواج با خانواده سلطنتی فرانسه خویشاوند شده و پیوند خانوادگی حکم می‌نماید که بین دو سلطنت دوستی برقرار باشد.

شاه گفت: بعد از این که سفرای هلند اظهارات خود را کردند شما چه جواب خواهید داد.

کولبر گفت: اعلیحضرتا جان نثار نمی‌توانم به آنها جوابی بدهم ولی اعلیحضرت که به حکم فطرت، جوانمرد و خلیق هستید با طمأنینه و متانت ذاتی، به آنها جواب خواهید داد که از هلند گله دارید برای این که افکار عمومی در هلند با فرانسه مساعد نیست و در آنجا مدالی ضرب کرده‌اند که برای فرانسه وهن‌آور است.

شاه قامت راست کرد و گفت آیا برای من توهین آور است.

کولبر گفت: اعلیحضرتا من نتوانستم که منظور خود را درست بیان کنم و اشتباه نمودم و می‌بایست بگویم که هلندیها به این امید مدال مزبور را ضرب کردند که امیدواری داشتند از مشاهده مدال خوشوقت و مغرور شوند.

لوئی گفت: اگر هلندی‌ها با یک مدال مغرور می‌شوند تصور نمی‌کنم که این موضوع برای ما مهم باشد.

کولبر گفت: اعلیحضرتا آنچه فرمودید عین حقیقت است ولی موضوع مدال بهانه‌ای خوب برای گله کردن می‌باشد و اعلیحضرت می‌دانند که در سیاست، گله کردن بیش از ابراز خشونت نتیجه می‌دهد زیرا یک گله در سیاست، گره از مشکلات می‌گشاید.

در صورتی که ابراز خشونت ممکن است که کار را بدتر کند شاه گفت: بسیار خوب، من هم خشونت به کار نمی‌برم بلکه به موضوع مدال اشاره می‌نمایم و اگر آنها مایل باشند که این موضوع را بفهمند خواهند فهمید کولبر گفت: اعلیحضرتا مطمئن باشید که آنها خوب این موضوع را ادراک خواهند کرد و در ضمن ممکن است که اعلیحضرت به انتشار بعضی از رساله‌های این رساله‌های هجو آمیز اشاره فرمایند که بدانند شما از وجود این رساله‌ها که در هلند علیه فرانسه به طبع رسیده اطلاع دارید.

شاه گفت: من اشاره کردن به این رساله‌ها را لازم نمی‌دانم زیرا کسی که رساله‌ای از این قبیل می‌نویسد، پستی خود را به ثبوت می‌رساند و در این موارد همواره نویسنده

بیش از کسی که مورد حمله قرار گرفته موهون می‌شود و اینک از توضیحات شما متشکرم و شما می‌توانید بروید و استراحت کنید.

کولبر گفت: اعلیحضرتا.. ولی شاه متوجه نشد که کولبر درخواستی دارد و گفت: خداحافظ آقای کولبر ساعت ۹ فردا را فراموش ننمائید و شما هم باید حاضر باشید کولبر گفت: اعلیحضرتا، استدعا می‌کنم صورت اسامی کسانی را که فردا باید حضور داشته باشند مرحمت کنید؟

شاه گفت: آه... من این موضوع را فراموش کرده بودم.

بعد شاه به فکر فرو رفت و همین وقت ساعت دیواری ساعت یازده و نیم را اعلام نمود با این که کولبر گفت که صورت اسامی کسانی را که باید حضور داشته باشند بدهد شاه در این فکر نبود بلکه به لاوالیر می‌اندیشید. در روح او، دو قوه با هم مبارزه می‌کردند یکی مهر و دیگری غرور.

تا وقتی که با کولبر راجع به سیاست صحبت می‌کرد لاوالیر را به طور موقت فراموش نمود ولی وقتی آن صحبت تمام شد شاه به فکر لاوالیر افتاد و صورت بیرنگ و چشم‌های لاوالیر خیلی بیش از مدال و رساله‌های هجوآمیز هلند در نظرش با اهمیت جلوه کرد.

ده دقیقه لوئی ساکت بود و نمی‌دانست که آیا نزد لوئیز برگردد یا این که از رفتن به آنجا خودداری نماید کولبر که متوجه شد حواس شاه متفرق است یک مرتبه دیگر موضوع صورت را گوشزد کرد لوئی چهاردهم قدری سرخ شد چون متوجه گردید که این مسئله او را از امور جدی و سیاسی منصرف کرده بود و به کولبر گفت: یادداشت کنید.

کولبر شروع به یادداشت کرد و لوئی گفت کسانی که باید حضور داشته باشند عبارتند از ملکه مادر ـ ملکه ـ خانم ـ خانم موتوی ـ دوشیزه شاتیون ـ خانم ناوای ـ آقا ـ آقای کنده ـ آقای گرامون ـ آقای مانیکان ـ آقای سن‌انیان ـ صاحب منصبان امور خدمت.

کولبر گفت اعلیحضرتا آیا وزراء هم باید حضور داشته باشند؟

شاه گفت: این موضوع جزو بدیهیات است و وزراء و منشی‌های مخصوص من باید حاضر باشند کولبر گفت: اعلیحضرتا اینک من می‌روم و به این اشخاص اطلاع

می‌دهم که فردا در جلسه حضور به هم برسانند و اگر امشب آنها را نیافتم فردا به آنها اطلاع خواهم داد.

چون ساعت دیواری زنگ ساعت دوازده نیمه شب را نواخت لوئی با اندوه گفت: آقای کولبر بگوئید امروز به آنها اطلاع خواهید داد زیرا امروز شروع شده است. ساعت دوازده هنگامی بود که آخرین امید لاوالیر بدبخت مبدل به ناامیدی شد و همین موقع خدمتگزاران شاه وارد شدند تا بگویند ملکه از یک ساعت به این طرف منتظر است که اعلیحضرت برای خوابیدن بیایند.

لوئی چهاردهم آهی کشید و به طرف خوابگاه خود روانه شد ولی در باطن خوشوقت بود که توانسته آن شب در مقابل احساس قلبی، از خود اراده به خرج بدهد و طوری خود را نگاهدارد که از پا درنیاید.

۲۷۲

سفراء

دارتن‌یان آن روز صبح وقتی وارد کاخ سلطنتی شد، تقریباً تمام چیزهایی راکه ما حکایت کردیم دریافت و از قضایای شب قبل مستحضر گردید.

دارتن‌یان در بین خدمه کاخ سلطنتی چه بزرگ و چه کوچک و کارکنان غیر رسمی کاخ یک عده دوست و طرفدار داشت که از صمیم قلب همه اطلاعات مربوط به کاخ را در دسترس او می‌نهادند.

آنها خوشوقت بودند که خدمتی برای دارتن‌یان انجام دهند زیرا دارتن‌یان فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی یکی از منابع قدرت و نفوذ به خصوص برای زیردستان به شمار می‌آمد یعنی بیشتر برای آنها ارزش داشت.

چون هم آنها می‌توانستند به وی نزدیک شوند و هم دارتن‌یان زبان خدمهٔ کاخ را می‌فهمید و می‌توانست به سادگی بدون این که از مقام خود بکاهد به آنها نزدیک شود.

از این گذشته خدمه خوشوقت بودند که شخصی چون دارتن‌یان با آن سوابق و شجاعت درخشان به آنها مراجعه می‌نماید و از آنان سئوال می‌کند.

دارتن‌یان هر روز صبح که به کاخ می‌آمد از تمام حوادث مطلع می‌شد و با وقوف از آنها و اطلاعاتی که خود به دست می‌آورد مجموعه‌ای از اسلحه گوناگون در دسترس وی قرار می‌گرفت که در موقع لزوم از هر یک از آنها استفاده می‌نمود.

فرمانده سپاه تفنگداران گر چه بیش از دو چشم نداشت معهذا با کسب این

اطلاعات مثل این که مانند آرگوبوس دارای یک صد چشم است همه نوع اطلاعات را کسب می‌کرد از اسرار سیاسی و رازهای عاطفی و گفت و شنود دربارها و حتی شوخی‌هائی که با هم می‌کردند و به کار دارتن‌یان می‌خورد و به نسبت اهمیت آنها هر یک را در نقطه‌ای از حافظه وسیع خود قرار می‌داد.

و محتاج به ذکر نیست که در این حافظه اسرار بزرگ سلطنتی مقامی بزرگتر و رفیع‌تر داشت ولی دارتن‌یان از نظر نگاه داری اسرار همه را به یک چشم می‌نگریست با توجه به آن چه گفتیم دارتن‌یان آن روز صبح که وارد کاخ شد فهمید که شب گذشته کولبر با شاه مذاکره کرده و موافقت شده که سفراء در ساعت ۹ صبح شرفیاب شوند.

وی دانست که در این شرفیابی صحبت از مدال خواهد شد و شاه از مدالی که در هلند ضرب کرده‌اند اظهار گله خواهد کرد و کولبر گفته که از آن مدال اطلاعی ندارد یا نخواسته اظهار اطلاع کند.

پس از این که دارتن‌یان اطلاعات لازم را کسب کرد به طرف آپارتمان خود رفت تا هنگامی که شاه از خواب بیدار می‌شود در سر خدمت حاضر باشد.

شاه آن روز صبح زود از خواب بیدار شد همین که دارتن‌یان نظری به شاه انداخت متوجه شد که اعلیحضرت خسته می‌باشد و گویا دیشب به راحتی نخوابیده است شاه خود در ساعت هفت دری را که به طرف اتاق دارتن‌یان باز می‌شد گشود و گفت: دستور بدهید که آقای سن‌انیان را احضار کنند.

دارتن‌یان یکی از تفنگداران را به منزل سن‌انیان فرستاد و چون آن جوان لباس در برداشت معلوم بود که منتظر دریافت امر شاهانه است سن‌انیان وارد اتاق شاه شد و طولی نکشید که شاه و سن‌انیان از عمارت فرود آمدند و وارد حیاط گردیدند.

دارتن‌یان کنار پنجره ایستاده عبور لوئی چهاردهم را می‌نگریست و می‌دید که وی به کجا می‌رود ولی اگر هم نمی‌دید می‌توانست حدس بزند که مقصد شاه کجاست دارتن‌یان صبح آن روز وقتی لاوالیر را دید راجع به شاه از او توضیح نخواست.

اما متوجه شد که فرار لاوالیر از کاخ سلطنتی و رفتن او به دیر مربوط به این است که شاه نسبت به او بی‌لطف شده و همین که لوئی را عازم حیاط ندیمه‌ها دید حدس زد که می‌رود جبران خشم دیروز یا دیشب را بنماید و لاوالیر را تسلی بدهد.

سن‌انیان مانند روز گذشته راهنمائی شاه را بر عهده داشت ولی به قدر روز قبل

مضطرب نبود زیرا می‌دانست که هنوز سکنه کاخ از خواب بیدار نشده و جملگی در خواب می‌باشند.

دارتن‌یان کنار پنجره ایستاده باغ را می‌نگریست ولی اگر کسی او را می‌دید ممکن بود که سوگند یاد کند که دارتن‌یان هیچ چیز را نمی‌بیند و واقف نیست که شاه کجا می‌رود و برای چه در آن صبح زود، از آپارتمان خود خارج گردیده است.

ولی اگر بیننده کسی بود که روحیه دارتن‌یان را به خوبی می‌شناخت از این که وی یکی از سرودهای نظامی قدیم را با سوت می‌زند حیرت می‌کرد چون دارتن‌یان این سرود را با سوت نمی‌زد مگر در مواقع فوق‌العاده.

آن روز هم می‌دانست که شاه کجا و برای چه می‌رود و هم اطلاع داشت که در بازگشت شاه از حیاط ندیمه‌ها خشمی شدید بر لوئی غلبه خواهد کرد و طوفانی به وجود خواهد آمد که نتایج آن را نمی‌توان پیش بینی نمود.

دارتن‌یان که وقوع حوادثی را حدس می‌زد خود را آماده کرد که با آن حوادث مقابله نماید و در صورت اقتضاء به شاه کمک کند که از خشم فرود بیاید.

شاه به اتفاق سن‌انیان وارد اتاق لاوالیر شد و با حیرت و وحشت دید که اتاق خالی و تخت‌خواب دست نخورده است همه چیز نشان می‌داد که دختر جوان نه فقط در خانه نیست بلکه دیشب هم در خانه نبوده یا نخوابیده است.

لوئی چهاردهم مونتاله را احضار کرد و از او توضیح خواست مونتاله براستی از غیبت لاوالیر حیران شد و گفت: اعلیحضرتا من نمی‌دانم که مادموازل در کجاست ولی این را می‌دانم که دیشب تا مدتی زیاد از شب گذشته گریه می‌کرد.

من می‌خواستم وارد منزل او شوم و بپرسم برای چه گریه می‌کند ولی چون شنیده بودم که اعلیحضرت به منزل وی تشریف آورده‌اید ترسیدم که حال او را بپرسم و فکر نمودم که شاید اعلیحضرت هنوز در منزل او باشید.

شاه پرسید آیا می‌توانید حدس بزنید که اکنون در کجاست؟

مونتاله گفت: اعلیحضرتا، دوشیزه لاوالیر دختری است حساس و گل‌ها را دوست می‌دارد و گاهی صبح زود به باغ می‌رود و بعید نیست که اینک در باغ باشد.

شاه و سن‌انیان از حیاط ندیمه‌ها خارج شدند و به طرف باغ رفتند دارتن‌یان کنار پنجره بازگشت شاه را دید و متوجه شد که رنگ بر صورت ندارد و دست‌ها را تکان

می‌دهد و با هیجان با سن‌انیان صحبت می‌نماید.

شاه با قدمهای سریع به طرف باغ می‌رفت و سن‌انیان عقب شاه با شتاب حرکت می‌کرد و دارتن‌یان از کنار پنجره دور نمی‌شد و سوت می‌زد و گاهی به خود می‌گفت معلوم می‌شود که اعلیحضرت این دختر را دوست می‌دارد زیرا برای او کارهائی می‌کند که برای دوشیزه مان‌سینی نمی‌کرد.

لوئی چهاردهم یک ربع ساعت در همه جای باغ لاوالیر را می‌جست ولی او را نیافت سن‌انیان که بر اثر دوندگی عرق کرده بود کلاه را به دست گرفته خود را باد می‌زد و به هر کس می‌رسید از لاوالیر می‌پرسید ولی کسی نمی‌توانست اطلاعی مفید به او بدهد.

هنگامی که سن‌انیان از این و آن تحقیق می‌نمود مانیکان که از فونتن‌بلو می‌آمد وارد کاخ شد دیگران فاصله بین فونتن‌بلو و پاریس را در شش ساعت طی می‌کردند ولی مانیکان در بیست و چهار ساعت طی نمود.

سن‌انیان از او پرسید: آیا شما دوشیزه لاوالیر را دیدید؟

مانیکان که پیوسته حواسش در جای دیگر بود تصور کرد که سن‌انیان راجع به گیش از او سئوال می‌کند گفت: از شما متشکرم و حال کنت قدری بهتر می‌باشد.

بعد مانیکان به راه ادامه داد تا این که در پشت اتاق شاه به دارتن‌یان رسید چون می‌دانست که وی مردی مطلع است پرسید چه شده که امروز اعلیحضرت رنگ پریده و خسته هستند. دارتن‌یان گفت: شما اشتباه می‌کنید شاه امروز با نشاط و بدون خستگی است.

بعد اعلیحضرت مراجعت کرد و زنگ ساعت‌های کاخ ساعت هشت صبح را خبر دادند و طبق رسوم و تشریفات لوئی چهاردهم در ساعت هشت ۸ صبح غذا می‌خورد و به موجب همان رسوم می‌باشید که در آن ساعت گرسنه باشد که بتواند غذا بخورد.

شاه دستور داد که غذای او را به خوابگاه بیاورند و آنجا در پشت یک میز کوچک غذا صرف کرد و با سرعت غذا خورد و سن‌انیان که در اتاق شاه بود بعضی از نامه‌ها را برای لوئی خواند و آنگاه لوئی چهاردهم چند نفر از نظامی‌ها را پذیرفت.

در حالی که صاحب منصبان حضور داشتند شاه دو مرتبه سن‌انیان را برای کسب خبر فرستاد و هر بار با نگرانی منتظر مراجعت او گردید ولی سن‌انیان هر دفعه بدون تحصیل خبری از لاوالیر برگشت.

این نکات هم بر دیده‌های تیزبین دارتن‌یان پوشیده نماند تا این‌که ساعت ۹ صبح فرا رسید و شاه به اتاق دفتر خود رفت.

همین‌که اولین زنگ ساعت ۹ به صدا درآمد سفرای هلند و اسپانیا وارد اتاق دفتر شدند و هنگام ضربت آخر زنگ ملکه‌ها وارد گردیدند ـ سفرای هلند سه نفر و سفرای اسپانیا دو نفر بودند.

شاه بعد از ورود سفراء به آنها سلام داد و لحظه‌ای دیگر سن‌انیان وارد شد.

ورود سن‌انیان برای شاه بیش از ورود همه سفرای جهان ولو منسوب به مقتدرترین دولت بودند اهمیت داشت لذا با یک نگاه از سن‌انیان پرسید که آیا لاوالیر را دیده است یا نه؟

سن‌انیان با نگاهی دیگر جواب منفی داد و لوئی چهاردهم نزدیک بود که عنان شکیبائی را از دست بدهد ولی چون ملکه‌ها و وزراء و سفرای خارجی حضور داشتند ضبط نفس نمود و از سفراء دعوت کرد که صحبت نمایند.

یکی از سفرای اسپانیا آغاز سخن نمود و راجع به مزایای اتحاد فرانسه با اسپانیا صحبت کرد شاه در وسط صحبت او اظهار داشت: آقا اگر این اتحاد برای فرانسه مزیت داشته باشد تصور می‌کنم که برای اسپانیا خیلی بیشتر سود دارد.

این جمله زنندگی نداشت ولی طرز ادای آن زننده بود لذا سفرای اسپانیا سرخ شدند و ملکه‌ها ناراحت گردیدند زیرا هر دو اسپانیائی به شمار می‌آمدند و گفته لوئی را اهانت نسبت به خود و ملت خویش و قرابت خانوادگی دانستند.

بعد سفیر هلند آغاز سخن کرد و گفت: ما می‌شنویم که اعلیحضرت نسبت به حکومت هلند گله دارند و حیرت می‌کنیم چرا باید گله‌مند باشند.

شاه گفت: آقا من حیرت می‌کنم که چگونه شما شروع به شکوه کرده‌اید در صورتی که این منم که باید مقدم به شکوه شوم در صورتی که می‌بینید من شکایت نمی‌نمایم.

سفیر هلند پرسید اعلیحضرت مگر علتی وجود دارد که شما از حکومت هلند شکایت کنید؟

شاه گفت: آقا وقتی که یک حکومت اجازه می‌دهد که ناسزاگویان آزادانه از خاک او استفاده کنند تا این‌که بتوانند به دیگران ناسزا بگویند آیا من حق شکایت ندارم

و آیا شما برای این شکوه مرا نکوهش خواهید کرد؟

سفیر دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی شاه که از موضوع لاوالیر اندوهگین بود و فرصتی را می‌یافت تا خشم خود را فرود بیاورد گفت: آقا باید به شما بگویم که هلند پناهگاه همه کسانی است که با من خصومت دارند و هر کس که با من دشمن است در خاک هلند مأمنی آسوده دارد تا از آنجا به من ناسزا بگوید.

سفیر با لحن انکار و اعتراض گفت: آه اعلیحضرتا... شاه گفت آقا لابد شما از من دلیل می‌خواهید ولی دلائل به قدری زیاد است که می‌توانم برهانهای متعدد به شما نشان بدهم.

مگر شما نمی‌دانید که در هلند به طور مرتب علیه من رساله‌ها و کتب هجوآمیز به طبع می‌رسد و بعضی از این رسائل آن قدر وقیح است که ماشین‌های چاپ که آنها را چاپ می‌کنند می‌نالند و در تمام آنها مرا پادشاهی ضعیف و جبون و فاقد لیاقت جلوه می‌دهند و اگر منشی‌های من اینجا بودند من عناوین رسائل و کتب مزبور را به شما می‌گفتم و نشان می‌دادم که در کدام چاپخانه‌ها به طبع می‌رسد.

سفیر گفت: اعلیحضرتا یک هجو سرای گمنام ارزش ندارد که برای او ملتی را مسئول نمایند و اعلیحضرت بزرگتر از آن هستند که به خاطر یکی دو نفر که خود از گرسنگی در شرف موت می‌باشند ملتی را گناهکار بدانند.

شاه گفت: بسیار خوب آقا من حاضرم که گفته شما را تصدیق کنم و بگویم که یک حکومت و یک ملت را نباید مسئول عمل چند نفر یاوه سرا دانست ولی وقتی که ضرابخانه حکومت هلند که یک مؤسسه دولتی است مدالی را به نام من ضرب می‌کند که قصد اهانت از آن هویدا می‌باشد آیا باز هم می‌توانید بگوئید که حکومت هلند مسئولیت ندارد.

سفیر با حیرت پرسید اعلیحضرتا آیا مدالی ضرب شده است؟

شاه در حالی که کولبر را می‌نگریست گفت: بلی آقا! سفیر گفت: اعلیحضرتا آیا شما صحت گزارشی را که در این خصوص رسیده است تأیید می‌نمائید؟

شاه نظر به کولبر انداخت و از کمک خواست ولی کولبر مثل این بود که نظر شاه را ندیده، نفهمیده که لوئی چهاردهم چه می‌خواهد بگوید.

دارتن‌یان که در مجلس حضور داشت دست در جیب کرد و یک مدال بیرون

آورد و به طرف شاه رفت و گفت: اعلیحضرتا این است مدالی که اعلیحضرت بدان اشاره فرمودند.

لوئی چهاردهم مدال را از دست دارتن‌یان گرفت و با چشمهائی که بعد از مرگ مازارن، یعنی از زمان استقلال مقام سلطنت همه چیز را می‌دید نظر به آن انداخت و مشاهده کرد روی مدال یک تصویر کاریکاتوری به وجود آورده‌اند که هلند و خورشید را نشان می‌دهد.

هر کس آن تصویر را می‌دید تردیدی حاصل نمی‌کرد که منظور از خورشید همانا لوئی چهاردهم است و زیر تصویر این جمله را که منسوب به اشعیا می‌باشد نوشته بودند: (در مقابل من خورشید متوقف گردید.)

لوئی چهاردهم با صدای بلند گفت: آقا باز هم در انکار خود باقی هستید مگر در اینجا ننوشته در حضور من خورشید متوقف می‌شود. منظور شما از خورشید کیست؟

دارتن‌یان به طرف دیوارهای اتاق که دارای نقش خورشید بود اشاره کرد و گفت: منظور از خورشید(مظهر لوئی چهاردهم) اینها هستند و هر یک از این نقوش معرف پادشاه فرانسه است.

لوئی چهاردهم که گفتیم در پی فرصت بود که خشم خود را بر سر کسی فرود بیاورد بدون این که دارتن‌یان حرفی بزند نیز غضبناک می‌گردید و گفته دارتن‌یان وسیله شد که زود نسبت به سفرای هلند ابراز خشم نماید و از چشم‌های وی برق جستن کرد.

کولبر هم با نگاه خود لوئی چهاردهم را تشجیع می‌نمود که خشمگین شود در صورتی که شب قبل توصیه می‌کرد که متانت را از دست ندهد.

سفرای هلند شروع به عذر خواهی کردند و یکی از آنها گفت:

اعلیحضرتا ملل جهان مانند افراد هستند و گاهی از اوقات ممکن است که قدری بر اثر موفقیت گرفتار غرور شوند و هلند که ممکن است که قدری بر اثر مجاهدت توانسته است که خود را در ردیف ملل بزرگ قرار دهد اگر قدری ابراز غرور نماید باید بر او بخشید.

بعد مثالی آورد و گفت: غرور موقتی هلند مانند بیهوشی است و بیهوشی هرگز از چند ساعت تجاوز نمی‌کند و همین که خاتمه یافت شخص مورد نظر پشیمان می‌شود وقتی که سفیر صحبت می‌کرد شاه کولبر را نگریست ولی کولبر جوابی نداد لوئی

چهاردهم متوجه دارتن‌یان شد و او شانه‌ها را طوری تکان داد که به شاه بفهماند نباید صرف نظر کرد.

این اندرز به خشم شاه نسبت به سفرای هلند افزود به طوری که همه حضار از غضب شاه متوحش شدند و سکوت کردند و کسی جرأت نداشت حرف بزند.

در وسط سکوت یکی دیگر از سفرای هلند در مقام عذرخواهی برآمد ولی شاه طوری مشغول افکار باطنی خود بود که هیچ جملات سفیر را نمی‌فهمید و گفته او مانند صدای یکنواخت آبشار در گوش وی جلوه می‌کرد.

دارتن‌یان که با دقت شاه را می‌نگریست متوجه شد که او در چه فکر است و به سن‌انیان که نزدیک شاه قرار داشت نزدیک گردید و به طوری که شاه بشنود گفت: آقای کنت آیا از خبر جدید اطلاع دارید؟

سن‌انیان گفت: کدام خبر را می‌گوئید؟ دارتن‌یان گفت: خبر مربوط به دوشیزه لاوالیر را می‌گویم.

شاه از این حرف لرزید و بی‌اراده به سن‌انیان و دارتن‌یان نزدیک شد و سن‌انیان سئوال کرد مگر واقعه‌ای برای دوشیزه لاوالیر پیش آمده است؟ دارتن‌یان با لحن غمخواری گفت: این دختر معصوم دست از دنیا کشیده و وارد صومعه شده و می‌خواهد لباس رهبانیت در بر نماید.

سن‌انیان با شگفت پرسید آیا وارد صومعه شده است شاه بدون توجه به این که سفیر مشغول صحبت کردن می‌باشد گفت: آه.! آیا وارد صومعه شد! ولی بعد از این حرف قیود تشریفات او را وادار کرد که به حرف سفیر گوش بدهد.

سن‌انیان پرسید: آیا می‌دانید وارد کدام صومعه شد؟ دارتن‌یان گفت: بلی او وارد صومعه کارملیت شایو گردید، سن‌انیان گفت: شما این اطلاع را از که کسب کردید؟ دارتن‌یان گفت: از خود او. سن‌انیان پرسید: مگر شما او را دیدید. دارتن‌یان گفت: بلی.

سن‌انیان سئوال کرد چه موقع او را دیدید؟ دارتن‌یان گفت: امروز صبح خیلی زود به او برخورد کردم و در خیابان از من درخواست کرد که او را به شایو ببرم به مناسبت خلوت بودن خیابان و هم به مناسبت این که دوشیزه بسیار مورد احترام من است من نمی‌توانستم درخواست او را نپذیرم.

و او را تا شایو راهنمائی کردم بدون این که بدانم چه منظور دارد و فکر می‌کردم

که شاید به منزل یکی از اقوام می‌رود ولی همین که به آنجا رسیدیم گفت می‌خواهد وارد صومعه شود.

سن‌انیان گفت: آیا شما نفهمیدید برای چه می‌خواست وارد صومعه شود؟ دارتن‌یان گفت: چرا... به طوری که خود او البته در لفافه و با اشاره اظهار می‌کرد دیروز این دختر بی‌گناه و شریف را از دربار بیرون کرده‌اند.

به محض این که دارتن‌یان حرف خود را تمام کرد شاه خطاب به سفیر هلند گفت: آقا کافی است... کافی است و سفیر هلند سکوت نمود و آن گاه شاه به دارتن‌یان و سن‌انیان نزدیک شد و پرسید که می‌گوید که لاوالیر ترک دنیا کرد؟

سن‌انیان فرمانده تفنگداران را نشان داد و گفت: آقای دارتن‌یان می‌گوید که خود دیده که وی وارد صومعه شده... پادشاه گفت: آقای دارتن‌یان آیا آن چه شما می‌گوئید راست است؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا و کوچکترین تردید در این موضوع وجود ندارد شاه گفت: آقای دارتن‌یان شما راجع به یک موضوع دیگر هم صحبت کردید دارتن‌یان گفت: چه موضوعی اعلیحضرتا؟ شاه گفت: شما اظهار کردید که او را از دربار بیرون کرده‌اند.

فرمانده تفنگداران گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: آیا این موضوع حقیقت دارد. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا ممکن است راجع به صحت و سقم آن تحقیق نمائید. شاه پرسید به وسیله که تحقیق کنم. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا این دیگر بسته به اداره خود شماست.

لوئی چهاردهم سفراء و وزراء و درباریها و مسائل سیاسی را در یک لحظه فراموش کرد و گفت: آقایان بار تمام شد و من بعد از این نظریه، و می‌توانم گفت اراده خود را به دول هلند و اسپانیا اطلاع خواهم داد.

ملکه مادر که همه چیز را شنیده و چیزهای نشنیده را با فرض و قیاس ادراک کرده بود برخاست خانم خواست برخیزد ولی نتوانست و روی صندلی راحتی افتاد و صندلی را عقب برد که چشم شاه به او نیفتد زیرا متوجه بود که اگر شاه او را ببیند گرفتار خشم لوئی چهاردهم خواهد شد.

شاه با یک اشاره سفیران را مرخص کرد و ملکه مادر به شاه نزدیک شد و گفت

فرزند شما امروز خیلی خشمگین هستید و اختیار خود را از دست داده‌اید بهتر این است که صبر داشته باشید. شاه مانند شیری غرید و گفت: خانم اگر امروز اختیار خود را در دست ندارم فردا اختیاردار خویش خواهم شد و خواهم توانست کسانی را که به من توهین می‌کنند بر سر جای خود بنشانم آقای دارتن‌یان... شما با من بیائید.

شاه در حالی که همه مبهوت بودند با عجله از اتاق خارج شد و دارتن‌یان او را تعقیب کرد دارتن‌یان دید که شاه قصد دارد از حیاط عبور نماید و گفت: اعلیحضرتا گویا راه را عوضی می‌روید.

شاه گفت: نه چون قصد دارم به طرف اصطبل بروم.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا لزومی ندارد که به اصطبل بروید زیرا من اسب برای شما آماده کرده‌ام.

شاه به دارتن‌یان جوابی نداد و فقط یک نظر به او انداخت ولی این نگاه طوری حکایت از قدردانی می‌کرد که جاه‌طلبی سه نفر چون دارتن‌یان را تسکین می‌داد.

☆ ☆ ☆

با این که هیچکس مانیکان و مالیکورن را صدا نزد به مناسبت این که هر دوی آنها باهوش بودند شاه را تعقیب کردند و موقعی رسیدند که دارتن‌یان و شاه می‌خواستند سوار شوند. دارتن‌یان که مردی مآل‌اندیش بود علاوه بر دو اسب برای شاه و خود او سه اسب دیگر تهیه نمود که شاید شاه بخواهد کسانی را با خود ببرد.

از دو اسب اول شاه و دارتن‌یان استفاده کردند و دو اسب دیگر را مانیکان و مالیکورن سوار شدند و بر اسب پنجم یکی از کارکنان اصطبل نشست تا اسب‌ها را برگرداند.

دارتن‌یان خود اسب‌ها را انتخاب کرده بود زیرا حدس می‌زد که اگر شاه بخواهد به صومعه برود صبر و قرار نخواهد داشت و باید فوری به صومعه برسد.

دارتن‌یان می‌دانست که شخصی حساس به خصوص که پادشاه فرانسه باشد باید فوری به مقصدش برسد و لذا ده دقیقه دیگر اسب‌ها که چون باد حرکت می‌کردند به درب صومعه رسیدند.

شاه جوان و چالاک خواست با سرعت از اسب پیاده شود ولی با این که خیلی سرعت به خرج داد دارتن‌یان را مقابل اسب خود دید و از او تشکر کرد.

هر دفعه که شاه و دارتن‌یان سوار می‌شدند همین طور می‌شد و لوئی به اتکانی چالاکی خود می‌خواست با سرعت از اسب فرود بیاید اما دارتن‌یان را مقابل خویش می‌یافت.

شاه عنان اسب را به دست شخصی که از اصطبل آمده بود داد و خود وارد دیر گردید و قدم به اتاق عمومی یا اتاق ملاقات نهاد.

مانیکان و مالیکورن در خارج ماندند ولی دارتن‌یان وارد اتاق شد چون می‌ترسید مبادا در آن اتاق خطری وجود داشته باشد یا شاه به او احتیاج پیدا کند.

وقتی شاه وارد اتاق شد اول چیزی که دید لوئیز بود که پای صلیبی افتاده مثل این که از حال رفته بود.

بر آن اتاق روشنایی به قدر کافی نمی‌تابید و فقط یک پنجره کوچک بالای اتاق بود که قدری نور از آنجا اتاق را روشن می‌کرد.

تازه نور مزبور از خلال برگهای یک نوع گیاه پیچیده که از دیوارها بالا می‌رود بر اتاق می‌تابید.

وقتی شاه دختر جوان را به آن حال دید به طرف او دوید و تصور کرد مرده است و طوری فریاد زد که دارتن‌یان سراسیمه خود را به شاه رسانید.

شاه خواست دختر جوان را از زمین بلند کند ولی از بیم آن که وی صدمه نبیند آهسته بلند می‌نمود و نمی‌توانست لاوالیر را از زمین جدا نماید.

دارتن‌یان کمک کرد، تا این که لوئی توانست دختر جوان را از جا برخیزاند و آن گاه لوئی که می‌دید دست و صورت لاوالیر سرد است نگران شد و به وحشت و اضطراب دچار گردید.

اما دختر جوان به هوش نمی‌آمد به طوری که حتی دارتن‌یان از طول حال اغماء لاوالیر مضطرب شد و به طرف برج دیر واقع در مدخل عمارت رفت و زنگ آستان برج را به صدا درآورد.

بر اثر این صدا زنهای تارک دنیا دویدند و وقتی دیدند در اتاق ملاقات برخلاف مقررات صومعه مردی بیگانه و غریبه حضور دارد، فریادهای وحشت و نفرت

برآوردند.

بر اثر این غوغا مدیره دیر آمد ولی آن زن با این که مدیره معروف‌ترین دیرهای سخت‌گیر فرانسه بود همین که شاه را دید دریافت که باید مدارا کند.

مدیره دیر در نظر اول شاه را شناخت و اگر هم نمی‌توانست او را بشناسد احترام دارتن‌یان نسبت به پادشاه فرانسه هویت او را معرفی کرد.

آن زن دانست که هر گاه چیزی بگوید که بر خلاف تمایل پادشاه فرانسه باشد ممکن است که از آن دیر اثری باقی نماند.

از طرفی او دریافت که حضور او در آنجا برخلاف حیثیت وی می‌باشد چون وی می‌باید طوری رفتار کند که گوئی ناظر آن منظره نبوده است لذا مراجعت کرد و در عوض دو دستور صادر نمود.

اول این که عده‌ای از زن‌های تارک دنیا چند نوع دوای مقوی قلب و مسکن را ببرند و زنی را که در اتاق ملاقات بیهوش شده به هوش بیاورند دیگر این که درب دیر را ببندند که کسی وارد نشود و آن منظره را مشاهده ننماید.

هر دو دستور با سرعت اجرا شد و زن‌های تارک دنیا با چند نوع دوا در آن اتاق مشغول به هوش آوردن لاوالیر شدند اما دختر جوان به هوش نمی‌آمد به طوری که شاه از تجدید حیات او ناامید می‌شد و خواست به دارتن‌یان بگوید که طبیب او را احضار کند ولی در این وقت لاوالیر چشم گشود.

اولین چیزی که به چشم لاوالیر رسید این بود که لوئی را مقابل خود روی زمین دید و گویا وی را نشناخت زیرا عکس‌العملی در وی دیده نشد و فقط آه کشید.

خانم‌های تارک دنیا بعد از این که دریافتند که لاوالیر به هوش آمده و چون می‌دانستند که آن مرد پادشاه فرانسه است از اتاق بیرون رفتند.

بعد از رفتن خانم‌ها لوئی چهاردهم که دید لاوالیر او را نشناخته وی را به اسم صدا کرد و این مرتبه لاوالیر وقتی چشم گشود شاه را شناخت و حرکتی کرد که از روی زمین برخیزد و گفت: من خود را در راه دیر قربانی کرده‌ام.

لوئی گفت: نه... نه... این قربانی نباید انجام بگیرد زیرا دیر احتیاجی به این قربانی ندارد و من نمی‌گذارم که این قربانی به انجام برسد.

لاوالیر با این که ناتوان بود برخاست و گفت: اعلیحضرتا این قربانی باید انجام

بگیرد و مرا از این کار باز ندارید. شاه گفت: محال است که من بگذارم که شما خود را قربانی کنید.

دارتن‌یان وقتی دید که شاه و لاوالیر شروع به صحبت کردند با خود گفت دیگر حضور من در اینجا ضروری نیست و باید خارج شوم و گوش من هم در این سن برای شنیدن چیزهائی که این جوانها به یکدیگر می‌گویند استعداد ندارد.

فرمانده تفنگداران سلطنتی خارج شد و لوئی و لوئیز تنها ماندند و لاوالیر گفت: اعلیحضرتا از شما استدعا می‌کنم که رستگاری ابدی مرا بر اثر ممانعت خود از بین نبرید و از این راه به خویش لطمه وارد نیاورید.

لوئی گفت: چه لطمه‌ای بر من وارد می‌آید؟ لوئیز جواب داد رستگاری ابدی من در قبال حیثیت و عظمت سلطنت شما هیچ است و من می‌بینم که شما می‌خواهید این حیثیت را با ممانعت از دخول من در صومعه به وسیله تصمیم آنی خودتان خدشه‌دار کنید.

لوئی با تعجب پرسید آیا گفتید تصمیم آنی؟! لوئیز گفت: اعلیحضرتا اینک من می‌توانم به خوبی به احساسات شما پی ببرم و قلب شما را بخوانم.

لوئی چهاردهم گفت: در قلب من چه می‌خوانید؟ لوئیز گفت: من می‌بینم که شما در این موقع دچار هیجان هستید و این هیجان در نظر شما، مطابق عقل است و فکر می‌کنید که باید مرا از دخول به صومعه ممانعت نمائید.

ولی اعلیحضرتا شما پادشاه کشور و ملتی بزرگ هستید وظائف شما نسبت به کشور و ملت خیلی مهم است و نباید این وظائف بر اثر علاقهٔ شما نسبت به یک دختر فقیر متوقف بماند.

بنابراین دختر فقیر را فراموش فرمائید و نزد تاج و تخت خود برگردید. لوئی گفت: آیا می‌گوئید که من شما را فراموش کنم؟ لاوالیر گفت: اعلیحضرتا مگر شما مرا فراموش نکرده بودید؟

لوئی گفت: مرگ برای من گواراتر از این است که شما را فراموش نمایم! لوئیز گفت: شما نباید دختری را که شب قبل با بیرحمی می‌خواستید او را به قتل برسانید.

لوئی با تعجب گفت: چطور من می‌خواستم شما را به قتل برسانم.

لوئیز گفت: اعلیحضرت مگر شما دیروز صبح مرا وادار نکردید سوگند یاد کنم؟

مگر نگفتید که هر وقت با من قهر کردید نباید نیمه شب بگذرد بدون این که با من آشتی کرده باشید ولی دیشب شما مرا فراموش کردید و این فراموشی ممکن بود که مرا نابود کند.

لوئی گفت: آه... آه... لوئیز مرا ببخشید.. مرا عفو کنید زیرا حسادت مرا دیوانه کرده بود لوئیز گفت: اعلیحضرتا حسادت عبارت از فکری است که وقتی یک مرتبه پیدا شد ممکن است باز به وجود بیاید.

حسادت چون بعضی از گیاه‌ها می‌باشد که هر قدر ساقه آن را قطع می‌کنند از ریشه سبز می‌شود و رشد می‌کند و لذا شما که یک مرتبه دچار حسادت شدید ممکن است که مرتبه دیگر هم گرفتار حسادت گردید.

بنابراین بگذارید که به درد خویش بمیرم و یک مرتبه دیگر مانند شب قبل دستخوش فراموشی نشوم.

لوئی گفت: مادموازل اگر شما یک کلمه دیگر از این مقوله صحبت کنید من همین جا در پای شما جان خواهم سپرد.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا من می‌دانم چه می‌گویم و چه می‌خواهم و شما بهتر این است از من صرف نظر فرمائید زیرا من کسی هستم که همه از من نفرت دارند.

لوئی گفت: چه کسانی از شما نفرت دارند اسم آنها را ببرید و من باید آنها را بشناسم.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا من نام هیچکس را نمی‌برم و اگر می‌شنوید که می‌گویم طرف نفرت هستم از این جهت است که به راستی نفرت انگیز می‌باشم.

شاه گفت: لوئیز این طور حرف نزنید زیرا با این حرفها مرا محکوم به ناامیدی خواهید کرد. لوئیز گفت: اعلیحضرتا خواهشمندم بگذارید که من به در همین جا بمانم.

لوئی گفت: من نمی‌گذارم و در صورت لزوم شما را از این محل خواهم برد. لوئیز از این حرف لرزید زیرا دختری متین بود و گفت: اعلیحضرتا آیا بهتر این نیست که به جای این که مرا از اینجا ببرید از چنگ دشمنانی که کمر به محو من بسته خواهان مرگ و بی‌آبروئی من می‌باشند نجات بدهید.

لوئی با تعجب گفت: آیا خواهان مرگ و بی‌آبروئی شما هستند؟

لوئیز گفت: بلی اعلیحضرتا و شما اگر خود را برای دوست داشتن توانا می‌بینید

برای دفاع از من نیز توانائی احراز نمائید.

زیرا شخصی که شما می‌گوئید او را دوست می‌دارید به قدری در نظر دیگران منفور است که به او ناسزا می‌گویند و او را مسخره می‌کنند و با خفت از دربار می‌رانند.

لاوالیر نمی‌خواست بگوید که او را از دربار بیرون کرده‌اند ولی شدت بدبختی اختیار از دستش گرفت و بعد به گریه درآمد شاه با شگفت و خشم پرسید آیا شما را از دربار بیرون کرده‌اند؟ امروز، این دومین مرتبه است که من این موضوع را می‌شنوم؟

لوئیز گفت: بلی اعلیحضرتا و به خواری مرا از دربار بیرون کردند به طوری که امروز من هیچ حامی غیر از خداوندگار ندارم و یگانه وسیله تسلای من عبادت و یگانه پناهگاهم دیر می‌باشد.

لوئی گفت: اشتباه می‌کنید و تمام کاخ‌های من از آن شماست و در هر کدام که مایل باشید می‌توانید سکونت نمائید و دربار من دربار شما می‌باشد.

لوئیز... شما نباید از هیچکس بترسید و همانها که دیروز شما را از دربار راندند فردا مقابل شما به لرزه درمی‌آیند و بلکه همین امروز متزلزل می‌شوند.

زیرا امروز قبل از این که من اینجا بیایم به آنها فهمانیدم که ممکن است صاعقه غضب من فرود بیاید و همه آنها را بسوزاند و از بین ببرد.

من به شما اطمینان می‌دهم که به شدت انتقام شما را خواهم گرفت و اگر اینک بر اثر ستم آنها از چشم شما اشک فرو می‌ریزد از دیدگان آنها خون خواهد بارید اینک نام دشمنان خود را بگوئید تا من سزای آنها را در کفشان بگذارم.

لوئیز گفت: من هرگز نام آنها را نخواهم گفت.شاه پرسید در این صورت چگونه انتظار دارید که دست من برای اجرای عدالت فرود بیاید و ستمکاران را از پا درآورد.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا آنهائی که بر من ستم کرده‌اند خیلی بلند پایه هستند و دست شما به طرف آنها دراز نخواهد شد و اگر دراز شود با سرعت عقب نشینی خواهد کرد.

لوئی بانگ زد لوئیز پس هنوز شما مرا نشناخته‌اید؟ شما هنوز نمی‌دانید که دست من عقب نشینی نمی‌کند و اگر لازم باشد من کشور خود را خواهم شورانید و از خانواده‌ام صرفنظر خواهم کرد تا انتقام شما گرفته شود.

حتی اگر من بدانم که این دست من آن قدر توانائی ندارد که دشمنان شما را از پا

درآورد این دست را قطع خواهم کرد.

بعد از این حرف لوئی چهاردهم طوری بر دیوار که روپوشی از چوب بلوط داشت مشت کوبید که صدائی چون صدای توپ از آن برخاست.

لاوالیر از خشم پادشاه فرانسه، برای دیگران ترسید چون متوجه شد که خشم آن پادشاه جوان اگر شعله ور شود خشک و تر را خواهد سوزانید و به هیچ چیز ابقاء نخواهد کرد.

لوئیز احساس می‌کرد که خشم لوئی چهاردهم مانند گردباد است که وقتی صرصر آن شروع گردید همه چیز را از بین می‌برد و قبل از این که در صدد چاره برآیند اثری از آبادی و حیات باقی نمی‌گذارد.

دختر جوان می‌فهمید که لوئی از این جهت به خشم درمی‌آید که از او ناامید می‌شود و اگر امیدوار گردد خشم او از بین خواهد رفت و با این که لوئیز خود را بسیار بدبخت می‌دید از بدبختی پادشاه جوان فرانسه متأثر گردید وبا ملایمت گفت:

اعلیحضرتا برای آخرین مرتبه از شما خواهشمندم که از من دور شوید چون با این که من هنوز به طور رسمی وارد صومعه نشده‌ام از آرامش این محیط برخوردار گردیده، احساس می‌نمایم که در جوار خداوند قوت قلب پیدا خواهم کرد و خداوند پشتیبانی بزرگ است که هیچ خصومت و حیله بشری در پیشگاه او مؤثر نخواهد گردید.

لوئی گفت: مادموازل چرا این طور صحبت می‌کنید و برای چه نیت خود را بر زبان نمی‌آورید؟ آیا بهتر این نیست که بگوئید شما هرگز مرا دوست نمی‌داشتید؟

آیا بهتر این نیست که بگوئید که از پشیمانی و خضوع من لذت می‌برید و غرور شما از این خشوع احساس رضایت می‌نماید ولی قلب شما از بدبختی من متأثر نمی‌شود؟

یا این که بگوئید که پادشاه فرانسه برای شما شخصی که سبب سعادت شما می‌گردد نیست بلکه شما وی را به چشم یک مرد مستبد و ظالم می‌نگرید که شب قبل طوری شما را آزرده ساخت که آخرین عصب حساس قلب شما راکشت و از بین برد.

نگوئید که شما می‌خواهید به خدا نزدیک شوید بلکه بگوئید که از شاه می‌گریزید زیرا خداوند این نوع تصمیمات خلق الساعه را تصویب نمی‌نماید به خصوص اگر این نوع تصمیمات غیر قابل تغییر باشد.

خداوند پشیمانی و استغفار را می‌پذیرد ولی خواهان لجاجت نمی‌باشد او افراد

بشر را برای این آفریده که یکدیگر را دوست بدارند نه این که از یکدیگر بگریزند و برای فرار از هم، به دیر پناه ببرند.

این حرف‌ها خیلی در لوئیز اثر می‌کرد و وی که همچنان می‌گریست گفت: اعلیحضرتا مگر شما نشنیدید که من چه گفتم؟

شاه پرسید چه گفتید؟

لوئیز گفت:

مگر نشنیدید که گفتم من منفور و مطرود هستم و مرا از دربار بیرون کردند؟

شاه گفت: آنهائی که شما را از دربار بیرون کردند پشیمان خواهند شد و من به طوری شما را بزرگ خواهم کرد که از تمام خانمهای درباری برتر شوید.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا آیا شما مرا دوست می‌دارید؟ شاه گفت: مگر باز مردد هستید؟

لوئیز گفت: برای اثبات این دوستی من از شما یک دلیل می‌خواهم شاه پرسید چه دلیلی می‌خواهید. لوئیز گفت: من از شما می‌خواهم که از من دور شوید.

لوئی گفت: این موضوع مثبت دوستی نیست بلکه برعکس مکذب آن است ولی من علاقهٔ خود را بدین ترتیب به شما ثابت می‌کنم که از شما دور نخواهم شد.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا اگر شما از من دور نشوید من دچار وضعی بسیار ناگوار خواهم شد، نمی‌گویم که این ناگواری که من بدان دچار می‌شوم مربوط به خود من است بلکه مربوط به خانواده شماست.

زیرا شما برای این که مرا دوست بدارید و از من دور نشوید باید به خانواده خود اعلان جنگ بدهید در صورتی که شما نمی‌توانید با آنها بجنگید یعنی من نمی‌گذارم که شما به خاطر من با مادر و زن و خواهر خود پیکار نمائید.لوئی گفت:

آه... آه... خوب شد که بالاخره شما نام آنها را بردید و حال می‌توانم بفهمم چه کسانی به شما ظلم کردند و معلوم می‌شود که مادر و خواهر و زن من شما را این طور متأثر و ناامید نموده‌اند ولی به خدا سوگند که من به شدت آنها را تنبیه خواهم کرد.

لاوالیر گفت:

اعلیحضرتا به همین دلیل از آینده بسیار نگران هستم و به همین جهت نمی‌خواهم از اینجا خارج شوم زیرا میل دارم که شما انتقام مرا از دیگران نگیرید. خدایا

آیا این همه اشک که ریخته شد کافی نیست که باز می‌خواهید اشکهای دیگر را جاری نمائید؟

این همه رنج کافی نیست که شما قصد دارید اشخاصی دیگر را رنجور کنید؟

آیا این همه ناله که به سوی آسمان رفته کفایت نمی‌کند که شما می‌خواهید ناله‌هائی دیگر از حلقوم خارج گردد.. نه... نه... من این وضع را تحمل نمی‌کنم من نمی‌توانم قبول کنم که وجود من از چشمها اشک سرازیر کند و از سینه‌ها آه بیرون بیاورد و افراد به خاطر من دچار بدبختی گردند.

من آن قدر نالیده، اشک ریخته، رنج برده‌ام که می‌دانم بدبختی چیست و موافقت نمی‌نمایم دیگران مانند من تیره‌بخت شوند.. لوئی گفت: مادموازل شما برای اشک و آه دیگران نگران هستید ولی آیا فکر اشکها و آهها و رنجهای مرا نمی‌کنید؟

آیا بدبختی من در نظر شما آن قدر اهمیت ندارد که به قدر بدبختی دیگران در خور ملاحظه باشد.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا شما را به خداوند سوگند می‌دهم که این طور با من صحبت نکنید زیرا این گونه تکلم اراده مرا از بین می‌برد در صورتی که من برای قربانی خود در راه خداوند، احتیاج به عزم راسخ دارد.

لوئی گفت: لوئیز... لوئیز تو هر تصمیمی که بگیری غیر از یک تصمیم مورد قبول من است و اگر می‌خواهی انتقام بکشی بگو تا من انتقام بگیرم و اگر می‌خواهی اوامر دیگر صادر کنی صادر کن تا اجرا شود.

هر گاه طبع تو متمایل به بخشایش است دیگران را که به تو ظلم کرده‌اند ببخش ولی از من دور نشو برای این که من نمی‌توانم دوری ترا تحمل کنم.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا افسوس که ما باید از یکدیگر جدا شویم. لوئی چهاردهم گفت: از این قرار تو مرا دوست نمی‌داری؟ لوئیز دست روی قلب نهاد و جواب داد خدائی که قلوب افراد بشر را می‌خواند می‌داند که من شما را دوست می‌دارم.

لوئی گفت: من این گفته را نمی‌پذیرم و فکر می‌کنم که دروغ می‌گوئید. لوئیز گفت: اعلیحضرتا اگر من شما را دوست نمی‌داشتم موافقت می‌کردم که شما هر چه میل دارید بکنید و انتقام مرا بگیرید تا در عوض ناسزاهائی که به من داده‌اند، من خوشوقت شوم و غرور من رضایت حاصل کند.

ولی من به طوری که ملاحظه می‌نمائید خواهان انتقام نیستم ولو این انتقام علاقهٔ شما را مانند یک عطیه بزرگ به من ببخشد من چون شما را دوست می‌دارم نمی‌خواهم از شما عملی سر بزند که به جهتی شما را در نظر دیگران کوچک نماید و در این دوستی آن قدر صمیمی می‌باشم که حاضرم حتی از شما صرف نظر کنم تا این که حیثیت شما متزلزل نگردد.

در صورتی که طوری این مهر با سرشت من توأم شده که دیشب وقتی حدس زدم که شما دیگر مرا دوست نمی‌دارید نزدیک بود بمیرم و اگر خود را تلف ننمودم از این جهت است که دانستم باید زنده بمانم تا این که بقیه عمر خدمتگزار خداوند باشم.

لوئی گفت: آری لوئیز اینک می‌فهمم که تو به راستی مرا دوست می‌داری زیرا فقط در یک مهر حقیقی این اندازه فداکاری بوجود می‌آید.

اکنون می‌فهمم که تو لوئیز پاکترین و منزه‌ترین زن دنیا هستی و نه فقط لایق مهر و احترام من بلکه لایق مهر و احترام همه افراد ملتم می‌باشی و به تو اطمینان می‌دهم که هیچ زن مانند تو محترم نخواهد شد زیرا هیچ زن مثل تو در قلب من جا نگرفته است.

لیکن لوئیز این را هم بگویم که اگر بعد از این مانعی در سر راه من نسبت به تو به وجود بیاید من آن مانع را مانند یک جام شیشه درهم خواهم شکست ولی نسبت به گذشته به طوری که توصیه کرده‌ای صبور و باگذشت خواهم بود زیرا می‌دانم که تو نمی‌خواهی انتقام بگیری و مایل نیستی که از چشمی اشک فرو بریزد بلکه ترجیح می‌دهی که با رأفت و عفو، فرمانروائی کنی حال بگو که من چه باید بکنم و هر چه تو بگوئی همان خواهد شد.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا دختری فقیر چون من چگونه می‌تواند برای پادشاهی بزرگ مانند شما تکلیف معین کند؟

لوئی گفت: شما روح من هستید و روح می‌تواند بر جسم حکومت نماید.

لوئیز گفت: اعلیحضرت عزیزم آیا واقعاً مرا دوست می‌دارید؟

لوئی گفت: من در حالیکه مقابل شما دو زانو را بر زمین می‌زنم و دستها را به هم جفت می‌کنم سوگند یاد می‌نمایم که آن قدر شما را دوست می‌دارم که اگر بگوئید هم اکنون خود را به قتل برسانم با تبسم، مقابل شما خود را معدوم خواهم کرد.

لوئیز گفت: پس شما مرا دوست می‌دارید؟ لوئی چهاردهم گفت: بلی... بلی...

بلی. لوئیز گفت: اعلیحضرتا چون شما مرا دوست می‌دارید من به تمام آرزوهای خود رسیده‌ام و دیگر در جهان آرزویی ندارم و بهتر این است که با یکدیگر وداع کنیم.

چون کسی که به تمام آرزوهای خود رسیده و عالیترین چاشنی سعادت را چشیده محتاج چیز دیگر نیست.

لوئی گفت: نه نه تو اشتباه می‌کنی زیرا تو تا امروز سعادتمند نبودی و سعادت تو از امروز.. از فردا شروع خواهد شد و آینده و هم چنین هر چه من دارم مال تو می‌باشد و تو دیگر نباید در فکر دوری از من و جدائی باشی چون تو برای من زنده خواهی ماند و من برای تو.

لاوالیر بانگ زد اعلیحضرتا این که می‌بینم یک رؤیاء بیش نیست و مانند هر رؤیاء دوام ندارد.

شاه پرسید چگونه دوام ندارد؟ لوئیز گفت: برای این که من نمی‌توانم به دربار بیایم و شما را در آنجا ببینم و شما هم نمی‌توانید به این دیر بیائید و مرا ملاقات کنید و همان بهتر که در اینجا از هم خداحافظی ابدی بکنیم تا این که من بتوانم یادگار امروز را تا روزی که زنده هستم، در خاطر خود حفظ کنم.

شاه پرسید برای چه نمی‌توانید به دربار بیائید؟ لوئیز گفت: برای این که من رانده شده‌ام شاه گفت : شما رانده نشده‌اید زیرا دربار از آن من است و من می‌خواهم که شما به دربار برگردید.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا مافوق اراده شما قدرتی وجود دارد که قویتر می‌باشد و آن قدرت افکار عمومی است و افکار عمومی می‌گوید که نباید زنی را که از دربار رانده شد دوست بدارید زیرا این زن با وضعی ننگین از دربار اخراج شد و مادرتان او را رسوا کرد و خواهر شما وی را مجازات و بیرون نمود و این زن در خور شما نیست.

شاه گفت: چطور در خور من نیست؟.. این منم که باید این زن را درخور خویش بدانم و من می‌گویم که او درخور من می‌باشد.

لوئیز گفت:

اعلیحضرتا وقتی شما این نتیجه بدست می‌آید که او لیاقت شما را ندارد.

چون همه خواهند گفت که پادشاه فرانسه زنی بدنام را که از دربار رانده شده به دربار باز گردانده است لوئی فکری کرد و گفت: راست می‌گوئید و شما که نکته سنج

هستید می‌دانید که باید به دربار مراجعت کنید و من وسائل مراجعت شما را فراهم خواهم کرد.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا اگر شما می‌شنیدید که خانم چه می‌گفت در می‌یافتید که نمی‌شود وسائل مراجعت مرا فراهم کرد.

لوئی گفت: من راجع به شما با مادرم صحبت خواهم کرد و او را وا می‌دارم موافقت کند که شما به دربار برگردید.

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا اگر شما اظهارات علیاحضرت را استماع می‌کردید می‌دانستید که با بازگشت من مقاومت می‌کنند.

شاه گفت: آه... لوئیز بیچارهٔ من... از این قرار در دربار، همه علیه شما قیام کرده بودند دختر جوان گفت: بلی اعلیحضرتا و شما حق دارید که مرا لوئیز بیچاره بدانید زیرا من درمانده هستم و دیروز مانند یک درخت باریک و ناتوان در مقابل طوفان خم شدم و همان وقت شما آمدید و با صاعقه خود مرا درهم شکستید.

لوئی گفت: آه... لوئیز... نمی‌دانم به چه زبانی از شما معذرت بخواهم دختر جوان گفت: اعلیحضرتا من یقین دارم که شما نخواهید توانست رأی علیاحضرت ملکه مادر و خانم را تغییر بدهید و این مسئله به بن‌بست برخورده چون اگر رأی آنها تغییر نکند من هرگز رضایت نمی‌دهم شما نسبت به آنها خشونت نمائید.

لوئی گفت: لوئیز... برای این که به شما ثابت کنم که چقدر شما را دوست می‌دارم هم امروز نزد خانم می‌روم و راجع به شما با او مذاکره می‌کنم.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا آیا قصد دارید نزد خانم بروید. لوئی گفت: بلی و از او درخواست خواهم کرد که رأی خود را تغییر بدهد و حکم اخراج شما را نقض نماید.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا اگر خانم نپذیرفت چطور؟

لوئی گفت: در این صورت او را مجبور به پذیرفتن خواهم کرد لوئیز گفت: نه اعلیحضرتا من راضی نیستم که این واقعه اتفاق بیفتد.

پادشاه فرانسه گفت: من به خاطر شما از او خواهش خواهم کرد که حکم خود را نقض نماید.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا من هیچ راضی نیستم که شما برای من، تا این حد، خود را کوچک کنید.

لوئی قدری فکر کرد بعد گفت:

لوئیز... من باید مانند تو نوعدوست باشم و مثل تو فداکاری کنم و همان اندازه‌ای که تو رنج برده‌ای رنج بکشم ولو مستلزم این باشد که نزد خانم کوچک شوم زیرا تا وقتی بدین ترتیب کفاره گناه خود را تادیه ننمایم نزد شما مبری نخواهم شد و شما به علاقهٔ واقعی من پی نخواهید برد بنابراین دیگر راجع به این مقوله صحبت نخواهیم کرد.

پس از این حرف لوئی چهاردهم گفت: حالا خواهش می‌کنم که با من از صومعه خارج شوید.

لوئیز دیگر اراده نداشت که با عزم خود مقاومت کند لذا خواست با قوه جسمانی مقاومت نماید و حرکتی کرد و گفت: نه... نه... من اگر برگردم چون می‌دانند مرا بیرون کرده‌اند از خجلت خواهم مرد.

شاه گفت: هیچ کس از خروج شما از کاخ اطلاع ندارد و هیچ کس نمی‌داند که شما را بیرون کرده‌اند و فقط دارتن‌یان امروز صبح...

لوئیز گفت: آه... آقای دارتن‌یان به من خیانت کرد شاه پرسید چگونه به شما خیانت نمود. لوئیز گفت: دارتن‌یان امروز سوگند یاد کرد که نگوید من وارد صومعه شده‌ام.

در این وقت دارتن‌یان که بیرون اتاق بود سر را وارد اتاق کرد و گفت: مادموازل من برای شما سوگند یاد کردم که ورود شما را به صومعه به اعلیحضرت نگویم و به عهد خود وفا نمودم ولی دیگر سوگند یاد نکردم که در این‌باره با آقای سن‌انیان مذاکره نکنم.

مذاکره‌ای که من امروز راجع به شما کردم با آقای سن‌انیان بود نه اعلیحضرت و اگر اعلیحضرت این مذاکره را شنیده باشند دلیل بر خلف وعده من نیست اعلیحضرتا. آیا من راست می‌گویم یا نه؟

شاه تبسم کرد و گفت: مادموازل آقای دارتن‌یان راست می‌گوید و وی به خود من چیزی نگفت و من صحبت او را با سن‌انیان شنیدم و شما بهتر این است وی را ببخشید.

لاوالیر تبسم کرد و گفت: آقای دارتن‌یان من می‌خواهم یک مرتبه دیگر به مناسبت کمکی که امروز به من کردید از شما تشکر کنم.

دارتن‌یان وارد اتاق شد و سر فرود آورد و شاه خطاب به او گفت: آقای

دارتن‌یان دستور بدهید که یک کالسکه بیاورند تا مادموازل سوار شود و به شهر برگردد دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا کالسکه حاضر است.

لوئی با شعف بانگ زد می‌توانم از حیث دارا بودن خدمتگزار خود را نیکبخت بدانم زیرا دارتن‌یان بهترین خدمتگزار است.

دارتن‌یان از این تمجید خوشوقت شد و آهسته به خود گفت افسوس که مدتی مدید گذشت تا تو به این موضوع پی بردی.

دیگر لاوالیر نتوانست استقامت به خرج بدهد تا از صومعه خارج شوند.

ولی قبل از اینکه از دیر خارج شود دختر جوان به طرف صلیب برگشت و زانو زد و گفت: خدایا تو بدواً مرا به اینجا احضار کردی و بعد جوابم دادی که خارج شو، هر چه رضای توست مایهٔ خرسندی من است.

خدایا از تو خواهش می‌کنم که وقتی من به اینجا برگشتم بر من خرده مگیر چرا از اینجا دور شدم چون این مرتبه وقتی مراجعت کردم برای آن است که هرگز از دیر بیرون نروم.

خدایا من می‌دانم روزی خواهد آمد که من به سوی تو باز می‌گردم زیرا در عمیق‌ترین زوایای قلب خود حس می‌کنم که من آن قدر که به تو تعلق دارم به هیچ کس متعلق نمی‌باشم...

لاوالیر طوری گریه می‌کرد که شاه به گریه افتاد و دارتن‌یان هم اشک چشم را پاک کرد.

لوئی چهاردهم لوئیز را به طرف کالسکه برد و در آن نشانید و به دارتن‌یان گفت: شما با مادموازل سوار شوید و او را به کاخ برسانید و من با اسب جلو می‌روم.

و همین که دارتن‌یان سوار کالسکه شد لوئی چهاردهم بر پشت اسب قرار گرفت و به تاخت عازم کاخ سلطنتی شد و به محض ورود به خانم اطلاع داد که قصد دارد او را ملاقات نماید.

۲۷۳

خشم لوئی

وضع جدا شدن لوئی چهاردهم از سفرای هلند و اسپانیا طوری توأم با خشونت بود که همه دریافتند که جنگ شروع خواهد شد.

سفراء وقتی از اتاق شاه بیرون رفتند می‌خواستند فوراً به دول متبوع خود گزارش بدهند که آماده جنگ باشند و قصد داشتند در گزارش خود بگویند لوئی چهاردهم گرچه هنوز صاحب اختیار خود نیست ولی عزم کرده صاحب اختیار کسانی که به او توهین کرده‌اند بشود.

ولی خوشبختانه، برای فرانسه و هلند، کولبر عقب سفراء از اتاق خارج شد و به آنها فهمانید که شاه بر اثر یک واقعه خانوادگی و خصوصی بسیار ناراحت بوده و آنها نباید که تند خُلقی لوئی چهاردهم را ناشی از خصومت نسبت به هلند یا اسپانیا بدانند.

توضیحات کولبر سفراء را قدری رام کرد ولی ملکه مادر و ملکه فرانسه و خانم که خوب احساس می‌کردند عنقریب دچار غضب شاه خواهند شد با اضطراب از آن اتاق بیرون رفتند و راه خانه‌های خود را پیش گرفتند.

خانم بیش از دو نفر دیگر نگران بود چون می‌دانست که بیشتر مسئول ناپدید شدن لاوالیر است.

با این که خود را در معرض خطر خشم پادشاه می‌دید چون زنی با جرأت بود به منزل آن‌دوطریش نرفت و از وی کمک نخواست.

بلکه راه منزل خود را پیش گرفت و آنجا در انتظار نشست که ببیند چه می‌شود، و آن‌دوطریش گاهی یکی از غلام بچگان را می‌فرستاد و می‌پرسید که آیا شاه مراجعت کرده یا نه؟ و غلام بچه مزبور می‌گفت: اعلیحضرت هنوز تشریف نیاورده‌اند.

در کاخ سلطنتی سکوت حکمفرما بود چون همه دریافته بودند که لاوالیر ناپدید شده و این موضوع لوئی چهاردهم را بسیار ناراحت و غضبناک کرده و معلوم نیست که چه کسانی دچار عواقب خشم پادشاه خواهند شد.

خانم با این که می‌باید بیش از همه بترسد به ظاهر بیشتر قوت قلب داشت و بعد از این که به خانه خود برگشت مونتاله را احضار نمود و از وی خواست که راجع به ناپدید شدن لاوالیر برایش صحبت کند.

مونتاله خیلی با احتیاط صحبت می‌کرد چون هنوز نمی‌دانست که آینده چه حوادثی دربردارد ولی با اشاره به خانم فهمانید که اگر شاه از او تقاضا کند که لاوالیر را به خدمت بپذیرد بهتر آن که درخواست شاه را قبول نماید تا این که اعلیحضرت راضی باشد.

در این موقع مالیکورن وارد شد و گفت: اعلیحضرت پیغام داده‌اند که میل دارند والا حضرت خانم را ملاقات نمایند.

وقتی مالیکورن پیغام شاه را ابلاغ می‌کرد مونتاله از قیافه او دریافت که خیلی هیجان دارد چون مالیکورن می‌دانست که ملاقات شاه با خانم یکی از فصول برجسته تاریخ لوئی چهاردهم و همچنین تاریخ احساسات قلب بشری می‌باشد.

خانم از آمدن ناگهانی برادر شوهرش مضطرب شد چون تصور نمی‌کرد که وی به این زودی به ملاقات او بیاید و به خصوص انتظار نداشت که خود پادشاه فرانسه برای حمایت یک دختر بی‌اسم و رسم اقدام کند.

زن‌ها در جنگ، تاکتیک غیر مستقیم را به کار می‌برند یعنی به طور غیر مستقیم حمله می‌نمایند و در این تاکتیک استاد هستند ولی وقتی پیش می‌آید که باید مستقیم بجنگند و روبرو با حریف مواجه شوند خونسردی و مهارت را از دست می‌دهند ولی با این که خانم از جنگ مستقیم می‌ترسید زنی نبود که عقب بنشیند و از میدان جنگ بگریزد و جنگ را نپذیرد.

خانم فهمید که پیام لوئی چهاردهم مثل شیپور جنگ است و با این که از عاقبت

جنگ می‌ترسید خود را آماده نزاع کرد و پنج دقیقه دیگر پادشاه فرانسه وارد اتاق خانم شد. لوئی چهاردهم بر اثر اسب تاختن سرخ رنگ بود و لباسش نشان می‌داد که از راه‌های غبار آلود عبور کرده در صورتی که خانم لباس تمیز و زیبا در برداشت اما وقتی لوئی را دید رنگ او پرید.

لوئی چهاردهم نشست و بدون مقدمه بر سر مطلب رفت و گفت: خواهر عزیز گویا اطلاع حاصل کرده‌اید که دوشیزه لاوالیر امروز صبح از منزل خود گریخت و رفت تا اندوه و بدبختی خود را در یک صومعه فراموش نماید؟ خانم جواب داد اعلیحضرتا این خبر برای من تازگی دارد و از آن اطلاع نداشتم شاه گفت: من تصور می‌کنم که صبح امروز وقتی سفراء نزد من آمدند، شما از این موضوع مطلع شدید. خانم گفت:

اعلیحضرتا امروز صبح من از هیجان شما دریافتم که یک واقعه فوق‌العاده اتفاق افتاده ولی نتوانستم به علت آن پی ببرم.

لوئی گفت: خواهر عزیز برای چه شما دوشیزه لاوالیر را از خدمت معاف کردید خانم با خونسردی و قدری خشونت جواب داد برای این که من از خدمت او بدم می‌آمد چشمهای لوئی چهاردهم طوری درخشید که خانم با وجود دارا بودن جرأت نتوانست چشمهای او را بنگرد و سر به زیر افکند و لوئی که متوجه شد خشم بر او غلبه نموده خویش را آرام کرد و گفت من تصور می‌کنم تا دلیلی وجود نداشته باشد، زنی چون شما که نیکو فطرت هستید، دختری جوان را از خدمت معاف نمی‌کند زیرا این معافیت نه فقط این دختر بلکه خانواده او را هم بدنام می‌نماید.

زیرا مردم نسبت به امور مربوط به خانم‌های درباری خیلی کنجکاو هستند و یک واقعه کوچک، مربوط به زن‌های دربار فرانسه را تعبیر و تفسیر می‌کنند و بزرگ می‌نمایند و لابد این دختر جوان مرتکب یک جنایت یا لااقل یک خطا شده که شما او را اخراج کرده‌اید، چه در غیر این صورت، با این شدت او را مجازات نمی‌نمودید، چون اخراج از خدمت کیفری است که گاهی از اعدام شدیدتر می‌باشد زیرا بیش از اعدام، سبب خفت و بدنامی می‌شود.

خانم گفت: اعلیحضرتا چون شما تصمیم گرفته‌اید که حامی دوشیزه لاوالیر باشید من توضیح اخراج را خواهم داد گو این که می‌توانم از دادن توضیح خودداری کنم.

لوئی پرسید آیا می‌توانید از دادن توضیح به من خودداری نمائید؟

خانم گفت: هر کس این حقیقت را می‌داند که شما پادشاه فرانسه هستید و حق دارید از همه توضیح بخواهید لیکن اعلیحضرتا شما مرا خواهر خود می‌دانید و یک خواهر می‌تواند بعضی از اوقات توضیحی به برادر ندهد به خصوص اگر موضوع مورد بحث، امری مربوط به مسائل داخلی خانه او باشد.

لوئی چهاردهم از لحن بیان خانم بیش از عبارات از متغیر شد و گفت نه شما می‌توانید ادعا کنید که حق دارید چیزی را از من پنهان نمائید و نه دیگران قادرند بگویند که می‌توانند از دادن توضیح به من خودداری کنند.

خانم گفت: اعلیحضرتا اینک که شما موضوع را این اندازه با اهمیت تلقی می‌نمائید و مسئله اخراج یک زن، از این خانه این طور شما را متغیر می‌کند که از پرخاش نسبت به خواهر خود دریغ نفرمائید من چاره ندارم، جز این که سر تعظیم فرود بیاورم و سکوت کنم.

لوئی متوجه شد که تند رفته و گفت: خانم خواهش می‌کنم که این مسئله را بزرگتر از آن چه هست نکنید. خانم گفت: اعلیحضرتا شما خود این موضوع را بزرگ می‌نمائید و من که می‌بینم دوشیزه لاوالیر مورد حمایت عالیه شماست ناگزیرم که سر تکریم در مقابل شما فرود بیاورم.

لوئی گفت: خانم شما می‌دانید که من رئیس اصیل‌زادگان فرانسوی هستم و با دارا بودن این سمت، می‌باید ناظر بر آبروی نجبای این کشور باشم تا این که آبروی خانواده‌ای از اصیل‌زادگان لکه‌دار نشود و چون دختری که اصیل‌زاده است از خدمت اخراج شده میل دارم بدانم به چه گناهی او را اخراج کرده‌اند.

خانم حرکتی کرد که حاکی از بی‌اعتنائی او نسبت به موضوع مورد علاقه لوئی بود و لوئی چهاردهم که این ژست را دید باز غضبناک شد و گفت: من باید بدانم که این زن را برای چه اخراج کرده‌اند تا اگر گناهکار است حکم اخراج او را تنفیذ و در غیر این صورت نسخ نمایم.

خانم با غرور گفت: آیا شما می‌خواهید رأی مرا لغو کنید؟ آیا می‌خواهید مرا مجبور نمائید خادمی را که اخراج کرده‌ام به خدمت بپذیرم؟ لوئی جواب نداد و خانم گفت: اعلیحضرتا اگر قصد دارید که مرا مجبور به این کار کنید باید بگویم که تصمیم شما نه فقط سوء استفاده از قدرت بلکه دور از نزاکت است.

لوئی با غضب گفت: خانم آیا متوجه هستید چه می‌گوئید؟

خانم جواب داد: اعلیحضرتا من با این که یک زن هستم بر تصمیم شما که سر حلقه مردان این کشور و رئیس نجبای مملکت هستید اعتراض می‌نمایم زیرا این تصمیم برخلاف حیثیت و آبروی من است و اگر شما این تصمیم را اتخاذ کنید. مرا طوری خفیف می‌کنید که بسی حقیرتر از این خدمتکار اخراج شده خواهم شد.

لوئی چهاردهم که کماکان از لحن اظهارات خانم بیش از جملات او ناراحت بود. گفت: خانم شما طوری صحبت می نمائید که گوئی درون سینه قلب ندارید و چون سخت گیر هستید مرا مجاز مینمائید که همین طور سخت گیر باشم.

در پیکارها، گاهی یک تیر، بدون این که نشانه گیری کرده باشند، به هدف می‌خورد و در آن موقع هم گفته لوئی چهاردهم مانند تیر مزبور اثر کرد. لولی نمی‌خواست خانم را تهدید نماید و چون جوانی ساده و درست بود بدون کینه توزی حرف می‌زد ولی خانم از این گفته ترسید که مبادا روزی دچار عمل و اقدام متقابل لوئی بشود و گفت: اعلیحضرتا، من هنوز نفهمیده‌ام که منظور شما چیست و خواهش می‌کنم که روشن‌تر صحبت کنید.

لوئی گفت: من می‌خواهم بدانم که دوشیزه لاوالیر به شما چه کرده که یک مرتبه منفور و مطرود شده است؟

خانم گفت: این زن یک دسیسه کار محیل است که من تاکنون نظیرش را ندیده‌ام و در زیر ظاهری بی‌آزار بسیار موذی می‌باشد و اخیراً با دسیسه‌های خود دو نفر را به جان هم انداخته و آنها را وادار به پیکار کرده و طوری شهرت ننگین او انعکاس پیدا نموده که وقتی مردم نامش را می‌شنوند چهره را ترش می‌نمایند.

لوئی گفت: خانم... خانم... آیا شما راجع به لاوالیر صحبت می‌کنید؟ و آیا او را دارای شهرت ننگین می‌دانید؟

خانم جواب داد: این زن به ظاهر مانند بره‌ای معصوم و در باطن چون یک گرگ درنده است و در زیر صورت مظلوم سیرتی دغل و سیاه دارد.

لوئی گفت: این طور نیست لاوالیر سیاه دل نمی‌باشد خانم اظهار کرد اعلیحضرتا شما در مورد این زن اشتباه کرده‌اید ولی من که خوب او را می‌شناسم اشتباه نمی‌کنم و می‌دانم که وی با دسیسه و حیله همه را به جان یکدیگر خواهد انداخت و روز و شب

کارش ایجاد تفرقه بین دوستان و خویشاوندان است همچنان که اکنون بین من و شما ایجاد تفرقه کرده و شما را از من رنجانیده است.

لوئی چهاردهم گفت: خانم من بر این گفته اعتراض دارم خانم جواب داد اعلیحضرتا بهترین دلیل صدق گفته من همین خشم است که اکنون از طرف اعلیحضرت نسبت به من ابراز می‌شود و این زن طوری رفتار کرده که شما حتی مرا با نظر خصومت می‌نگرید لوئی گفت: خانم من سوگند یاد می‌کنم که هرگز از دهان این دختر علیه شما یا دیگران کلمه‌ای خارج نشده که بوی مخالفت و عناد از آن به مشام برسد و با این که بسیار بدبخت می‌باشد خواهان آزردن کسی نیست و هیچ کس را تهدید نکرده و به خصوص نسبت به شما صمیمیتی بسیار دارد و خود را خدمتگزار و دوست جان نثار شما می‌داند.

خانم با نفرت و تحقیر گفت: من این دوست جان نثار را خوب می‌شناسم و فریب او را نمی‌خورم لوئی جواب داد خانم خواهش می‌کنم که متوجه اظهارات خود باشید زیرا خوب می‌فهمید که من چه می‌گویم و چه قصد دارم من نمی‌خواهم که این دختر خوار و زبون شود و اگر اراده کنم می‌توانم او را بر تخت سلطنت بنشانم.

خانم جواب داد: اعلیحضرتا شما می‌توانید او را بر تخت سلطنت بنشانید و آینده او را تغییر بدهید ولی نمی‌تواند سوابق او را از بین ببرید برای این که لاوالیر روی تخت سلطنت به دنیا نیامده و لذا به هر مقام که برسد نمی‌تواند نژاد و اصل و نسب خود را تغییر بدهد.

لوئی گفت: خانم من همواره احترام شما را رعایت کرده سعی نموده‌ام که شخصیت شما معزز باشد و بهتر این که کاری نکنید که من متوجه شوم که صاحب اختیار و توانا هستم.

هانریت گفت: اعلیحضرتا برای دومین مرتبه می‌گویم که من در مقابل قدرت شما سر تعظیم فرود می‌آورم لوئی گفت: خانم آیا موافقت می‌کنید که دوشیزه لاوالیر به خانه شما برگردد و خدمت خود را تجدید نماید.

خانم گفت: اعلیحضرتا او محتاج بازگشت به خانه من و تجدید خدمت نیست زیرا شما وی را بر تخت سلطنت می‌نشانید وزنی که بر تخت جلوس می‌کند احتیاج به حمایت من ندارد.

لوئی چهاردهم گفت: این قدر بدبین نباشید و قضایا را از جنبه منفی مورد قضاوت قرار ندهید و موافقت نمائید که این دختر جوان بخشوده شود.

خانم گفت: من هرگز با این موضوع موافقت نمی‌کنم.

لوئی گفت: خانم، این اصرار شما سبب می‌شود که من در خانواده خود جنگ به وجود بیاورم زیرا اگر با شما بجنگم با یکی از اعضای خانواده خود جنگیده‌ام خانم جواب داد: وقتی که شما در خانواده خود جنگ به وجود می‌آورید من به خانواده خویش پناهنده خواهم شد.

لوئی گفت: تهدید نکنید زیرا اگر شما به خانواده خود پناهنده شوید معلوم نیست که آنها از شما حمایت نمایند.

خانم گفت: اعلیحضرتا من نمی‌خواهم به خانواده خود پناهنده شوم و تهدید نمی‌کنم ولی وقتی شما مرا وادارید مبادرت به عملی کنم که متناسب با مقام و مرتبه من نیست آیا چاره‌ای دیگر دارم؟

لوئی گفت: اگر شما دوستی ما را به یاد می‌آوردید این قدر سخت‌گیری نمی‌کردید آیا فراموش نموده‌اید که مرا برادر خود می‌دانستید و نسبت به من محبت خواهری داشتید؟

خانم گفت: اعلیحضرتا چون کماکان شما را برادر خود می‌دانم نمی‌خواهم که از طرف شما عملی سر زند که موافق با عدالت نباشد.

شاه گفت: من نمی‌دانم کجای اقدام من نزد شما با عدالت موافق نیست.

خانم گفت: اگر من رفتار لاوالیر را افشاء کنم و به ملکه‌ها بگویم که شما برای این زن با من مشاجره می‌کنید آیا فکر نخواهند کرد که شما نسبت به من ظلم می‌کنید و مانع از این می‌شوید که من دختری را که در خور سکونت در دربار نیست از اینجا دور کنم.

لوئی گفت: خانم به جای این که عقل خود را هادی قرار دهید خوب است که قلب و احساسات خود را راهنما نمائید. شما باید فکر کنید در بین ابناء بشر کسی نیست که از خطا مصون باشد و هر کس ممکن است مرتکب گناه گردد. به یاد بیاورید که روزی مرا دوست می‌داشتید و در کارها معین من بودید. ما افراد بشر اگر بخواهیم که خداوند نسبت به ما رحم کند باید نسبت به دیگران ترحم نمائیم و شما هم به جای عقوبت این دختر را عفو نمائید.

خانم گفت: من نمی‌توانم این زن را ببخشم برای این که به من توهین کرده است.
شاه گفت: اگر او را به خودش نمی‌بخشید به من ببخشید. خانم جواب داد: اعلیحضرتا من حاضرم هر چه امر می‌نمائید غیر از این یک، انجام بدهم.
لوئی گفت: خانم این سخت‌گیری شما مرا دچار ناامیدی می‌کند و وقتی ناامید شدم مجبورم که متوسل به اسلحه ضعفاء گردم یعنی به خشم درآیم و صدا برآورم و اقدامات قهری بکنم... خانم جواب داد اعلیحضرتا هرگز عقل را مطیع خشم نفرمائید.
لوئی گفت: در قبال این پافشاری شما من عقل خود را از دست داده‌ام خانم گفت: اعلیحضرتا من از شما خواهش می‌نمایم که طبق موازین عقل رفتار نمائید.
لوئی گفت: خانم من از شما خواهش می‌نمایم که بر طبق موازین رحم و شفقت عمل کنید و بدانید که این اولین مرتبه است که من از شما استدعا می‌کنم و غیر از شما به کسی امیدواری ندارم.
ناگهان چشم‌های لوئی چهاردهم اشک آلود شد و قطرات آن از دیدگان وی فرو ریخت.
خانم گفت: آه اعلیحضرتا شما گریه می‌کنید؟ شاه گفت: بلی خانم من گریه می‌کنم ولی این گریه ناشی از خشم و احساس حقارت است.
من از این جهت گریه می‌کنم که با وجود اشغال تخت سلطنت فرانسه مجبورم این قدر خود را حقیر نمایم که استدعائی بکنم و پذیرفته نشود و به همین علت تا زنده هستم از این دقایق نفرت خواهم داشت و هر دفعه که به یاد این لحظات می‌افتم بدنم به لرزه در خواهد آمد زیرا شما در ظرف مدتی کم، طوری مرا دچار رنج کردید که در تمام عمر این اندازه متحمل اندوه و ناامیدی نشده بودم.
خانم از این گریه نترسید برای این که زن‌ها از گریه مردها نمی‌ترسند در صورتی که بر عکس مردها وقتی زنی را گریان می‌بینند خود را گم می‌کنند ولی خانم از این وحشت کرد که مبادا گریه مزبور سبب شود که سیل اشک هر چه عاطفه و احساسات نیک را که در قلب لوئی هست بشوید و ببرد.
این بود که گفت: اعلیحضرتا حال که چنین است هر امر که دارید بفرمائید تا من اطاعت کنم و با این که می‌بینم که شما تحقیر مرا بر تحقیر خود ترجیح می‌دهید، در صورتی که حقارت شما فقط یک شاهد دارد که من هستم ولی خواری مرا همه درباریها

بلکه فرانسویها خواهند دید، معهذا مطیع اوامر شما خواهم برد.

لوئی گفت: نه هانریت عزیز، شما مورد تحقیر قرار نمی‌گیرید زیرا کسی جرأت نخواهد کرد که شما را حقیر نماید و همه می‌فهمند که شما بر حسب درخواست برادرتان، این دختر را عفو کرده‌اید خانم گفت: من دیگر برادر ندارم زیرا زنی که مطیع اوامر برادر خود شد فرمانبردار اوست نه خواهر وی.

لوئی گفت: خانم اگر شما درخواست مرا بپذیرید من حاضرم که کشور خود را به عنوان تشکر به شما تقدیم کنم خانم گفت: زهی بر این محبت و علاقه... به راستی وقتی شما کسی را دوست می‌دارید شاهانه محبت او را در قلب می‌پرورانید لوئی جواب نداد و فقط سکوت کرد.

چند ثانیه پادشاه فرانسه در حال سکوت بود و بعد گفت: پس من می‌توانم امیدوار باشم که شما این دختر را عفو خواهید کرد؟ می‌توانم امیدوار باشم که او را مورد محبت قرار خواهید داد و به صفات نیکوی او پی خواهید برد؟

خانم جواب داد: اعلیحضرتا من به شما قول می‌دهم که او را در خانه خود خواهم پذیرفت.

لوئی گفت: خواهر عزیز حال که شما او را می‌بخشید دوستی خود را نیز به او ارزانی بدارید خانم جواب داد: من هرگز این دختر را دوست نداشته‌ام که اکنون دوست بدارم.

لوئی گفت: بسیار خوب، اکنون که حاضر نیستید او را دوست بدارید پس به خاطر من با او خوب رفتار کنید.

خان جواب داد: بسیار خوب من با این زن طوری رفتار خواهم کرد که گوئی دختر شماست.

به محض این‌که جمله اخیر از دهان خانم بیرون آمد آن زن به شدت پشیمان شد زیرا بعد از این‌که قول داد که با لاوالیر طوری رفتار کند که گوئی دختر لوئی چهاردهم است یک مرتبه ارزش فداکاری او از بین رفت.

چون بعد از این قول خانم خود را مکلف کرد که احترام شخصی را که دختر پادشاه فرانسه است نگاه دارد لوئی چهاردهم از این جواب بسیار خوشوقت شد و برخاست و گفت خانم من از صمیم قلب از شما متشکرم و تا زنده هستم این مساعدت

شما را فراموش نخواهم کرد.

آن‌گاه از خانم خداحافظی کرد که خارج شود و هنگامی که از مقابل یک آئینه عبور نمود چون چشم‌هایش قرمز شده بود از خشم پاها را بر زمین کوبید ولی نتوانست با این حرکت آثار اشک ریختن را از بین ببرد و دارتن‌یان و مالیکورن که چشم‌های شاه را دم در دیدند متوجه شدند که وی گریسته است.

دارتن‌یان با احترام به لوئی چهاردهم نزدیک شد و گفت: اعلیحضرتا من تصور می‌کنم که اگر شما از پلکان کوچک بروید بهتر از این است که از پلکان بزرگ و حیاط عبور نمائید.

لوئی پرسید برای چه؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا برای این‌که گرد و خاک جاده چشمهای شما را سرخ رنگ کرده و خوب است که دیگران اثر گرد و غبار را نبینند.

پس از این‌که لوئی چهاردهم از پلکان کوچک گذشت دارتن‌یان با خود گفت: امروز پادشاه فرانسه برای یک دختر مانند کودکان گریست و وای بر حال کسانی که دختری را به گریه درآورند که پادشاه فرانسه برای او گریسته است.

☆ ☆ ☆

خانم از روی فطرت مردم آزار نبود ولی مانند هر زن دیگر نمی‌خواست که دیگری توجه یک مرد را به خصوص که پادشاه فرانسه باشد، به خود اختصاص می‌دهد. پادشاه فرانسه متانت و حزم داشت ولی چون موضوع لاوالیر در میان بود، ناچار شد که از خانم منت بکشد.

بعد از این‌که آن دو نفر برای بازگردانیدن لاوالیر عهدی بستند و لاوالیر مراجعت نمود هر یک درصدد برآمدند که از وضع موجود استفاده نمایند. خانم که متوجه شد که لاوالیر بیش از آنچه تصور می‌کرد نزد پادشاه محبوبیت دارد بیشتر به رشک درآمد و نمی‌خواست که بدون مقاومت او را به شاه واگذارد.

لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه پس از عهدی که با خانم بست خود را مجاز می‌دانست که هر موقع که بخواهد به ملاقات لاوالیر برود ولی بزودی متوجه شد که دیدار لاوالیر کاری است دشوار چون هر دفعه که می‌خواست نزد لاوالیر برود خانم را

می‌دید و مجبور می‌شد که وارد اتاق وی شود و با خانم صحبت نماید.

خانم متوجه شده بود که پادشاه فرانسه فقط به یک ترتیب ممکن است به صورت عادی وارد خانه او شود و لاوالیر را ببیند و آن این که نشان بدهد که برای ملاقات خانم می‌رود.

و چون ممکن بود که گاهی خانم غایب شد هانریت شخصی را برای نگهبانی لاوالیر انتخاب کرد که به قدر خود او جدیت و پشتکار داشت و آن شخص دوشیزه مونتاله به شمار می‌آمد و به محض این که شاه می‌آمد خانم او را به اتاق پذیرائی راهنمائی می‌کرد و لحظه‌ای بعد مونتاله ظاهر می‌شد.

هنگامی هم که خانم نبود مونتاله بلافاصله بعد از ورود لوئی چهاردهم سبز می‌گردید و نمی‌گذاشت که وی به تنهائی لاوالیر را ببیند به طوری که لوئی چهاردهم از حضور دائمی مونتاله به تنگ آمد و آن دختر جوان نیز منتظر همین موضوع بود.

پس از این که دریافت که شاه از او به تنگ آمده دستور کافی به مالیکورن داد و به او گفت که اگر فرصتی بدست آورد راجع به او با شاه صحبت نماید.

روزی این فرصت بدست آمد مالیکورن گفت اعلیحضرتا در دربار والاحضرت خانم زنی زندگی می‌کند که بدبخت است! لوئی پرسید این زن کیست؟ مالیکورن گفت: او دوشیزه مونتاله می‌باشد لوئی چهاردهم جواب داد: کسانی که سبب بدبختی دیگران می‌شوند مستوجب بدبختی هستند.

مالیکورن گفت: اعلیحضرتا چگونه مونتاله سبب بدبختی دیگران شده است؟ شاه جواب نداد و مالیکورن گفت: من یقین دارم که این دختر هدفی ندارد جز این که بتواند خدمتی انجام بدهد و مثلاً در مجالس خانم اعلیحضرت می‌تواند به عنوان صحبت با دوشیزه مونتاله که پیوسته در کنار دوشیزگان دیگر است با سایرین صحبت نمائید.

لوئی چهاردهم فهمید که مالیکورن چه می‌گوید و از آن پس تصمیم گرفت از راه حلی که مالیکورن به او ارائه داد استفاده نماید شاه متوجه شده بود که وقتی نزد خانم می‌رود نه فقط وی مانع از این می‌شود که با لاوالیر صحبت کند بلکه هنگام مراجعت لوئی تا آخر عمارت او را بدرقه می‌نماید که مبادا در راهرو و سرسرای عمارت با لاوالیر حرف بزند.

یک شب که شاه در منزل خانم بود کاغذی در آستین لباس داشت و می‌خواست

کاغذ مزبور را به لاوالیر برساند خانم متوجه این موضوع شد و چشم‌ها و گوش‌ها را باز کرد که نگذارد شاه با لاوالیر صحبت کند چون اگر لوئی چهاردهم نزد لاوالیر می‌رفت و با او صحبت می‌کرد می‌توانست که کاغذ را به طریقی به او بدهد و مثلاً پشت بادبزن دستی او بگذارد.

با این که خانم می‌توانست نگذارد که شاه با لاوالیر صحبت کند قادر نبود از صحبت لوئی چهاردهم با خانم‌های دیگر ممانعت نماید و لوئی بعد از این که قدری با خانم صحبت کرد بدون تشریفات صندلی راحتی خود را برداشت و به دختران ندیمه نزدیک شد و قدری با مونتاله و شاتیون و تونه‌شارانت صحبت کرد و صندلی راحتی را طوری گذاشت که مقابل لاوالیر قرار گرفت.

خانم این مانورها را دید ولی خود را به بافندگی فرش مشغول کرد چنین نشان داد که شکل یک گل را روی فرش اصلاح می‌نماید شاه که خانم را سرگرم دید کاغذی را که در آستین داشت به لاوالیر نشان داد و لاوالیر دستمال خود را دراز کرد یعنی کاغذ را در دست بگذارید.

وقتی که لاوالیر دستمال خویش را به لوئی نشان داد پادشاه فرانسه دستمال شخصی را روی صندلی راحتی نهاده بود و برای این که بتواند دستمال لاوالیر را به دست بیاورد دستمال خود را به زمین انداخت لاوالیر فوری دستمال خود را به جای دستمال شاه روی صندلی راحتی نهاد.

لوئی بدون زحمت کاغذ را از آستین بیرون آورد و درون دستمال قرار داد و دیگر کاری باقی نمانده بود جز این که لاوالیر دست دراز کند و دستمال خود را با کاغذ از روی صندلی راحتی بردارد.

اما قبل از این که لاوالیر برای ربودن دستمال خود دست دراز کند خانم خطاب به دوشیزه شاتیون گفت: مادموازل خواهش می‌کنم دستمال اعلیحضرت را که بر زمین افتاده است بردارید.

شاتیون با شتاب دستمال شاه را از زمین برداشت و بدیهی است که گفته خانم تمام انظار را متوجه دستمال شاه کرد و لاوالیر که روبروی شاه بود نتوانست دستمال خود را بردارد.

وقتی شاتیون خواست دستمال شاه را روی صندلی راحتی بگذارد دید یک

دستمال دیگر در آنجاست و گفت: اعلیحضرتا معذرت می‌خواهم.ا می‌بینم که شما دو دستمال دارید.

لوئی چهاردهم مجبور شد هم دستمال خود را در جیب بگذارد و هم دستمال لاوالیر باکاغذ درون آن را. شاه از این که دستمال را در جیب می‌گذارد و این یادگار او را با خود دارد خوشوقت شد اما از جهت دیگر افسرده گردید چون روی آن کاغذ یک رباعی نوشته بود که ده ساعت برای سرودن آن زحمت کشید و خیلی میل داشت که لاوالیر آن رباعی را بخواند.

لوئی چهاردهم از این واقعه بسیار خشمگین و لوئیز غمگین گردید و شاه به قدری ملول بود که نتوانست بنشیند و باز صحبت کند و برخاست و از منزل خانم رفت. هنگامی که لوئی چهاردهم از منزل خانم خارج می‌شد معلوم نیست مالیکورن چگونه مطلع شد که شاه خارج می‌گردد زیرا در سرسری حضور یافت.

در کاخ سلطنتی پاله رویال سرسراها به طور کلی نیمه تاریک بود و در منزل خانم سرسری بیشتر تاریکی داشت چون طبق عادت شب‌ها در منزل خانم سرسری را درست روشن نمی‌کردند ولی لوئی چهاردهم این سرسرای نیمه تاریک را دوست می‌داشت.

شاه در سرسرای نیمه تاریک آهسته قدم برمی‌داشت و یک غلام بچه شمعدانی بدست گرفته جلوی لوئی چهاردهم حرکت می‌کرد در این وقت مالیکورن طوری از نزدیک شاه گذشت که تقریباً به او تنه زد و بلافاصله با فروتنی بسیار از شاه عذر خواست ولی لوئی چهاردهم که از واقعه محفل خانم غمگین بود با خشونت به مالیکورن جواب داد و مالیکورن بی‌صدا ناپدید شد.

آن شب لوئی چهاردهم هنگام خواب با ملکه مشاجره کرد و تا مدتی خوابش نبرد و صبح روز دیگر پس از بیدار شدن از خواب وقتی که می‌خواست به اتاق دفتر خود برود مایل شد که دستمال لاوالیر را ببیند و لذا پیشخدمت خود را صدا زد و گفت:لباسی راکه من دیشب در برداشتم بیاورید و متوجه باشید که محتویات جیب‌ها دست نخورد.

پیشخدمت رفت و با احترام لباس شاه را آورد و مقابل لوئی نهاد و پادشاه فرانسه دست در جیب کرد ولی غیر از دستمال خود را نیافت و دستمال دوشیزه لاوالیر ناپدید شده بود لوئی همه جیب‌ها را وارسی نمود و دستمال معطر لاوالیر را پیدا نکرد و به

پیشخدمت گفت برود جستجو کند و ببیند که آیا چیزی از جیب‌های لباس افتاده یا نه؟ و پیشخدمت رفت و برگشت و گفت: هیچ چیز از جیبها نیفتاده است.

لوئی برای مرتبه دیگر جیبها را وارسی نمود و گفت: چیزی عجیب است و من شب گذشته دستمالی در جیب داشتم که اینک وجود ندارد و آن‌گاه به پیشخدمت گفت: نکند که شما دستمال مرا از جیب بیرون آورده باشید.

پیشخدمت گفت: اعلیحضرتا شب قبل وقتی لباس از تن کندید من برحسب وظیفه در جیب‌های اعلیحضرت دست بردم و متوجه شدم که بیش از یک دستمال در جیب‌ها نیست که آن هم موجود است شاه خواست تغیّر کند ولی زود جلوی خود را گرفت و به خویش گفت: نباید موضوع فقدان یک دستمال را مانند یک امر مهم دولتی بزرگ کرد.

و برای این که پیشخدمت از علاقه شاه نسبت به یک دستمال حیرت نکند گفت: درون این دستمال یادداشتی بود که مربوط به یک امر مهم دولتی است و به همین جهت بهتر این است که بروید و با دقت اطراف مکانی را که لباس آنجا بود معاینه کنید شاید دستمال آنجا پیدا شود.

پیشخدمت رفت و شاه با خود گفت: آنهائی که فقیر هستند نمی‌دانند از چه سعادت بزرگ برخوردارند زیرا می‌توانند خود جیب‌های لباس خویش را خالی کنند و اگر نامه‌ای در جیب آنها باشد کسی غیر از خودشان بدان پی نمی‌برد.

این مرتبه وقتی پیشخدمت آمد، دستمال مطلوب را نیاورد اما در عوض نامه‌ای را که تازه رسیده بود به شاه تقدیم کرد. وقتی چشم شاه به نامه افتاد از فرط مسرت سرخ شد چون دید که نامه از طرف لاوالیر است و دختر جوان در نامه چنین نوشته بود:

سرور و آقای عزیزم، من هرگز این رباعی زیبا و شورانگیز را که برای من فرستاده‌اید فراموش نمی‌کنم زیرا از زیبائی شعر گذشته، از هر کلمهٔ آن، اثر محبت را احساس می‌نمایم و شما که این طور پایدار هستید پیوسته محبوب خواهید بود.

لوئی چهاردهم گر چه از دریافت نامه لاوالیر خرسند شد اما متعجب بود چگونه رباعی او به دست لاوالیر رسیده چون یقین داشت که شب قبل آن رباعی را درون دستمال دوشیزه جوان در جیب گذاشته و هنگام نهادن دستمال در جیب، کاغذ را درون آن احساس می‌کرد. در ذیل نامه سطری به این مضمون دیده می‌شد:

اعلیحضرتا جوابی که من به رباعی شما می‌دهم نه در خور شماست و نه لایق آن رباعی و این جواب را به وسیله کسی که رباعی شما را به من رسانید تقدیم می‌کنم. شاه متوجه شد که اگر حامل نامه را مورد پرسش قرار بدهد ممکن است بفهمد که رباعی او چگونه بدست لاوالیر رسیده و پیشخدمت را طلبید و گفت: آیا حامل این نامه اینجاست یا رفته است؟ پیشخدمت گفت:

اعلیحضرتا او در اینجاست.

شاه پرسید آیا او را می‌شناسید؟

پیشخدمت گفت: بلی اعلیحضرتا و آقای مالیکورن می‌باشد.

لوئی گفت: بگوئید داخل شود. چند لحظه دیگر مالیکورن وارد گردید و سر فرود آورد شاه نظری به او انداخت و خطاب به خویش گفت: خوشا به حالش که می‌تواند آزادانه لاوالیر را ببیند و با وی صحبت کند.

مالیکورن منتظر بود که شاه با او صحبت نماید و لوئی پس از این که یک مرتبه دیگر نامه لاوالیر را خواند گفت:

آیا شما از منزل دوشیزه لاوالیر می‌آئید؟

مالیکورن جواب داد:

بلی اعلیحضرتا. شاه پرسید آیا شما از طرف من چیزی برای دوشیزه لاوالیر بردید؟

مالیکورن گفت:

نه اعلیحضرتا من از طرف شما چیزی برای مادموازل نبردم.

شاه گفت:

دوشیزه لاوالیر با صراحت در نامه خود می‌نویسد که شما چیزی از طرف من برای او برده‌اید.

مالیکورن گفت:

اعلیحضرتا دوشیزه لاوالیر اشتباه می‌کنند و من از طرف اعلیحضرت هیچ چیز برای ایشان نبردم شاه رو ترش کرد و گفت: آقا دوشیزه لاوالیر دروغ نمی‌گوید و در نامه‌ای که هم اکنون برای من آورده‌اید نوشته است که شما چیزی برای او بردید و من می‌خواهم بدانم آن شیء چه بود؟

مالیکورن گفت: اعلیحضرتا من شب گذشته فقط یک دستمال برای دوشیزه لاوالیر بردم!

لوئی با حیرتی که قدری ساختگی و قدری واقعی بود پرسید:

آیا شما برای او یک دستمال بردید؟ این دستمال چه بوده است؟ مالیکورن گفت:

اعلیحضرتا شب گذشته وقتی من بر اثر حادثه‌ای که تا پایان زندگی سبب تأسف من می‌شود به وجود محترم شما تنه زدم و سبب عدم رضایت ملوکانه گردیدم، از فرط اندوه و ناامیدی که چرا باید مرتکب این اشتباه شوم، بر جا ایستادم و درخواست بخشایش کردم ولی اعلیحضرت که تشریف می‌بردید استدعای عفو مرا نشنیدید تا این که چشم من روی زمین به یک شیء سفید رنگ افتاد.

لوئی چهاردهم گفت:

آه... این شیء سفید رنگ چه بود؟

مالیکورن گفت:

اعلیحضرتا بعد از این که خم شدم و آن را برداشتم دیدم یک دستمال است اول به فکر افتادم که شاید بر اثر اشتباهی که کرده‌ام آن دستمال از جیب اعلیحضرت افتاده و با احترام دستمال را لمس نمودم و حروف برجسته‌ای زیر دستم آمد و وقتی حروف مزبور را خواندم دیدم که نام دوشیزه لاوالیر می‌باشد و فهمیدم که آن دستمال به دوشیزه لاوالیر تعلق دارد و گویا هنگامی که ایشان از سرسری عبور می‌کردند دستمال را بر زمین انداختند.

من چون می‌دانستم که ایشان برای خوابیدن از منزل خارج می‌شوند و به طرف منزل خود می‌روند صبر نمودم تا خارج گردند و دستمال را به دوشیزه لاوالیر تقدیم کردم و این است چیزی که من شب گذشته به دوشیزه لاوالیر دادم و از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که عرض مرا بپذیرند.

و همانطور که گفتم از طرف اعلیحضرت، هیچ چیز برای دوشیزه لاوالیر نبردم.

به قدری مالیکورن ساده و با صداقت صوری صحبت می‌کرد که شاه از شنیدن اظهارات او لذت می‌برد و باور کرد که چگونگی واقعه به همین ترتیب بوده، و بر اثر یک پیش آمد مساعد، مالیکورن توانسته خدمتی جالب توجه به او بکند و گفت:

آقا اینک دو مرتبه است که من با شما برخورد می‌کنم و هر دو بار از دیدن شما خوشوقت شده‌ام و شما می‌توانید متکی به دوست من باشید.

ولی مالیکورن دروغ می‌گفت و دستمال لاوالیر بر زمین نیافتاده بود بلکه وی عمدی به شاه تنه زد تا این که بتواند مانند جیب‌برهای پاریس که جیب مردم را می‌زنند دستمال لاوالیر را از جیب شاه برباید و به دوشیزه مزبور برساند.

خانم از این موضوع مطلع نشد ولی بعدها مونتاله این موضوع را برای لاوالیر نقل کرد و لاوالیر هم جهت شاه نقل نمود و شاه خیلی خندید و گفت:

مالیکورن مردی سیاس است. لوئی چهاردهم که در شناسائی افراد بصیرت داشت درست می‌گفت و مالیکورن مردی سیاست مآب به شمار می‌آمد.

۲۷۴

وضعیت ناگوار

متأسفانه برای لوئی چهاردهم این نوع ماجراها پیوسته ادامه نمی‌یافت در صورتی که رشک خانم و مخالفت او با لوئیز دولاوالیر همواره دوام داشت. یک هفته از این واقعه گذشت و در طی آن هر بار که لوئی خواست نظری به لاوالیر بیندازد چشمهائی کنجکاو مواظب او بود.

لوئی که امیدوار نبود بتواند در منزل خانم، لاوالیر را ملاقات کند دستور می‌داد که به گردش بروند که شاید در جنگل فرصتی برای دیدار لاوالیر بدست بیاورد، ولی همین که اطلاع می‌دادند که خانم‌ها باید برای گردش آماده شوند خانم مبتلا به کسالت می‌گردید و می‌گفت نمی‌تواند از منزل خارج شود و چون وی بیرون نمی‌رفت ندیمه‌های او هم نمی‌توانستند بیرون بروند.

لوئی چهاردهم می‌دانست که ورود او به خانه لاوالیر هنگام شب جزو محالات است چون در آغاز دوستی با لاوالیر، یک شب لوئی به اتفاق سن‌انیان به منزل لاوالیر رفت و به جای او دوشیزه تونه شارانت را یافت و آن دختر به محض دیدن آن دو نفر طوری جیغ زد و فریاد آی دزد... آی دزد... برآورد که یک مرتبه هر چه نوکر و خدمتکار و غلام بچه و صاحب منصب و سرباز آن حول و حوش بودند دویدند و خود را به محل حادثه رسانیدند.

لوئی چهاردهم موفق به فرار شد ولی سن‌انیان دید مجبور است برای حفظ

آبروی آقای خود، خویش را فدا کند و وقتی به ملکه مادر و خانم اطلاع دادند که سن‌انیان شبانه به منزل دوشیزه تونه شارانت رفته اصیل‌زاده مزبور را سخت مورد توبیخ قرار دادند و دو روز بعد مردهای خانواده تونه شارانت دوشاهد نزد سن‌انیان فرستادند و از او دعوت به دوئل کردند و اگر شاه مداخله نمی‌کرد و خانواده تونه شارانت را آرام نمی‌نمود ممکن بود چند نفر مقتول یا مجروح شوند.

اشتباه لوئی و سن‌انیان، از این ناشی شد که در همان شب که می‌خواستند به منزل لاوالیر بروند خانم خوابگاه لاوالیر و مونتاله را تغییر داد و امر کرد آن دو نفر در آپارتمان خود او بخوابند.

لاوالیر طوری محدود شد که نه می‌توانست کسی را هنگام شب بپذیرد و نه قادر بود که چیزی بنویسد زیرا روز و شب، خانم یا ندیمه‌های او و خدمتکاران، مواظب لاوالیر بودند و کوچکترین عمل او را به اطلاع خانم می‌رسانیدند.

معلوم است که این وضع ناگوار چقدر برای لوئی غیر قابل تحمل بود و چگونه مانند شیری که گرفتار حملات مورچگان شود، از هر نیش آزار می‌دید، لوئی چهاردهم همواره فکر می‌کرد که راهی برای وصول به کوی لاوالیر پیدا نماید ولی چون راز خود را با مالیکورن یا دارتن‌یان، در بین نمی‌گذاشت آن راه به دست نمی‌آمد.

مالیکورن که در می‌یافت پادشاه فرانسه دچار عذاب روحی است گاهی راه‌هایی به دست می‌آورد که شاه را به لاوالیر برساند ولی خود لوئی چهاردهم نمی‌خواست اعتراف کند که نمی‌تواند به طور عادی لاوالیر را ببیند لذا مالیکورن از اقدامات خود نتیجه مؤثر نمی‌گرفت.

مثلاً یک شب پادشاه فرانسه از باغ عبور می‌کرد و مالیکورن و مانیکان در عقب او می‌رفتند مالیکورن که می‌دانست که گفته او به گوش شاه خواهد رسید به مانیکان گفت: آیا شما متوجه شدید که من به یک نردبان خوردم و چیزی نمانده بود که به زمین بخورم.

مانیکان که بر حسب فطرت حواسی متفرق داشت گفت: نه من متوجه این موضوع نگردیدم اما احساس می‌کنم که شما زمین نخوردید.

مالیکورن گفت: با این وصف نهادن نردبان در اینجا خطرناک است.

مانیکان گفت: راست می‌گوئید و ممکن است که انسان به نردبان بخورد و به زمین

بیفتد.

مالیکورن گفت: نه آقا من راجع به زمین افتادن و مجروح شدن نمی‌گویم بلکه می‌گویم نهادن نردبان زیر پنجره اتاق دختران ندیمه خطرناک است لوئی چهاردهم از شنیدن این حرف تکان خورد.

مانیکان پرسید: چطور خطرناک است مالیکورن در حالی که بازوی مانیکان را فشرد، در گوش او گفت: بلندتر صحبت کنید.

مانیکان با صدای بلندتر گفت: چطور خطرناک است؟

مالیکورن گفت: خطری که این نردبان دارد این می‌باشد که طول آن به نوزده قدم می‌رسد لذا به پنجره‌ها واصل می‌گردد.

مانیکان که حواسی پرت داشت به جای این که جواب بدهد فکر می‌کرد به طوری که مالیکورن در گوش او گفت: از من بپرسید به کدام پنجره می‌رسد مانیکان با صدای بلند گفت: منظور شما کدام پنجره است.

مالیکورن جواب داد: آقا من پنجره اتاق خواب خانم را می‌گویم.

مانیکان گفت: خوب مگر وصول نردبان به پنجره اتاق خانم عیبی دارد.

مالیکورن گفت: البته حرف من مربوط به خانم نیست.

زیرا کسی درصدد برنمی‌آید که وارد اتاق خانم شود ولی دو دختر جوان یکی لاوالیر و دیگری مونتاله در مجاورت اتاق خانم می‌خوابند به طوری که بین اتاق آنها و اتاق خانم بیش از یک تیغه، فاصله نیست.

مانیکان گفت: آه... فقط یک تیغه فاصله وجود دارد.

مالیکورن گفت: بلی نگاه کنید... آیا این دو پنجره را می‌بینید؟

مانیکان گفت: بلی.

مالیکورن گفت: این دو پنجره که روشنائی زیاد از آنها بیرون می‌تابد اتاق خواب خانم است و آن پنجره که نوری کم از آن خارج می‌شود اتاق خواب دوشیزه لاوالیر می‌باشد و هر گاه شخصی متهور بخواهد با دوشیزه لاوالیر صحبت کند این نردبان برای او وسیله‌ای خوب است.

مانیکان گفت: اگر من اشتباه نکنم شما اکنون گفتید که دوشیزه لاوالیر با دوشیزه مونتاله در یک اتاق می‌خوابد در این صورت چگونه یک شخص متهور از این نردبان

می‌تواند استفاده کند و خود را به پنجره برساند و با دوشیزه لاوالیر صحبت نماید.

مالیکورن گفت که مونتاله از صمیمی‌ترین دوستان لاوالیر است و این دو دختر که از کودکی با هم بزرگ شده‌اند محرم اسرار یکدیگر می‌باشند به طوری که مونتاله برای لاوالیر از نظر حفظ اسرار با مبل اتاق فرق ندارد و لاوالیر می‌تواند هر چه بخواهد در حضور مونتاله بکند یا بگوید.

این گفت و شنود طوری به سمع شاه رسید که یک کلمه از آن بر لوئی چهاردهم پنهان نماند و مالیکورن متوجه شد که شاه حرکت قدم‌ها را آهسته کرد که بهتر بشنود وقتی شاه به نزدیک منزل خود رسید همه ملازمین غیر از مالیکورن را مرخص کرد.

این موضوع سبب حیرت نشد و کسی ایراد نگرفت چرا شاه می‌خواهد تنها باشد زیرا می‌دانستند که وی حساس است و میل دارد در ماهتاب قدم بزند و برای لاوالیر شعر بسراید.

گر چه در آن شب نور ماه بر زمین نمی‌تابید ولی برای شعرا هر ستاره کم نور یک ماه است و در نور ستارگان هم می‌توانند شعر بسرایند و حتی اگر کواکب در زیر ابرها باشند باز طبع شاعرانه از جوش باز نمی‌ایستد.

وقتی همه رفتند و شاه مطمئن شد که غیر از مالیکورن کسی در آنجا نیست پرسید آقای مالیکورن موضوع نردبان از چه قرار بود؟ مالیکورن با حیرت و بدون این که گفته خود را تکذیب کند گفت: اعلیحضرتا آیا موضوع نردبان را می‌گوئید.

لوئی گفت: بلی آقای مالیکورن و شما از نردبانی صحبت می‌کردید که نوزده قدم ارتفاع یا طول دارد.

مالیکورن گفت: اعلیحضرتا من با آقای مانیکان راجع به این موضوع صحبت می‌کردم و نمی‌دانستم که سمع ملوکانه گفته‌های ما را اصغاء می‌نماید وگرنه سکوت را ترجیح می‌دادم. شاه پرسید برای چه سکوت را ترجیح می‌دادید.

مالیکورن گفت: اعلیحضرتا برای این که نمی‌خواستم باغبان بدبخت که نردبان را در آنجا فراموش کرده مورد بازخواست قرار بگیرد چون این باغبانهای بیچاره آن قدر کار دارند و زحمت می‌کشند که شب بسیار خسته‌اند و اگر نردبانی را فراموش کنند، از روی سهل‌انگاری نیست.

شاه گفت: آقای مالیکورن راجع به باغبان نگران نباشید چون کسی از او

بازخواست نخواهد کرد.

مالیکورن گفت: اعلیحضرتا من از جانب باغبان تشکر می‌کنم.

شاه گفت: موضوع نردبان فراموش نشود.

مالیکورن گفت: اعلیحضرتا، نردبان مزبور، طولانی است و به طوری که به آقای مانیکان گفتم نوزده قدم طول دارد شاه پرسید این نردبان کجا است؟

مالیکورن گفت: اعلیحضرتا همانجا بود یعنی در باغ نزدیک دیوار، آیا اعلیحضرت میل دارند این نردبان را مشاهده فرمایند؟

لوئی گفت: بلی من میل دارم آن را ببینم چون نردبانی به این درازی دیدنی می‌باشد مالیکورن گفت: اعلیحضرتا پس اجازه بفرمائید که من راهنما شوم و اعلیحضرت را به طرف نردبان ببرم یا اگر زحمتی هست اجازه بدهید یک نفر را کمک بگیرم و نردبان را به اینجا بیاورم.

شاه گفت: من نمی‌خواستم کسی بفهمد که من از درازی این نردبان حیرت کرده و مایل شده‌ام آن را ببینم و بهتر این که خود ما به طرف نردبان برویم.

مالیکورن سر فرود آورد و گفت: پس اجازه بدهید که من برای راهنمائی جلو بیافتم.

چند دقیقه دیگر شاه و مالیکورن نزدیک نردبان بودند و مالیکورن نردبان را از جای آن حرکت داد و کنار خیابان آورد و لوئی در طول نردبان قدم زد که آن را اندازه بگیرد.

هر کس او را می‌دید فکر می‌کرد که یک نجار است که هیچ علاقه جز به جنبه فنی ساختمان نردبان و طول آن ندارد و پس از این که از قدم زدن باز ایستاد گفت: آقای مالیکورن شما گفتید که این نردبان نوزده قدم طول دارد؟

مالیکورن گفت: بلی اعلیحضرتا شاه گفت: من تصور نمی‌کنم طول نردبان به نوزده قدم برسد.

مالیکورن گفت: اعلیحضرتا قیاس طول نردبان، هنگامی که روی زمین قرار گرفته، مشکل است ولی اگر آن را به درخت تکیه بدهند یا سرش را روی دیوار بگذارند بهتر طول نردبان آشکار می‌شود چون می‌توان آن را نسبت به درخت یا دیوار سنجید.

شاه گفت: با این وصف من قبول نمی‌کنم که این نردبان نوزده قدم ارتفاع داشته

باشد.

مالیکورن گفت: اعلیحضرتا در این که نظر صائب شاهانه هر چیزی را بهتر از دیگران استنباط می‌نماید تردیدی نیست معهذا در این مورد به خصوص من حاضرم که با یک شخص دیگر که مانند خودم جزو خدمه کاخ باشد شرط ببندم.

مالیکورن نگفت که من حاضرم با شاه شرط‌بندی کنم زیرا می‌دانست وی کوچکتر از آن است که با بزرگترین اصیل‌زاده کشور شرط ببندد.

شاه در باطن از این ابراز ادب راضی شد و گفت: اگر من به جای هم قطار شما بودم شرط را می‌بردم مالیکورن گفت: اعلیحضرتا برای اندازه گرفتن این نردبان یک وسیله غیر قابل تردید وجود دارد.

لوئی گفت: آن وسیله چیست؟ مالیکورن گفت: اعلیحضرتا همه می‌دانند که ارتفاع طبقه اول این کاخ تا لب طبقه دوم هیجده قدم است و از لب طبقه دوم تا لب پنجره آن طبقه اقلاً یک قدم فاصله وجود دارد شاه سر را با ابراز موافقت تکان داد.

مالیکورن برای این که عمل را قرین با حرف نماید با سرعت آن نردبان طولانی را بلند کرد و به دیوار نهاد و از قضا انتهای نردبان زیر پنجره اتاق دوشیزه لاوالیر قرار گرفت و به جائی رسید که اگر کسی از نردبان بالا می‌رفت و روی پله ماقبل آخر نردبان می‌ایستاد مشروط بر این که آن شخص متوسط‌القامه باشد می‌توانست با کسانی که در آن اتاق هستند به راحتی صحبت کند.

لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه، جوانی متوسط‌القامه قدری کوتاه بود و به همین جهت در سنوات بعد پاشنه‌های کفش را بلند کرد و گیسوی عاریه‌ای مخصوص بر سر نهاد تا او را بلندتر نشان بدهد.

ولی در آن دوره به مناسبت جوانی قامت کوتاه به او می‌آمد و او را مورد توجه جلوه می‌داد.

به محض این که مالیکورن نردبان را به دیوار عمارت نهاد لوئی چهاردهم از پله‌های نردبان بالا رفت و مالیکورن از پائین نردبان را گرفت که نلغزد و لوئی را به زمین نیندازد.

ولی هنوز لوئی به انتهای نردبان نرسیده، سفر آسمانی را تمام نکرده بود که یک عده از سربازان سویسی که مامور گشت بودند وارد آن محوطه شده، دیدند که شخصی

از نردبان بالا می‌رود.

لوئی چهاردهم با سرعت فرود آمد و خود را وسط گل‌ها پنهان کرد.

مالیکورن فهمید که او هم مانند سن‌انیان چاره ندارد جز این که خویش را فدای شاه کند چون اگر او هم می‌گریخت سربازان جستجو می‌کردند و لوئی را می‌یافتند.

لذا طوری خود را پنهان کرد که سربازان در لحظه اول وی را یافتند و او را به پاسگاه بردند و در آنجا شروع به تحقیق کردند و مالیکورن را شناختند و توقیفش نمودند.

ولی پادشاه فرانسه بعد از بردن مالیکورن توانست از پشت گل‌ها و درخت‌ها عبور کند و به منزل خود برسد اما وقتی به منزل رسید از خشم به خصوص از ناکامی حال حرف زدن نداشت.

غوغای ناشی از توقیف مالیکورن فقط لاوالیر و مونتاله راکنار پنجره نیاورد بلکه خود خانم در حالی که شمعدانی در دست داشت و شمعدانی دیگر را یکی از خدمه گرفته بود پنجره راگشود که بداند چه خبر است.

وقتی مالیکورن را به پاسگاه سربازان سویسی بردند درخواست کرد که دارتن‌یان نزد او برود فرمانده سپاه تفنگداران پیش مالیکورن رفت و وی تا آنجاکه زمان و مکان اجازه می‌داد توانست خود را تبرئه نماید دارتن‌یان که تیزهوش بود زود فهمید که مالیکورن برای دیدن مونتاله به طرف اتاق او نمی‌رفت بلکه علتی دیگر او را وادار نمود که بوسیله نردبان آنجا برود.

لذاکوشید که برای رفتن مالیکورن به اتاق خانم‌های ندیمه علتی دیگر راکه قابل قبول باشد کشف نماید ولی هر چه زیادتر در این راه سعی کرد کمتر نتیجه گرفت.

چون همه سربازان سویسی دیده بودند که مالیکورن قصد داشته به وسیله نردبان وارد اتاق دو نفر از دوشیزگان ندیمه شود و این موضوع نه قابل انکار بود و نه قابل اصلاح.

به همین جهت مالیکورن مانند سن‌انیان که محکوم شد قصد داشته شبانه وارد اتاق تونه شارانت شود محکوم گردید که می‌خواسته شبانه خود را به وسیله نردبان به اتاق مونتاله برساند.

خانم که در امور مربوط به ندیمه‌های خود بعد از واقعه لاوالیر اغماض نمی‌کرد

گفت که مالیکورن باید تنبیه شود.

زیرا وی با مبادرت به این کار لطمه‌ای بزرگ به حیثیت یکی از ندیمه‌های او و در نتیجه به حیثیت او زده است.

حتی اگر قبول شود که مالیکورن نمی‌خواسته به نفع خود وارد اتاق ندیمه‌ها گردد بلکه برای اجرای امر شخصی دیگر مبادرت به این کار کرده باز وی در خور مجازات آن هم مجازاتی شدیدتر است.

چون در مورد اول می‌توان گفت که علاقه چشم خود او را کور کرده بود و مردم نسبت به مشتاق سهل‌انگار هستند و قضات دادگاه جرائم مربوط به عاطفه را مشمول مجازاتی سبک‌تر می‌کنند.

ولی در مورد دوم دیگر نمی‌توان گفت که وی دستخوش احساسات عاطفی خود بوده بلکه بدون این که چنین باشد به قصد اضرار و هتک حیثیت وارد اتاق ندیمه‌ها می‌شده است.

و اگر بگوئیم که وی قصد اضرار و هتک نداشته صحیح نیست زیرا مالیکورن طفل نیست که نداند رفتن به اتاق ندیمه‌ها هنگام شب به وسیله نردبان چقدر زشت و وهن‌آور است.

خانم به اتکای قدرت خود با خشم مالیکورن را از خانه شوهر یعنی از خانه خویش بیرون کرد و شغلی که مالیکورن با آن همه دوندگی به دست آورده بود از دستش رفت خانم نمی‌دانست که بیرون کردن مالیکورن چقدر به ضرر اوست زیرا وی و متحدش مونتاله می‌توانستند به مناسبت آشنایی خانم با گیش از وی به سختی انتقام بگیرند.

مونتاله وقتی دید که مالیکورن را بیرون کردند خواست از خانم انتقام بگیرد ولی مالیکورن او را منصرف کرد و گفت: من این محرومیت را در راه خدمت به پادشاه خود تحمل کردم و شاه بزرگتر از آن است که پاداش این خدمت را به من ندهد و همان بهتر که من در نظر شاه یک قربانی باشم و او بداند که من همه چیز خویش را در راهش فدا نموده‌ام.

اقناع مونتاله کاری بود دشوار، زیرا وی یک زن به شمار می‌آمد آن هم زنی که ده برابر زنهای دیگر انائیت داشت معهذا در قبال برهان منطقی مالیکورن تسلیم شد.

باید تصدیق نمود که شاه بعد از این اخراج، با مالیکورن شاهانه رفتار کرد زیرا اولاً به عنوان جبران خسارت شغل از دست رفته پنجاه هزار لیره که یک سرمایه قابل ملاحظه بود نقد به او پرداخت ثانیاً وی را وارد خدمت خویش نمود تا این که علاوه بر تحبیب مالیکورن، از خانم هم به مناسبت سوء رفتارش نسبت به لاوالیر انتقام کشیده باشد.

اما چون مالیکورن دیگر در خانه آقا یعنی خانه خانم نبود نمی‌توانست برای لوئی چهاردهم دستمال برباید و نردبان به دیوار تکیه دهد و لوئی می‌دید تا وقتی که لاوالیر در کاخ پاله رویال سکونت دارد او نمی‌تواند به وی نزدیک شود.

خوشبختانه مالیکورن برخلاف لوئی ناامید نبود و از کوشش نمی‌نشست و چون مالیکورن و مونتاله زیاد یکدیگر را ملاقات می‌کردند روزی مالیکورن به مونتاله گفت شما شبها چه می‌کنید؟

مونتاله جواب داد که من شب‌ها می‌خوابم مالیکورن گفت: چگونه شب‌ها می‌خوابید؟ مونتاله گفت: چگونه ندارد... همه مردم موقع شب استراحت می‌کنند و من هم استراحت می‌نمایم مالیکورن گفت: من از خواب شما حیرت می‌کنم.

مونتاله پرسید: برای چه؟

مالیکورن گفت: کسی چون شما که اندوهی بزرگ در دل دارد چگونه می‌تواند بخوابد؟

مونتاله گفت: خواهش می‌کنم بگوئید که اندوه من کدام است؟

مالیکورن گفت: مگر شما از دوری من معذب و غمگین نیستید؟

مونتاله گفت: به هیچ وجه زیرا شما پنجاه هزار لیره دریافت کرده‌اید و شاه شغلی جدید به شما داده و من خاطرم جمع است و از لحاظ شما نگرانی ندارم.

مالیکورن گفت: این طور نیست و شما از این که مرا هر روز و ساعت نمی‌بینید غمگین هستید و تأسف می‌خورید چرا من مثل گذشته در خدمت آقا و خانم نیستم و خانم نسبت به من خشمگین شده است.

مونتاله گفت: این را تصدیق می‌کنم که از خشم خانم نسبت به شما متأسف می‌باشم.

مالیکورن گفت: دیدید که من درست می‌گفتم؟ مونتاله گفت: آری نظر به شما در

این قسمت درست است.

مالیکورن گفت: چون شما از اخراج من از خانه خانم بسیار ملول و ناامید هستید شب نمی‌توانید بخوابید.

مونتاله گفت: مطمئن باشید که وقتی من سر بر بالش گذاشتم تا صبح بیدار نمی‌شوم.

مالیکورن گفت: نه... نه... شما هنگام شب نمی‌توانید بخوابید و گریه می‌کنید و هق هق می‌نمائید و آه می‌کشید و با صدای بلند آب بینی را که ناشی از گریه است به وسیله دستمال می‌گیرید و این کارها هر دقیقه تکرار می‌شود.

مونتاله گفت: من این کارها را نمی‌کنم چون کسی نیستم که برای دوری متحد خودگریه نمایم و آه بکشم و به فرض این که زنی این چنین بودم خانم اجازه نمی‌دهد که ندیمه‌هایش در جوار او گریه کنند و هق هق نمایند.

مالیکورن گفت: من می‌دانم که خانم اجازه نمی‌دهد هنگام شب کسی در مجاورت او گریه کند و به همین جهت وقتی صدای گریه شما را شنید به زودی متأذی می‌گردد و شما را از آن اتاق بیرون می‌نماید که از وی دور باشید.

مونتاله گفت: بعد چه می‌شود؟ مالیکورن گفت: بعد از این که شما به اطاقی دیگر دور از خانم منتقل شدید لاوالیر شروع به زاری و فغان خواهد کرد و چون شما رفته‌اید او به وکالت شما هم زاری و بی‌تابی خواهد نمود تا برای دو نفر گریه کرده باشد مونتاله گفت: راست است. مالیکورن گفت: بعد خانم، او را هم از اتاق خود دور خواهد کرد.

مونتاله اظهار کرد ولی آیا شما می‌توانید پیش‌بینی کنید که وی را در کدام اتاق جا خواهد داد.

مالیکورن گفت: نه مونتاله گفت: آقای اب‌الاختراع دیدید که شما با همهٔ اختراعات و ابتکارات خود در این قسمت واماندید و نمی‌توانید بفهمید که نتیجه انتقال لاوالیر به اتاق دیگر چیست؟

مالیکورن گفت: من وانماندم چون می‌دانم لاوالیر به هر اتاق که برود بهتر از این است که در جوار خانم باشد مونتاله گفت: راست می‌گوئید مالیکورن گفت: پس از همین امشب شروع به ناله و زاری کنید.

مونتاله گفت:

مطمئن باشید که از همین امشب گریه را شروع خواهم کرد مالیکورن گفت: فقط گریستن شما کافی نیست بلکه باید گریه را به لاوالیر بیاموزید و او را وادارید مشق کند تا وقتی که شما رفتید از عهده گریستن برآید.

مونتاله گفت: او محتاج فراگرفتن تعلیم نیست چون هر شب آهسته گریه می‌کند.

مالیکورن گفت: به او بگوئید که با صدای بلند گریه نماید و آن گاه آن دو نفر از هم جدا شدند.

مونتاله توصیه مالیکورن را به لاوالیر ابلاغ کرد لاوالیر گفت: که این کار دور از عقل می‌باشد و خانم از گریه و زاری غیر منتظره به شبهه می‌افتد و فکر می‌کند که ظاهرسازی می‌کنیم.

مونتاله با اصرار بر امتناع دوشیزه جوان غلبه کرد و آن قدر گفت تا لاوالیر حاضر شد که توصیه مالیکورن را اجراء نماید.

این صحنه سازی که در طی آن دو دوشیزه ندیمه در کنار اتاق خانم شب تا صبح گریه می‌کردند و آه می‌کشیدند یکی از شاهکارهای مالیکورن به شمار می‌آمد و چون یکی از چیزهای مؤثر گریه متمادی است ولو ظاهرسازی باشد و وقتی گریه طولانی شد، آن هم گریهٔ پرسوز و گداز، در شنوندگان و بینندگان اثر می‌کند و جنبهٔ شاعرانهٔ آن بر جنبه واقعی می‌چربد یعنی مجاز بر حقیقت غلبه می‌نماید خانم به تنگ آمد و صحنه‌سازی آن دو دختر که شبیه یکی از حکایات هزار و یک شب بود، نتیجه بخشید.

خانم بدواً مونتاله را از اتاق خود دور کرد و سه روز و بهتر آن که بگوئیم سه شب دیگر لاوالیر را دور نمود و اطاقی واقع در بالای اتاق آقایان اصیل‌زاده را به لاوالیر دادند.

بین اتاق لاوالیر و اتاق اصیل‌زادگان واقع در طبقه تحتانی بیش از یک کف یا سقف چوبی فاصله وجود نداشت و هر دفعه که لاوالیر می‌خواست به اتاق خود برود از پلکانی می‌گذشت که همواره تحت نظارت خانم ناوای بود.

خانم ناوای شنیده بود که یک دفعه لوئی چهاردهم می‌خواست از راه پنجره وارد اتاق لاوالیر شود لذا مقابل پنجره‌های اتاق حتی مقابل دودکش بخاری دیواری شبکه و نرده آهنی جا داد که کسی نتواند از راه پنجره یا دودکش وارد اتاق گردد.

دوشیزه لاوالیر در این اتاق مانند مرغی که درون قفس باشد از دسترس دیگران

ایمن بود و خانم هم او را احضار نمی‌کرد.

زیرا خانم از لاوالیر نفرت داشت و درگذشته فقط برای این وی را احضار می‌کرد که تحت نظارت مستقیم داشته باشد و چون می‌دانست که خانم ناوای یک نگهبان جدی است احضار لاوالیر را ضروری نمی‌دانست.

لاوالیر در اتاق خود هیچ کار نداشت جز این که کتاب بخواند یا این که از راه پنجره دارای نرده آهنین بیرون را نگاه کند. یک روز صبح که لاوالیر مشغول نظاره بیرون بود با تعجب مالیکورن را نزدیک پنجره‌ای دید که آن پنجره مقابل پنجره اتاق او قرار داشت.

لاوالیر آن جوان را شناخت و به وی سلام داد و مالیکورن هم سلام کرد ولی فوری ناپدید شد لاوالیر از این غیبت غیره منتظره و ابراز برودت حیرت نمود.

چون هر دفعه که مالیکورن را می‌دید جوان مزبور با ادب و احترام حال او را می‌پرسید و تقدیم خدمت می‌کرد و می‌گفت آرزومند است که لاوالیر اوامری برای او صادر کند که وی انجام بدهد.

ولی بعد به یاد آورد که مالیکورن به خاطر او شغل خود را در منزل آقا از دست داد و لذا نسبت به وی نظری خوب ندارد و رنجیده خاطر می‌باشد. لاوالیر کسی بود که ناسزای دیگران را می‌بخشید و به طریق اولی می‌توانست دریابد چرا دیگران در موقع بدبختی، آشفته خاطر هستند و خویش را سهیم بدبختی آنها به شمار می‌آورد.

اگر لاوالیر به دوست خود مونتاله دسترسی داشت از او توضیح می‌خواست ولی در آن ساعت مونتاله نزد لاوالیر نبود و طبق معمول، هنگام بامداد، نامه‌های خود را می‌نوشت.

در حالی که لاوالیر بیرون را می‌نگریست یک مرتبه دید که یک شیء از فضا عبور کرد و از وسط نرده‌های پنجره گذشت و روی کف اتاق افتاد لاوالیر خم شد و آن را برداشت و دید قرقره‌ای است که به طور معمول نخ ابریشم را دور آن می‌بندند.

با این تفاوت که به جای نخ ابریشم اطراف قرقره یک کاغذ قرار داده با نخ بسته بودند لاوالیر کاغذ را گشود و چنین خواند:

مادموازل... من از شما تقاضا دارم که دو موضوع را برای من روشن نمائید اول این که آیا کف اتاق شما چوبی است یا آن را با آجر ساخته‌اند و دیگر این که

تخت‌خواب شما با پنجره چقدر فاصله دارد من از این تصدیع معذرت می‌خواهم ولی این دو اطلاع برای من ضروری است و چون شما نمی‌توانید به مناسبت نرده پنجره، این قرقره را به اطاقی که من در آن بودم پرتاب کنید خواهش می‌کنم جواب را روی همین کاغذ برای تسهیل کار بنویسید و دور قرقره بپیچید و از پنجره پائین بیاندازید و من در حیاط آن را به دست خواهم آورد. مالیکورن.

لاوالیر وقتی این کاغذ را خواند متأثر شد و گفت این جوان چون شغل خود را از دست داده دچار اختلال مشاعر شده است و آن‌گاه نظری به پنجره مقابل انداخت و دید که مالیکورن آنجا است.

مالیکورن از چهره لاوالیر فهمید که او را دیوانه می‌داند و سر را تکان داد که بفهماند دیوانه نیست و برای مزید توضیح دست بر سر زد تا ثابت شود که عقل عادی دارد.

لاوالیر همچنان او را می‌نگریست و نمی‌دانست چه کند تا این که مالیکورن با اشاره مخصوص به لاوالیر فهمانید که بی‌درنگ جواب او را بنویسد و پائین بیاندازد.

دوشیزه جوان اندیشید که نوشتن جواب، برای مالیکورن و دادن این دو اطلاع به او عیبی ندارد و مدادی را برداشت و در حاشیه کاغذ نوشت: چوب.

آن‌گاه به وسیله قدم فاصله بین تخت‌خواب و پنجره را اندازه گرفت و افزود ده قدم. بعد نظری به مالیکورن انداخت که به وی بفهماند جواب را نوشته و مالیکورن با اشاره جواب داد اینک فرود می‌آیم که قرقره را بردارم.

این بود که لاوالیر به پنجره نزدیک شد و طبق نوشته مالیکورن قرقره را پائین انداخت و هنوز قرقره روی زمین می‌غلطید که مالیکورن رسید و آن را برداشت و چون مطمئن بود در مکانی است که کسی نمی‌تواند او را ببیند کاغذ را باز کرد و خواند و قرقره را در جیب نهاد و با قدمهای بلند عازم خانه سن‌انیان شد.

سن‌انیان از چندی به این طرف درخواست کرده بود که مسکنی نزدیک شاه به او بدهند زیرا سن‌انیان مانند بعضی از گیاهها که ساقه را از پنجره و روزنها خارج می‌کنند تا از نور آفتاب استفاده نمایند با علاقه وافر همواره نور و حرارت خورشید سلطنتی فرانسه را می‌طلبید چون می‌دانست هر قدر به خورشید نزدیک‌تر باشد بیشتر از روشنائی و گرمای آن استفاده خواهد کرد.

آن قدر سن‌انیان اصرار کرد تا این که دو اتاق نزدیک آپارتمان شاه به او دادند و آن جوان از این موهبت بسیار خوشوقت شد چون علاوه بر این که در جوار شاه مسکن گرفت می‌توانست همه کسانی را که به آپارتمان شاه می‌روند ببیند و این موضوع برای یک درباری مقرب مثل سن‌انیان دارای اهمیت بود.

هنگامی که مالیکورن وارد منزل سن‌انیان شد مشارالیه مشغول تزئین منزل خود به وسیله فرش و تابلو بود و آنها را به دیوارها می‌کوبید چون پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است پادشاه فرانسه به منزل او بیاید.

زیرا از وقتی که شاه متوجه لاوالیر شده بود بیش از پیش خود را نیازمند سن‌انیان می‌دید تا این که احساس خود را با وی در میان بگذارد.

وقتی مالیکورن وارد منزل سن‌انیان شد و به خادمش گفت که حضورش را اطلاع بدهد سن‌انیان فوری او را پذیرفت زیرا سن‌انیان می‌دانست که مالیکورن نزد لوئی چهاردهم محبوبیت پیدا کرده و توجه پادشاه فرانسه کلیدی بود که همه درها را به روی مقربان می‌گشود.

مالیکورن تقرب مردی چون سن‌انیان را نداشت چون سن‌انیان جزو اصیل‌زادگان بزرگ و ندمای شاه بود و مالیکورن خدمتگزار منتها خدمتگزاری از طبقه عالی به شمار می‌آمد.

معهذا توجه شاه نسبت بدو دیگران را وامی‌داشت که با وی دوستی نمایند و او را با خوش خلقی بپذیرند و سن‌انیان هم با تبسم مالیکورن را پذیرفت و گفت: آیا چیزی تازه آورده است یا نه؟

مالیکورن گفت: من یک خبر بسیار جالب توجه آورده‌ام سن‌انیان که مانند هر ندیم مقرب کنجکاوی داشت پرسید خبر مزبور چیست؟

مالیکورن گفت: دوشیزه لاوالیر تغییر منزل داده. سن‌انیان از فرط حیرت چشم‌ها را گشود و گفت: چگونه تغییر منزل داده.

مالیکورن گفت: لابد اطلاع داشتید که لاوالیر در منزل خانم سکونت داشت و شب‌ها در مجاورت خانم می‌خوابید.

سن‌انیان گفت: بلی از این موضوع مطلع بودم مالیکورن گفت: خانم به زودی از قرب جوار دوشیزه لاوالیر کسل شد و او را از خود دور کرد و اینک وی در اطاقی واقع

در قسمت فوقانی آپارتمان آینده شما سکونت دارد.

سن‌انیان با تعجب به وسیله انگشت سقف اتاق را نشان داد و گفت آیا لاوالیر در آن بالا یعنی در طبقه فوقانی سکونت کرده است؟

مالیکورن با انگشت یک قسمت از عمارت را که جلوی اطاقهای سن‌انیان قرار گرفته بود نشان داد و گفت: نه دوشیزه لاوالیر در آنجا سکونت نمود.

سن‌انیان گفت: پس برای چه می‌گوئید لاوالیر در قسمت فوقانی آپارتمان من مسکن دارد؟ مالیکورن گفت: من گفتم در قسمت فوقانی آپارتمان آینده شما منزل گزیده است.

سن‌انیان گفت: نمی‌فهمم چه می‌گوئید مالیکورن گفت: فهم مطلب بسیار آسان است و شما می‌بایست در جائی سکونت نمائید که اتاق لاوالیر بالای اتاق شما باشد.

سن‌انیان نظری عجیب به مالیکورن انداخت و مالیکورن دریافت که نگاه او خیلی شبیه به نظری است که چند دقیقه قبل لاوالیر به او انداخته بود و او هم مثل لاوالیر فکر کرد که مالیکورن دیوانه شده است.

مالیکورن گفت: آقا آیا اجازه می‌دهید که من بگویم شما منظور مرا درک نکردید زیرا نمی‌دانید من چه می‌خواهم بگویم.

سن‌انیان گفت: راست است و من نه می‌فهمم چه می‌گوئید و نه می‌توانم حدس بزنم چه خواهید گفت.

مالیکورن گفت: آقا مگر شما اطلاع ندارید که اطاق‌های واقع در قسمت تحتانی اطاق‌های ندمای خانم مسکن اصیل‌زادگان شاه و آقا است.

سن‌انیان گفت: من می‌دانم که اصیل‌زادگان شاه و آقا و از جمله وردس و مانیکان در آنجا سکونت دارند مالیکورن گفت:

چون شما از این موضوع واقف هستید بهتر می‌توانید دریابید چه پیش‌آمد خوبی شده است سن‌انیان پرسید پیش آمد خوب کدام می‌باشد.

مالیکورن گفت: دو اتاق که اختصاص به آقای گیش داده شده درست در زیر دو اطاقی است که اخیراً خانم آنها را اختصاص به سکونت دوشیزه مونتاله و دوشیزه لاوالیر داد.

سن‌انیان گفت: مقصود شما چیست؟ مالیکورن گفت: مقصودم این است که دو

اتاق مزبور... دو اتاق تحتانی که اختصاص به آقای گیش داده خالی می‌باشد و ساکن ندارد زیرا آقای گیش مجروح است و در فونتن‌بلو به سر می‌برد.

سن‌انیان گفت: آقای مالیکورن بعد از این صحبت‌ها تازه می‌فهمم که هیچ چیز نفهمیدم و اگر نمی‌پذیرید می‌توانم که برای شما سوگند هم یادکنم که مقصود شما را ادراک نکردم.

مالیکورن گفت: آقا، اگر نام من سن‌انیان بود و هرگاه مانند شما نزد اعلیحضرت تقرب و جاه می‌داشتم فوری منظور گوینده را ادراک می‌نمودم.

سن‌انیان پرسید چطور منظور گوینده را می‌فهمیدید؟

مالیکورن گفت: آقا من فوری این دو اتاق راکه اینک در اینجا دارم با دو اتاق که آقای گیش در آن ساکن نیست عوض می‌نمودم.

سن‌انیان گفت: آقا... پیشنهادی عجیب به من می‌کنید و من هرگز این کار را نمی‌کنم.

زیرا منزلی که من اینک دارم مکانی است که باید گفت اولین سنگر افتخار و سرافرازی می‌باشد و شاهزادگان بلافصل و دوک‌ها و شیخ‌الرجال افتخار می‌کنند که در این منزل سکونت نمایند.

حال شما به من می‌گوئید این منزل را رهاکنم و بروم و در دو اتاق دیگر دور از شاه زندگی نمایم؟

آقای دو مالیکورن اجازه بدهید بگویم شما دیوانه هستید وگرنه این پیشنهاد را به من نمی‌کردید.

مالیکورن با طمأنینه جواب داد عالی جناب شما دو اشتباه می‌نمائید.

سن‌انیان پرسید اشتباهات من چیست؟

مالیکورن گفت: اشتباه اول شما این است که من دومالیکورن نیستم بلکه فقط مالیکورن می‌باشم و اشتباه دوم شما این است که من دیوانه به شمار نمی‌آیم.

بعد مالیکورن کاغذی از جیب بیرون آورد و گفت: آقای سن‌انیان اگر بدواً به اظهارات من گوش بدهید من این کاغذ را به شما نشان خواهم داد.

سن‌انیان گفت: حاضرم به اظهارات شماگوش بدهم.

مالیکورن گفت: آیا اطلاع دارید که خانم طوری لاوالیر را تحت نظر گرفته که

آرگوس در قدیم پریزاده معروف یو را آن طور تحت نظر نمی‌گرفت.

سن‌انیان گفت: بلی از این موضوع مطلع هستم مالیکورن گفت: شما می‌دانید که اعلیحضرت می‌خواست که با این دختر محبوس مذاکره کند ولی نه شما توانستید وسیله ملاقات او را با لاوالیر فراهم کنید نه من.

سن‌انیان گفت: از این موضوع هم اطلاع دارم و می‌دانم که به خصوص شما در این راه متحمل زحمت زیاد شدید.

مالیکورن گفت: با توجه به موانعی که در سر راه این دو نفر وجود داشته اگر کسی بتواند شاه را به لاوالیر نزدیک کند، به عقیده شما، نظریه شاه، نسبت به او چه خواهد شد.

سن‌انیان گفت: من یقین دارم که شاه از او قدردانی خواهد کرد و پاس وی را نگاه خواهد داشت مالیکورن قدری سکوت کرد و بعد گفت:

آقای سن‌انیان... جوان اصیل‌زاده پرسید چه می‌خواهید بگوئید؟ مالیکورن گفت: آیا شما میل ندارید که شاه از شما قدردانی کند و پاس شما را نگاه دارد.

سن‌انیان گفت: من اگر بتوانم، به آقای خود، خدمتی بکنم که مورد تقدیر وی قرار بگیرد بسیار خوشوقت خواهم گردید.

مالیکورن گفت: پس شما از نظر اصول با ابراز این خدمت موافق هستید.

سن‌انیان گفت: بلی. مالیکورن گفت: حالا این کاغذ را از نظر بگذرانید.

چشم سن‌انیان به یک نقشه افتاد پرسید این چیست؟

مالیکورن گفت: این نقشه اطاق‌های آقای گیش و قسمت فوقانی آن، یعنی نقشه منزل احتمالی آینده شماست.

سن‌انیان گفت: نه... نه... این حرف را نزنید زیرا محال است که من قرب جوار شاه را از دست بدهم و به آنجا بروم و این خانه عزیز را به مسکن دیگر ولو یک کاخ باشد بفروشم.

اگر شما می‌دانستید که اینک چقدر از اصیل‌زادگان مانند آقایان: روکلور ـ لافرته ـ دانژو ـ و غیره خواهان این خانه هستند نظریه شما عوض می‌شد.

مالیکورن گفت: عالی جناب چون شما نمی‌خواهید که از اینجا بروید پس ادامه صحبت ما بدون فایده است و من می‌روم و پیشنهاد خود را به یکی دیگر از اصیل‌زادگان تسلیم می‌کنم.

سن‌انیان گفت: شما چرا خود از این پیشنهاد استفاده نمی‌کنید که می‌روید آن را به دیگری ارائه می‌دهید آیا شما می‌توانید نظریه خود را عملی نمائید.

جوان اصیل‌زاده می‌خواست بداند مالیکورن چه جواب می‌دهد چون نسبت به وی بدگمان بود و فکر می‌کرد که شاید مالیکورن قصد حیله دارد و می‌خواهد بدین عنوان منزل گرانبهای خود را از دستش به در آورد.

مالیکورن گفت: عالیجناب من نمی‌توانم که از نظریه خود استفاده نمایم برای این که اعلیحضرت هرگز به خانه من که مردی گمنام هستم نخواهد آمد ولی به منزل شما و سایر اصیل‌زادگان دیگر خواهد رفت.

سن‌انیان با حسادت گفت: آه... آیا اعلیحضرت به منزل سایر اصیل‌زادگان هم خواهد رفت مالیکورن گفت: اگر اصیل‌زاده‌ای در ده فرسنگی شهر پاریس خانه داشته باشد و اعلیحضرت بداند هر گاه به آنجا برود به لاوالیر نزدیک می‌شود به طور حتم آن خانه پاطوق دائمی پادشاه فرانسه خواهد گردید و خوشا به حال اصیل‌زاده‌ای که خانه او پاطوق پادشاه فرانسه باشد.

سن‌انیان گفت: فایده نزدیک شدن اعلیحضرت به لاوالیر چیست؟

زیرا خانه‌ای که شما می‌گوئید در طبقه تحتانی قرار گرفته و اتاق لاوالیر در طبقه فوقانی.

مالیکورن کاغذی را که برای لاوالیر نوشته از وی جواب دریافته بود از جیب بیرون آورد و گفت: عالیجناب ملاحظه کنید سقف اتاق آینده شما یا کف اتاق مادموازل لاوالیر چوب است.

سن‌انیان گفت: باز هم سقف اتاق من مانع از این می‌باشد که شاه لاوالیر را ببیند.

مالیکورن گفت: هیچ مانع نیست زیرا شما می‌توانید یک نجار را بدون این که بفهمد به کجا می‌رود وارد خانه کنید و به او بگوئید که در سقف اتاق یک مربع به وجود بیاورد و یک درب در آنجا نصب نماید و شاه خواهد توانست از آنجا به اتاق لاوالیر برود.

به قدری سن‌انیان از این نظریه حیرت کرد و مشعوف شد که گفت: آه... آه... واقعاً فکری عالی است اما... مالیکورن پرسید برای چه ایراد گرفتید سن‌انیان گفت: اجرای این فکر محتاج تهوری زیاد می‌باشد.

مالیکورن گفت: من به شما اطمینان می‌دهم که عملی ساختن این فکر در نظر شاه یک کار ساده است زیرا پادشاه فرانسه قدرت دارد که کارهائی مانند هموار کردن یک کوه را به انجام برساند.

سن‌انیان گفت: پادشاه فرانسه حساس می‌باشد و افراد حساس در فکر خطر نمی‌باشند.

مالیکورن گفت:عالیجناب کدام خطر را می‌گوئید. سن‌انیان گفت: خطر کشف این موضوع زیرا وقتی در آن اتاق مبادرت به نجاری کردند صدای ضربات چکش و حرکات اره و کوبیدن میخ در تمام کاخ می‌پیچد و در چند دقیقه همه می‌فهمند که مشغول سوراخ کردن سقف اتاق من و کف اتاق لاوالیر می‌باشند.

مالیکورن گفت: آقای سن‌انیان من حاضرم با شما شرط ببندم که صدای نجاری را خود شما در صورتی که مقابل اتاق بایستید نخواهید شنید چون من کارگری برای شما می‌آورم که در این جور کارها تخصص دارد و می‌تواند سقف را با اره‌ای که صدا به وجود نمی‌آورد اره نماید و یک مربع احداث کند.

سن‌انیان گفت: آقای مالیکورن عزیز پیشنهاد شما به قدری جالب توجه است که مرا خیره می‌کند مالیکورن بدون این که نشان بدهد که از حیرت و شعف سن‌انیان خوشوقت گردیده گفت:

نجاری که من برای شما می‌آورم هم در سقف اتاق شما یک مربع به وجود خواهد آورد و هم یک پلکان چوبی خواهد ساخت و این پلکان در اتاق شما قرار خواهد گرفت و هر وقت شاه وارد منزل شما می‌شود به وسیله این پلکان به اتاق لاوالیر خواهد رفت یا دوشیزه لاوالیر فرود می‌آید و برای ملاقات شاه وارد اتاق شما می‌شود.

سن‌انیان گفت ولی این پلکان را همه خواهند دید مالیکورن گفت: هیچ کس متوجه وجود این پلکان نخواهد شد زیرا شما می‌توانید که مقابل آن یک قطعه فرش، مانند فرش‌های دیگر، که اطاقهای شما را تزئین می‌کنند بیاویزید.

سن‌انیان اظهار کرد به فرض این که من این کار را کردم دوشیزه لاوالیر چگونه مخرج مزبور را از نظرها پنهان می‌نماید.

مالیکورن گفت: قطع نظر از این که نجار در فن خود مهارت دارد و در را طوری خواهد ساخت که در نظر اول به چشم نرسد این در زیر تخت‌خواب لاوالیر باز خواهد

گردید و هیچ کس نمی‌تواند به وجود آن پی ببرد.

چشمهای سن‌انیان از مسرت برق زد و مالیکورن گفت: اما به طوری که گفته شد ادامه صحبت ما بدون فایده است زیرا شما نمی‌خواهید تغییر مکان بدهید و به منزل آقای گیش که خالی می‌باشد منتقل شوید لذا من از همین جا می‌روم و پیشنهاد خود را به آقای دانژو تکرار می‌نمایم و گویا وی خواهد فهمید که این پلکان و دری که به طرف اتاق دوشیزه لاوالیر باز خواهد شد خدمتی بزرگ به شاه خواهد کرد و اعلیحضرت شاید در شبانه روز دو یا سه مرتبه به منزل آقای دانژو بروند که بتوانند لاوالیر را ببینند.

سن‌انیان گفت: آقای مالیکورن این کار را نکنید مالیکورن گفت: برای چه؟

سن‌انیان جواب داد برای این که بدواً شما این پیشنهاد را به من کردید و لذا من حق تقدم دارم.

مالیکورن گفت: آقای سن‌انیان آیا مایل هستید که از این حق تقدم استفاده کنید یا نه؟ سن‌انیان گفت: بلی خیلی میل دارم که استفاده نمایم.

مالیکورن گفت: آقای سن‌انیان پیشنهادی که من به شما می‌کنم خیلی ارزش دارد و شما به احتمال قوی در اولین مرتبه که پادشاه فرانسه حمایل و نشان تقسیم می‌کند نائل به دریافت حمایل با مستمری و تیول آن خواهید شد یا این که عنوان دوک را احراز خواهید کرد.

صورت سن‌انیان از فرط مسرت سرخ شد و گفت: من امیدوارم که بتوانم از این فرصت استفاده کنم و به اعلیحضرت ثابت نمایم همان گونه که مرا دوست خود می‌داند من یک دوست واقعی و فداکار هستم و طبیعی است که این مزیت را مدیون شما خواهم بود.

مالیکورن گفت: عالیجناب آیا مرا فراموش نخواهید کرد؟

سن‌انیان گفت: من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد و هر زمان که اسم شما از خاطرم می‌گذرد از دوستی شما مفتخر خواهم بود.

مالیکورن در حالی که تبسم می‌کرد گفت: آقای سن‌انیان من کسی نیستم که دیگران از دوستی من افتخار کنند زیرا اسم و رسمی ندارم و اصیل‌زاده نیستم.

سن‌انیان گفت:

اگر من از این پلکان و درب حمایل بدست بیاورم به شما قول می‌دهم که برای

شما فرمان اصیل‌زادگی را تحصیل خواهم نمود مالیکورن سر فرود آورد و سن‌انیان گفت: من عقیده دارم که هر چه زودتر به خانه جدید بروم بهتر است.

مالیکورن گفت:

معهذا بهتر این می‌باشد که قبل از انتقال اثاث خانه از شاه کسب اجازه نمائید و بعد به خانه جدید بروید.

سن‌انیان گفت: هم اکنون برای کسب اجازه به حضور شاه می‌روم.

مالیکورن گفت: من هم می‌روم که یک نجار قابل را مطلع نمایم که باید بزودی در خانه‌ای که آن را نخواهد شناخت کار کند.

سن‌انیان گفت: این نجار را چه موقع به خانه من می‌آورید؟

مالیکورن گفت: همین امشب او را خواهم آورد.

سن‌انیان گفت:

پس احتیاط را از دست ندهید مالیکورن جواب داد من با چشم‌های بسته او را وارد منزل شما خواهم نمود سن‌انیان گفت: اگر می‌خواهید چشم‌های او را ببندید، بهتر این است که من یکی از کالسکه‌های موجود را بفرستم تا او را بیاورد.

مالیکورن گفت:

فکری خوب است مشروط بر این که علائم خانوادگی شما روی کالسکه نقش نشده باشد.

سن‌انیان گفت: من یک کالسکه را که فاقد علامت می‌باشد خواهم فرستاد و به راننده و یکی از نوکرهای خود می‌گویم که بدون لباس رسمی شغل خود کالسکه را در اختیار شما بگذارند.

مالیکورن گفت: آقای کنت متشکرم سن‌انیان گفت: ولی ما از فکر مادموازل دولاوالیر غافل هستم مالیکورن پرسید چطور؟

سن‌انیان گفت: اگر او صدای نجاری را بشنود و ببیند که کف اطاقش را سوراخ می‌کنند متوحش خواهد گردید.

مالیکورن گفت: برعکس او از این منظره لذت خواهد برد سن‌انیان گفت: آیا می‌داند که ممکن است کف اطاقش را سوراخ کنند مالیکورن گفت: اگر هم نداند متوحش نخواهد شد و من از این حیث به شما اطمینان می‌دهم.

سن‌انیان گفت: چون می‌دانم شما باهوش و مآل‌اندیش هستید قول شما را می‌پذیرم مالیکورن گفت:

بعد از این که پلکان آماده شد هرگاه پادشاه فرانسه جرأت نکند به اتاق لاوالیر برود لاوالیر از اتاق خود فرود خواهد آمد تا پادشاه فرانسه را ببیند.

سن‌انیان گفت: امیدوارم چنین باشد مالیکورن گفت: امیدواری من در این قسمت بیش از شماست سن‌انیان گفت:

پس دیگر صحبتی نداریم و من می‌توانم نزد شاه بروم و اجازه کسب نمایم مالیکورن گفت: آری زودتر بروید که مبادا کسانی در صدد برآیند که اطاق‌های آقای گیش را ضبط کنند.

سن‌انیان گفت: مگر کسی غیر از من از نقشه شما آگاه است؟

مالیکورن گفت: هیچ کس آگاه نیست ولی چون آن اطاقها خالی می‌باشد شاید کسانی به طور عادی به فکر اشغال آنان بیفتند بدون این که در صدد اجرای نقشه ما باشند.

لذا تعجیل در انتقال اثاث خانه به آنجا بهتر از این است که شخصی آنجا را ضبط کند و ما مجبور شویم با خواهش یا به زور او را خارج نمائیم.

سن‌انیان گفت: شما در چه ساعت نجار را می‌آورید؟ مالیکورن گفت: در ساعت هشت بعدازظهر سن‌انیان پرسید چقدر طول می‌کشد تا او در سقف اتاق یک مربع به وجود بیاورد؟

مالیکورن گفت: تقریباً دو ساعت سن‌انیان گفت: از این قرار بعد از دو ساعت شاه می‌تواند لاوالیر را ببیند؟

مالیکورن گفت:

نه زیرا خرده‌کاری وقت نجار را خواهد گرفت ولی باید امشب و فرداکار کند تا در را تعمیر نماید. در ضمن پلکان چوبی را هم باید بسازد و روی هم رفته دو روز وقت می‌خواهم تاکارها به انجام برسد.

سن‌انیان گفت:

دو روز، مدتی طولانی است مالیکورن گفت: وقتی انسان می‌خواهد چنین دری را بگشاید دو روز، مدتی طولانی به شمار نمی‌آید و در را هم باید طوری بسازند که به

نظر بیگانگان نرسد.

سن‌انیان گفت: حق با شماست.

مالیکورن گفت:

پس من امشب نجار را می‌آورم که شروع به کار کند و اگر شما فکر می‌نمائید که اثاث خانه بر اثر کارهای نجاری خراب خواهد شد، ممکن است که بعد همه اثاث خود را به منزل جدید منتقل نمائید.

فقط کاری بکنید که این خانه از آن شما شود و دیگران درصدد تصاحب آن برنیایند.

۲۷۵

مشعل‌ها در شب تاریک

سن‌انیان که موضوع منزل را واجب‌تر می‌دانست با مسرتی زیاد به طرف اطاق‌های گیش رفت.

سن‌انیان که یک ربع ساعت قبل حاضر نبود که دو اتاق خود را با دریافت یک میلیون لیره سرقفلی به دیگری واگذار کند در آن وقت رضایت می‌داد که یک میلیون لیره بپردازد به شرط این که دو اتاق گیش را به او بدهند.

ولی چون گیش حضور نداشت و معلوم نبود چه موقع خواهد آمد، سن‌انیان بدون اشکال آن دو اتاق را تصاحب کرد و نظر به این که بالاخره گیش برمی‌گشت سن‌انیان از آقای دانژو خواست دو اتاق خود را تخلیه نماید و برود در دو اتاق او، که در جوار منزل شاه واقع شده منزل کند.

اما این کار را با مهارت انجام داد و به آقای دانژو چنین فهمانید که وی در این موقع احتیاج به پول دارد و به مناسبت لزوم تحصیل پول حاضر است که یک سرقفلی دریافت کند و اطاق‌های خود را به دیگری واگذارد.

دانژو طوری از این موهبت غیر منتظره مسرور شد که درصدد برنیامد وارد جزئیات شود که مبادا اصل موضوع از بین برود.

مثلاً نخواست از سن‌انیان بپرسد چرا در دو اتاق او، که بعد او رفتن وی خالی می‌ماند منزل نمی‌کند و در دو اتاق گیش منزل می‌نماید.

و نپرسید شخصی مانند سن‌انیان که می‌تواند از شاه پول بگیرد چگونه محتاج شش هزار لیره سرقفلی دو اتاق خودگردیده است.

دانژو یقین حاصل کرد که معامله‌ای نموده که با یافتن یک گنج تفاوت ندارد و وعده داد که فوری شش هزار لیره سرقفلی را به پیشکار سن‌انیان تأدیه کند.

سن‌انیان و دانژو موافقت حاصل کردند بعد از این که گیش مراجعت نمود در دو اتاق خالی دانژو بنشیند ولی ما نمی‌توانیم تضمین کنیم که چنین خواهد شد و گیش بعد از مراجعت در این دو اتاق سکونت خواهد کرد.

هنوز دو دقیقه از تصرف خانه جدید به وسیله سن‌انیان نگذشته بود که مالیکورن به اتفاق دو نفر که می‌بایست اطاق‌ها را تزیین کنند وارد خانه نوین شد.

در همان وقت دانژو به منزل جدید خویش یعنی خانه سن‌انیان واقع در جوار منزل شاه رفت و شخصی از طرف پادشاه فرانسه آمد و گفت: اعلیحضرت سن‌انیان را احضار کرده است.

دانژو که می‌دانست سن‌انیان در کجاست فرستاده شاه را به منزل جدید سن‌انیان فرستاد رفتن فرستاده شاه به منزل جدید سن‌انیان سبب شد که حضور سن‌انیان نزد شاه قدری به تأخیر افتاد.

به طوری که پادشاه فرانسه ابراز بی‌صبری کرد تا این که سن‌انیان نفس زنان وارد شد.

شاه با لحنی که هیجده قرن قبل از آن، سزار روم، جمله معروف آیا تو هم با من چنین می‌کنی را بر زبان آورده بود گفت: آیا تو هم مرا ترک می‌نمائی.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من شهریار خود را ترک نمی‌کنم ولی امروز مشغول انتقال اثاث خود به منزل جدید بودم.

شاه با حیرت پرسید مگر تو سه روز قبل اثاث خود را به منزل جدیدت منتقل نکردی؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا منزلی که من اینک دارم راحت نیست لذا به دو اتاق واقع در عمارت مقابل این خانه می‌روم و در آنجا سکونت می‌کنم.

شاه با اندوه گفت: دیدی به تو گفتم که مرا ترک می‌نمائی؟ دیدی تو هم عاقبت از من خسته شدی و می‌روی که دیگر مرا نبینی... وه.. که من چقدر بدبخت هستم... همه

امیدواری من در جهان به یک نفر بود که او را دوست می‌داشتم و دیگران طوری او را محصور کرده‌اند که من حتی قادر به رؤیت او نمی‌باشم.

وقتی از دیدن او ناامید شدم فکر کردم که اندوه حرمان را با صحبت دوست خویش تسکین خواهم داد، و درد دل را با او در بین خواهم گذاشت ولی آن دوستم هم که تا امروز وسیله تسلای من بود مرا رها می‌کند زیرا از درد دل‌ها و آه‌های من به تنگ آمده و بدون این که به من اطلاع بدهد به خانه دیگر می‌رود تا مرا نبیند.

سن‌انیان خندید شاه که دوست خود را می‌شناخت حدس زد که خنده سن‌انیان بدون علت نیست و با قدری امیدواری گفت: سن‌انیان برای چه می‌خندی؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا خدمتگزار وفادار خود را متهم به بی‌وفائی نفرمائید زیرا اگر او خانه خود را تخلیه می‌کند برای این است که سعادت از دست رفته شهریارش را به اعلیحضرت بازگرداند.

شاه بانگی از مسرت برآورد و گفت: آیا وسیله دیدار مرا با لاوالیر فراهم خواهی کرد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا هنوز نمی‌توانم قول قطعی بدهم که این وسیله فراهم می‌شود ولی خیلی امیدواری دارم که فراهم گردد.

شاه با هیجان و ارتعاش گفت:

سن‌انیان... سن‌انیان... زود بگو این وسیله چیست و چگونه می‌خواهی که مرا به لاوالیر برسانی آیا من می‌توانم کمکی به تو بکنم یا نه؟

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا من هنوز خود نمی‌دانم چه خواهد شد و چگونه این وسیله را فراهم خواهم کرد ولی امیدوارم که فردا...

شاه مجال نداد که ندیم او حرف خود را تمام کند و بانگ زد آیا فردا من او را خواهم دید.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا اگر فردا او را نبینید پس فردا وی را ملاقات خواهید کرد.

لوئی چهاردهم که وعده ملاقات را نزدیک دید بی‌صبر گردید و بعد پرسید تو برای چه خانه خود را تخلیه می‌نمائی؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من خانه خود را تخلیه می‌کنم تا بتوانم بهتر به پادشاه خود خدمت نمایم.

لوئی چهاردهم گفت: من نمی‌فهمم تخلیه خانه چگونه کمک به منظور ما خواهد کرد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا آیا می‌دانید دو اتاق راکه اختصاص به سکونت آقای گیش داده‌اند در کجاست؟

شاه گفت: بلی. سن‌انیان گفت: این دو اتاق منزل جدید من است.

لوئی گفت: انتقال تو به آنجا کمکی به ما نخواهد کرد سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا اگر شما می‌دانستید بالای این دو اتاق چه اطاق‌هائی قرار گرفته درمی‌یافتید که رفتن من به آنجا برای اعلیحضرت نافع است.

شاه پرسید چطور؟ سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا یکی از دو اتاق که بالای اطاق‌های من قرار گرفته منزل دوشیزه مونتاله می‌باشد و اتاق دیگر...

سن‌انیان مکث کرد تا این که تأثیر گفته‌اش زیادتر شود و شاه با التهاب پرسید اتاق دیگر متعلق به کیست؟

سن‌انیان گفت: در اتاق دیگر دوشیزه لاوالیر سکونت دارد.

لوئی چهاردهم با شعف گفت: سن‌انیان حق با تو است و فکر تو برای انتقال به منزل جدید قابل تقدیر می‌باشد.

تو که دوست من هستی می‌دانی که من چقدر به این دختر علاقه دارم و چگونه همه مردم دنیا متفق شده‌اند که نگذارند من به او برسم و با وی صحبت کنم ولی در حالی که مردم می‌کوشند مرا از او دور نمایند تو مرا به وی نزدیک می‌کنی و خدمتی که تو به من می‌نمائی گرانبهاتر از خدمت پیلاد نسبت به اورست و خدمت پاتروکل نسبت به آشیل می‌باشد.

سن‌انیان با تبسم معنی دار گفت: اعلیحضرتا اگر شما بدانید که من چه نقشه‌ای طرح کرده‌ام با این کلمات بزرگ مرا مورد تقدیر قرار نخواهید داد زیرا بر اثر اجرای این نقشه عده‌ای کثیر علیه من زبان به طعن خواهند گشود و غوغائی آن چنان دامنه‌دار ایجاد خواهند کرد که در ضمیر اعلیحضرت مؤثر خواهد گردید.

لوئی با بی‌صبری و شور زیاد گفت: سن‌انیان من نمی‌توانم شکیبائی را پیشه کنم.

من نمی‌توانم تا پس فردا تأمل نمایم زیرا هر ساعت که می‌گذرد قلب من بی‌تاب‌تر می‌شود و مانند کسی هستم که ساعت به ساعت بیشتر خون از بدنش خارج می‌گردد. فکری کن که من این قدر در فشار نباشم و راهی پیدا کن که زودتر لاوالیر را ببینم.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا چون من افتخار دریافت اسرار قلب شاهانه را دارم می‌دانم که شما چقدر ناراحت هستید و به همین جهت پیشنهاد می‌کنم که به وسیله گردش، بی‌صبری را از بین ببرید.

شاه گفت: اگر تو هم با من به گردش بیایی من حاضرم گردش کنم زیرا می‌توانیم راجع به نقشه تو حرف بزنیم و خاطرات خود را که مربوط به لاوالیر است برای یکدیگر نقل کنیم.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من نمی‌توانم در جوار اعلیحضرت باشم شاه جواب داد پس با که به گردش بروم سن‌انیان گفت: با خانم‌ها گردش کنید. لوئی گفت: نه سن‌انیان من با خانمها به گردش نمی‌روم.

سن‌انیان اظهار کرد اعلیحضرتا این گردش خیلی لزوم دارد لوئی گفت: نه... نه... من نمی‌توانم باز این شکنجه را تحمل کنم که در دو قدمی او باشم ولی نتوانم با وی حرف بزنم... نه. من این عذاب بزرگ را که تو وسیله تفریح می‌دانی نخواهم پذیرفت زیرا نمی‌توانم او را مشاهده کنم و خود را مجبور نمایم که ساکت باشم... این نوع گردش آن قدر مرا رنج داده و گداخته که سوگند یاد کرده‌ام هرگز به این گردشها نروم و سوگند خود را محترم خواهم شمرد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا خواهش می‌کنم که درست گفته مرا مورد توجه قرار بدهید.

لوئی گفت: سن‌انیان من حاضر نیستم به حرف تو گوش بدهم.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا چون حاضر نیستید حرف مرا بشنوید بدون مقدمه می‌گویم اعلیحضرتا گردش امروز شما کمال لزوم را دارد زیرا خانم و ندیمه‌های او باید امروز اقلاً دو ساعت در خارج از منزل به سر ببرند.

لوئی چهاردهم گفت: سن‌انیان گفته تو باعث حیرت من می‌شود سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا شخصی چون من که خدمتگزار جان نثار است نمی‌تواند به پادشاه خود امر کند که فلان کار را انجام بدهد ولی امروز مجبورم که جسارت نمایم و بگویم

اعلیحضرتا شما باید به طور حتم به شکار یا به گردش بروید تا این که خانم و ندیمه‌های او و اصیل‌زادگان و درباریها از منازل خویش خارج شوند.

لوئی چهاردهم گفت: این گردش یا شکار یک نوع هوس کودکانه جلوه خواهد کرد و من اگر ناگهان این تصمیم را بگیرم خود را در معرض نکوهش درباریها قرار خواهم داد و آنها خواهند فهمید که من طوری عنان نفس را از دست داده‌ام که مجبورم در خارج از کاخ لاوالیر را ببینم.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا به طوری که گفتم شما امروز باید به گردش یا شکار بروید و همه درباریها را با خود ببرید و به خصوص خانم و اصیل‌زادگان وابسته به دربار شما و آقا باید در خارج از خانه‌های خود باشند.

لوئی گفت: سن‌انیان هر قدر مرا نکوهش کرده‌اند کافی است و من نمی‌خواهم که دستاویزی دیگر به دست مردم بدهم که مرا سرزنش نمایند مگر نشنیده‌اید که می‌گویند پادشاه فرانسه آرزو دارد بر دنیا حکومت کند ولی نمی‌تواند بر خویش حکومت نماید در صورتی که شرط اول فرماندهی بر دیگران فرماندهی بر خود می‌باشد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا آنهائی که این ترهات را بر زبان می‌آورند افرادی کوتاه بین و خشک و بی‌روح یا مغرض هستند و اگر قلب داشته باشند از این سخنان نمی‌گویند و هر گاه اعلیحضرت نظریه مرا نپذیرند و امروز به گردش یا شکار نروند فردا یا پس فردائی که وعده ملاقات شما و دوشیزه لاوالیر است موکول به آتیه‌ای خواهد شد.

لوئی گفت: بسیار خوب... حال که باید به گردش یا شکار رفت من برای گردش به سن‌ژرمن می‌روم و در نور مشعل‌ها قدری قدم می‌زنم و فردا در آنجا صرف نهار خواهم کرد و سه ساعت بعد از ظهر وارد پاریس خواهم شد آیا این نقشه را می‌پسندید؟

سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا و این نقشه کمکی بزرگ به پیشرفت کار ما خواهد کرد،

لوئی گفت: در این صورت امروز عصر در ساعت هشت بعد از ظهر من از این جا عزیمت خواهم کرد و برای گردش خواهم رفت.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا با هوش خدادادی حتی ساعت حرکت را هم خود تعیین فرمودید زیرا در همین ساعت می‌بایست عزیمت فرمائید لوئی گفت: اینک آیا حاضر نیستی که به من بگوئی که فایده رفتن من چه می‌باشد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا در جهان تدبیر اساس همهٔ کارها می‌باشد ولی قضا و

قدر هم در امور دخالت دارد و به همین جهت در عین به‌کار بردن تدبیر من تصادف را هم پیش بینی می‌نمایم ولی زیاد قضا و قدر را در امور دخالت نمی‌دهم زیرا می‌دانم که مقدرات اگر پیش بیاید، جای خود را باز می‌کند و لزوم ندارد که من برای آن جائی وسیع را بگشایم.

لوئی گفت: پس من باید در انتظار اقدامات تو باشم و خود را به تو واگذار نمایم؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا اگر این کار را بکنید عاقلانه رفتار کرده‌اید لوئی که با وعده ندیم خود دلگرم شده بود نزد خانم رفت و به او گفت که برای گردش آماده باشد خانم به محض این که شنید که پادشاه قصد دارد به گردش برود حدس زد که منظور لوئی از این پیشنهاد این است که خود را به لاوالیر برساند.

بدین ترتیب که هنگام شب در راه با استفاده از تاریکی لاوالیر را ملاقات کند و اگر نتوانست در راه وی را ملاقات نماید بعد از وصول به منزل به ملاقاتش برود زیرا در خارج از پاریس رسوم تشریفات مانند شهر رعایت نمی‌شود و لذا فرصت برای ملاقات به دست می‌آید با این که خانم فکر کرد که لوئی می‌خواهد از گردش جهت دیدار استفاده کند چیزی به برادر شوهر نگفت و دعوت شاه را برای گردش پذیرفت و با صدای بلند دستور داد که خانمهای ندیمه برای عزیمت آماده شوند ولی در باطن تصمیم داشت که قبل از حرکت مانع از آمدن لاوالیر شود تا این که لوئی نتواند او را ببیند.

شاه با مسرت از منزل خانم بیرون رفت چون بعد از استماع دستور خانم تصور کرد که لاوالیر هم خواهد آمد. لوئی امیدوار بود بتواند با لاوالیر ملاقات کند و مانند همه افراد محروم فکر می‌نمود که به وسیله دیدن او از فاصله دور اندوه هجران را تسکین خواهد داد و در همان موقع که لوئی خود را خوشدل می‌کرد که لااقل لاوالیر را خواهد دید، خانم دختران ندیمه را جمع کرد و گفت: خانم‌ها چون مسافرت ما بیش از یک شب و نیم روز طول نمی‌کشد حضور دو نفر از شما برای من کافی است و به دیگران احتیاج ندارم و فقط دوشیزه تونه‌شارانت و دوشیزه مونتاله با من خواهند آمد.

لاوالیر این موضوع را پیش بینی می‌کرد و می‌دانست که به طور حتم خانم اشکالی به وجود خواهد آورد که وی پادشاه فرانسه را نبیند و لذا این ممنوعیت را با بردباری پذیرفت و نگذاشت که خانم در چهره‌اش آثار یأس را مشاهده کند و خوشوقت شود به همین جهت با لحنی کاملاً عادی گفت: خانم از این قرار من امشب

آزاد هستم؟

خانم در جواب گفت: بلی شما آزاد می‌باشید لاوالیر گفت: در این صورت من خواهم توانست فرشی را که شروع کرده بودم، و تصمیم داشتم به والاحضرت تقدیم کنم امشب به اتمام برسانم.

آن‌گاه تواضع کرد و از اتاق خانم خارج شد و به اتاق خود رفت و تونه‌شارانت و مونتاله هم از اتاق خارج گردیدند ده دقیقه دیگر خبر گردش در کاخ منتشر شد و مالیکورن فهمید که شاه به خانم گفته که برای گردش آماده باشد و یادداشتی بدین مضمون نوشت و وارد اتاق مونتاله نمود.

امشب ل ـ و باید به طور حتم با خانم برود. مونتاله یادداشت را برداشت و فهمید که منظور مالیکورن از ل ـ و همانا لاوالیر است و طبق رسم خود کاغذ را سوزانید که به دست دیگران نیفتد و بعد فکر کرد.

مونتاله دختری بود باهوش و کارآمد و پس از قدری تفکر برای اجرای توصیه مالیکورن نقشه‌ای طرح کرد و در ساعت پنج بعد از ظهر به طرف منزل خانم به راه افتاد.

در سر راه او عده‌ای از اصیل‌زادگان که همه صاحبان منصب بودند ایستاده و دو به دو یا سه به سه صحبت می‌کردند و مونتاله که از دور آنها را دوید بود می‌دید و همین که به چند قدمی آنها رسید فریاد زد و به زمین افتاد ولی نه به طوری که پیراهن وی خاک‌آلود شود بلکه روی یک زانو فرود آمد و زود برخاست و لنگان به راه ادامه داد اصیل‌زادگان به سوی او شتافتند که زیر بازویش را بگیرند و بدانند آیا مجروح گردیده یا نه؟ ولی مونتاله گفت: که پای او فقط پیچ خورده و عیبی ندارد اما به مناسبت انجام وظیفه نمی‌تواند استراحت کند و باید نزد خانم برود.

وقتی خانم، مونتاله را دید گفت: دختر من، شما را چه می‌شود و برای چه می‌لنگید من وقتی شما را دیدم تصور کردم که لاوالیر می‌آید زیرا بین ندمای من فقط او می‌لنگد. مونتاله گفت: والاحضرتا به مناسبت عجله‌ای که جهت شرفیابی داشتم زمین خوردم و پایم پیچید خانم متأثر شد و خواست امر کند که طبیب مخصوصش را احضار نماید تا پای مونتاله را مداوا نماید

لیکن مونتاله خاطر خانم را آسوده کرد و گفت: والاحضرتا درد پای من تا فردا صبح رفع خواهد شد ولی بسیار متأسفم که نمی‌توانم تا فردا مشغول خدمتگزاری باشم و

بدواً فکر نمودم از دوشیزه لاوالیر خواهش کنم به جای من انجام وظیفه نماید.

خانم بعد از شنیدن این حرف ابروان را به هم نزدیک و اخم نمود.

مونتاله فوری افزود ولی من این کار را نکردم و از لاوالیر درخواستی برای انجام وظیفه به جای خود ننمودم زیرا دریافتم که او را غمگین خواهم کرد خانم با حیرت سئوال کرد برای چه او را غمگین می‌کردید.

مونتاله گفت: این لاوالیر بیچاره از آزادی خود و این که می‌تواند امروز عصر و امشب به خود مشغول باشد طوری خوشوقت بود که من جرأت نکردم از او بخواهم به جای من خدمت نماید.

خانم از این جواب بیشتر حیرت کرد و پرسید چگونه لاوالیر از آزادی خود خوشوقت است؟ مونتاله گفت: خانم اطلاع دارند که لاوالیر دختری است ساکت و بی‌نشاط ولی وقتی شنید که امشب آزاد می‌باشد از شادی آواز می‌خواند زیرا لاوالیر معاشرت با دیگران و حضور در اجتماعات را دوست نمی‌دارد و قدری دارای اخلاق وحشیانه است.

خانم با خود گفت: نشاط و آوازخوانی لاوالیر به عقیده من طبیعی نیست و فکر می‌کنم در زیر کاسه نیم کاسه‌ای موجود است بعد به صدای بلند پرسید آیا لاوالیر آواز می‌خواند و مسرور بود؟ مونتاله گفت: بلی خانم و لاوالیر فوری مشغول تدارک شد که امشب به تنهائی صرف غذا کند و با یکی از کتابهای خود مشغول باشد و من چون دیدم غیر از لاوالیر دوشیزگان دیگر هستند که می‌توانند با خانم بیرون بروند به لاوالیر نگفتم جای مرا بگیرد و عهده‌دار خدمت شود.

خانم سکوت کرد و به فکر فرو رفت و مونتاله نگران گردید.

او نقشه خود را طوری طرح کرده بود که یقین داشت به خوبی قرین موفقیت می‌شود و سکوت خانم نشان می‌داد شاید آن نقشه منتهی به شکست گردد.

مونتاله طوری امیدوار بود که نقشه‌اش به موفقیت برسد که نیندیشید اگر آن نقشه شکست بخورد چه باید کرد و با ترس گفت: خانم آیا کار خوبی کرده‌ام یا نه؟ خانم همچنان ساکت و در فکر بود چون متوجه شد که آنها برای گردش به سن‌ژرمن می‌روند و بین سن‌ژرمن و پاریس بیش از چهار فرسنگ و نیم راه نیست و اسب‌های سلطنتی این مسافت را در یک ساعت بلکه اگر در سر راه چند مکان برای عوض کردن اسب‌ها باشد

در ظرف نیم ساعت طی می‌کنند.

خانم حساب می‌کرد که اگر شاه بخواهد از سن‌ژرمن به پاریس برود می‌تواند خود را شبانه به پاریس برساند و لاوالیر را ملاقات کند و صبح زود در ظرف نیم ساعت خود را به سن‌ژرمن برساند و چون وقتی انسان دچار شکست می‌شود نیروی تلقین هر فرض را در نظرش چون حقیقت جلوه می‌دهد خانم تقریباً یقین حاصل کرد که بین لاوالیر و شاه توافق نظر حاصل شده که لوئی چهاردهم شبانه از سن‌ژرمن به پاریس برود و لاوالیر را ملاقات کند.

مونتاله چون خانم را خیلی متفکر دید ترسید چیزی دیگر بگوید تا این که خانم سر برداشت و گفت: آیا لاوالیر بعد از این که دانست پای شما معیوب شده حاضر گردید به جای شما با من بیاید؟ مونتاله گفت: والاحضرتا لاوالیر هیچ نمی‌داند که پای من پیچ خورده و اگر هم از این موضوع مطلع می‌شد من از او درخواستی نمی‌کردم زیرا نمی‌خواستم نقشه او را برهم بزنم خانم با حیرت و خشم پرسید نقشه او چیست؟ مونتاله گفت: والاحضرتا به طوری که من حدس می‌زنم لاوالیر می‌خواهد امشب مانند اعلیحضرت لوئی سیزدهم وقت بگذراند خانم در مقام استفهام بر آمد و مونتاله گفت: والاحضرتا لوئی سیزدهم گاهی به دوست خود آقای سن‌مارس می‌گفت: آقای سن‌مارس بیائید که امشب به خوبی دچار کسالت شویم لاوالیر هم مایل است تنها به سر ببرد تا کسالت او تکمیل گردد.

خانم بیشتر قائل به این شد که علاقه لاوالیر به تنها ماندن دارای علتی است وگرنه آن دختر جوان تنها در کاخ سلطنتی پاله رویال باقی نمی‌ماند. در روان شناسی، اصلی وجود دارد که مورد اتفاق همه روان‌شناسان می‌باشد و جمله برآنند که مردم دیگران را طبق روحیه خود مورد قضاوت قرار می‌دهند خانم زنی بود که تنهائی را دوست نمی‌داشت و مشرب او اقتضا می‌نمود پیوسته کساتی در پیرامون وی باشند و چون او هم روحیه دیگران را طبق مشرب خویش مورد قضاوت قرار می‌داد فکر کرد که لاوالیر تنهائی را استقبال نمی‌کند مگر به امید این که هنگام شب لوئی چهاردهم را ملاقات نماید.

علیهذا در دل گفت: من نخواهم گذاشت این دختر حقه باز مرا فریب دهد و امشب نقشه خود را اجراء نماید و به مونتاله گفت: مادموازل بروید و به دوست خود

بگوئید که من گرچه مایل نیستم که نقشه او را برای تنها ماندن و کسل شدن برهم بزنم اما چون هدف او این می‌باشد که دچار لماست و کسالت شود بهتر این است که با ما بیاید تا بنا برگفتهٔ مرحوم لوئی سیزدهم به اتفاق در سن‌ژرمن کسل باشیم.

مونتاله از این امر که طبق نقشه وی بود خیلی، خوشحال شد ولی برای ظاهر سازی گفت: والاحضرتا این دختر اگر بفهمد که شما قصد دارید که او را از تنهائی و کسالت دور کنید خیلی غمگین خواهد شد و آیا ممکن نیست که والاحضرت به جای او یکی دیگر از دوشیزگان ندیمه را...

خانم حرف مونتاله را قطع کرد و گفت: کافی است و لزوم ندارد شما به من الدرز بدهید بروید امر مرا اجراء کنید و بدانید که من امشب گردش با مادموازل دولابوم - لوبلان - دولاوالیر را برگردش و صحبت همه خانم‌ها ترجیح می‌دهم.

مونتاله به راه افتاد و قبل از این که نزد لاوالیر برود جوابی برای مالیکورن نوشت که فقط دو کلمه بدین مضمون در آن دیده می‌شد. خواهند رفت. مونتاله این یادداشت را که از حیث موجز بودن از نامه‌های سکنهٔ کشور اسپارت که بسی در مکالمه و تحریر، از نظر به‌کار بردن کلمات صرفه‌جو بودند، بیشتر ایجاز داشت، در اتاق مالیکورن انداخت و رفت و امر خانم را به لاوالیر ابلاغ کرد.

خانم وقتی امر مزبور را صادر نمود یقین داشت که نخواهد گذاشت لاوالیر خود را به شاه برساند یا این که شاه، لاوالیر را به تنهائی ملاقات کند.

زیرا در طول راه، خانم، لاوالیر را تحت مراقبت قرار می‌داد و بعد از وصول به سن‌ژرمن، در موقع خواب، وی را در کنار خویش می‌خوابانید و برای لوئی چهاردهم، ملاقات لاوالیر، در نقطه‌ای خلوت غیر ممکن می‌شد و اما لاوالیر همان طور که امر مربوط به ماندن را بدون عکس‌العمل پذیرفت دستور راجع به حرکت را هم بی‌ابراز خرسندی دریافت کرد لیکن در باطن از این دستور بسیار خرسند گردید زیرا می‌دانست اگر نتواند با لوئی چهاردهم حرف بزند امیدوار است که صدایش را بشنود.

دختر جوان که مانند خانم اعمالش مستند به نقشه مخصوص نبود متوجه نشد چرا خانم، تصمیم خود را تغییر داد و فکر کرد که قضا و قدر به‌کمک او آمده، سبب تغییر عزم خانم گردیده است بعد همه کسانی که در کاخ سلطنتی بودند، غیر از مغضوبین، و مرضاء، و آنهائی که پایشان پیچ خورده، به راه افتادند و طریق سن‌ژرمن را پیش

گرفتند و همین که کالسکه‌ها و سواران از کاخ سلطنتی دور شدند مالیکورن یک نجار زبردست را که سوار کالسکه سن‌انیان کرده بود وارد کاخ سلطنتی نمود و به اتاق ندیم شاه راهنمائی کرد.

مالیکورن قبل از این که نجار را وارد کاخ کند آن چه باید بگوید گفته، وعده مزدی شاهانه به او داد و نجار همین که وارد شد با ابزار نجاری کاخ سلطنتی که بهتر از آن در پاریس یافت نمی‌شد و اختصاص به نجارخانه کاخ داشت شروع به کار کرد مالیکورن اره‌هائی در دسترس مرد صنعتگر نهاد که دنده‌های آن قطورترین الوار چوب درخت بلوط را در زیر آب، مانند چاقوئی که یک قالب کره را نصف کند قطع می‌کرد در صورتی که می‌دانیم زیر آب، مقاومت چوب بلوط بیشتر، و مانند آهن سخت می‌شود.

چون کسی در کاخ حضور نداشت که صدای فعالیت نجار را بشنود و ابزار نجاری خوب، کمک به پیشرفت کار می‌کرد، طولی نکشید که افزارمند مزبور یک مربع، در سقف اتاق به وجود آورد و یک قطعه چوب چهارگوش از بالا افتاد و سن‌انیان و مالیکورن و نوکر سن‌انیان چوب را گرفتند که بر اثر تصادم با زمین تولید صدا نکند نوکر سن‌انیان مانند مالیکورن در خور اعتماد و از کسانی بود که طبیعت آنها را برای این آفریده که همه چیز را ببینند و بشنوند ولی هیچ چیز را بازگو نکنند.

هنگامی که نجار مشغول ایجاد یک مربع در سقف اتاق بود.مالیکورن قدری نقشه ایجاد آن را تغییر داد.

نقشه قبلی این بود که راه مزبور زیر تخت‌خواب به وجود آید و بعد مالیکورن به نجار گفت سقف را در نقطه‌ای قطع کند که مربع در گوشه اتاق ایجاد شود نه زیر تخت‌خواب و دو ضلع مربع همانا دو دیوار اتاق باشد. آن چه سبب شد که مالیکورن، نقشه را قدری تغییر بدهد این که قبل از رفتن لاوالیر، مستحضر گردید که دختر جوان آن روز یک پاراوان خواسته، و همان روز پاراوان دریافت و در اتاق قرار داده است.

لاوالیر در کنار اتاق خود، اتاق توالت نداشت و مجبور بود هر روز در همان اتاق دست و صورت را صفا بدهد و برای این که جای شست و شو را پنهان نماید خواهش کرد یک پاراوان به او بدهند تا در پناه آن خود را تمیز کند مالیکورن همین که از این موضوع مطلع شد متوجه گردید لزومی ندارد که مربع را زیر تخت‌خواب به وجود

آورند چون پاراوان، برای پنهان کردن مخرج مزبور،کافی است، خاصه آن که نـجار، برای آن دری خواهد ساخت که با درز تخته‌های کف اتاق جفت خواهد شد و اگر کسی سابقه به وضع اتاق نداشته باشد نمی‌تواند شک کند که در آنجا دری بـرای دخـول و خروج وجود دارد.

بعد از این که مربع به وجود آمد نجار بالا رفت و وارد اتاق لاوالیر شد و شروع به ساختن در نمود و در را طوری مضبوط و دقیق ساخت که هر کس وارد اتاق می‌شد ولو پاراوان نبود نمی‌توانست به وجود در پی ببرد و فکر می‌کرد که درز عادی تخته‌های کف اتاق می‌باشد مالیکورن برای این که کار بر عهده تاخیر نیفتد یک دستگیره و دو لولا تهیه کرده بود که نجار نصب نمود علاوه بر آنها مالیکورن یک پلکان چـوبی و مارپیچ نیز به قیمت دو هزار لیره خرید که در اتاق نصب گردد.

در آن موقع پلکان‌های چوبی و مارپیچ در فرانسه مد شده بود و در بسیاری از منازل طبقات وضیع از آنها استفاده می‌کردند و وقتی پلکان را آوردند معلوم شد قدری مرتفع است اما نجار دو پله را حذف کرد تا به اندازه شد.

برای استحکام پله نجار به وسیله دو اهرم چـوبی کـه وارد دیـوار نـمود آن را محکم کرد و در کف اتاق سن‌انیان هم با دو پیچ فـلزی قـاعده پـله‌کـان را بـه کـف اتاق اتصال داد و بدین ترتیب نه فقط پله‌کان بدون ارتعاش و لغزش، وزن بدن پادشاه فرانسه را تحمل می‌کرد بلکه اگر لوئی چهاردهم به اتفاق همه ندماء و وزرای خویش از آن پله‌کان بالا می‌رفت یا پائین می‌آمد خطری ایجاد نمی‌شد.

با این که در حوالی کارگاه کسی نبود که صدای نجاری را بشـنود نجـار خـیلی احتیاط می‌کرد و هر میخی راکه می‌خواست بکوبد یک قطعه‌کهنه روی میخ می‌نهاد که صدای چکش برنخیزد و هر بار که سوهان بکار می‌برد دستهٔ سوهان را با پارچه پشمی و ضخیم می‌پوشانید و خود سوهان را روغن می‌زد.

قسمت مهم و اصلی کار که مستلزم ایجاد صدا بود در شب انجام گرفت و بقیه کارها را تا یک ساعت بعدازظهر تمام کردند بطوری که وقتی دو سـاعت بـعدازظـهر لوئی‌چهاردهم و درباریان و خانمها از سن‌ژرمن برگشتند و لاوالیر وارد اتاق خود شد نه یک قطعه چوب در اتاق بود و نه یک ذره خاک اره و نه نشانه‌ای که آشکار کند راهی به سوی آن اتاق باز کرده‌اند.

نجار هنگام شب بیخوابی کشید اما آسیبی ندید و در عوض سن‌انیان که می‌خواست به نجار کمک کند چند جای دست را مجروح کرد و پیراهنش پاره شد و خیلی عرق ریخت و در کف دست او پینه‌ائی بوجود آمد. سن‌انیان برای آوردن پله‌کان مارپیچ پنج بار از کاخ سلطنتی خارج شد و برگشت و هر مرتبه قسمتی از پله‌کان را در کالسکه نهاد و آورد چه در غیر این صورت پله‌کان مزبور جلب توجه خدمه و باغبانان و نگهبانان و سرایداران را می‌نمود.

لوئی چهاردهم اگر می‌فهمید که ندیم او چقدر زحمت کشید تا این که وسائل ملاقات آن دو را فراهم کند تا زنده بود قرین تشکر می‌شد.

مالیکورن فکر می‌کرد که نجار کار خود را در بیست‌وچهار ساعت تمام خواهد کرد ولی آن مرد چند ساعت زودتر کار را به پایان رسانید معهذا مالیکورن که قرار گذاشت برای هر ساعت کار یک لوئی طلا به نجار بدهد بیست‌وچهار لوئی که مزد عادی شش ماه او بود به نجار پرداخت و وی با مسرت رفت و در کاخ سلطنتی غیر از سن‌انیان و نوکرش و مالیکورن کسی نفهمید که در آن دو اتاق چه کرده‌اند.

لاوالیر لباس را بعد از مراجعت به کاخ سلطنتی عوض کرد و عصر به محفل خانم رفت و در آنجا بود و شب به اتاق خود بازگشت و قبل از این که برای استراحت آماده شود صدائی شنید و گفت کیست؟

صدای آشنا به او جواب داد من هستم ....

دختر جوان که صدای پادشاه فرانسه را شناخت به تصور این که خواب می‌بیند گفت: شما هستید اعلیحضرتا؟ شما در کجا می‌باشید که من صدای شما را می‌شنوم ولی خودتان را نمی‌بینم؟

لوئی چهاردهم پارگوان را عقب زد و خود را به لاوالیر نشان داد و دختر جوان وقتی لوئی‌چهاردهم را در اتاق خود دید بانگی برآورد و روی صندلی راحتی افتاد.

۲۷۶

ظهور غیرمنتظره!

با این که لوئی چهاردهم با آن طرز غیرمترقبه وارد اتاق لاوالیر شد از بس مؤدب و متین بود لاوالیر از اضطراب بیرون آمد پادشاه فرانسه دریافت که حضور او در آن اتاق سبب وحشت لوئیز نشده بلکه طرز ورود او لاوالیر را متحیر و متوحش کرده لذا برایش توضیح داد چگونه در کف اطاقش یک معبر ایجاد کرده پله کانی در پائین نهاده‌اند تا اینکه لاوالیر تصور نکند که وی یک موجود مافوق‌الطبیعه می‌باشد و شبح او وارد اتاق گردیده است نه خود وی.

وقتی لوئی از دادن توضیح فارغ شد گفت: من یقین دارم که شما در این ساعت منتظر نبودید که مرا ببینید دختر جوان سر خود را تکان داد و آهی کشید و گفت: اعلیحضرتا شما چه حاضر باشید و چه غائب یک لحظه از قلب من دور نیستید لوئی پرسید: معنی گفته شما چیست؟

لوئیز گفت: معنای گفته من این است دختر فقیری که شما در جنگل فونتن‌بلو به راز قلب وی پی بردید و بعد او را از پای صلیب صومعه به کاخ برگردانیدید روز و شب، در تمام ساعات و دقایق در فکر شماست.

لوئی گفت: لوئیز... این حرف شما مرا مسرور و نیک‌بخت می‌کند لوئیز با اندوه تبسم کرد و گفت: اعلیحضرتا آیا می‌دانید که این اختراع جالب توجه شما بدون فایده می‌باشد؟

لوئی چهاردهم پرسید: برای چه؟ لاوالیر گفت: برای این که اتاق من پیوسته در معرض نظاره این و آن می‌باشد.

لوئی گفت: این و آن که هستند؟ لاوالیر گفت: در تمام ساعات روز یا شب ممکن است خانم یا یکی از فرستادگان او یا کسانی که جزو همقطاران من هستند به این اتاق بیایند.

لوئی گفت: مگر شما نمی‌توانید درب اتاق خود را از داخل ببندید. لوئیز گفت: اعلیحضرتا من اگر درب اتاق خود را از داخل ببندم بدان می‌ماند که کتیبه‌ای آن طرف در نصب نمایم که رویش نوشته شده باشد «چون اعلیحضرت در اتاق من هستند کسی نباید داخل شود» و هم‌اکنون که شما در اینجا تشریف دارید ممکن است کسانی بیایند و شما را اینجا ببینند.

لوئی خندید و گفت: اگر اینطور بشود تصور خواهند کرد که من یک شبح هستم زیرا نمی‌توانند بفهمند من چگونه وارد این اتاق شده‌ام و فکر می‌کنند که فقط اشباح می‌توانند از دیوارهای عریض و درهای بسته بگذرند و وارد منزل دیگران شوند.

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا کسی را یارای آن نیست که نسبت به ساحت شما اسائه ادب کند ولی برای من یک رسوائی بزرگ بوجود می‌آید و چون همه آماده هستند که با زخم زبان و پیکان ملامت مرا پاره کنند از این فرصت، بخوبی استفاده خواهند کرد.

لوئی گفت: منظور شما از این گفته چه می‌باشد؟

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا بیان منظور من به قدری مشکل است که نمی‌توانم بر زبان بیاورم.

لوئی جواب داد: با این وصف بگوئید تا من از آن مطلع شوم.

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا من با کمال تاسف باید بگویم که اعلیحضرت باید از پله کان و راهی که به طرف این اتاق باز شده صرفنظر نمایند و گرچه برای من دیدن شما، در این اتاق یک سعادت بزرگ است ولی خطر غافل‌گیر شدن در اینجا به قدری وخیم می‌باشد که آن سعادت را از بین می‌برد.

لوئی با لحنی که نشان می‌داد صمیمانه است گفت: لوئیز... به جای اینکه ما از پله کان صرفنظر کنیم وسیله‌ای ساده وجود دارد که می‌توان از آن استفاده کرد ولی شما به این وسیله نیندیشیده‌اید.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا این وسیله چیست؟

لوئی چهاردهم گفت: اگر شما قدری بیشتر به این موضوع فکر می‌کردید، می‌توانستید راه آن را بیابید و مثل من مخترع می‌شدید.

لوئیز طوری پادشاه فرانسه را نگریست که لوئی از حرف خود پشیمان شد و چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

لوئیز... شما می‌گوئید چون اتاق شما در معرض نظارهٔ دیگران است، ما را در اینجا غافلگیر خواهند کرد.

دختر جوان گفت: بلی اعلیحضرتا و این احتمال به قدری زیاد است که من اکنون از اندیشه آن می‌لرزم.

لوئی گفت: برای جلوگیری از این احتمال و نلرزیدن شما، یک وسیله ساده وجود دارد.

لوئیز گفت: آن وسیله چیست؟

پادشاه فرانسه گفت: به جای اینکه من از پلکان بالا بیایم و وارد اتاق شما شوم شما می‌توانید از پلکان فرود بیائید و وارد اتاق پائین شوید و در آنجا هیچ کس شما را غافلگیر نخواهد کرد.

لاوالیر طوری از این پیشنهاد بیمناک شد که گفت: اعلیحضرتا.... اعلیحضرتا چه می‌گوئید؟... چگونه من وارد اتاق پائین شوم!

لوئی گفت: لوئیز... از خشم شما پیداست که منظور مرا درست نفهمیده‌اید وگرنه این طور غضبناک نمی‌شدید آیا شما می‌دانید اتاق پائین منزل کیست؟

لوئیز گفت: اعلیحضرتا من می‌دانم که آقای کنت دوگیش در دو اتاق پائین سکونت دارد.

شاه جواب داد: این طور نیست و اطاق‌های پائین منزل سن‌انیان است.

لاوالیر با شعف جواب داد:... اعلیحضرتا... آیا همین‌طور می‌باشد.

لوئی از برق چشم‌ها و مسرت دختر جوان فهمید که وقوف به این موضوع خیلی در او حسن اثر کرده، و به طور متقابل، لوئی چهاردهم نیز خوشوقت شد و گفت: بلی سن‌انیان که با ما دوست است در طبقه پائین سکونت دارد.

لاوالیر بعد از این که لحظه‌ای بر اثر احساسات فراموش کرد که وی یک زن است

متوجه این نکته شد و گفت: اعلیحضرتا، ولو در طبقه پائین آقای سن‌انیان سکونت داشته باشد من نمی‌توانم آنجا بروم.

شاه گفت: برای چه نمی‌توانید؟

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا... همین‌قدر می‌دانم که نمی‌توانم.... نمی‌توانم.... پادشاه فرانسه گفت: من فکر می‌کنم زنی که تحت حفاظت و حمایت پادشاه قرار بگیرد می‌تواند همه‌جا برود.

لوئیز نگاهی به لوئی چهاردهم انداخت و سپس گفت: اعلیحضرتا این را تصدیق می‌کنم اما...

لوئی گفت: اما می‌خواهید بگوئید که به قول من اعتماد ندارید آیا چنین نیست؟

لوئیز گفت: اعلیحضرتا وقتی که شما در اینجا نیستید من قول شما را می‌پذیرم اما وقتی که حضور دارید و با من صحبت می‌کنید و من شما را می‌بینم احساس می‌نمایم که نمی‌توانم قول خودم را بپذیرم.

لوئی گفت: برای این‌که شما نسبت به من اعتماد داشته باشید چه باید بکنم؟

لوئیز گفت: من می‌دانم که تردید نسبت به پادشاه فرانسه دور از ادب است ولی اعلیحضرتا شما برای من یک پادشاه نیستید.

لوئی گفت: من خدا را شکر می‌کنم که از دهان شما می‌شنوم که من برای شما یک پادشاه نمی‌باشم و خود من آرزو داشتم که شما مرا به نظر یک مرد عادی که شما را دوست می‌دارد بنگرید.

لوئی لختی سکوت کرد و بعد گفت: اگر هنگام ملاقات ما یک شخص ثالث حضور داشته باشد شما آسوده خاطر خواهید شد.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا اگر آقای سن‌انیان حضور داشته باشد من آسوده خاطر می‌شوم.

لوئی گفت: لوئیز....، آیا می‌دانید که این سوءظن شما قلب مرا مجروح می‌کند؟

لوئیز جواب نداد اما طوری لوئی را نگریست که پادشاه فرانسه منتظر بقیه سخنان دختر جوان ماند و لوئیز گفت: اعلیحضرتا افسوس که شما منظور مرا ادراک نمی‌نمائید زیرا من نسبت به شما سوءظن ندارم و دارای اطمینان کامل می‌باشم بلکه از خود می‌ترسم.

لوئی گفت: بسیار خوب لوئیز و در حالیکه آه می‌کشید افزود: چون سن‌انیان مورد اعتماد شما می‌باشد در ملاقات‌های ما حضور خواهد داشت.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا آیا این یک قول جدی است که به من می‌دهید؟

لوئی گفت: به اصیل‌زادگی سوگند که جدی می‌گویم حال شما هم قولی به من بدهید.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا من حاضرم قول بدهم ولی هنوز صحبت من تمام نشده است.

شاه گفت: مگر باز هم می‌خواهید شرطی را پیشنهاد نمائید؟

دختر جوان گفت: نه اعلیحضرتا من قصد ندارم شرطی را پیشنهاد کنم ولی ...

شاه گفت: مادموازل احساس می‌کنم که باز به فکر افتاده‌اید جراحتی جدید بر قلب من وارد بیاورید.

لوئیز گفت: اعلیحضرتا با قبول این اصل که ملاقات ما باید با حضور آقای سن‌انیان صورت بگیرد، برای این که در منزل او یکدیگر را ملاقات کنیم یک دستاویز قابل قبول ضرورت دارد.

لوئی با لحنی که نشانه یک توبیخ دوستانه بود گفت: چرا دستاویز، ضروری است؟

لوئیز گفت: اعلیحضرتا اگر قدری در این مسئله تعمق نمائید تصدیق خواهید کرد که من درست می‌گویم و ما حتی برای آقای سن‌انیان هم باید دستاویز داشته باشیم که ملاقات ما را در نظر او موجه جلوه بدهد.

لوئی گفت: لوئیز عزیز شما به قدری محتاط و دقیق هستید که باور کنید من آرزو می‌کنم از این حیث مثل شما باشم و بکوشم این‌طور احتیاط کنم و برای این که دغدغه‌ای نداشته باشید می‌گویم که من دست‌آویزی عقلائی خواهم یافت.

لوئیز گفت: بنابراین بعد از این ملاقات ما در اتاق آقای سن‌انیان صورت خواهد گرفت.

لوئی گفت: بلی و اولین تجدید دیدار فردا به عمل خواهد آمد.

لوئیز با حیرت گفت: اعلیحضرتا آیا فردا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

شاه گفت: من می‌دانم شما چرا تعجب کردید زیرا فکر می‌کنید که فردا دیر است

و بهتر این است که زودتر بتوانیم هم را ببینیم.

درست در همین موقع صدایی توجه لاوالیر را جلب کرد و دختر جوان یک مرتبه لرزید و گفت: اعلیحضرتا، آیا این صدا را می‌شنوید؟ من تصور می‌کنم که شخصی به طرف این اتاق می‌آید. آه اعلیحضرتا... فرار کنید و تا وقت نگذشته از اینجا بروید.

لوئی هم که مانند لاوالیر صدای پا را شنید با یک خیز خود را به پشت پاراوان رسانید و به محض اینکه پاراوان را جلوی خود قرار داد، در باز شد و مونتاله در آستان آن ظاهر گردید و مونتاله بدون این که در بزند وارد اتاق شد چون آن دختر محیل می‌دانست اگر دق‌الباب کند لاوالیر متوجه خواهد شد که وی نسبت به او ظنین گردیده، می‌داند که مردی در اتاق حضور دارد.

مونتاله وارد اتاق شد و در نظر اول دید که دو صندلی در کنار هم قرار گرفته و روی یکی از آنها لاوالیر نشسته ولی صندلی دیگر، بدون جلیس است از رنگ پریده لاوالیر دریافت که لوئی هنوز دور نشده لذا روبرگردانید و مشغول بستن در شد.

درب اتاق لاوالیر که پیوسته، زود بسته می‌شد این بار طوری مقاومت می‌کرد که مونتاله نزدیک پنج ثانیه وقت صرف نمود که بتواند آن را ببندد تا این که صدائی که غیر از گوش مونتاله گوش دیگر قادر به شنیدن آن نبود به او فهمانید که لوئی از اتاق خارج شده و درب معبر را بسته است.

فقط در این موقع مونتاله موفق به بستن درب اتاق شد و به لاوالیر نزدیک گردید و گفت: لوئیز آیا میل داری که قدری جدّی صحبت نمائیم. لاوالیر از شنیدن کلمه «جدّی» مرتعش شد و گفت: پناه بر خدا دوست عزیز، مگر واقعه‌ای اتفاق افتاده است.

مونتاله گفت: واقعه جدید این می‌باشد که خانم به همه چیز پی‌برده یا این که ظنین شده است.

لاوالیر پرسید: برای چه ظنین گردیده است؟

مونتاله گفت: لوئیز، تو خوب می‌فهمی که من چه می‌خواهم بگویم و من و تو احتیاج نداریم که برای یکدیگر توضیح بدهیم و تو به طور حتم متوجه شده‌ای که از مدتی به این طرف رفتار خانم نسبت به تو تغییر کرده و گاهی تو را از خود می‌راند و زمانی تو را می‌پذیرد.

لوئیز گفت: من طوری به این تحولات عادت کرده‌ام که برای من یک موضوع

عادی شده است.

مونتاله گفت: همین دیروز خانم بدواً به تو گفت که نباید در گردش شرکت کنی و بعد، امر نمود که با او به سن‌ژرمن بروی و آیا این تغییرات در نظر تو فاقد اهمیت است؟ لاوالیر سر را پائین انداخت.

مونتاله با بی‌رحمی گفت: خانم اکنون به قدری اطلاعات به دست آورده که از مرحله شک و تردید گذشته و وارد مرحله یقین شده و چون می‌بیند در فرانسه هیچ قوه‌ای وجود ندارد که جلوی این طوفان یا سیل را بگیرد...

لاوالیر صورت را زیر دو دست پنهان کرد و گفت: مقصود تو از طوفان و سیل چیست؟

مونتاله گفت: مقصودم همان طوفان است که درب دیر شایو را شکست و تو را از آنجا خارج کرد. مقصود من همان طوفان است که تمام موانع را، به خاطر تو از پیش برداشت و همان سیل را می‌گویم که در فونتن‌بلو و پاریس تمام رسوم و آداب و سنن را شست و از بین برد آیا باز منظور مرا نفهمیدی.

لاوالیر که کماکان صورت را بین دو دست گرفته بود به گریه درآمد مونتاله که نمی‌خواست در مورد دختر جوان کوچکترین اغماض کند گفت: این قدر بی‌تابی نکن زیرا ناملایمات وارد بر تو هنوز تمام نشده است.

لاوالیر سر برداشت و پرسید: چطور تمام نشده؟

مونتاله گفت: خانم بعد از این که از وضع تو آگاه گردید درصدد برآمد از نفوذ ملکه مادر و ملکه فرانسه و شوهرش استفاده کند تا این که تو را مقهور نماید ولی نتوانست و لذا به فکر افتاده که از وجود مردی که نسبت به تو، تصور می‌کند حقی داشته باشد استفاده نماید.

لاوالیر وحشت‌زده پرسید: این مرد کیست؟

مونتاله در جواب اظهار کرد: این مرد اکنون در پاریس نیست. رنگ از صورت لاوالیر پرید گفت: خدایا... خدایا... تو به من کمک کن. مونتاله گفت: این مرد اکنون در انگلستان است.

لاوالیر گفت: بلی و او در انگلستان می‌باشد.

مونتاله گفت: اگر خطا نکنم وی اینک در دربار چارلز دوم پادشاه انگلستان به سر

می‌برد.

لاوالیر گفت: درست است. مونتاله اظهار کرد: امروز و بهتر آنکه بگویم امشب از طرف خانم نامه‌ای برای دربار انگلستان فرستاده شد.

لاوالیر به لرزه افتاد و سر را بلند کرد و مونتاله گفت: چاپار حامل نامه مأمور شد که به لندن برود و هرگاه پادشاه انگلستان در آنجا نباشد خود را به هپتون ـ کورت برساند و گویا در این محل یک کاخ سلطنتی وجود دارد و در دوازده میلی لندن قرار گرفته است.

لاوالیر پرسید: منظورت چیست؟

مونتاله گفت که خانم هر دو هفته یک مرتبه برای برادرش نامه می‌نویسد و نامه عادی او سه روز قبل از اینجا به لندن رفت و خود امروز هم نامه نوشت من فکر کردم که واقعه‌ای غیرعادی سبب شده که خانم قلم به دست بگیرد زیرا این زن در نوشتن نامه‌ها کاهلی می‌کند و جز در مواقع فوق‌العاده باستثنای هر پانزده روز یک بار قلم به دست نمی‌گیرد.

لاوالیر که نمی‌توانست جواب بدهد سر را تکان داد و مونتاله گفت: من فکر می‌کنم که این نامه مربوط به تو می‌باشد لاوالیر از وحشت به زبان آمد و پرسید: چگونه تو فکر کردی که مربوط به من است.

مونتاله گفت: من این نامه را دیدم و مشاهده کردم که خانم آن را مهر و موم کرده و حتی به عنوان نامه نظر انداختم.

لاوالیر به نفس افتاده و پرسید: وقتی به عنوان نامه نظر انداختی چه شد؟

مونتاله گفت: وقتی به عنوان نامه نظر انداختم دیدم که اسم براژلون را روی آن نوشته‌اند.

لاوالیر به هیجان آمده بود و در چهره‌اش اثر زندگی از بین رفت و به یک مجسمه گچی شباهت پیدا کرد و گفت مونتاله تو میدانی که من امروز دارای زندگی عجیبی شده‌ام و همه از اسرار زندگی خصوصی من مطلع گردیده‌اند.

مونتاله جواب داد که درست است.

لاوالیر گفت: زندگی من امروز مانند کتابی گشاده می‌باشد که هر کس نظر به آن بیندازد مندرجات آن را می‌خواند ولی اگر زندگی من اینطور نبود باز از تو چیزی را

پنهان نمی‌کردم زیرا تو یگانه کسی هستی که در اینجا محرم من می‌باشی و اکنون بگو که تکلیف من چیست؟

مونتاله گفت: اگر به قلب خود مراجعه کنی می‌توانی تکلیف خویش را دریابی.

لاوالیر گفت: من وقتی به قلب خود مراجعه می‌کنم می‌بینم که براژلون را دوست نمی‌دارم نمی‌گویم که از وی نفرت دارم... نه... من این جوان را مانند یک خواهر که برادرش را دوست بدارد می‌نگرم در صورتی که وی خواهان ازدواج با من می‌باشد.

مونتاله گفت: تو به او چه وعده داده‌ای؟

لوئیز گفت: من به او وعده داده‌ام که زنش بشوم.

مونتاله گفت: آیا اکنون نمی‌خواهی زن او بشوی. لوئیز جواب منفی نداد ولی گفت من اینک شاه را دوست می‌دارم.

مونتاله گفت: بسیار خوب این موضوع سهل است. لوئیز گفت: چگونه سهولت دارد.

مونتاله گفت: دوست داشتن شاه عذری خوب برای دوری نمودن از رول است.

لوئیز مانند اینکه با خود حرف می‌زند گفت: من شاه را دوست می‌دارم و تو می‌دانی که اعتراف به این موضوع برای من خیلی گران تمام شده و در اینجا همه علیه من متحد شده‌اند حالا تو بگو که آیا می‌توانی به نفع من اقدامی بکنی.

مونتاله گفت: چه اقدامی به سود تو بکنم.

لاوالیر گفت: می‌خواهم بگویم که آیا در این موقع بر له من اقدام خواهی کرد یا علیه من؟

مونتاله گفت: تو سربسته صحبت می‌کنی و من نمی‌فهمم چه می‌گوئی واضح‌تر صحبت کن.

لاوالیر گفت: چه صحبتی بکنم؟

مونتاله با دقت دختر جوان را نگریست و گفت: آیا تو هیچ صحبت خصوصی و محرمانه نداری که با من بکنی.

لاوالیر با حیرت گفت: نه. نه.... مونتاله گفت: اگر اشتباه نکنم تو میل داری راجع به رول اندرزی از من بشنوی؟

لاوالیر گفت: بلی. مونتاله گفت: دادن اندرز در این مورد کاری دشوار است.

لاوالیر گفت: این طور نیست و تو با دو کلمه می‌توانی به من بگوئی چه باید بکنم؟

مونتاله پرسید: چطور با دو کلمه خواهم توانست جواب تو را بدهم. لاوالیر جواب داد به من بگو که آیا باید با رول ازدواج کنم یا این که پیرو لوئی چهاردهم باشم؟

مونتاله گفت: وقتی من می‌گویم که اظهار عقیده در این مورد دشوار می‌باشد درست فهمیده‌ام زیرا تو می‌گوئی آیا با رول ازدواج بکنی یا نه؟

لاوالیر سر را تکان داد و مونتاله گفت: رول دوست من است و سالها می‌باشد که من و او یکدیگر را می‌شناسیم و اگر بگویم که تو با او ازدواج نکن به وظائف دوستی خیانت کرده‌ام. بعد تو می‌گوئی که آیا از لوئی چهاردهم پیروی کنی یا نه.

لاوالیر باز سر را تکان داد و مونتاله گفت: لوئی چهاردهم پادشاه من است و من رعیت او می‌باشم و اگر به تو بگویم که از وی پیروی نکن نسبت به پادشاه خویش خیانت کرده‌ام آیا تصدیق می‌کنی که تو مرا دچار یک وضع مشکل نموده‌ای؟

چون مونتاله در موقع تکلم با لحنی قدری مسخره‌آمیز صحبت می‌کرد، لاوالیر مکدر شد و رنجیده خاطر گفت: مونتاله عزیز من از تو نخواستم که به دوست خود یا پادشاه خویش خیانت نمائی بلکه خواستم که نظریه تو را در خصوص این که اگر به جای من بودی چه می‌کردی استفسار کنم؟ اگر تو به جای من بودی با اطلاعاتی که از وضع من داری آیا با رول ازدواج می‌کردی یا این که از پادشاه فرانسه پیروی می‌کردی؟

من اگر با رول ازدواج کنم مجبورم که از پادشاه فرانسه صرفنظر نمایم در صورتی که خود به عشق او اعتراف نمودم و در نتیجه دختری دروغگو و حیله‌گر بشمار خواهم آمد اگر از لوئی چهاردهم پیروی نمایم نتیجه این می‌شود که پادشاه فرانسه مالک چیزی می‌شود که به او تعلق نداشته است و آن چیز یعنی من گرچه ارزش ندارم ولی علاقه قدری آن را بهادار می‌کند و من از تو می‌خواهم راهی به من نشان بدهی که بتوانم با حفظ حیثیت و شرافت خود از این طرف یا آن طرف بروم و به نظر تو انتخاب کدام یک از این دو طریق بیشتر مقرون به شرافت است؟

مونتاله گفت: لوئیز عزیز سئوالی که تو از من می‌کنی پرسشی است که باید از یکی از خردمندان هفتگانه یونان قدیم یا از هر هفت تن آنها کرد و من نه به اندازه آنها عقل و خرد دارم و نه در زندگی خویش دارای یک خط مشی غیرقابل تغییر هستم که بتوانم بر

طبق آن راهی به تو ارائه بدهم.

لوئیز گفت: پس حاضر نیستی که نظریه خود را به من بگوئی؟

مونتاله گفت: زنی که این سئوال را از دیگری می‌کند نشان می‌دهد که در تعیین سرنوشت خود به کلی حیران است زیرا هرگز یک زن که راهی داشته باشد این سئوال را نمی‌نماید و نظریه و اندرز دیگری را حتی اگر صمیمی‌ترین دوست او باشد، را نمی‌پذیرد.

لوئیز گفت: مگر نشنیدی که پرسیدم اگر به جای من بودی چه می‌کردی.

مونتاله گفت: من اگر به جای تو بودم مثل تو در انتخاب یکی از این دو طریق حیران می‌شدم و نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم این است که فقط یک چیز به تو می‌گویم و آن این که حاضرم به تو کمک نمایم.

لاوالیر پرسید: چگونه به من کمک خواهی کرد.

مونتاله گفت: کمک من به این ترتیب خواهد بود که اگر تو با کسی مخالفت کنی من هم با او مخالفت خواهم کرد و اگر با کسی موافقت کنی من نیز با او موافق خواهم گردید.

لوئیز دست مونتاله را گرفت و پرسید: قبل از اینکه به من کمک کنی بگو تو طرفدار که و مخالف با که هستی.

مونتاله گفت: من در درجه اول طرفدار تو هستم برای این که تو دوست من می‌باشی و دیگران را طبق تمایل تو خواهم نگریست.

لاوالیر پرسید: آیا تو طرفدار خانم نیستی.

مونتاله گفت: نه. لاوالیر گفت: ولی تو محرم او می‌باشی؟

مونتاله گفت: محرم بودن چه ربطی به طرفداری دارد و تو باید خوشوقت باشی که من محرم خانم می‌باشم.

لوئیز پرسید: برای چه؟

مونتاله گفت: برای این که اگر من محرم خانم نبودم دوستی من برای تو فایده نداشت و نمی‌توانستم به تو کمک کنم.

لاوالیر گفت: آخر محرم اسرار دیگران شدن سبب می‌گردد که دوستی بوجود بیاید.

مونتاله گفت: یک نفر ممکن است ده‌ها دوست داشته باشد بدون این که برای دوستی یکی از آنها به دیگری خیانت کند و اگر تو حاضر نباشی که این موضوع را بفهمی باید بگویم که احمق هستی.

لاوالیر گفت: پس تو حاضر هستی که به من کمک کنی؟

مونتاله گفت: بلی... بلی... مشروط بر این که تو هم به من کمک نمائی.

لوئیز با چشمهائی حیرت‌زده دوست خود را نگریست و گفت: معلوم می‌شود که تو هنوز مرا نمی‌شناسی؟

مونتاله گفت: من خوب تو را شناخته بودم ولی از وقتی که ما وارد دربار شده‌ایم خیلی تغییر کرده‌ایم. لاوالیر پرسید: چگونه تغییر کرده‌ایم.

مونتاله گفت: آیا وقتی که ما در بلوا بودیم تو این منزلت را که امروز داری داشتی و آیا ملکه دوم فرانسه محسوب می‌شدی؟ لوئیز سر را فرود آورد و به گریه درآمد.

مونتاله خیره او را نگریست و آهسته گفت: چقدر این دختر بدبخت است.

لختی بعد مونتاله به خود گفت: پادشاه فرانسه هم بدبخت می‌باشد که دختری چون لاوالیر را دوست می‌دارد و بعد پیشانی لوئیز را بوسید و از اتاق خارج شد.

۲۷۷

تصویر

در بیماری عاطفی بحران‌های بیماری به محض شروع مرض زود به‌زود تجدید می‌شود ولی بعد از این که مدتی گذشت و مرض به طرف بهبودی رفت بین بحرانها فاصله ایجاد می‌شود.

بعد از ذکر این موضوع که در همه کشورها و بین تمام ملت قاعده کلی دارد بر سر دنباله وقایع می‌رویم و می‌گوئیم روز بعد که قرار بود که لاوالیر در منزل سن‌انیان شاه را ملاقات کند به محض این که دختر جوان از بستر برخاست دید که در کف اتاق یک کاغذ وجود دارد.

این کاغذ که از مرتبه تحتانی به مرتبه فوقانی انتقال یافت از انظار همه ناپدید بود و هیچ چشم نامحرم نتوانست ببیند که کاغذ چه موقع وارد اتاق شد.

ولی ما می‌توانیم بگوئیم که کاغذ از لای درز تخته‌های کف اتاق وارد اتاق لاوالیر گردید و این درز را نجار بر حسب دستور مالیکورن بوجود آورد. وقتی نجار در آن دو اتاق کار می‌کرد مالیکورن فهمید که بعد از آن، سن‌انیان طوری برای شاه لازم خواهد شد که نخواهد توانست از او بگذرد.

زیرا فقط به وسیله منزل اوست که شاه می‌تواند لاوالیر را ملاقات نماید. مالیکورن متوجه شد که دیگر برای او محلی باقی نمی‌ماند که بتواند پادشاه فرانسه را بخود محتاج نماید و به همین جهت به نجار سپرد که درز مزبور را بوجود بیاورد تا این که وی بتواند نامه‌های شاه را از آنجا به اتاق لاوالیر برساند.

مالیکورن گرچه به اندازه سن‌انیان نزد شاه تقرب نداشت و نمی‌توانست ادعا کند که به قدر او مورد احتیاج است اما همان اندازه که بتواند نامه‌ای را از طبقه تحتانی به طبقه فوقانی برساند برایش کفایت می‌کرد و می‌اندیشید که اگر سودی به او برسد از آن راه خواهد رسید.

لاوالیر وقتی کاغذ را برداشت خط شاه را شناخت و خواند که لوئی چهاردهم ساعت ملاقات را دو ساعت بعدازظهر تعیین کرده و می‌گوید چگونه وی باید درب کف اتاق را بر دارد و خود را به طبقه تحتانی برساند.

در ذیل نامه این چند کلمه هم نوشته شده بود: (خود را زیبا کنید) لاوالیر از این تذکر حیرت کرد و هم مطمئن شد زیرا توصیه مزبور ثابت می‌نمود که غیر از شاه شخص دیگر هم در آنجا حضور دارد وگرنه لوئی چهاردهم این توصیه را نمی‌نوشت.

با این که ساعات روز برای کسی که در انتظار دیدار دوست است آهسته می‌گذرد بالاخره دو ساعت بعدازظهر رسید و به محض این که زنگ دو ساعت بعدازظهر نواخته شد لوئیز که علاقه به وقت شناسی داشت در را بلند کرد و دید که لوئی چهاردهم روی آخرین پله ایستاده منتظر او می‌باشد.

لوئی و لوئیز فرود آمدند و وارد اتاق سن‌انیان شدند و اصیل‌زاده مزبور با احترام زیاد از لاوالیر به مناسبت افتخاری که عاید او می‌نماید تشکر کرد و بعد گفت:

اعلیحضرتا شخصی که باید بیاید آمده است.

لاوالیر با نگرانی شاه را نگریست و لوئی چهاردهم گفت: مادموازل اگر من از شما تقاضا کردم که اینجا بیائید برای کاری مخصوص بود و یک نقاش را که در فن خود چیره‌دست می‌باشد احضار کرده‌ام که بیاید و تصویر شما را نقش کند.

لاوالیر فهمید که طبق وعده شب قبل لوئی چهاردهم این دستاویز را پیدا کرده که حضور او در اتاق سن‌انیان موجه شود.

لوئی گفت:

مادموازل آیا موافقت می‌کنید که نقاش تصویر شما را ترسیم نماید و چون ممکن بود که لاوالیر نخواهد عکس او در منزل شاه یا سن‌انیان باشد گفت:

در صورتی که مایل باشید، این عکس به شما تسلیم خواهد شد و از منزل خودتان خارج نخواهد گردید.

لاوالیر قدری شرمنده شد و شاه گفت: مادموازل شما می‌خواسنید وقتی اینجا می‌آئید ما سه نفر باشیم و اینک چهار نفر خواهیم شد، و چون چهار نفر هستیم می‌توانیم ساعات ملاقات را طولانی کنیم زیرا هیچ گونه نگرانی برای شما وجود نخواهد داشت.

لاوالیر آهسته سر خود را تکان داد و سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا اگر اجازه می‌دهید به اتاق مجاور برویم.

لوئی چهاردهم لاوالیر را جلو انداخت و در عقب او روان شد.

وقتی دختر جوان از اتاق خود فرود آمد لوئی چهاردهم یک دسته گل به وی تقدیم کرد.

آن دسته گل علاوه بر زیبائی از بدایع هنر گل‌کاری به شمار می‌آمد اطراف دسته گل، گل‌های سرخ بنگاله که اوراق آنها مانند نقوش هندسی با نظم طراحی شده بود به چشم می‌رسید و در وسط آنها چند لاله از لاله‌های هارلم در هلند قرار داده بود.

هر کس لاله‌های مزبور را می‌دید و عطر آنها را استشمام می‌کرد تصور می‌نمود ساغرهای پرعطر به رنگ خاکستری و بنفشه می‌باشد، باغبان باغ سلطنتی مدت پنج سال زحمت کشید که بتواند آن گلها را به وجود بیاورد و همان دسته گل مبلغ پنج هزار لیره برای لوئی چهاردهم تمام شد.

وقتی وارد اتاق مجاور شدند جوانی سیاه چشم دارای موهای خرمائی بلند که لباسی از مخمل نازک در برداشت برخاست و با احترام به دوشیزه لاوالیر سلام داد.

چون در کنار او تخته نقاشی و وسائل کار دیده شد لاوالیر فهمید که وی نقاش می‌باشد و باید شکل او را تصویر کند نقاش بعد از این که به لاوالیر سلام داد با احترام ولی به طور رسمی مانند این که شاه را نمی‌شناسد سر فرود آورد.

شاه از این که نقاش نمی‌دانست وی کیست خوشوقت گردید و جوان رسام لاوالیر را به طرف مکانی که جهت وی در نظر گرفته بود برد و روی صندلی نشانید و گفت: پاهای خود را روی بالش‌های کوچک حریر مزین به گلابتون‌های اصل بگذارد.

لاوالیر با نزاکت و بدون تصنع جلوس کرد و نقاش گفت: مادموازل برای این که تصویر شما طبیعی باشد خوب است که خود را با چیزی مشغول کنید.

لاوالیر خود را با دسته گلی که در دست داشت مشغول نمود و لوئی چهاردهم

هم تبسم‌کنان مقابل پای دختر جوان روی بالشی نشست.

نقاش بدواً خطوط اصلی تابلو خود را طراحی نمود و بعد قلم مو را وارد رنگ های مختلف کرد و رفته رفته تصویری که همه دیده‌اند به وجود آمد. این تصویر عبارت از تابلوئی است که زمینه خاکستری دارد و قیافه لاغر و شاعرانه لاوالیر با چشم‌هائی و آرام و موهائی زرین که از فرط طلائی بودن سفید می‌نماید، به چشم می‌رسد.

لوئی و کمتر حرف می‌زدند و بیشتر اطراف را می‌نگریستند و گاهی نگاه آنها طوری به اطراف می‌چرخید که نقاش مجبور می‌شد چند دقیقه کار را متوقف کند تا به جای لاوالیر یک اری سین روی تابلو مصور نشود.

هر وقت که نقاش دست از کار می‌کشید سن‌انیان به سخن درمی‌آمد و چند شعر می‌خواند یا یکی از سرگذشتهای خنده آور راکه پاترو در نقل آنها مهارت داشت بیان می‌کرد و هنگامی که او صحبت می‌نمود لاوالیر که خسته شده بود به استراحت می‌پرداخت.

سن‌انیان در موقع استراحت لاوالیر فقط به صحبت اکتفاء نمی‌نمود بلکه یک میوه‌خوری بزرگ از چینی کشور چین راکه محتوی بهترین میوه‌های فرانسه بود مقابل میهمانان می‌نهاد و برای آنها شربت گزرس، را در فنجان‌های سیمین و مذهب می‌ریخت.

میوه و شربت و صحبت و استراحت‌های گاه و بیگاه، پیرایه‌های آن صحنه بلکه عوامل اصلی آن منظره بود و نقاش نمی‌دانست، یا می‌دانست و بروی خود نمی‌آورد که وی از آن منظره چیزی را تصویر می‌نماید که بی‌اهمیت‌ترین عوامل آن است.

لوئی به اوضاع کشور می‌اندیشید و لاوالیر در فکر تابلوی نقاشی بود و سن‌انیان یقین حاصل می‌کرد که به تمام آرزوهای ناشی از جاه‌طلبی خواهد رسید و نقاش، آن چه می‌دید به خاطر می‌سپرد که در دوران پیری برای سایرین حکایت کند.

دو ساعت بدین ترتیب گذشت و نقاش به مناسبت این که روشنائی تغییر جهت داد کار را ترک کرد و لوئی چهاردهم به تابلو نزدیک شد و از شباهت نقاشی با لاوالیر آگاه شد و با چند کلمه نقاش را مورد قدردانی قرار داد.

ولی سن‌انیان تا توانست تمجید کرد به طوری که نقاش یقین حاصل کرد اگر آنهائی که حضور دارند ثروتمند بودند زر و گوهر بر فرقش می‌ریختند.

لاوالیر در حالی که سرخ شد از نقاش تشکر نمود و وی رفت و دختر جوان وارد اتاق دیگر شد و لوئی در عقبش روان گردید اما سن‌انیان را هم صدا زد.

در آنجا لوئی گفت: مادموازل امیدوارم که فردا نیز یکدیگر را ملاقات کنیم تا نقاش بتواند کار را ادامه بدهد. لاوالیر گفت: اعلیحضرتا آیا توجه نمی‌نمائید که اگر من فردا اینجا بیایم ممکن است که وارد اطاقم شوند و از غیبت من حیرت کنند.

لوئی گفت: مگر چه خواهد شد؟ لوئیز جواب داد اعلیحضرتا اگر مرا پیدا نکنند وضعی وخیم برای من پیش می‌آید. لوئی گفت: لوئیز... چرا شما این قدر می‌ترسید. لاوالیر جواب داد من از این می‌ترسم که خانم مرا احضار کند و من در اتاق خود نباشم؟

لوئی گفت: بالاخره روزی می‌آید که چنین خواهد شد و شما باید خود را برای آن روز مهیا کنید و من امیدوارم که روزی بیاید که خود شما از من بخواهید که از همه چیز دست بکشم تا هرگاه شما را ترک نکنم. دختر جوان گفت: اعلیحضرتا اگر من این تقاضا را بکنم و بخواهم که شما از همه چیز برای من دست بکشید بی‌عقل خواهم بود و شما نباید حرف مرا باور نمائید.

پادشاه فرانسه گفت: مادموازل به امید دیدار فردا... لاوالیر جواب داد اینک که امر می‌نمائید که من فردا هم به نزد شما بیایم امر شما را اطاعت خواهم کرد.

بعد لاوالیر با چابکی از پله‌ها بالا رفت و در اتاق خود ناپدید شد بعد از رفتن او سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا امیدوارم که امروز به شما بد نگذشته باشد.

لوئی چهاردهم آهی کشید و گفت: سن‌انیان من دیروز خود را یکی از نیک‌بخت‌ترین مردان دنیا می‌دانستم سن‌انیان با حیرت پرسید اعلیحضرتا مگر خدای نخواسته احساس می‌کنید که بدبخت هستید؟ لوئی چهاردهم گفت: نه.

سن‌انیان با تبسم گفت: اعلیحضرتا پس علت عدم رضایت شاهانه چیست؟ لوئی چهاردهم گفت: دوست من، این وضع مانند استسقاء است و هر قدر من بیشتر از آن می‌نوشم زیادتر تشنه می‌شوم.

من از تو متشکرم که با مهارت و هنر خود توانستی که ترتیب به وجود آمدن این تابلو را بدهی ولی نمی‌دانم با عطش دائم التزاید چه باید کرد؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا چون برای بیان آن چه می‌خواهم بگویم کلمه‌ای دیگر ندارم باید خاطر نشان کنم که به وجود آمدن این وضع ناشی از اشتباه خود شماست.

لوئی پرسید چطور من اشتباه کرده‌ام سن‌انیان گفت: اعلیحضرت قولی به دوشیزه لاوالیر داده خود را در وضعی گذاشته‌اید که بر اثر آن نمی‌توانید شکیبایی پیشه کنید.

لوئی گفت: حق با تو است سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا در این گونه موارد بهترین راه حل این است که انسان صبر کند زیرا بر اثر صبر نیک‌بختی عاید خواهد شد.

لوئی گفت: سن‌انیان تو می‌توانی صبر کنی ولی من توانائی برای شکیبائی ندارم سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من نمی‌گویم که دوره صبر شاهانه بی‌انتهاء خواهد بود زیرا من از تکاپو باز نخواهم ایستاد و باز جدیت خواهم کرد راهی جدید بیابم.

لوئی سر را مانند کسی که بسیار بدبخت می‌باشد تکان داد و سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا آیا این قدر ناراضی هستید که نمی‌توانید به گفته من توجه نمائید.

لوئی گفت: نه... نه... سن‌انیان عزیز... من ناراضی نیستم بلکه به طوری که گفتم تشنه می‌باشم و بکوش که زودتر یک راه‌حل پیدا نمایی.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا چون نمی‌توان به شاه دروغ گفت و من هم دروغگو نیستم وعده صریح برای اخذ نتیجه نمی‌دهم ولی می‌گویم که لحظه‌ای از فعالیت برای یافتن راه‌حل فروگزاری نخواهم کرد.

شاه با این که می‌خواست برود چند دقیقه مقابل تابلو توقف کرد و به سن‌انیان سپرد که روز بعد که نقاش می‌آید به او یادآوری کند که بعضی از جاهای تابلو را اصلاح نماید.

پس از این که پادشاه فرانسه رفت سن‌انیان تابلو را پنهان کرد و لحظه‌ای دیگر مالیکورن وارد شد.

سن‌انیان با محبت زیاد اما توأم با اندوه مالیکورن را پذیرفت زیرا ابری که آفتاب را مکدر کرده بود سیاره وفادارش سن‌انیان را هم اندوهگین نمود.

مالیکورن در نظر اول فهمید که سن‌انیان غمگین است و چون وی بلافاصله بعد از خروج شاه اندوهگین بود مالیکورن دانست غصه ندیم شاه ناشی از تکدر خاطر ملوکانه است.

بعد گفت: آقای کنت مگر شما اندوهناک می‌باشید! سن‌انیان گفت: بلی آقای مالیکورن من خیلی غمگین هستم برای اینکه اعلیحضرت ناراضی می‌باشد مالیکورن گفت:

مگر اعلیحضرت پله‌کان را نپسندیدند؟ سن‌انیان گفت: برعکس اعلیحضرت خیلی از پله‌کان خوششان آمده مالیکورن گفت:

شاید شاه تزئینات اتاق را دور از ذوق سلیم دانسته‌اند. سن‌انیان گفت: اعلیحضرت هیچ توجه به تزئینات و مبل اتاق نکردند بلکه علت عدم رضایت پادشاه چیزی دیگر است.

مالیکورن گفت: با این که شما به من هنوز نگفته‌اید علت عدم رضایت شاه چیست من می‌دانم چرا ناراضی هستند ـ سن‌انیان گفت: بگوئید. مالیکورن گفت:

پادشاه فرانسه از این جهت ناراضی است که وقتی در میعاد حاضر شده متوجه شد. که صحنهٔ لازم برای نقاشی چندان مطابق میلش نیست و شما می‌بایست بدین نکته توجه کرده باشید.

سن‌انیان گفت: من چگونه می‌توانستم بفهمم که شاه از این موضوع ناراضی می‌باشند مالیکورن گفت:

آیا اعلیحضرت خود گفتند که شما در ملاقات حضور داشته باشید؟

سن‌انیان گفت: بلی، و تأکید نمودند که من باید حاضر باشم.

مالیکورن گفت: احضار نقاش چطور؟ آیا احضار او هم بر حسب امر شاهانه بوده است؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرت امر اکید نمودند که نقاش باید امروز حاضر شود من نمی‌فهمم شاه که خود این دستور را صادر کردند چگونه از اجرای آنها ناراضی است.

مالیکورن گفت: عدم رضایت شاه علتی روشن دارد سن‌انیان گفت: من به این علت پی نمی‌برم مالیکورن قدری گوش را خارانید و پرسید:

اعلیحضرت در چه ساعت می‌بایست وارد منزل شما بشوند. سن‌انیان گفت: دو ساعت بعد از ظهر، مالیکورن گفت: شما در چه ساعت منتظر ایشان بودید.

سن‌انیان گفت: من از ساعت یک و نیم بعد از ظهر منتظر شاه بودم مالیکورن گفت: آه... آه...

سن‌انیان گفت: آیا عقیده دارید که من کاری بد کردم آیا می‌گوئید بهتر این بود که منتظر شاه نباشم و او مرا مردی بد قول و نامنظم بداند.

مالیکورن به جای این که جواب بدهد شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: نقاش در

چه ساعت می‌باید بیاید آیا شاه برای آمدن او ساعتی را تعیین کرد!

سن‌انیان گفت: نه اعلیحضرت در این خصوص، دستوری ندادند ولی من از ظهر نقاش را در اینجا نگاه داشتم چون اگر یک نقاش دو ساعت در انتظار بماند بهتر از این است که پادشاه فرانسه یک دقیقه انتظار بکشد.

مالیکورن آهسته خندید و سن‌انیان گفت: آقای مالیکورن نخندید و به جای خندیدن صحبت کنید و توضیح بدهید مالیکورن گفت: آیا به راستی میل دارید که من توضیح بدهم؟

سن‌انیان گفت: من از شما استدعا می‌کنم که نظریه خود را در این خصوص بگوئید.

مالیکورن گفت: آقای کنت اگر میل دارید که اعلیحضرت از شما راضی باشند این مرتبه که آمدند... سن‌انیان حرفش را قطع کرد و گفت: شاه فردا می‌آیند مالیکورن گفت: آیا شما از صمیم قلب مایل هستید که اعلیحضرت از شما راضی باشد.

سن‌انیان گفت: پدر پادشاه فرانسه وقتی صحبت می‌کرد می‌گفت ونترسن گری و این تکیه کلام او بود و من هم می‌گویم ونترسن گری من از دل و جان آرزومندم که شاه از من راضی باشد.

مالیکورن گفت: بسیار خوب فردا وقتی اعلیحضرت آمدند شما برای یک کار فوری و غیر قابل تأخیر از منزل بیرون بروید و بیست دقیقه غائب باشید.

سن‌انیان وحشت زده بانگ زد چگونه من می‌توانم بیست دقیقه غائب باشم، چطور ممکن است پادشاه فرانسه اینجا بیاید و من او را تنها بگذارم و از وی پذیرائی نکنم.

مالیکورن گفت: حال که میل ندارید به این توصیه عمل کنید من دیگر چیزی نمی‌گویم و شما هم گفته مرا نشنیده بگیرید.

بعد از این حرف مالیکورن حرکتی کرد که از اتاق خارج شود ولی سن‌انیان جلوی او را گرفت و گفت: نروید... نروید... من اکنون می‌فهمم که شما چه می‌گوئید... و مطمئن باشید که طبق گفته شما عمل خواهم کرد.

مالیکورن گفت: منظور من این است که پادشاه فرانسه وقتی وارد اینجا شد بیست دقیقه تنها باشد و مجبور نشود با حضور شما با لاوالیر صحبت کند.

سن‌انیان گفت: نقاش را چه کنم زیرا او می‌آید که کار خود را تمام کند مالیکورن گفت: نقاش بیش از شما باید تأخیر کند سن‌انیان پرسید: یعنی او باید نیم ساعت تأخیر نماید؟ مالیکورن گفت: به شما اطمینان می‌دهم که این توصیه به نفع شماست آیا اجازه می‌دهید که من فردا بیایم و بپرسم که نتیجه توصیه من چه شد.

سن‌انیان گفت: بلی... بلی... بیائید و هر چه می‌خواهید بپرسید مالیکورن گفت:

آقا اگر اجازه بدهید مرخص می‌شوم و امیدوارم هر موقع که مرا قابل برای انجام خدمتی دانستید با صدور امر سرافرازم نمائید.

بعد از این که مالیکورن رفت سن‌انیان با خود گفت: من چاره ندارم جز این که تصدیق کنم که این جوان بیش از من هوش دارد.

۲۷۸

هپتون ـ کورت

آن چه مونتاله در آخر فصل یکصد و سی و هفتم به لاوالیر گفت ما را وامیدارد که قدری از فرانسه توجه را به طرف انگلستان معطوف کنیم زیرا قهرمان اصلی سرگذشتی که در پایان فصل مزبور ذکر شد و قربانی کار لوئی چهاردهم گردید در انگلستان بسر می‌برد.

هر گاه خوانندگان موافقت نمایند که با ما به راه بیفتند ما از بغاز باریک اما طوفانی پادوکاله که بین دو ساحل فرانسه و انگلستان قرار گرفته عبور می‌کنیم و خود را به جلگه‌های سبز و حاصلخیز انگلستان که هزارها نهر از آن می‌گذرد می‌رسانیم.

آن گاه از شهرهائی مانند چرینک ـ میداستون و ده شهر دیگر یکی از دیگری تماشائی‌تر خواهیم گذشت تابه لندن برسیم در لندن ما مثل کارآگاهانی که در تعقیب شکار خود هستند رول را تعقیب خواهیم کرد و خواهیم دانست که وی پس از ورود به پایتخت انگلستان چندی در وایت‌هال و بعد در کاخ سن‌جمس می‌زیست و کسانی مانند مونک او را به دوستی پذیرفتند و درهای سالون برجسته‌ترین اشراف انگلستان به رویش باز شد.

نیز خواهیم دانست که رول بعد از قدری توقف در لندن به طرف کاخ ییلاقی چارلز دوم پادشاه انگلستان واقع در نزدیکی شهر کینک استون به نام هپتون کورت رفت.

هپتون کورت در کنار رودخانه تایمز قرار گرفته بود ولی در آنجا رودخانه مزبور عرض رودخانه تایمز را در لندن نداشت و به زبان حال مانند رود کوسیت نمی‌گفت: مرا به نظر حقارت ننگرید زیرا من هم یک دریا هستم.

در لندن و نزدیک سواحل انگلستان رودخانه تایمز تقریباً یک دریا می‌باشد و هر روز نیم میلیون مسافر را از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل می‌نماید.

ولی در هپتون کورت همین شط بزرگ رودخانه‌ای کوچک است و آبهای آن با آب شور دریا مخلوط نگردیده و به رنگ سیاه در نیامده، بلکه مانند مراتع و چمن‌ها و مزارع اطراف رودخانه رنگ سبز دارد.

آب رودخانه تایمز در هپتون طوری صاف است که درخت‌های اطراف، مانند این که در آئینه‌ای سبز رنگ منعکس گردند، در آن منعکس می‌شوند.

این طرف و آن طرف رودخانه، در خلیج‌های کوچک چند قایق چوبی و کهنه مشهود می‌گردد که سکنه محلی کمتر از آنها استفاده می‌نمایند.

ولی اگر رودخانه در این منطقه کم عرض و بدون فعالیت است، در عوض مناظر اطراف حکایت از این می‌نماید که رود تایمز از سرزمینی آباد می‌گذرد.

تا چشم کار می‌کند خانه‌های آجری که ستون‌های آبی رنگ و دراز آنها بلند است در وسط مزارع و بیشه‌ها، با الوان رنگارنگ به چشم می‌رسد.

اطراف خانه‌ها را درخت‌های جنگلی در برگرفته و این طرف و آن طرف درخت‌ها، زمین زیر فرش مرتع یا چمن ناپدید گردیده کودکانی که جامه‌های سرخ در بردارند در وسط علفزارها می‌دوند و مانند گلهای شقایق که بر اثر باد زیر علفها ناپدید شوند یک مرتبه محو می‌گردند.

گوسفندهای فربه و سفید رنگ در مرغزارها زیر سایه درخت‌ها در حالیکه چشم‌های خود را فرو می‌بندند نشخوار می‌نمایند و گاهی مرغ‌های صیاد به نام مارتن مانند تیر شهاب از آسمان می‌گذرند و پرهای طلائی و زمردین آنها چشم را خیره می‌کند.

آن مرغ‌ها با همان سرعت که از آسمان فرود می‌آیند از روی سطح آب می‌گذرند تا ماهیها را صید کنند و زمانی از کنار صیادان دیگر... صیادان بشری که در ساحل تور خود را در آب انداخته‌اند می‌گذرند.

در بالای این سرزمین بهشتی که سایه و روشن آن منطقه مزبور را یکی از مصفاترین دشتهای حاصلخیز اروپا کرده، کاخ هپتون کورت، روی یک زمین مرتفع بنا شده است.

این کاخ به کاردینال ولزی تعلق داشت و خیلی بدان می‌بالید لیکن با این که نمی‌خواست آنجا را از دست بدهد مجبور شد که به هانری هشتم پادشاه انگلستان تقدیم کند چون هانری هشتم همین که کاخ مزبور را دید طوری به طمع افتاد که از فرط شره اخم کرد و به کاردینال فهمانید که هرگاه فوری کاخ خود را تقدیم ننماید آتیه‌ای مخوف در انتظار او خواهد بود.

هپتون کورت کاخی است که دیوارهای آجری دارد ولی آن قدر دارای پنجره و تارمی‌های آهنی قشنگ و برج‌های کوچک و گلدسته‌های ظریف و حیاط‌های گشاده و فواره‌ها و فرش‌ها و مجسمه‌ها می‌باشد که کسی متوجه آجرهای دیوار نمی‌شود و آنها را نمی‌بیند.

هپتون کورت مهد ده‌هانوع گل و به ویژه گل‌های سرخ و یاسمن است و درون و بیرون کاخ هوا از عطر گل‌ها اشباع گردیده و بیننده و بوینده، وقتی از کنار کاخ می‌گذرد خود را در جوار جنات عدن می‌بیند.

هپتون کورت کاخی است که چارلز دوم پادشاه انگلستان آن را به مناسبت ماجراهای خود در تاریخ چون شهرهای باستانی کرده، و کسی که وارد گالریهای کاخ شود و تابلوهای نفیس نقاشی، اثر تی‌سین ـ وان دیک را ببیند، یک مرتبه خویش را هم عصر با چارلز دوم مشاهده می‌کند و فکر می‌نماید که وی در سرور و سعادت چارلز دوم سهیم است.

در بین تابلوهای این کاخ، تابلوهای چارلز اول پدر چارلز دوم وجود داشت و هنگامی که چارلز دوم در آن کاخ می‌زیست هنوز اثر گلوله‌هائی که سربازان کرومول در روز ۲۴ ماه اوت ۱۶۴۸ شلیک کرده بودند دیده می‌شد و همان‌ها چارلز اول را در آن کاخ محبوس کردند.

چارلز دوم بعد از این که از تمشیت اوضاع آشفته انگلستان فراغت حاصل کرد دربار خود را به هپتون کورت منتقل نمود و به جبران بدبختی‌هائی که در گذشته بر وی وارد آمد اوقات خود را در آن کاخ با انواع سرگرمی‌ها می‌گذرانید و هر دقیقه از ایام

بدبختی قدیم را با یک روز تفریح ترمیم می‌کرد.

در هپتون کورت چیزهای دوست داشتنی زیاد بود و اگر ما به آنجا می‌رفتیم همه چیز را دوست می‌داشتیم.

یکی از چیزهای دوست داشتنی کاخ مزبور چمن‌های آن به شمار می‌آمد و چمن‌ها به قدری لطیف و نرم بود که وقتی از روی آن می‌گذشتند گوئی از روی مخمل عبور می‌کنند.

دیگر از چیزهای دوست داشتنی تپه‌های گل را باید نام برد و درپای هر درخت یک تپه گل به وجود آورده بودند که ساقه درخت را احاطه می‌کرد.

در بعضی از نقاط تپه‌های گل به جای این که درخت‌های تنومند را احاطه نماید بوته‌های گل سرخ را محاط می‌نمود.

ولی این بوته‌ها با بوته‌های روز، آن طور که ما دیده‌ایم تفاوت داشت چون ارتفاع بعضی از آنها به بیست قدم می‌رسید و وقتی گل‌ها شکفته می‌شد مثل این بود که در فضا آتش بازی می‌کنند.

از زیرفون‌های کاخ مزبور باید نام برد زیرا درخت‌های زیرفون کاخ هپتون کورت کم‌نظیر بود و شاخه‌های بزرگ اشجار مانند شاخه‌های بیدمجنون تا زمین می‌رسید.

شعرا و باذوقان اگر زیر سایه شاخه‌های مزبور جا می‌گرفتند از خارج دیده نمی‌شدند ولی آنها می‌توانستند بیرون را ببینند.

با این که شاخه‌های زیرفون برای چارلز دوم مکانی پر از تفریحات بود چارلز دوم کاخ موصوف را برای زیرفون‌های آن نمی‌خواست.

ولی شاید پادشاه انگلستان عاشق برکه بزرگ کاخ واقع در جلوی آن عمارت بود.

در آن برکه آبی حنائی رنگ مانند آب دریای خزر دیده می‌شد.

وقتی باد می‌وزید و روی آب چین می‌انداخت، خطوطی به وجود می‌آمد که در خاطر بیننده گیسوان حنائی رنگ کلئوپاترا را مجسم می‌کرد در سطح این آب، گیاهان نیلوفر و کنگر آبی یک روپوش وسیع گسترده بودند و گاه از زیر آب جوانه‌ای سر به در می‌آورد و می‌ترکید و از درون جوانه، گلی دارای دیهیم زرد می‌شکفت.

قوهای سیاهرنگ که پر آنها مانند ابریشم بود روی آب شنا می‌کردند و دهان

می‌گشودند تامگس‌های سبز را که روی علف‌ها پرواز می‌نمودند ببلعند، گاه مرغابی‌ها هم روی آب شناور می‌شدند و قورباغه‌ها را در علف‌های کنار برکه به وحشت می‌انداختند.

شاید چارلز این کاخ را برای درختهای کهن و سایه گستر آن دوست می‌داشت و یحتمل از غرش گوزن‌های ماده در جنگل اطراف کاخ یا مشاهده دم جنبانکهای بسیار که دائم برمی‌خاستند و می‌نشستند لذت می‌برد.

ما اگر بخواهیم وصف همه چیزهای تماشائی و دوست داشتنی این کاخ را بکنیم بحث ما به زودی خاتمه نخواهد یافت و با این که تصور نمی‌نمائیم چارلز دوم از این اشیاء و مناظر نفرت داشت می‌توانیم گفت که او کاخ مزبور را برای چیزی دیگر دوست می‌داشت که همانا سایه‌های اشجار بود.

همین که عصر فرا می‌رسید براثر سایه‌ها، روی چمن‌ها و استخرها و برکه مقابل کاخ یک نوع منظره حقیقی و هم موهوم به وجود می‌آمد و چارلز دوم با مشاهده آن خود را در دنیای دیگر فرض می‌کرد.

چارلز دوم مانند لوئی چهاردهم در اعصار بعد یکی از برجسته‌ترین نقاشان انگلستان را مامور نمود که منظره این کاخ را هنگام عصر روی تابلو بیاورد و تابلوئی که از این کاخ تصویر کرده‌اند آن قدر فریبنده است که پنداری در زیر هر درخت دهها چشم... خواهان زیبائی طبیعت... این عرصهٔ ساحرانه را تماشا می‌کند و نقاش آن کاخ را از دریچهٔ چشم همه آنها مشاهده کرده است.

در روزی که ما وارد کاخ همپتون کورت می‌شویم هوا روشن و معتدل و مانند یکی از روزهای خوب فرانسه می‌باشد.

مرغها بر شاخه‌ها مشغول خوانندگی هستند و گل‌های آفتاب گردان به تبعیت خورشید تغییر مکان می‌دهند و مثل همیشه، در فصول خوش سال، از کاخ، عطر گل‌ها برخاسته فضا را معطر می‌کند.

آن روز در یک ساعت بعد از ظهر چارلز دوم از شکار مراجعت کرد و صرف شام نمود و بعد، به ملاقات دوشس دو کاستل‌من رفت.

این زن مباشر رسمی پادشاه انگلستان بود و چون وی را دید دریافت که می‌تواند که از بقیه اوقات روز خویش برای ملاقات کسانی که مقرب او هستند استفاده کند و

نسبت به مباشر بی‌وفائی نماید.

در دربـار انگـلستان هـمه مشغول تفریح بودند و هـر کس دیگـری را دست می‌انداخت.

آن روز در یکی از خیابانهای کاخ دارای درخت‌های بزرگ فرا دو زن حرکت می‌کردند که یکی از آنها لباسی تیره پوشیده دیگری لباس به رنگ یاس آبی در بر کرده بود.

زن‌ها قدم‌زنان از خیابان گذشتند و از یک چمن عبور کردند و در وسط آن چمن مجسمه‌های مفرغی قشنگی را که از دهان آنها آب فرو می‌ریخت دیدند.

سپس به جائی رسیدند که چند اتاق کـوچک، هـر اتـاق بـه یک شکـل مـانند اطاقهائی که کنار دریا جهت استحمام کنندگان به وجود می‌آوردند دیده می‌شد.

خانم‌ها می‌خواستند وارد آن اطاقها شوند ولی دیدند که هیچ یک خالی نیست.

لذا در حالی که یکی از آنها سرخ شد و دیگری به فکر فرو رفت از اطاقها کناره گرفتند.

عاقبت به جائی رسیدند که مشرف به رودخانه تایمز بود و زیر سایه یک درخت تنومند کنار هم نشستند و آن که جوانتر دیده می‌شد خطاب به دیگری گفت: استیوارت عزیز کجا باید رفت و دیگری گفت: گرافتون عزیز هر جا که تو مایل باشی، و اگر اشتباه نکنم می‌دانم مقصد تو کجاست؟

گرافتون گفت: آیا از مقصد من اطلاع دارید.

استیوارت جواب داد:

مگر شما میل ندارید که خود را به نقطه‌ای برسانید که این فرانسوی جوان قـرار گرفته و آه می‌کشد.

دوشیزه ماری گرافتون گفت: نه... نه.. من نمی‌خواهم آنجا بروم.

استیوارت گفت: برای چه؟ گرافتون جواب داد خوب است برگردیم.

استیوارت اظهار کرد نه بهتر این که پیش برویم و توضیح بدهیم گرافتون پرسید چه توضیحی بدهیم؟

استیوارت گفت: من می‌خواهم از تو بشنوم چه شده که گردش تو و این جـوان فرانسوی با هم جور آمده و هر زمان تو به گردش می‌روی او هم به گردش می‌رود و هر

وقت او به گردش می‌رود تو نیز در جائی که وی گردش می‌نماید دیده می‌شوی.

گرافتون جواب داد آیا تو فکر می‌کنی که این جوان مرا دوست می‌دارد یا من او را دوست می‌دارم؟

استیوارت گفت: اگر شما یکدیگر را دوست بدارید عیبی نخواهد داشت زیرا براژلون اصیل‌زاده‌ایست متین و موقر.

بعد استیوارت رو برگردانید و گفت: امیدوارم کسی در اینجا نباشد که حرفهای ما را بشنود.

خود گوینده می‌دانست که کسی آنجا نیست و سخنان آنها را نمی‌شنود و فقط برای این برگشت که نقاط دور را ببیند.

گرافتون اظهار کرد تصور نمی‌کنم که هیچ کس به سخنان ما گوش بدهد زیرا شاه به اتفاق بوکین‌گام در اتاق بیضوی است و وقتی شاه در مکانی باشد همه آنجا هستند.

استیوارت گفت: نام بوکین‌گام موضوعی را به یادم آورد گرافتون پرسید چه می‌خواهی بگوئی.

استیوارت گفت: از وقتی که بوکین‌گام از فرانسه مراجعت کرده مثل این که به تو توجه دارد آیا تو او را دوست می‌داری.

گرافتون با بی‌اعتنائی سر را تکان داد استیوارت گفت: امیدوارم اوقات تو از این سئوال تلخ نشده باشد. اینک برویم و از براژلون بپرسیم که آیا ترا دوست می‌دارد یا نه؟

گرافتون گفت: مبادا این سئوال را از او بکنید؟ استیوارت خندید و گفت: بسیار خوب... این سئوال را نمی‌کنم ولی برویم و او را پیدا کنیم.

گرافتون گفت: با او چه کار دارید، استیوارت گفت: من می‌خواهم با او صحبت کنم.

گرافتون گفت: قبل از این که با او صحبت کنید من میل دارم پرسشی از شما بکنم.

استیوارت پرسید چه می‌خواهید بگوئید؟ گرافتون گفت: تو از اسرار پادشاه انگلستان اطلاع داری؟ استیوارت گفت: این طور نیست.

گرافتون جواب داد اگر تو از اسرار پادشاه انگلستان اطلاع نداشته باشی هیچ کس اطلاع ندارد برای این که در انگلستان فقط تو محرم اسرار او هستی.

استیوارت گفت: مقصود خود را بگو. گرافتون جواب داد تو که از تمام رازها

اطلاع داری بگو تا بدانم که این جوان فرانسوی در این کشور چه می‌کند؟

استیوارت گفت: سئوال تو کودکانه است زیرا سلاطین بسیار اتفاق می‌افتد که اصیل‌زاده‌ای را از دربار خود به دربار پادشاه دیگر می‌فرستند و کاری که براژلون در اینجا می‌کند شبیه به‌کار این نوع اصیل‌زادگان است که از درباری به دربار دیگر می‌روند.

گرافتون گفت: با این که ما اهل سیاست نیستیم من آن قدر شعور دارم که بدانم براژلون در اینجا یک کار سیاسی مهم ندارد.

استیوارت گفت:

چون تو می‌گوئی که من از اسرار اطلاع دارم می‌خواهم یکی از اسرار کوچک دربار را برای تو فاش کنم.

گرافتون پرسید آن سر چیست؟

استیوارت گفت: می‌خواهم اعتبار نامه‌ای را که پادشاه فرانسه به براژلون داده و خطاب به پادشاه انگلستان است کلمه به‌کلمه برای تو بخوانم.

گرافتون گفت: بخوان استیوارت چنین گفت: برادر عزیزم بدین وسیله یکی از اصیل‌زادگان دربار خود را به شما معرفی می‌کنم و نزد شما می‌فرستم او پسر اصیل‌زاده‌ایست که شما وی را می‌شناسید و خواهشمندم به خوبی او را بپذیرید تا این که انگلستان را نیز دوست بدارد.

گرافتون گفت:

آیا این متن دقیق اعتبار نامه او می‌باشد؟ استیوارت گفت: شاید بعضی از کلمات را عوض کرده باشم زیرا قوی‌ترین حافظه‌ها نمی‌تواند با یک مرتبه خواندن، نامه‌ای را حفظ کند ولی مطمئن باش که موضوع اعتبار نامه همین است.

گرافتون گفت: تو بعد از خواندن این نامه یا اعتبار نامه چه فکر کردی؟ و پادشاه انگلستان چه فکر کرد؟

استیوارت گفت:

پادشاه بعد از خواندن این اعتبار نامه اندیشید که پادشاه فرانسه به علتی این اصیل‌زاده را از دربار خود دور کرده ولی این دور بودن جنبه مغضوبیت ندارد بلکه لوئی چهاردهم خواسته که براژلون در انگلستان زن بگیرد.

گرافتون گفت: پادشاه ما پس از خواندن این نامه چه کرد؟

استیوارت گفت:

پادشاه ما بعد از دریافت این نامه براژلون را با محبت پذیرفت و در کاخ وایت هال بهترین اطاقها را به او واگذار کرد و چون تو را خیلی مقرب می‌دارد زیرا تو زنی هستی که واقعاً وقار و متانت داری و خواهش می‌کنم که سرخ نشوید... زیرا این حرف نباید تو را شرمنده کند... و چون چارلز دوم به تو احترام می‌گذارد وسائل آشنائی ترا که وارث سیصد هزار لیره ثروت و دوشس آینده هستی با او فراهم نمود.

پادشاه ما ترا در تمام گردشهائی که براژلون در آن شرکت می‌کند شریک کرد و اگر نظر مرا می‌خواهی باید بگویم مثل این است که یک توطئه برای آشنا کردن تو با براژلون به وجود آورده‌اند.

گرافتون با تعجب پرسید: گفتید یک توطئه به وجود آورده‌اند.

استیوارت جواب داد من کلمه‌ای نامناسب به‌کار بردم و بهتر این بود بگویم که برای آشنا کردن تو با او زمینه سازی می‌کنند گرافتون تبسم نمود و استیوارت گفت: تو باید از شاه متشکر باشی که این زمینه سازی را فراهم کرد اما متوجه باش.

گرافتون پرسید متوجه چه باشم. استیوارت گفت: متوجه باش بوکین‌گام جوانی حسود است هنوز گرافتون جوابی به دوست خود نداده بود که بوکین‌گام که از یکی از اتاقهای تابستانی مانند اطاقهای استحمام کنار دریا خارج شده بود به زنها نزدیک گردید و گفت: مادموازل لوکی (اسم کوچک استیوارت) شما اشتباه می‌کنید و من حسود نیستم و دلیل عدم وجود حسادت من در این است که حاضرم که دوست شما را تنها بگذارم که بتواند به طرف براژلون که می‌گوئید موجب حسادت من است برود.

پس از این گفته بوکین‌گام خطاب به استیوارت گفت: مادموازل آیا حاضر هستید که به دست من تکیه بدهید و چند دقیقه با یکدیگر صحبت کنیم زیرا من با شما کاری مخصوص دارم.

بوکین‌گام طوری این گفته را به زبان آورد که گرافتون چنین اندیشید که بوکین‌گام کاری با استیوارت ندارد و فقط او را دور کرده تا این که وی مخل صحبت گرافتون و براژلون نباشد.

نتیجه این شد که بوکین‌گام به اتفاق استیوارت دور گردید و گرافتون تنها ماند و بعد از تنهائی قدری اندیشید چه کند و چند لحظه دیگر سر را روی دوش خم نمود.

خانم‌های جوان انگلیسی طوری سر را روی دوش خم می‌نمایند که نظیر آن در بین خانم‌های ممالک دیگر دیده نمی‌شود و این ژست آنها مختص خود انگلیسی‌هاست.

گرافتون بی‌حرکت ایستاده رول را می‌نگریست و گاهی سرخ و زمانی سفید می‌شد و از تغییر رنگ دختر جوان معلوم بود که درون او مبارزه‌ای بین دو تصمیم در گرفته که آیا به طرف رول برود یا نه؟

بالاخره مصمم شد که به رول که روی یک نیمکت نشسته بود نزدیک گردد و با قدم‌های محکم روانه آن سوی گردید رول وقتی صدای قدم‌ها را شنید مانند این که از خوابی بیدار شد یک مرتبه جست و سر بلند کرد و دختر جوان را دید و برخاست و به طرف او رفت و دوشیزه گرافتون تبسم کنان گفت: آقا مرا به طرف شما فرستاده‌اند که با شما صحبت کنم آیا حاضر هستید که برای هم صحبتی مرا بپذیرید.

رول گفت: مادموازل هم صحبت شدن با شما برای من یک مباهات و هم سعادت است و بگوئید که من این سعادت را مدیون که هستم؟

گرافتون با تبسم گفت: بوکین‌گام مرا به طرف شما فرستاده است رول جواب داد من احساس کرده‌ام که آقای بوکین‌گام خیلی مایل است که نزد شما باشد چگونه ایشان حاضر شده‌اند که جای خود را به من واگذار کنند.

گرافتون گفت: آقای دوبراژلون مثل این است که همه دست به هم داده‌اند تا این که ما بتوانیم بیشتر اوقات خود را با یکدیگر بگذرانیم و به همین جهت هم خود اعلیحضرت به من امر کردند که از شما خواهش کنم در سر میز غذا کنار من بنشینید و امروز آقای بوکین‌گام از من خواهش کرد که نزد شما بیایم.

رول گفت: از این قرار آقای بوکین‌گام دور شد که من بتوانم با شما صحبت کنم؟

گرافتون گفت: بلی و اگر ملاحظه کنید می‌بینید که اینک بوکین‌گام با استیوارت دور می‌شود آیا در فرانسه هم مردها این طور برای نزدیک کردن دیگران حاضرند اقداماتی کنند.

رول گفت: خانم من نمی‌توانم جواب درست به شما بدهم برای این که من یک فرانسوی واقعی نیستم زیرا قسمتی مهم از اوقات خود را در خارج فرانسه گذرانیدم و هنگام سکونت در فرانسه در صحرا به سر می‌بردم و مردی وحشی به شمار می‌آیم.

گرافتون گفت: آیا از سکونت خود در انگلستان راضی هستید یا نه رول برای این که جواب صریح ندهد گفت: مادموازل نمی‌دانم.

گرافتون گفت: چگونه نمی‌دانید رول که متوجه شد جواب او در دختر جوان اثر نامساعد کرده گفت: معذرت می‌خواهم مرا ببخشید.

من متوجه نبودم چه گفتم. گرافتون آهی کشید و گفت: راست می‌گوئید و اینک می‌فهمم که بوکین‌گام نمی‌بایست مرا نزد شما فرستاده باشد.

رول گفت: مادموازل حق با شماست زیرا من در اطرافیان تولید افسردگی می‌کنم و آقای بوکین‌گام نمی‌باید شما را اینجا بفرستند و از این جهت اشتباه کردند گرافتون با صدائی که جدی و هم مرتعش بود گفت: آقا بوکین‌گام خبط کرده ولی نه از این جهت بلکه از نظر دیگر زیرا وی درنیافت که من اگر نزد شما بیایم مثل شما افسرده نخواهم بود.

رول نظری به دختر جوان افکند و به زبان حال پرسید مادموازل چه می‌گوئید؟

گرافتون گفت: من میل داشتم که بتوانم مانند شما افسرده باشم تا این که شما از این جهت دارای شریکی بشوید و تنها نباشید.

رول گلگون شد و گفت: مادموازل من تعجب می‌کنم چگونه آقای بوکین‌گام شما را اینجا فرستاد و شما نزد من آمدید زیرا می‌دانم که ایشان شما را دوست دارند و شما هم به ایشان علاقه دارید.

گرافتون گفت: نه آقای براژلون آقای بوکین‌گام به من علاقه ندارد بلکه علاقمند به خانم دوشس دورلئان است (برادر پادشاه فرانسه به نام دوک دورلئان خوانده می‌شد و لذا زن او دوشس دورلئان بود ـ مترجم) و من هم نامزد آقای بوکین‌گام نیستم ولی با هم آشنا می‌باشیم.

رول از این جواب حیرت کرد و با تعجب دختر جوان را نگریست دختر جوان پرسید آیا شما دوست آقای بوکین‌گام هستید؟

رول گفت: ایشان بعد از این که در فرانسه مرا دیدند به دوستی خود مفتخر نمودند و می‌گویند دوست ایشان هستم دختر جوان گفت: از این قرار مناسبات شما یک آشنائی عادی است.

رول گفت: نه، مادموازل، آشنائی ما از حدود یک آشنائی عادی بیشتر وسعت

دارد چون آقای بوکین‌گام با یکی از صمیمی‌ترین دوستان من که برایم مثل برادر است دوست هستند.

گرافتون گفت: آیا آقای گیش را می‌گوئید رول گفت: بلی. گرافتون گفت: من شنیده‌ام که آقای گیش، جزو مقربان خانم یعنی زوجه برادر پادشاه فرانسه است.

رول با یک ژست سریع سر را بلند کرد و گفت: مادموازل چه می‌گوئید؟ گرافتون گفت: من می‌دانم چه می‌گویم و نه فقط گیش مقرب خانم می‌باشد بلکه خانم هم او را محترم می‌دارد.

آن گاه گرافتون مثل کسی که از کم اعتنائی رفیق خود به تنگ بیاید گفت: آقای براژلون بهتر این است که شما مرا ترک کنید.

رول پرسید برای چه مادموازل؟ گرافتون گفت: برای این که قلب شما اسیر محبت دیگری است و شما طوری مجذوب هستید که حال آن را ندارید که قدری از روح و ذوق خود را صرف من کنید و بهتر این که اعتراف نمائید قلب شما فریفته دیگر است آیا حاضر هستید اعتراف بکنید من عقیده دارم وقتی انسان دیگری را دوست می‌دارد باید به این موضوع اعتراف کند.

رول گفت: مادموازل من هم اعتراف می‌کنم گرافتون با دقت رول را نگریست و پیشانی صاف و چشمهای درخشان و محزون او را از نظر گذرانید هر کس دیگر بود وقتی می‌شنید که مردی به علاقهٔ خود اعتراف می‌کند خشمگین می‌شد ولی رول آن قدر صمیمی و ساده بود که در گرافتون رشک به وجود نیاورد و فهمید که رول قصد ندارد او را تحقیر کند و فقط قلب او فریفته دیگری می‌باشد.

بعد گفت: اینک می‌فهمم که علت افسردگی شما چیست زیرا شما عاشق هستید و نامزد شما در فرانسه است رول باز سر پائین انداخت گرافتون پرسید آیا دوک از این موضوع آگاه است رول گفت: نه، مادموازل وی اطلاعی از این مسئله ندارد گرافتون پرسید دیگران چطور؟ رول گفت: دیگران هم از این موضوع آگاه نیستند.

گرافتون پرسید پس برای چه این موضوع را به من گفتید رول گفت: نمی‌توانم علت آنرا بگویم گرافتون گفت: چون شما نمی‌توانید علت این موضوع را بگوئید من علت آن را خواهم گفت و علت آن چنین است که شما اینک دریافته‌اید که من بوکین‌گام را دوست نمی‌دارم ولی اگر قلب شما در گروی محبت دیگری نبود شما را دوست

می‌داشتم.

رول سر برداشت و دختر جوان را نگریست و گرافتون گفت: اگر دیگری بود برای این‌که از تنهائی و افسردگی نجات پیدا کند شاید این کار را می‌کرد اما شما چون یک اصیل‌زاده واقعی هستید و قلب شما در فرانسه مانده این عمل را مرتکب نشدید زیرا فکر می‌کنید که این عمل برخلاف جوانمردی است.

لذا با صداقت به من اعتراف می‌نمائید که دیگری را در فرانسه دوست می‌دارید و این صداقت و جوانمردی شما به قدری در من مؤثر گردیده که من بیشتر شما را با دوستی صمیمی و عادی دوست دارم.

چون محقق است که شما نمی‌توانید مرا دوست داشته باشید و من هم گله‌ای از شما ندارم دیگر راجع به من صحبت نخواهیم کرد بلکه راجع به شما صحبت خواهیم نمود.

رول گفت: مادموازل چه صحبتی راجع به من خواهید کرد دختر جوان گفت: صحبتی که من راجع به شما می‌کنم این است که اولا فراموش نمائید که دختری به نام گرافتون در خصوص نامزدی با شما صحبت کرد و دیگر اینکه بگوئید برای چه در دو سه روز اخیر شما غمگین‌تر از گذشته هستید؟

رول از صدای مشفقانه دختر جوان خیلی متأثر و متشکر شد و خواست حرفی بزند ولی نتوانست به طوری که یک مرتبه دیگر گرافتون به کمک او رفت و گفت: آقای براژلون هر چه در دل دارید به من بگوئید برای این که مادر من فرانسوی بود و لذا من خود را یک فرانسوی می‌دانم.

رول با تعجب پرسید مادموازل آیا مادر شما فرانسوی بود؟

دختر جوان گفت: بلی و به مناسبت این که وی فرانسوی به شمار می‌آمد گاهی از اوقات من راجع به فرانسه فکر می‌کنم ولی هر وقت که اندیشه فرانسه از ضمیر من می‌گذرد هوای مه‌آلود انگلستان صفای اندیشه مزبور را از بین می‌برد اکنون به من بگوئید برای چه غمگین هستید.

رول گفت: مادموازل من خیلی از این حرف خوشحال شدم زیرا تصور نمی‌کردم که شما فرانسوی باشید گرافتون گفت: نه فقط مادرم فرانسوی است بلکه پدرم که از هواخواهان چارلز اول بود در دوره توقیف و محاکمه او به فرانسه رفت و مقیم آنجا شد

و در دوره حکومت کرومول من در فرانسه رشد کردم و تقریباً دختری جوان شدم.

رول پرسید بعد چه شد و چه موقع به انگلستان مراجعت کردید؟

گرافتون گفت: بعد از اینکه چارلز دوم به سلطنت رسید پدرم به انگلستان برگشت و مرا با خود به اینجا آورد.

ولی اندکی از مراجعت وی نگذشته بود که زندگی را بدرود گفت و بعد از مرگ پدرم چارلز دوم مرا دوشس کرد و املاک ما را وسعت داد. رول پرسید که آیا شما در فرانسه خویشاوندانی دارید؟

گرافتون گفت: من دارای خواهری هستم که هفت هشت سالی از من بزرگتر است و در فرانسه شوهر کرد اما شوهرش زندگی را بدرود گفت و او را خانم بلیر می‌خوانند.

رول که این گفته را شنید تکان خورد و گرافتون پرسید:

آیا شما او را می‌شناسید.

رول گفت: من خود او را نمی‌شناسم ولی نام وی را شنیده‌ام.

گرافتون گفت: شخصی خواهرم را دوست می‌دارد و در نامه‌هائی که وی برای ما می‌نویسد می‌گوید که نیک‌بخت می‌باشد و این موضوع گواهی می‌دهد که او هم حساس است.

من قسمتی از مختصات روحی خواهرم را ارث برده‌ام ولی در احساسات به پای او نمی‌رسم ولی قرار شد که راجع به من صحبت نکنیم بلکه دربارهٔ شما صحبت نمائیم اکنون بگوئید که را در فرانسه دوست می‌دارید؟

رول گفت: من دختری را دوست می‌دارم که ماند گل زنبق سفید و محبوب است.

گرافتون پرسید: آیا این دختر هم شما را دوست می‌دارد؟ رول گفت: او در گذشته مرا دوست می‌داشت و اینک می‌شنوم که مرا دوست ندارد.

گرافتون گفت: و لابد شما این گفته را باور نمی‌کنید.

رول گفت: در این خصوص نامه‌ای به من نوشته‌اند ولی نویسنده نامه آن را امضاء نکرده است.

گرافتون گفت: از نامه‌های بدون امضاء باید بر حذر بود رول نامه‌ای از جیب بیرون آورد و به گرافتون داد و گفت: خواهش می‌کنم بخوانید تا به مضمون آن پی ببرید.

دختر جوان نامه راگرفت و چنین خواند:

ویکونت: بهتر این است که شما در دربار چارلز دوم بمانید و اوقات خود را با خانم‌های آنجا صرف کنید زیرا در فرانسه، و در دربار لوئی چهاردهم نامزد شما محاصره شده است یا از نامزد خود صرف‌نظر کنید و برای همیشه در لندن بمانید یا به سرعت به فرانسه مراجعت کنید.

گرافتون نظری به ذیل نامه انداخت و گفت: این کاغذ امضاء ندارد.

رول گفت: درست است.

گرافتون گفت: پس آن را مورد توجه قرار ندهید زیرا نامه‌های بدون امضاء در خور توجه نیست.

رول گفت: من هم نمی‌خواستم که به این نامه توجه نمایم ولی یک نامه دیگر برای من فرستاده‌اند.

گرافتون گفت این نامه از کیست؟

رول گفت: نویسنده این نامه دوست من گیش می‌باشد.

گرافتون گفت: در این صورت باید به این نامه توجه مخصوص کرد و نامه را از دست رول گرفت و چنین خواند:

دوست عزیز من مجروح و بیمار هستم، زودتر مراجعت به فرانسه کنید. گیش

دختر جوان پرسید اینک چه می‌خواهید بکنید براژلون گفت: وقتی من این نامه را دریافت کردم در صدد برآمدم که فوری از اعلیحضرت مرخصی بخواهم و بروم گرافتون گفت: این نامه چه موقع به شما رسید؟

رول گفت که من این نامه را پریروز دریافت کردم.

گرافتون اظهار نمود ملاحظه کنید، این نامه از فونتن‌بلو فرستاده شده است. رول گفت: من هم تعجب کردم چرا نامه را از فونتن‌بلو فرستاده‌اند در صورتی که دربار در پاریس است در هر حال بعد از وصول نامه گیش من نزد اعلیحضرت رفتم و درخواست مرخصی کردم.

دختر جوان پرسید: آیا شاه به شما مرخصی دادند، رول گفت: وقتی من

درخواست مرخصی نمودم اعلیحضرت تبسم نموده گفتند آقای ویکونت دوبراژلون شما اکنون در این‌جا مانند سفیر فرانسه هستید پادشاه فرانسه شما را این‌جا فرستاده و آیا می‌خواهید بدون احضار او از اینجا بروید؟

گرافتون قدری اخم کرد و معلوم بود که به فکر فرورفته و گفت تصمیم شما چیست؟ رول گفت: چون پادشاه فرانسه مرا احضار نکرده مجبورم که در این‌جا بمانم.

گرافتون گفت: این دختر که نامزد شما است آیا نامه‌ای به شما می‌نویسد؟ رول گفت: در گذشته گاهی نامه‌های او به من می‌رسید ولی اینک مدتی است که از وی، نامه دریافت نکرده‌ام.

گرافتون گفت: عدم ارسال نامه را به چه حمل می‌کنید؟ رول جواب داد: گمان می‌کنم که به جهتی نتوانسته نامه بنویسد و مانعی برای او بوجود آمده است.

گرافتون گفت: باید سکوت کرد زیرا بوکین‌گام نزدیک می‌شود بوکین‌گام به تنهائی می‌آمد و وقتی به آن دو رسید گفت: خوب... آیا توافق نظر حاصل کردید؟ گرافتون پرسید: راجع به چه توافق نظر حاصل کنیم؟ بوکین‌گام گفت:

راجع به این که شما نیکبخت شوید و آقای ویکونت کمتر بدبخت باشد. رول گفت: مای لورد، من نمی‌فهمم که شما چه می‌گوئید بوکین‌گام گفت در این صورت من باید موضوع را صریح‌تر بگویم.

گرافتون با قدری غرور اظهار کرد آقای بوکین‌گام اگر منظور شما این است که بگوئید که من باید آقا براژلون را دوست داشته باشم لزومی ندارد در این خصوص صحبت کنید.

بوکین‌گام پرسید: برای چه؟ دختر جوان گفت: برای این که خود من این موضوع را به وی گفتم ـ بوکین‌گام بدون اینکه از این جواب عقب‌نشینی کند، گفت:

مادموازل آیا می‌دانید که من برای چه آقای براژلون را به شما سپردم؟ گرافتون سر تکان داد.

بوکین‌گام گفت: من می‌دانم که شما دختری هستید دارای احساسات لطیف و آقای براژلون جوانی است دارای قلب مجروح.

گرافتون تبسمی محزون کرد و بوکین‌گام گفت: من آرزومند بودم که شما که طبیبی حاذق هستید بتوانید قلب مجروح او را مداوا کنید. دختر جوان گفت:

آقای بوکینگام قبل از اینکه شما دربارهٔ مداوای قلب آقای براژلون با من صحبت کنید راجع به مداوای قلب خودتان حرف می‌زدید و می‌گفتید که قلب شما احتیاج به التیام دارد و آیا من می‌توانم در آن واحد دو قلب را ترمیم کنم.

بوکینگام گفت: مادموازل درست است که من راجع به مداوای قلب خود با شما صحبت کردم ولی تصدیق فرمائید که من نمی‌توانستم که امیدوار به مداوای قلب خود باشم زیرا متوجه شدم که طبیب حاضر نیست قلب مرا شفا بخشد.

گرافتون مانند رول در چند دقیقه قبل سر به زیر افکند و بوکینگام گفت: چون من متوجه شدم که قلب من درمان‌پذیر نیست. لذا از معالجه آن صرف‌نظر نمودم ولی آقای براژلون طبیب می‌خواهد.

دختر جوان قدری سکوت کرد و بعد گفت: مای‌لورد آقای براژلون جوانی خوشبخت است زیرا هم دوست می‌دارد و هم دیگری خواستار اوست و لذا محتاج پزشک نمی‌باشد.

بوکینگام گفت: نه مادموازل آقای براژلون در این موقع در معرض یک بحران عاطفی می‌باشد که بیش از هر موقع احتیاج به مداوای قلب دارد.

رول گفت: مای‌لورد خواهش می‌کنم که توضیح بدهید که من بدانم برای چه در معرض یک بحران عاطفی هستم.

بوکینگام گفت: من در آینده رفته‌رفته این موضوع را برای شما توضیح خواهم داد ولی حالا مرا از توضیح معذور بدارید.

رول گفت:

آقای بوکینگام مگر متوجه نیستید که من از این سکوت شما چقدر رنج می‌برم لرد انگلیسی گفت: اگر موافقت کنید من حاضرم چیزهائی را که به شما نمی‌گویم به دوشیزه گرافتون اظهار کنم.

رول گفت: مای‌لورد اینک به من آشکار گردید که شما چیزهائی می‌دانید که نمی‌خواهید به من بگوئید.

بوکینگام گفت: من این را می‌دانم که دوشیزه گرافتون حاذقترین طبیبی است که یک قلب بیمار می‌تواند پیدا کند و از او طلب درمان نماید.

دختر جوان گفت:

مای‌لورد مگر نشنیدید که من گفتم آقای ویکونت براژلون دوست می‌دارند و قلب او در گرو محبت دیگری می‌باشد در این صورت از طبیبی چون من چه کار ساخته است؟

بوکین‌گام گفت: آقای براژلون اشتباه می‌کنند که قلب خود را در گرو محبت دیگری می‌گذارند. رول گفت:

آه... آه... از این قرار مای‌لورد شما می‌دانید علت اشتباه من چه می‌باشد.

لرد گفت: بلی. رول پرسید:

آیا اشتباه من ناشی از این است که او دیگری را دوست می‌دارد.

بوکین‌گام مثل این که سئوال رول را نشنیده رو به طرف گرافتون کرد و گفت: آقای براژلون خواهان زنی است که لیاقت او را ندارد و این جوان سزاوار مهر کسی می‌باشد که بتوانند علاقهٔ او را در قلب خود جا بدهد نه اینکه ...

بوکین‌گام حرف خود را تمام نکرد ولی گرافتون که حدس می‌زد که دنباله صحبت چه خواهد بود صیحه‌ای کوچک زد و براژلون سرخ شد و گفت:

مای‌لورد اگر این‌طور باشد من چاره ندارم جز این که بدون درنگ به طرف پاریس بروم. بوکین‌گام گفت شما باید در اینجا بمانید.

رول گفت: آخر من نمی‌توانم خود را در این‌جا نگاه‌دارم.

بوکین‌گام گفت: شما باید خود را مجبور کنید که در این‌جا بمانید برای این که شما نماینده پادشاه فرانسه هستید و او شما را مأمور کرده که در انگلستان حاضر باشید.

رول در باطن تصدیق کرد که بوکین‌گام درست می‌گوید و لرد انگلیسی گفت: هرگز نباید از دستور یک پادشاه برای یک زن، سرپیچی کرد مگر آن زن، مانند دوشیزه گرافتون دارای صفات صوری و معنوی بزرگ باشد.

رول گفت: مای‌لورد اینک که می‌گوئید من باید در انگلستان بمانم اقلاً به من توضیح بدهید تا من بدانم برای چه نباید از این کشور خارج شوم. بوکین‌گام گفت:

من خیلی میل دارم که شما را آگاه کنم ولی آیا در این‌جا خواهید ماند یا نه؟ رول گفت: بلی می‌مانم.

آن وقت بوکین‌گام خویش را آماده برای صحبت کرد ولی نه برای اینکه هر چه می‌داند بگوید بلکه می‌خواست آنقدر بر زبان بیاورد که رول بفهمد برای چه رفتن او به

فرانسه بی‌مورد می‌باشد.

ولی در این وقت یکی از خدمهٔ سلطنتی نمایان شد که مردی غبارآلود را با خود به طرف اطاقی که چارلز دوم آنجا بود می‌برد.

رول به محض این‌که نظر به مرد غبارآلود انداخت لباس خدمهٔ خانم را شناخت و با هیجان گفت:

این چاپار خانم است... وی فرستاده دوشس دورلئان می‌باشد و در حالی که چاپار به طرف اتاق شاه می‌رفت بوکین‌گام و گرافتون نظری معنی دار مبادله کردند.

۲۷۹

مجموعه نقاشی

چارلز دوم با دوشیزه استیوارت صحبت می‌کرد و می‌خواست به او بفهماند که خیلی به وی علاقه‌مند است یا این که می‌خواست تظاهر به عدم علاقمندی نسبت به دیگران بکند ولی چارلز دوم در روزی راجع به این موضوع با دختر جوان صحبت می‌نمود که وی می‌خواست پادشاه انگلستان را دچار حسادت نماید.

دختر جوان وقتی اظهارات چارلز دوم را شنید خندید و گفت: اعلیحضرتا اگر من از شما دلیلی برای این موضوع بخواهم می‌توانید دلیلی به من ارائه بدهید یا نه؟

چارلز گفت: مادموازل شما می‌دانید که من دارای یک مجموعه از نقاشی‌های رفائیل هستم؟

دختر جوان گفت: بلی این موضوع را شنیده‌ام. چارلز گفت: پدر من این نقاشی‌ها را وسیله وان‌دیک خریداری کرد و تصور می‌کنم که در دنیا نظیر ندارد و من برای اثبات علاقهٔ خود حاضرم که آن را به شما تقدیم نمایم و هم امروز به منزل شما خواهم فرستاد.

استیوارت گفت: این کار را نکنید زیرا خانه من وسعت ندارد و من نمی‌توانم این تابلوها را در آن‌جا بدهم.

چارلز گفت: برای این که شما بتوانید این تابلوها را جا بدهید من حاضرم که این کاخ را به شما تقدیم نمایم دختر جوان گفت: اعلیحضرتا درخواستی که من از شما دارم این است که بیشتر دوست داشته باشید و کمتر سخاوت به خرج بدهید.

چارلز گفت: من مگر شما را دوست نمی‌دارم؟

استیوارت گفت: قصدم این است که برای مدتی طولانی‌تر دوست داشته باشید.

چارلز دوم گفت: من همواره شما را دوست خواهم داشت.

دختر جوان گفت: برای چه می‌خندید!

چارلز گفت: مگر می‌خواستید من گریه کنم. دختر جوان گفت: من خواهان گریستن شما نمی‌باشم و فقط میل دارم که قدری شما را محزون ببینم زیرا مهر انسان را متفکر و محزون می‌کند.

چارلز دوم گفت: خانم محترم، تصور می‌کنم که من خراج خود را به غم و تفکرات اندوه آور پرداخته‌ام زیرا چهارده سال در خارج از وطن گرفتار اندوه و اضطراب و فقر و دربدری بودم و آیا انتظار دارید که باز هم دچار این تالمات شوم.

استیوارت گفت: من نمی‌گویم که شما متالم باشید ولی قدری تفکر مرد را به جلوه در می‌آورد و لهذا باوقارتر می‌کند آیا این فرانسوی جوان را می‌بینید چگونه محزون است؟

چارلز دوم خندید و گفت: واه... واه از روزی که این جوان فرانسوی اینجا آمده همه خانم‌ها دربارهٔ حزن و اندوهی که در چهرهٔ او می‌بینند کنجکاو شده‌اند ولی او حق دارد که محزون باشد.

استیوارت پرسید: برای چه. چارلز دوم گفت: این موضوع یکی از اسرار دولتی است.

چارلز دوم این حرف را به شوخی اداء کرد و استیوارت با همان لحن جواب داد: شما که می‌گوئید حاضرید به خاطر من همه کار را بکنید مانعی ندارد که یکی از اسرار دولتی را هم فاش نمائید.

چارلز دوم گفت: علت اندوه او این است که در این کشور اندوهگین می‌باشد.

دختر جوان گفت: برای چه اندوهگین می‌باشد چارلز دوم گفت برای این که جوانی ساده لوح بشمار می‌آید. استیوارت گفت: آخر چرا چارلز گفت: من به او اجازه داده‌ام که دوشیزه گرافتون را دوست بدارد و او به جای اینکه به این دختر علاقمند شود غصه می‌خورد.

استیوارت گفت:

از این قرار گرافتون خیلی در نظر شما احترام دارد و اگر استیوارت نبود، شما به گرافتون علاقمند می‌شدید.

چارلز دوم گفت:

اولاً من این حرف را نزدم و در ثانی انسان که کسی را دوست دارد اگر مورد بی‌مهری وی قرار بگیرد نمی‌تواند با فکر دیگری خود را تسکین بدهد و ثالثاً موضوع من در بین نیست بلکه مسئله این جوان در بین می‌باشد.

استیوارت پرسید: بالاخره نگفتید چرا این جوان غمگین است. چارلز دوم گفت: برای این که نامزدی در فرانسه دارد.

استیوارت گفت:

کسی که نامزدی در فرانسه دارد و این قدر به او علاقمند است که نمی‌تواند بدون وی بسر ببرد چرا او را رها می‌نماید و به انگلستان می‌آید؟

چارلز دوم گفت:

او نمی‌خواست نامزد خود را رها کند بلکه دیگران وی را وادار نمودند که نامزدش را بگذارد و برود.

استیوارت گفت: از این قرار به اجبار از فرانسه خارج شد.

چارلز دوم گفت: بلی

استیوارت پرسید: چه کسی او را مجبور کرد. چارلز دوم گفت: به وسیله صدور حکم او را اخراج کردند استیوارت پرسید: حکم را که صادر کرد.

چارلز دوم گفت: آیا نمی‌توانید حدس بزنید که حکم از طرف که صادر شد؟

استیوارت گفت: اکنون شما چشم و گوش مرا باز کردید و من می‌فهمم برای این که نامزد او را ضبط کنند وی را به انگلستان فرستادند. چارلز دوم گفت: صحیح است ولی این موضوع را به کسی نگوئید.

دختر جوان گفت:

شما می‌دانید که در حفظ اسرار من از مردها رازنگاه‌دارتر هستم. چارلز دوم که کماکان می‌خندید گفت: این جوان ساده به جای این که شکر کند که نامزدش را از او گرفتند به خود می‌پیچد چرا از او دور شده است.

استیوارت گفت:

این صحبت شما خوب نیست و هیچ کس از این حرف خوشش نمی‌آید بخصوص آن زن، یک نامزد باشد.

چارلز دوم گفت: اگر نامزد براژلون که بین خودمان بماند از طرف پادشاه فرانسه ربوده شده یک دختر جوان مانند شما بود من به او حق می‌دادم که از این واقعه متاثر باشد ولی این دختر هم لاغر است و هم لنگ.

براژلون دختری مانند گرافتون راکه می‌توان گفت من با او آشنایش کردم به خاطر یک دختر زشت و لنگ از خویش دور می‌نماید.

یعنی کسی را که ثروت و جمال دارد و به او وفادار می‌ماند برای کسی ترک می‌کند که نه دارای ثروت و جمال است و نه واجد وفاداری.

استیوارت گفت: ولی آیا گرافتون میل دارد که با براژلون زندگی کند؟ چارلز دوم گفت: من یقین دارم که گرافتون مایل است که نامزد براژلون شود.

استیوارت گفت: اگر چنین باشد وی به مقصود خواهد رسید زیرا این دختر هر چه می‌خواهد می‌کند و براژلون هم به آب و هوای کشور ما انس خواهد گرفت.

چارلز گفت: می‌ترسم این طور نباشد زیرا همین پریروز براژلون آمده بود و می‌خواست از من مرخصی بگیرد و این موضوع می‌رساند که آب‌وهوای این جا به مزاج او سازگار نیست.

استیوارت گفت: شما چه کردید. چارلز دوم جواب داد: که من به او مرخصی ندادم زیرا می‌دانستم که پادشاه فرانسه که برادر من است خیلی علاقه دارد که این جوان در انگلستان باشد و این جا به او خوش بگذرد.

استیوارت گفت: می‌بینم که شما هم وسائل خوشی او را فراهم کرده‌اید. چارلز دوم گفت: علاوه بر وسائل عادی زندگی من بهترین و زیباترین کاخهای انگلستان را در دسترس او نهادم.

استیوارت تبسم کرد و گفت: اعلیحضرتا شما خیلی نسبت به گرافتون حسن ظن دارید؟ چارلز دوم گفت: دوست عزیز آنچه گفتم روی کلیات بود و باور کنید که نظری ندارم ولی تصدیق نمائید که گرافتون دختری خوب می‌باشد.

استیوارت سر را به علامت تصدیق تکان داد.

چارلز گفت: امیدوارم براژلون که جوان است و از خانواده‌ای نجیب می‌باشد و

من پدرش را خوب می‌شناسم علاقمند به‌گرافتون شود و در اینجا بماند و ازدواج نماید.

استیوارت گفت: اعلیحضرتا من یقین دارم که این جوان اگر در این‌جا زن بگیرد علاوه بر این که مورد مراحم شما است دوستانی بسیار به دست خواهد آورد چون در اینجا همه نسبت به او ابراز محبت می‌کنند و حتی بوکین‌گام هم نسب به او ابراز ارادت می‌نماید.

شاه تبسم کرد و گفت: حتی دوشیزه استیوارت هم از او خوشش آمده زیرا وی را به عنوان نمونه به رخ دیگران می‌کشد.

استیوارت گفت: اعلیحضرتا شما که این همه گرافتون را به رخ من کشیدید بگذارید یک مرتبه من هم براژلون را به رخ شما بکشم با این تفاوت که براژلون برای من غیر از آشنای عادی نیست و نخواهد بود.

چارلز دوم خندید و گفت: در صورتی که گرافتون....

استیوارت گفت: در صورتی که گرافتون درگذشته مورد توجه شما بود، منتها این موضوع را نپذیرفت.

بعد دختر جوان موضوع صحبت را تغییر داد و اظهار کرد: اعلیحضرتا نمی‌خواهم شما را با این حرف‌ها کسل کنم اما یک سئوال از شما دارم.

چارلز پرسید: سئوال شما چیست؟ دختر جوان گفت: اعلیحضرتا چندی است شما بسیار سخی و رحیم شده‌اید و بذل می‌نمائید و بر گناهان دیگران قلم عفو می‌کشید. در گذشته هم عادل و رحیم بودید ولی اینک عطوفت و کرم شما زیادتر شده و این تغییر ناشی از چیست؟

چارلز دوم گفت: مادموازل تغییری که شما در من می‌بینید ناشی از این است که مشاهده می‌کنم شما اجازه می‌دهید که من سخّی و بذّال ولی سئوال شما مثل این که مربوط به شخصی مخصوص بود ـ استیوارت گفت:

راست است و راجع به براژلون صحبت می‌کردم. چارلز دوم گفت: آیا می‌گوئید که من خیلی نسبت به این جوان محبت می‌کنم؟ استیوارت گفت: بلی. چارلز دوم گفت:

علت محبت من نسبت به این جوان سه چیز است. اول این که پادشاه فرانسه او را به من سپرده و من باید به خوبی از او پذیرائی کنم. دوم این که پدرش را می‌شناسم و شناسائی پدر مرا مکلف می‌نماید که پسرش را به‌خوبی بپذیرم و سوم این که بوکین‌گام او

را به من توصیه کرده است.

استیوارت پرسید: چطور؟ چارلز دوم گفت: بوکین‌گام به من اظهار کرد من با این که به گرافتون علاقه دارم به خاطر براژلون حاضرم که از این دختر صرفنظر کنم.

استیوارت گفت: واقعاً بوکین‌گام یک اصیل‌زاده برجسته است. چارلز با قدری گله جواب داد: دیدید که اینک شما بوکین‌گام را به رخ من کشیدید.

در این موقع درب اتاق را آهسته زدند و چارلز دوم با خشم گفت: برای چه مزاحم ما می‌شوند. استیوارت با عطوفت گفت: اعلیحضرتا برای این که قدری به شما درس عبرت بدهم می‌روم و در را می‌گشایم و بعد رفت و در را گشود و گفت: آه.. مثل این که چاپاری از فرانسه آمده است.

چارلز گفت: آه... اگر چاپاری از فرانسه آمده باشد به طور قطع خواهرم او را فرستاده است پیشخدمت کاخ سلطنتی که با چاپار بود گفت: بلی اعلیحضرتا این پیک از فرانسه و از طرف والاحضرت خواهر شما می‌آید.

چارلز دوم گفت: در این صورت داخل شوید پیک وارد شد و چارلز گفت: آیا نامه‌ای از طرف خواهرم آورده‌اید؟ پیک جواب مثبت داد و افزود اعلیحضرتا به قدری برای تقدیم این نامه عجله شده که من فاصله بین پاریس و اینجا را بیست‌وشش ساعته پیمودم و سه ربع ساعت معطل کشتی در بندر کاله بودم.

شاه گفت: همت شما جبران خواهد شد سپس نامه را از دست پیک گرفت و گشود و بعد از خواندن قاه قاه خندید و گفت: من هیچ سر در نمی‌آورم.

چاپار بی‌حرکت ایستاده بود و استیوارت هم چیزی نمی‌گفت و چارلز برای دومین مرتبه نامه را خواند و بعد خطاب به پیشخدمت و اشاره به پیک گفت: این جوان زحمت‌کش و با استقامت را مورد پذیرائی قرار بدهید و بگذارید آسوده بخوابد و فردا صبح وقتی برخاست پنجاه لوئی طلا در یک کیسه کوچک به او اهداء کنید.

پیک خواست چیزی بگوید ولی چارلز مثل این که فهمید وی چه می‌خواهد بر زبان آورد گفت: حق با تو است و این نامه اهمیت دارد و خواهرم حق داشت به تو گفت این نامه را زودتر برسان.

آن‌گاه طوری چارلز دوم خندید که پیشخدمت و چاپار که هنوز در اتاق بودند نمی‌دانستند چه وضع اختیار کنند.

بعد از این که از خنده باز ایستاد به پشتی صندلی تکیه داد و از چاپار پرسید تو در راه چند اسب تلف نمودی که این خبر را بیاوری ولی تو فداکاری خود را کرده و همت به خرج داده‌ای و در هر صورت ماجور خواهی شد، اینک برو استراحت کن.

وقتی چاپار و پیشخدمت از در خارج شدند، چارلز دوم به طرف پنجره رفت و آن را گشود و خطاب به بوکین‌گام که در حیاط بود گفت: دوک عزیز بیا اینجا.

دوک با شتاب آمد و چارلز دوم به جای خود برگشت و وقتی دوک در را گشود و استیوارت را در آنجا دید مردد گردید که آیا داخل بشود یا نه؟

چارلز دوم گفت: داخل شوید و در را ببندید.

بوکین‌گام اطاعت کرد و چون چارلز دوم را در حال نشاط دید نزدیک گردید.

پادشاه انگلستان گفت: دوک عزیز جوان فرانسوی تو چه شده؟ بوکین‌گام گفت: اعلیحضرتا من برای این جوان متاسف هستم چارلز دوم گفت: برای چه؟

دوک در جواب گفت: برای این که دوشیزه گرافتون که آن همه متانت دارد می‌خواهد با این جوان ازدواج کند و وی نمی‌پذیرد چارلز دوم گفت: این جوان چه می‌گوید؟

بوکین‌گام اظهار کرد جواب صریح نمی‌دهد. چارلز گفت: اگر او بگوید بلی یا نه تکلیف معلوم می‌شود؟

دوک گفت: بلی اما هنوز که جواب صریح نداده است . استیوارت گفت: من تعجب می‌کنم که این جوان چرا تصمیم قاطع نمی‌گیرد دوک خطاب به دختر جوان گفت:

مادموازل مگر شما نمی‌دانید که براژلون دیگری را دوست می‌دارد؟ و قلب خود را در فرانسه نهاده اینجا آمده است.

شاه گفت: برای چه این جوان به نامزد سابق خود جواب منفی نمی‌دهد آیا این دختر که شنیده‌ام دارای تمام معایب جسمی و روحی هست در خور همسری با براژلون می‌باشد.

بوکین‌گام گفت: اعلیحضرتا من این موضوع را به او گفتم شاه اظهار کرد آیا به وی گفتید که لاوالیر یک دختر مورد اعتماد نیست. بوکین‌گام گفت:

اعلیحضرتا من تقریباً به‌طور صریح به او گفتم که لاوالیر به وی خیانت می‌نماید.

چارلز دوم گفت: خوب بعد از این که این حرف را زدید چه کرد؟
دوک گفت: طوری از جا جست که گوئی قصد دارد با یک خیز از بغاز فیما بین انگلستان و فرانسه عبور کند و خود را به فرانسه برساند. استیوارت گفت: باز باید راضی بود.
شاه پرسید: برای چه؟ استیوارت گفت: برای این که اقلاً کاری کرد و عکس‌العملی از او دیده شد شاه خطاب به بوکین‌گام گفت: وقتی وی از جا جست شما چه کردید؟
لرد بوکین‌گام گفت: من فهمیدم که براژلون دریافته که به راستی لاوالیر به او خیانت می‌کند و لذا وسائل تحکیم رشتهٔ الفت بین او و گرافتون را فراهم نمودم به طوری که اکنون می‌توانم تقریباً بگویم که براژلون از اینجا نخواهد رفت چون هنوز به دوشیزه گرافتون چیزی نگفته که دلیل بر قصد اقامت او باشد.
چارلز دوم گفت: از این قرار وی دیگر قصد ندارد که برود. بوکین‌گام گفت:
اعلیحضرتا او نمی‌رود یا این که من احساس می‌کنم که وی رفتنی نیست.
چارلز دوم که آن روز بیش از روزهای دیگر نشاط داشت خندید و گفت: این جوان دارای سرنوشتی خاص است. دوک گفت: چطور اعلیحضرتا؟ شاه گفت: در سرنوشت این جوان نوشته شده که وی باید برود و دیگر نمی‌گویم که سرنوشت او این است که فریب بخورد.
بوکین‌گام گفت: اعلیحضرتا هرگاه دوشیزه گرافتون به او کمک کند، نه فریب خواهد خورد و نه از این کشور خواهد رفت.
چارلز دوم گفت:
به فرض محال اگر این جوان فریب نخورده باشد نیز باید برود و تا یک ساعت دیگر از این جا به طرف فرانسه عزیمت خواهد کرد.
بوکین‌گام از این حرف تکان خورد و استیوارت چشمها را از تعجب گشود و هر یک از آنها تصوری در این خصوص کردند یکی می‌اندیشید شاید براژلون مغضوب پادشاه انگلستان واقع شده و دیگری فکر می‌کرد شاید در کاغذی که برای شاه رسیده چیزی وجود داشته که سبب مراجعت براژلون شده است.
بوکین‌گام گفت:

اعلیحضرتا این غیرممکن است چگونه او می‌تواند تا یک ساعت دیگر برود؟
چارلز گفت:

اگر غیر از این شود غیرممکن خواهد بود چون براژلون بطور حتم باید برود.

چارلز دوم لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود آیا شما می‌گوئید که مسافرت او از نظر طی‌مسافت غیر ممکن می‌باشد یا عدم امکان به علتی دیگر است.

دوک گفت: اعلیحضرتا این جوان خیلی دلیر است. شاه جواب داد: می‌دانم که شجاعت دارد. دوک گفت: هر گاه خشم او برانگیخته شود تولید مزاحمت خواهد کرد.

چارلز دوم گفت: برای که تولید مزاحمت خواهد کرد. دوک گفت: برای کسانی که مسبب بدبختی او شده‌اند تولید زحمت می‌کند. چارلز دوم گفت: به ما چه که برای دیگران بدبختی یا زحمت بوجود می‌آید.

بوکین‌گام دیگر چیزی نگفت اما لحظه‌ای بعد بنا به تشویق چارلز دوم به سخن درآمد و اظهار کرد حتی اگر پادشاه فرانسه مسبب بدبختی او شده باشد ممکن است برایش مزاحمتی تولید شود.

چارلز دوم گفت:

برای لوئی چهاردهم مشوش نباشید زیرا برادرم لوئی چهاردهم دارای تفنگدارانی است که خوب از او محافظت می‌کنند و من یکی از آنها راکه فرمانده تفنگداران و در نتیجه مؤثر در حفاظت شاه است دیده‌ام.

این شخص که موسوم به دارتن‌یان می‌باشد اگر در شجاعت نگویم بی‌بدیل است به طور حتم در صف اول شجاعان دنیا می‌باشد.

من دو مرتبه این مرد را در دو لحظه بزرگ که می‌توانم گفت هر دو از لحظات تاریخی برجسته عمر من بوده‌اند دیده‌ام یک مرتبه هنگامی که می‌خواستم به ملاقات برادرم پادشاه فرانسه بروم که دیدم وی در پشت درب اتاق شاه است.

مرتبه دیگر در یک شب تاریخی این مرد را ملاقات کردم و در هر دو مورد تاثیری بزرگ در من کرد و اگر من چهار مستحفظ مانند دارتن‌یان می‌داشتم می‌توانستم خشم بیست براژلون را ندیده بگیرم.

دوک گفت: اعلیحضرتا شما به قدری بزرگ و خوب هستید که نباید تصمیمی بگیرید که ممکن است در آینده تولید پشیمانی کند و آیا نمی‌شود که رفتن براژلون را به

تاخیر اندازید.

چارلز دوم کاغذی راکه خواهرش برای وی نوشته بود به دوک نشان داد و گفت بخوانید.

دوک کاغذ راگرفت و دید دارای این مضمون است:

از شما درخواست می‌کنم که برای خودتان و به حمایت من و برای شرافت و آبرو و بالاخره برای سلامت و نجات همه آقای براژلون را فوری به فرانسه بفرستید. خواهر جان‌نثار شما هانریت

چشم بوکین‌گام که به خط هانریت افتاد بدنش لرزید و چارلز دوم گفت: دوک عزیز در قبال این کاغذ چه می‌گوئید دوک که از وصول نامه مزبور مبهوت بود گفت: اعلیحضرتا من چیزی نمی‌گویم... من چیزی عرض نمی‌کنم.

شاه گفت: اینک آیا تصدیق می‌کنید که من چاره‌ای ندارم جز این که براژلون را به فرانسه بفرستم. آیا می‌توانم که از اعزام این جوان پس از این نامه که خواهرم نوشته خودداری نمایم من نمی‌دانم چرا خواهرم این نامه را نوشته ولی چون با این لحن درخواست کرده که براژلون را بفرستم مجبورم که درخواستش را اطاعت کنم.

دوک گفت: اعلیحضرتا تردیدی وجود ندارد که درخواست والاحضرت خواهر شما باید عملی شود. اما... شاه که دید بوکین‌گام کاغذ را به دست گرفته و هنوز آن را می‌خواند گفت: دوک آیا ذیل نامه را هم خواندی.

دوک گفت: نه اعلیحضرتا چارلز دوم گفت: این نامه یک تذییل هم دارد که زیر تای آن مانده است.

بعد خود تای کاغذ را باز کرد و یک سطر بدین مضمون را به دوک نشان داد: به تمام کسانی که مرا دوست دارند ارادتمندم و خاطرات آنها را فراموش نخواهم کرد.

بوکین‌گام سرفرود آورد و دستش طوری به لرزه افتاد که هرکس ارتعاش مزبور را می‌دید تصور می‌کرد که وی یک بار سنگین از آهن یا سرب در دست دارد.

چارلز دوم لحظه‌ای بوکین‌گام را نگریست و بعد گفت:

ما نمی‌توانیم که برای براژلون کاری صورت بدهیم و او هم مثل سایرین باید از احساسات خود رنج ببیند چون در این دنیا هر کس راکه مشاهده کنید به نحوی از احساسات خود دچار زحمت می‌شود.

من هم از احساسات و مقدرات بیش از دیگران رنجور شدم و مدتی مدید در غربت بودم و کربت کشیدم و به همین جهت اینک نمی‌خواهم که راجع به این چیزها مطالعه کنم زیرا به قدر کافی کفاره خود را به سرنوشت پرداخته‌ام.

چارلز دوم بعد از این نکته گفت: دوک بروید و به براژلون بگوئید این‌جا بیاید.

دوک پنجره اتاق را باز کرد و رول و گرافتون را که کنار هم قدم می‌زدند به شاه نشان داده گفت: اعلیحضرتا ملاحظه کنید این دو نفر چگونه با هم مأنوس شدند و جدا شدن آنها از یکدیگر چقدر برای دوشیزه گرافتون گران تمام می‌شود.

شاه قدری خم بر ابروان انداخت و با لحنی تندتر گفت: بروید و براژلون را نزد من بیاورید... و من تعجب می‌کنم که در این‌جا همه حساس شده‌اند به طوری که حتی دوشیزه استیوارت هم اینک اشک چشم‌ها را می‌زداید و این‌ها همه گناه این فرانسوی است و اگر او برود این حساسیت از بین خواهد رفت.

دوک که متوجه شد که شاه قدری خشمگین شده رفت و براژلون و گرافتون را آورد و گرافتون بعد از ورود به اتاق در نزدیک آستان در ایستاد.

چارلز دوم خطاب به براژلون گفت: آقای ویکونت آیا شما پریروز از من اجازه نمی‌خواستید که به فرانسه مراجعت نمائید.

براژلون که از این مقدمه غیرمنتظره حیرت کرده بود گفت: بلی اعلیحضرتا.

چارلز دوم گفت: ویکونت عزیز به‌طوری که می‌دانید پریروز من به شما اجازه مراجعت ندادم.

رول گفت: بلی اعلیحضرتا.

چارلز گفت: امیدوارم که از عدم موافقت من رنجیده نشده باشید.

رول گفت: اعلیحضرتا شما به قدری خردمند و بزرگ هستید که محال است هیچ یک از تصمیمات شما منطبق با خردمندی و بزرگی نباشد لذا من یقین حاصل کردم که عدم صدور اجازه علتی خاص داشته است.

چارلز گفت: ویکونت عزیز پریروز من به شما گفته بودم که پادشاه فرانسه هنوز شما را احضار نکرده است.

رول گفت: بلی اعلیحضرتا شما این را فرمودید؟

چارلز دوم اظهار کرد: ولی از پریروز تا حالا من فکر کرده‌ام...

چون شاه خود صحبت را قطع کرد رول به حال احترام سکوت نمود تا این که چارلز دوم گفت: اعلیحضرت پادشاه فرانسه به من توصیه کرده‌اند که سعی کنم در انگلستان به شما خوش بگذرد. اما چون از من خواستید که از اینجا بروید معلوم می‌شود که از توقف در این کشور خوشوقت نیستید.

رول گفت: اعلیحضرتا این‌طور نیست و من هرگز نگفتم که از توقف در انگلستان خوشوقت نیستم.

چارلز دوم گفت: صحیح است و شما هرگز نگفته‌اید که از توقف در انگلستان راضی نیستید.

اما چون قصد دارید که از انگلستان بروید معلوم می‌شود که در جایی دیگر بیش از انگلستان به شما خوش خواهد گذشت.

در این وقت چشم رول در نزدیک در به دوشیزه گرافتون افتاد و دختر جوان رنگ بر صورت نداشت و مثل این بود که همه خون بدنش را خارج کرده‌اند.

در کنار گرافتون دوک دو بوکین‌گام ایستاده بود و گرافتون یک دست را روی بازوی دوک نهاده می‌ترسید که اگر دست بردارد ضعف بر او چیره شود.

رول وقتی دختر جوان را دید نتوانست بفهمد که علت تغییر حال او چیست زیرا هنوز پادشاه انگلستان نتیجه صحبت خود را نگفت تا معلوم شود از گفته‌اش چه منظوری دارد شاه گفت:

آقای ویکونت من بعد از تفکر به شما اجازه می‌دهم که به فرانسه بروید. رول که منتظر دریافت این اجازه نبود گفت: آه اعلیحضرتا.

چارلز دوم این گفته را نشنیده گرفت و گفت: دو ساعت بعد از نیمه شب مد آب دریا شروع می‌شود و آن موقع بهترین زمان برای حرکت کشتی می‌باشد.

رول ضمن چند کلمه از چارلز دوم تشکر کرد و چارلز از جابرخاست و گفت: دیگر از شما خداحافظی می‌کنم زیرا شما را نخواهم دید و امیدوارم که در آینده سعادتمند باشید.

آنگاه شاه یک حلقه انگشتر الماس از انگشت بیرون آورد و به رول داد و گفت من می‌خواستم که این انگشتر را به عنوان هدیه عروسی به شما تقدیم کنم ولی چون می‌روید اینک به عنوان یادگار به شما می‌دهم تا این که همواره وطن ما را به یاد داشته

باشید.

رول زبان به سپاسگزاری گشود و بعد از استیوارت خداحافظی کرده هنگامی که دوک را می‌جست که از او خداحافظی کند چارلز دوم از اتاق بیرون رفت.

با خروج چارلز دوم آنهائی که باقی ماندند توانستند که با آزادی بیشتر صحبت نمایند.

بوکین‌گام خطاب به گرافتون گفت: مادموازل من چون یقین دارم که شما در آقای براژلون نفوذ دارید از او بخواهید که در انگلستان باقی بماند و دوشیزه جوان گفت:

پاره‌ای از زنها بر اثر غرور حاضر نیستند حقایق را ببینند و تصور می‌کنند که یک مرد ولو قبل از آنها کسی را دوست داشته باشد موظف است که نامزد اول را رها نماید و محبت آن‌ها را به دل بگیرد.

ولی من به آقای رول نمی‌گویم که شما نامزد اولیه خود را فدای من کنید.

به قدری گرافتون از روی نجابت و صمیمیت صحبت می‌کرد که در قلب رول اثر نمود و متوجه شد که مقابل زنی قرار گرفته که یکی از نمونه‌های برجسته متانت می‌باشد.

گرافتون گفت: اگر شما را در فرانسه دوست می‌دارند همان بهتر که به فرانسه بروید . رول گفت: مادموازل من یقین دارم که در گذشته مرا دوست می‌داشتند.

دختر جوان گفت: امیدوارم که امروز هم شما را دوست داشته باشند ولی اگر به فرانسه رفتید و مشاهده کردید که شما را دوست نمی‌دارند و سوابق دوستی را فراموش کردند معطل نشوید و زود برگردید و مطمئن باشید که در این‌جا شما را دوست خواهند داشت.

قصدم این است که تصور ننمائید چون در گذشته دوستی ما را نپذیرفته‌اید در آینده هم نباید بپذیرید.

رول با تشکر سر فرود آورد. گرافتون گفت: ما از خانواده‌ای هستیم که روی علامت خانوادگی ما این عبارت نوشته شده است: (به توانگران کم بدهید و به مستمندان همه چیز اعطاء کنید)

مستمند محبت هم مانند مستمند عادی است و وقتی قلب نیازمند محبت شد باید از این کیمیای هستی به او داد.

دوک دوبوکین‌گام نظری به رول انداخت و گفت: ویکونت عزیز تصور نمی‌کنم

که در فرانسه، نظیر آنچه را در اینجا می‌گذارید و می‌روید به دست آورید؟

رول گفت: من تصدیق می‌کنم که دوشیزه گرافتون یک زن برجسته است و از کسانی است که همه او را دوست می‌دارند و اکنون به کشور فرانسه می‌روم و امیدوارم که نامزد خود را در آنجا بیابم و اگر دانستم آنچه تصور می‌کردم نامزد من می‌باشد در خور من نیست این علاقه را از سینه بدر خواهم آورد و در صورتی که مهر از قلب من خارج نشود، قلب را با آن مهر از سینه خارج خواهم کرد.

گرافتون با نگاهی حاکی از ترحم، ولی توام با احساسات دیگر رول را از نظر گذرانید.

بعد رول به دختر جوان نزدیک شد و انگشتری راکه چارلز دوم به او داده بود به دختر جوان هدیه کرد و گفت: مادموازل، به طوری که اعلیحضرت گفتند و خود شما شنیدید قصد داشتند که این انگشتر را به عنوان هدیه عروسی به من و در واقع به شما تقدیم کنند.

و چون عروسی سر نگرفته است بنابراین اعطائی اعلیحضرت از آن شما خواهد بود با این شرط که اگر من در فرانسه متأهل شوم شما این انگشتر را برای من خواهید فرستاد و اگر متأهل نشدم انگشتر از آن شما خواهد بود.

بعد رول با احترام در مقابل گرافتون سر فرود آورد و از اتاق خارج گردید.

پس از رفتن او گرافتون متوجه شد که بوکینگام با دقت او را می‌نگرد و گفت:

اگر این انگشتر یک حلقه نامزدی بود هرگز من قبول نمی‌کردم و چون دیدم که هدیه‌ای ساده است پذیرفتم.

بوکینگام گفت ولی شما با این که می‌گوئید این انگشتر حلقه نامزدی نیست به رول گفتید به این کشور مراجعت کند.

گرافتون در حالی که اشک و در واقع بغض بیخ گلویش راگرفته بود گفت: آری من این راگفتم ولی می‌دانم که او مراجعت نخواهد کرد.

بوکینگام گفت: من برعکس شما امیدوارم که رول به زودی از فرانسه مراجعت بنماید زیرا وقتی وارد پاریس شد می‌بیند سعادت او از بین رفته و نامزدش به او خیانت کرده و شاید غیر از این لطمات دیگر هم بر او خورده باشد.

و چون دیگر امیدی ندارد ناگزیر است که از فرانسه به انگلستان بیاید و با شما

ازدواج کند.

دوشیزهٔ جوان نگاهی به بوکینگام کرد و در حالی که رول با سرعت از خیابانی که طرفین آن درخت‌های زیرفون مرتفع بود می‌گذشت گرافتون این دو مصراع را که شکسپیر شاعر معروف انگلیسی سروده قرائت کرد باید عزیمت کرد و زندگی نمود ـ یا این که ایستاد و برای مرگ آماده شد.

وقتی دختر جوان آخرین کلمه از این شعر را خواند رول دیده نمی‌شد.

گرافتون با رنگ پریده به طرف منزل خود رفت ولی بوکینگام از چاپاری که از انگلستان به فرانسه عزیمت می‌کرد استفاده نمود و چند نامه برای فرانسه نوشت که دو تای آنها به عنوان خانم وگیش بود.

و اما رول طبق پیش‌بینی شاه دو ساعت بعد از نیمه شب از ساحل انگلستان به راه افتاد زیرا در این ساعت در سراسر سواحل انگلستان مد دریا شروع می‌شود و سفاین به راه می‌افتند.

به خصوص کشتی‌هائی که عازم فرانسه هستند از این مد برای عزیمت استفاده می‌نمایند.

۲۸۰

مدل نقاشی

لوئی چهاردهم با دقت تابلوئی راکه نقاش تصویر می‌کرد از نظر می‌گذرانید.

او میل داشت که آن تابلو هم شبیه به لاوالیر شود و هم مدت تصویر طولانی گردد هر روز که نقاش برای ترسیم تابلو می‌آمد لوئی چهاردهم با دقت آنچه راکه کشیده بود از نظر می‌گذرانید و بعد از رفتن نقاش و گاهی در حضور او نکاتی راکه باید اصلاح شود تذکر می‌داد.

سن‌انیان بر حسب توصیه مالیکورن روزها دیر می‌آمد و به نقاش هم توصیه کرده بود که دیرتر بیاید.

نقاش نمی‌دانست برای چه این توصیه را به او کرده‌اند اگر چه حدس می‌زد که شاید آن دو جوان می‌خواهند که بیشتر صحبت کنند ولی تصور نمی‌نمود که نتوانند در جای همدیگر را ملاقات کنند.

نظریه نقاش این بود که شاید آن دو به قدری نسبت به هم علاقمند هستند که نمی‌توانند از هم جدا شوند و مدتی باید بگذرد تا این‌که از خانه خودشان خارج گردند و به منزل سن‌انیان بیایند.

وقتی سن‌انیان همراه با نقاش می‌آمد، لوئی و لاوالیر با علاقه حاضر می‌شدند که نقاش به‌کار مشغول شود تا این‌که کار نقاش به اتمام می‌رسید و می‌رفت.

آن چه لاوالیر می‌ترسید وقوع نیافت وکسی متوجه نشد که وی روزها از اتاق

خود غیبت می‌کند.

بی‌اطلاعی دیگران از این موضوع وابسته به دو علت بود اول این که لاوالیر خود را ناخوش جلوه داد و چنین تظاهر کرد که به مناسبت بیماری، حال پذیرفتن اشخاص را ندارد و دوم این که مالیکورن که می‌توانست مبادرت به انواع اختراعات نماید یک نوع وسیله برای شنیدن اختراع کرد که وقتی کسانی به اتاق لاوالیر می‌آمدند دختر جوان بدون این که آنها را ببیند از حضور اشخاص بیگانه در اتاق خود مطلع می‌گردید.

گاهی هم اتفاق می‌افتاد که از روی صداها می‌توانست بفهمد چه کسانی به اتاق او آمدند.

زیرا طبق قاعده کلی هر کس به موجب عاداتی که دارد یک نوع صدا به وجود می‌آورد.

یکی آهسته راه می‌رود و دیگری با سرعت قدم برمی‌دارد یکی بعد از ورود به اتاق دیگری علاقه دارد که سری به اثاث اتاق بزند و پشت اشکاف‌ها را ببیند.

ولی دیگری وقتی وارد اتاق می‌گردد در گوشه‌ای می‌نشیند و در مقام کنجکاوی برنمی‌آید و اگر دید که صاحبخانه مراجعت نکرد برمی‌خیزد و می‌رود.

بر اثر این دو اصل گر چه لاوالیر گاهی دیر به اتاق برمی‌گشت یعنی هنگامی مراجعت می‌کرد که دیگران از انتظار خسته شده و رفته بودند اما کسی نسبت به وی ظنین نشد.

همه تصور می‌کردند که لاوالیر به طور عادی از منزل خارج شده و چون در انتظار کسی نبوده برای قدم زدن به باغ رفته یا سری به یکی از دوستان زده است.

روز اول که نقشه جدید مالیکورن اجراء شد مشارالیه نتیجه نقشه را از سن‌انیان پرسید.

سن‌انیان تصدیق کرد که نقشه او به نتیجه مطلوب رسیده و لوئی چهاردهم که دیروز محزون بود با نشاط گردید.

مالیکورن گفت: آقای سن‌انیان من اگر به جای شما باشم مدت تأخیر را زیادتر می‌کردم زیرا هر قدر که شما دیرتر وارد خانه شوید بهتر است.

سن‌انیان این موضوع را باور نمی‌کرد ولی در روز چهارم وقتی به اتفاق نقاش وارد منزل گردید و مرد هنرمند خود را آماده نمود که بقیه تابلو را تصویر نماید سن‌انیان

دید که لاوالیر سرخ شد و لوئی چهاردهم با بی‌اعتنائی نسبت به تابلو شانه‌ها را بالا انداخت.

حتی اگر کسی به روحیه لوئی چهاردهم آشنا نبود وقتی ژست او را می‌دید می‌فهمید که از آمدن نقاش و سن‌انیان ناراحت شده و ترجیح می‌داد که آن دو نفر نیایند.

آن شب وقتی خانه خلوت شد سن‌انیان موضوع را با مالیکورن در بین گذاشت.

مالیکورن گفت: آقای سن‌انیان شما فردا نیم ساعت دیرتر از امروز وارد خانه شوید و مطمئن باشید هم لاوالیر خوشوقت خواهد شد هم شاه.

سن‌انیان گفت: من حرفی ندارم ولی به نقاش چه بگویم مالیکورن گفت: به نقاش کاری نداشته باشید و من او را راضی می‌کنم.

سن‌انیان گفت:

اگر فقط موضوع مرد نقاش در بین بود اشکالی نداشت و ما مزدی بیشتر می‌پرداختیم تا دیرتر بیاید ولی این مرد مانند تمام هنرپیشگان برای این که تابلوئی را تصویر نماید احتیاج به نور دارد.

نور را هم در تمام ساعات روز نمی‌توان یافت و در بعضی از مواقع روشنائی کمتر است.

مالیکورن گفت: این موضوع را به من واگذار نمائید زیرا همان طور که منجمین در ترصد ستارگان استاد هستند و از روی سدس و اسطرلاب ارتفاع ستارگان و زوایای آنها را نسبت به زمین اندازه می‌گیرند من هم می‌توانم محبت را اندازه بگیرم.

اندازه‌ای که به نظر من مقیاس علاقه می‌باشد عبارت است از حلقه اطراف چشم‌ها و از قبیل این که دارای یک قوس محدب است یا مقعر.

سن‌انیان گفت: از مناسبات و تحقیقات این چند روزه چه نتیجه گرفتید؟

مالیکورن گفت: نتیجه من این بوده که پادشاه ما از این که شما و نقاش دیر می‌روید راضی است.

سن‌انیان گفت: بعد از این هم به معاینه ادامه بدهید مالیکورن گفت من مخصوصاً امروز وضع لوئی چهاردهم و دوشیزه لاوالیر را تحت مطالعه قرار خواهم داد و نتیجه را به شما خواهم گفت.

در آن روز مالیکورن به قول خودش منجم زاید شد و جزو خدمه اعلیحضرت به

منزل خانم رفت ملکه مادر و ملکه فرانسه هم در آنجا بودند و در آن شب لوئی چهاردهم آن قدر غمگین بود و با اندوه لاوالیر را می‌نگریست که مالیکورن در اولین فرصت خود را به سن‌انیان رسانید و به او گفت:

فردا وقتی لوئی چهاردهم وارد منزل شما شد شما هیچ به خانه برنگردید بگذارید که لوئی و لاوالیر تنها باشند.

سن‌انیان گفت: من خیلی میل دارم که آنها تنها به سر ببرند ولی نقاش را چه کنم.

مالیکورن گفت: برای نقاش مضطرب نباشید و او را به من واگذارید و من به نقاش خواهم گفت که نیاید و آمدن را موکول به دو سه روز بعد کند و اگر پرسید چرا نیایم خواهم گفت برای این که خانم مزبور که شما عکس او را تصویر می‌نمائید کسالت دارد.

گفته مالیکورن منطقی بود زیرا هر کس که چند جلسه متوالی مدل می‌شود و از روی او نقاشی می‌کنند اگر بیمار نگردد خسته خواهد شد و احتیاج به استراحت خواهد داشت.

این بود که نقاش روز بعد نیامد سن‌انیان هم بر حسب توصیه منجم از رفتن به منزل خویش خودداری کرد.

در ساعت معین لاوالیر که می‌دانست لوئی چهاردهم در پائی منتظر است درب گفت اتاق را برداشت که به طبقه تحتانی برود و به محض برداشتن در، چشم او به لوئی چهاردهم افتاد.

لوئی بر حسب رسم روزهای دیگر یک دسته گل به لاوالیر تقدیم کرد و بعد دستش را گرفت و از پله‌کان فرود آورد.

با این که لاوالیر کسی را غیر از لوئی چهاردهم ندید متوحش نشد و هر دو نشستند.

لاوالیر روی صندلی راحتی زیبائی جلوس نمود و مقابل او لوئی روی بالشهائی که بر زمین نهاده بودند نشست.

هر دو می‌دانستند که مدتی طول می‌کشد تا سن‌انیان و نقاش بیایند و لوئی چهاردهم از فراغت استفاده کرد و مانند قصه‌گویی که برای کودکی داستانی نقل کند، شروع به صحبت در اطراف موضوعات گوناگون کرد.

مشاهده لوئی چهاردهم در آن حال شاید به نظر بعضی عجیب می‌آمد ولی

غرابت نداشت.

تمام خاطرات تلخ گذشته که از طفولیت لوئی چهاردهم در ضمیر پادشاه فرانسه جمع شده بود از بین رفت.

وقتی هم آینده را در نظر می‌گرفت مثل این بود که همواره سعادت را در کنار خواهد داشت و همواره شاد خواهد بود.

لاوالیر هم کمتر از لوئی چهاردهم خود را سعادتمند نمی‌دید ولی چون در وسط سخنان شاه بیش از لوئی چهاردهم حواس خود را حفظ کرده بود صدائی از بالا شنید.

بدواً به آن توجه نکرد چون فکر نمود که مانند صداهای ایام دیگر است که شخصی آمده و می‌خواهد او را ببیند و چون متوجه می‌شود که وی حضور ندارد به زودی مراجعت خواهد نمود.

ولی صدای مزبور به جای این که ختم شود ادامه یافت و لحظه به لحظه قوت گرفت به طوری که لاوالیر گفت: اعلیحضرتا احساس می‌کنم شخصی در بالا منتظر من است.

لوئی چهاردهم گفت: بگذارید منتظر باشد آیا به خاطر دارید که من چقدر انتظار شما را کشیدم؟... و حالا اگر دیگران انتظار شما را بکشند طوری نخواهد شد؟

از دو چشم لوئیز دو قطره اشک فرو چکید و گفت: اعلیحضرتا با این که شخصی چون شما در انتظار من بوده‌اید من قدرت آن را ندارم که بتوانم همه را در حال انتظار نگاه دارم و مجبورم که غرور را عقب بزنم زیرا اگر کسانی منتظر من باشند که...

لوئیز حرف خود را تمام نکرد ولی معلوم بود چه می‌خواهد بگوید. لوئی چهاردهم نیز فهمید که می‌گوید اگر کسانی منتظر من باشند که چون ملکه‌ها یا خانم به شمار بیایند چاره‌ای ندارم جز این که زودتر نزدشان بروم.

بعد با عجله از پلکان بالا رفت و گفت: صدای مونتاله می‌آید.

مونتاله مرا صدا می‌زند.

لوئی چهاردهم در پایین پله‌کان چوبی ایستاد. تا این که لاوالیر به بالای پله‌کان واصل شد و درب را بالا زد و سر را وارد اتاق نمود و خطاب به مونتاله گفت آمدم... آمدم.

لوئی چهاردهم از پائین گفت بکوشید زودتر مراجعت کنید من همین جا منتظر

شما هستم.

لوئیز گفت: نه... نه... امروز دیگر نمی‌توانم بیایم... ملاقات ما بماند برای فردا.

وقتی لوئیز وارد اتاق گردید مونتاله گفت: چرا دیر آمدید آیا این همه شما را صدا زدم نشنیدید... او می‌آید.

لاوالیر پرسید که را می‌گوئید؟ مونتاله گفت: من خیلی عجله کردم زودتر خود را برسانم ولی آن قدر تو دیر کردی که وی همین لحظه وارد می‌شود. لاوالیر گفت:

آخر که را می‌گوئی؟ مقصود تو کیست؟ مونتاله گفت: مقصود من رول است... هم اکنون رول وارد اتاق خواهد شد.

از بیرون اتاق صدای مردی شنیده شد که می‌گفت: لوئیز، من هستم... من رول می‌باشم و آمده‌ام تو را ببینم... آیا فکر می‌کردی این طور غیر مترقبه نزد تو خواهم آمد.

لوئیز صدای ویکونت دوبراژلون را شناخت و صیحه‌ای بلند زد و در آغوش مونتاله افتاد ولی توانست به رول که وارد اتاق می‌گردید بگوید به من نزدیک نشوید.

رول موقعی که می‌خواست قدم به اتاق بگذارد این حکم را شنید و مانند مجسمه ایستاد مونتاله اشاره‌ای معنی‌دار به رول کرد یعنی ساکت باشد و منتظر بماند که بعد توضیح کافی را بشنود.

لاوالیر وقتی از اتاق زیرین قدم به اتاق فوقانی نهاد فراموش کرد که درب کف اتاق را ببندد و پا را مقابل آن قرار بدهد و در نتیجه رول هم پاراوان را دید و کف اتاق را.

ولی از این درهای افقی در بسیاری از خانه‌ها هست و کسانی لوازم آشپزخانه را در منازلی که جا تنگ است در یک زیرزمین یا سرداب که به وسیله پله کان و درب افقی به اتاق بالا مربوط می‌باشد می‌گذارند.

و رول هم به احتمال زیاد می‌اندیشید که آن در به سرداب یا به زیرزمین که انبار اثاث خانه است راه دارد.

مونتاله از امتداد نگاه رول دریافت که وی متوجه درب افقی شده و با وحشت گفت:

وای... وای... این دختر از فرط عجله و اضطراب این در را باز گذاشته است.

مونتاله لاوالیر را روی صندلی راحتی نهاد و حرکتی کرد که برود و درب افقی را

ببندد و پاراوان را مقابل آن قرار بدهد ولی در این وقت مردی جوان به چابکی از راه درب افقی وارد اتاق شد.

آن مرد لوئی چهاردهم بود که وقتی صیحه شدید لاوالیر را شنید مشوش شد و تصمیم گرفت بالا بیاید و ببیند چه شده که دختر جوان آن طور بانگ زده است.

لوئی وقتی از درب افقی گذشت و وارد اتاق شد رول را ندید برای این که تمام توجهش معطوف به لاوالیر بود و خود را مقابل صندلی راحتی که لاوالیر روی آن قرار داشت رسانید و با دقت به او نگریست.

این زمان یک صدای نالهٔ شدید مانند ناله کسی که دشنه‌ای در شکم یا پشت او فرو کرده‌اند به گوش رسید.

وضع نالیدن نشان می‌داد که شخص نالان از فرط درد یا ناتوانی نمی‌تواند فریاد بزند و صدای بلند از حنجره‌اش بیرون نمی‌آمد.

چون صدا از امتداد درب اتاق می‌آمد. لوئی چهاردهم رو برگرداند که بداند نالان کیست ولی او را ندید زیرا رول همین که شاه را دید و شناخت و مشاهده کرد که مقابل لاوالیر زانو زد و به او خیره شد آن چه باید بفهمد فهمید ولی چون نمی‌توانست آن ناامیدی را تحمل کند ناله‌ای کرد و از اتاق لاوالیر با شتاب دور شد.

لوئی چهاردهم برای این که بداند صاحب صدا که بود برخاست و از اتاق خارج رفت ولی موفق به دیدن رول نشد و همین قدر دید که در فاصله دور شخصی در پیچ راهرو از نظر ناپدید شد و چون غیر از پشت آن مرد را مشاهده نکرد نتوانست بشناسد کیست؟

۲۸۱

دو دوست قدیم

در حالی که در دربار فرانسه هر کس مشغول کار خود بود و با خود و دیگران، جز به آن اندازه که با منافع یا زیان او تماس داشت توجه نمی‌کرد مردی که گویا نمی‌خواست کسی او را ببیند، از پشت میدان گرو به طرف خانه‌ای می‌رفت و خوانندگان ما آن را می‌شناسند زیرا همین خانه بود که در یک روز بلوا از طرف دارتن‌یان مورد حمله قرار گرفت.

مدخل اصلی این خانه در میدان موسوم به بودویه قرار داشت و از سه طرف محاط به باغچه و دکان‌های کسبه و یک دیوار سنگی بود این سه حصار، یعنی باغچه و دکان‌ها و دیوار برای این خانه به مثابه سه حفاظ فراعنه قدیم مصر بعد از مرگ به شمار می‌آمد و همان طور که حفاظ‌های مزبور کالبد فراعنه مومیائی شده را حفظ می‌کردند این سه نیز خانه مزبور را حفظ می‌نمودند و نمی‌گذاشتند که چشم بیگانه به آن بیفتد.

مردی که از او صحبت شد با این که جوان نبود با قدمهای منظم و محکم راه می‌رفت بالاپوشی به رنگ آجر در برش دیده می‌شد و به خلاف اصیل‌زادگان یا ماجراجویان متهور آن عصر روی قبضه شمشیر فشار نمی‌آورد تا این که قبضه آن از زیر بالاپوش بالا برود.

این شکسته نفسی به نظر هر کس که می‌رسید با خود می‌گفت این مرد شخصی است صبور و افتاده و اهل نزاع و ماجراجوئی نمی‌باشد.

اما اگر از نزدیک قیافه او را از نظر می‌گذرانیدند و نوک تیز سبیل‌ها و پوست سفید او را می‌دیدند می‌اندیشیدند مردی است که خواهان ماجراهای عاطفی است و اینک می‌رود که دوستی را ملاقات کند.

همین که آن مرد وارد خانه موصوف شد زنگ ساعت هشت به صدا درآمد و ده دقیقه دیگر خانمی که یک نوکر مسلح با او بود به همان خانه نزدیک شد و در زد.

زن خدمتکار پیر در را به روی خانم مزبور گشود و وقتی زن وارد خانه شد نقاب را از صورت دور نمود.

وقتی صورت زن آشکار شد معلوم گردید که جوان نیست اما آثار صباحت از رخسار او دور نشده است و روی هم رفته قیافه‌ای مطبوع دارد.

لباس زن نشان می‌داد که صاحب سلیقه و توانگر است و فقط لی‌نون دولانکلوس [1] می‌توانست در سنی به قدر سال آن زن، دعوی جوانی کند.

زن بعد از ورود به سرسرا نظری به اطراف انداخت و آن‌گاه مردی که پیش از او وارد خانه شده بود به طرف زن آمد و گفت: دوشس عزیز، روز شما به خیر.

دوشس جواب داد آرامیس عزیز از دیدار شما بسیار خوشوقت می‌باشم.

آن‌گاه آرامیس دوشس را به طرف یک اتاق پذیرائی دارای مبلهای گرانبها هدایت کرد و نشانید.

نور آفتاب به رنگ ارغوان از پنجره‌های بلند اتاق پذیرائی وارد آنجا می‌شد و قرص خورشید در پس درختهای صنوبر باغچه به افق نزدیک می‌گردید.

با این که هر دو می‌دانستند به زودی تاریک خواهد شد خواهان چراغ نبودند و ترجیح می‌دادند که در تاریکی مکالمه نمایند زیرا می‌دانستند که تاریکی برای صحبت بهتر می‌باشد و حواس آنها جمع‌تر خواهد بود.

شاید هم زن فکر می‌کرد نبودن چراغ مانع از این است که آرامیس به تغییر قیافه او به طور کامل پی ببرد. زیرا هیچ زنی که در گذشته جوان بوده نمی‌خواهد که دیگران او

۱ـ لی نون‌دولانکلوس زنی بود فرانسوی که در سن هشتاد سالگی چون یک دختر بیست ساله جلوه می‌نمود و نوه‌اش که نمی‌دانست وی مادر بزرگ اوست به وی علاقمند شد و برای او دوئل کرد و به قتل رسید و این زن در قرن هیجدهم میلادی می‌زیست. (م)

را پیر و زشت ببینند خاصه اگر دیگران در قدیم از جمله آشنایان بوده‌اند.

دوشس شروع به صحبت کرد و گفت:

آرامیس عزیز آخرین مرتبه که من شما را دیدم در فونتن‌بلو هنگام مرگ کشیش فرقه فرانسیسکن بود و در آن موقع متوجه شدم که شما به پاره‌ای از اسرار وقوف پیدا کرده‌اید و این مسئله خیلی سبب تعجب من گردید.

آرامیس گفت: خانم بعد از این که من برای شما توضیح دادم تعجب شما رفع خواهد شد.

دوشس گفت: آرامیس عزیز قبل از این که راجع به اسرار بحثی به میان بیاید خوب است که قدری راجع به خودمان صحبت کنیم زیرا اگر انکار ننمائید مدتی است مدید که یکدیگر را می‌شناسیم.

آرامیس گفت: بلی خانم دوستی ما قدیمی می‌باشد و امیدوارم که به اتکاء خداوند این دوستی ما جاودانه گردد یا این که خیلی طولانی‌تر شود.

دوشس اظهار داشت:

در این که دوستی ما همیشگی است تردیدی وجود ندارد و اگر این دوستی بقای جاوید نمی‌داشت من امروز به خاطر دیدار شما به اینجا نمی‌آمدم.

آرامیس تبسمی کرد که می‌دانست در تاریکی به نظر دوشس نخواهد رسید و گفت:

خانم منافع امروز ما غیر از گذشته است زیرا اکنون منافعی که در قدیم ما را سرگرم می‌کرد وجود ندارد.

دوشس گفت:

این درست است ولی اگر منافع تغییر کرده اصل آن از بین نرفته چون در هر دوره از عمر به اقتضای سن و زمان انسان یک نوع سود دارد که باید در حفظ آن بکوشد.

درگذشته یک نگاه کافی بود که منظور ما را به یکدیگر بفهماند ولی امروز برای این که به کنه ضمیر هم پی ببریم باید صحبت کنیم آیا میل دارید که صحبت شروع شود؟

آرامیس گفت: هر چه شما بفرمائید اطاعت می‌کنم ولی قبلاً سئوالی دارم؟

دوشس پرسید چه می‌خواهید بگوئید؟ آرامیس گفت: خانم شما آدرس مرا چگونه پیدا کردید؟

دوشس گفت: آن چه سبب شد که من آدرس شما را پیدا کنم کنجکاوی است زیرا من می‌خواستم بدانم که مناسبات شما با این مرد روحانی از فرقه فرانسیسکن چگونه بود و به چه مناسبت به وی مربوط بودید زیرا من هم او را می‌شناختم.

روزی که در فونتن‌بلو من و شما در قبرستان نزدیک قبر آن مرد روحانی یکدیگر را ملاقات کردیم طوری هر دو متأثر بودیم که نتوانستیم راجع به این موضوع چیزی بگوئیم.

آرامیس گفت:

بلی خانم و این موضوع حقیقت دارد دوشس گفت: به محض این که من از شما جدا شدم پشیمان گردیدم چرا درصدد بر نیامدم که در این خصوص چیزهائی از شما بپرسم و اگر فراموش نکرده باشید خانم دو لونگوی نیز مثل من می‌باشد و میل دارد که کسب اطلاعات کند.

آرامیس با احتیاط گفت: خانم من از این موضوع اطلاع ندارم.

دوشس گفت:

وقتی من از شما جدا شدم یادم آمد که مادر قبرستان مزبور نتوانستیم با یکدیگر صحبت کنیم و اطلاعاتی کسب نمائیم و این سکوت از طرف دو دوست قدیمی که هرگز چیزی را از هم پنهان نمی‌کردند خوب نیست.

چون این موضوع را دریافتم درصدد برآمدم که در اولین فرصت این نقص را رفع نمایم و به سراغ شما بیایم و از شما اطلاعاتی کسب کنم و شما هم بدانید که من مثل گذشته از دوستان صمیمی شما هستم و ماری میشون اگر مرده روح او زنده است.

آرامیس سر فرود آورد و به دوشس احترام گذاشت و گفت: خانم من تصور می‌کنم که شما برای یافتن من دچار زحمت شده‌اید.

دوشس گفت: آری من برای یافتن شما قدری دچار زحمت شدم ولی می‌دانستم که شما از دوستان آقای فوکه هستید فکر کردم که هرگاه در پیرامون آقای فوکه سراغ شما را بگیرم موفق به یافتن شما خواهم شد خاصه آن که شما نزد آقای فوکه خیلی قرب دارید.

آرامیس با حیرت ساختگی و صدای بلند گفت: دوست بزرگوار شما در مورد من غلو می‌نمائید زیرا من یک کشیش فقیر هستم که آقای فوکه از راه مرحمت او را تحت

حمایت گرفته و خود هیچ گونه ارزش و شخصیت ندارم.

دوشس گفت: شنیده‌ام که آقای فوکه شما را پیشوای روحانی کرد و بر مقام روحانیت شما افزود.

آرامیس گفت: بلی خانم. دوشس گفت: برای یک تفنگدار شجاع این مقام، مرتبه‌ای در خور توجه از لحاظ بازنشسته شدن می‌باشد.

آرامیس از این گفته مکدر شد زیرا اگر چه بلند نظر بود ولی نه مانند شخصی چون آتوس که بتواند اشارتی را که مربوط به خود اوست با کف نفس تحمل کند.

اگر شخصی به آتوس می‌گفت که شما بازنشسته‌اید وی نمی‌رنجید زیرا می‌دانست طبیعت اقتضاء می‌کند که پس از جوانی پیری می‌آید ولی آرامیس خود را هنوز جوان می‌دانست و با وجود سالخوردگی و مرض مزمن حاضر نبود که در باطن به پیری اعتراف نماید.

این بود که در دل گفت: این پیر زن محیل برای تو هم شرکت در دسیسه‌های سیاسی دیگر دیر شده و هنگام بازنشسته شدن تو می‌باشد و با صدای بلند گفت: خوب خانم آیا شما سراغ مرا از آقای فوکه گرفتید دوشس گفت:

من به خود ایشان مراجعه نکردم و از منزلشان تحقیق نمودم و معلوم شد شما را در منزل آقای فوکه دیده‌اند یعنی در فونتن‌بلو با ایشان بودید و سفری هم به حوزه روحانی خود بل‌ایل کردید...

آرامیس گفت: خانم حوزه روحانی من بل‌ایل نیست بلکه ولایت وان است زن جواب داد من هم می‌خواستم بگویم وان ولی به مناسبت این که جزیره بل‌ایل نزدیک ولایت مزبور است تصور کردم که آنجا نیز حوزه روحانی شماست.

آرامیس جواب داد خانم در این جزیره خانه آقای فوکه واقع شده و غیر از این مناسبتی با من ندارد دوشس جواب داد:

من شنیده‌ام که جزیره مزبور را مستحکم کرده، در آن قلاع نظامی به وجود آورده‌اند و چون شما یک مرد جنگی هستید فکر نمودم که شما...

آرامیس جلوی کلام دوشس را گرفت و گفت: خانم من در گذشته یک مرد جنگی بودم ولی بعد از این که وارد کلیسا شدم فنون حرب را فراموش کردم زیرا کسی که به سوی خداوند می‌رود نمی‌تواند یک مرد جنگی باشد.

دوشس گفت: راست می‌گوئید و دیگر از این مقوله صحبت نمی‌کنم و با این که من می‌دانستم که شما از وان مراجعت کرده‌اید نتوانستم آدرس شما را پیدا کنم تا این که آدم خود را نزد آقای کنت دولافر فرستادم.

آرامیس با تعجب پرسید آیا شما به آقای دولافر مراجعه کردید؟ دوشس گفت: بلی زیرا می‌دانستم وی از دوستان قدیم شماست ولی کنت دولافر که مردی راز نگاه‌دار است گفت نمی‌داند شما در کجا هستید و چه می‌کنید.

آرامیس در دل گفت: آفرین بر تو آتوس عزیز، حقاً فطرتی نیکو داری و کسی که نیک فطرت است از مهد تا لحد خصائل خود را حفظ می‌نماید.

دوشس گفت: اگر من به دربار مراجعه می‌کردم چون دربار اسم و آدرس پیشوایان روحانی را می‌داند شاید می‌توانستم که شما را پیدا کنم ولی به دربار مراجعه ننمودم برای این که آن‌دوطریش نسبت به من بدبین است...

آرامیس گفت: من تعجب می‌کنم که مشارالیها نسبت به شما بدبین باشد زیرا در گذشته شما مناسباتی حسنه با او داشتید دوشس گفت: آری ولی بعد مرور زمان مناسبات ما را تیره کرد و بر اثر عللی که شرحش تولید دردسر می‌نماید مناسبات ما تیره شد.

آرامیس گفت: بعد چه کردید؟ دوشس گفت: هنگامی که متحیر بودم چکنم و نمی‌دانستم به‌که باید مراجعه نمود و سراغ شما را از او گرفت بر حسب تصادف به یاد آرامیس گفت: آقای دارتن‌یان، که در گذشته با شما دوست بود افتادم.

آقای دارتن‌یان امروز هم با من دوست است.

دوشس گفت: از قضا این حرف را خود دارتن‌یان هم می‌گفت و از این که هنوز با شما دوست است ابراز خوشوقتی می‌کرد.

آرامیس پرسید دارتن‌یان به شما چه گفت دوشس جواب داد که دارتن‌یان به من گفت: اگر شما می‌خواهید که آرامیس عزیز ما را پیدا نمائید نزد آقای بزمو حکمران باستیل بروید. آرامیس از شنیدن این حرف طوری لرزید که ارتعاش او از دیده دوشس پنهان نماند.

آرامیس که فهمید دوشس متوجه تغییر حال او شده خود را جمع‌آوری کرد که بتواند بهتر پیکار کند و در دل گفت: نمی‌دانم این پیرزن سالوس چه خیال دارد و از این مقدمات چه نتیجه می‌خواهد بگیرد.

سپس با صدای بلند پرسید خانم چطور شد که آقای دارتن‌یان شما را به حکمران باستیل محول کرد و گفت بروید و آدرس مرا از او بپرسید. دوشس گفت: دارتن‌یان می‌گفت که حکمران باستیل شخصی است که از شما نیکی دیده و مدیون شماست و چون انسان پیوسته آدرس یک طلبکار یا یک بدهکار را می‌داند لذا خیلی محتمل است که وی آدرس شما را بداند.

آرامیس گفت: دارتن‌یان مثل همیشه هوش وقاد خود را ثابت کرد... خوب... بعد چه کردید؟ دوشس گفت بعد از آن آقای بزمو به من گفت: اگر به سن‌مانده بروم ممکن است شما را ملاقات کنم یا هرگاه نامه‌ای به آدرس مزبور بنویسم به شما خواهد رسید و من هم نامه‌ای به شما نوشتم و شما موافقت کردید در اینجا یکدیگر را ملاقات کنیم.

آرامیس گفت: من از دریافت این نامه خوشوقت هستم برای این که مرا به سعادت دیدار شما نائل کرد.

دوشس نفسی به راحتی کشید زیرا دید که توانسته یک مبحث دشوار را بدون این که زیاد سبب عدم رضایت آرامیس شود به پایان برساند ولی آرامیس نفسی به راحتی نکشید برای این که حدس می‌زد که ملاقات دوشس بدون علت نیست و از او پرسید:

صحبت ما قطع شد و اگر فراموش نکرده باشید ما راجع به بزمو صحبت می‌کردیم.

دوشس گفت: نه... نه... صحبت ما مربوط به موضوعی دیگر بود آرامیس گفت: آیا منظور شما تیرگی مناسبات شما با آن‌دوطریش است دوشس خندید و گفت: نه... صحبت را باید از جائی دورتر... از جائی عقب‌تر... شروع کرد آرامیس تصدیق نمود که نمی‌فهمد دوشس چه می‌گوید.

دوشس گفت: چون شما نمی‌توانید سر صحبت را به دست بیاورید اجازه بدهید که من بگویم... آیا اطلاع دارید که من مدتی است که با آقای لک زندگی می‌کنم.

آرامیس گفت: بلی خانم دوشس جواب داد این مرد شوهر من است و ما در بروکسل سکونت کرده‌ایم آرامیس گفت: این را هم شنیده‌ام دوشس گفت: آیا شنیده‌اید که اطفالم مرا ورشکسته کردند و هر چه داشتم از بین رفت.

آرامیس گفت: نه خانم من از این موضوع مطلع نبودم دوشس گفت: فرزندان من هستی مرا به باد دادند و امروز من برای زندگی مجبورم که به این در و آن در بزنم.

آرامیس گفت: خانم ،این که می‌گوئید قابل تأسف است دوشس گفت: علاوه بر این که مجبورم این در و آن در بزنم، اجبار دارم که فعالیت به خرج بدهم زیرا عده‌ای با من دشمن هستند و بر من است که خود را از خصومت آنها حفظ نمایم و معدودی جزو دوستان من به شمار می‌آیند و من باید از این دوستی استفاده کنم ولی حامیان قوی ندارم.

آرامیس گفت: خانم اجازه بدهید که باز ابراز تأثر کنم زیرا شما در گذشته بسیاری را مورد حمایت قرار دادید ولی امروز بدون حامی هستید.

دوشس گفت: بلی دوست عزیز و من امروز غیر از پادشاه اسپانیا کسی را ندارم و به تازگی او را ملاقات کردم.

آرامیس خود را جمع کرد و دوشس گفت: پادشاه اسپانیا به طوری که اطلاع دارید در ایام اخیر یک ژنرال برای فرقهٔ ژزویت تعیین کرده است.

آرامیس گفت: من از این موضوع اطلاع ندارم دوشس گفت: آیا شما نمی‌دانید که طبق شعائر و رسوم، ژنرال فرقهٔ ژزویت را پادشاه اسپانیا تعیین می‌کند.

آرامیس گفت: چرا دوشس گفت: پس چرا اظهار بی‌اطلاعی کردید آرامیس گفت: حواس من در جای دیگر بود.

دوشس گفت: من یقین داشتم که شما از این موضوع اطلاع دارید زیرا دیدم که مناسبات شما با کشیش فرقه فرانسیسکن خیلی خوب است. آرامیس که متوجه شد تجاهل سودی ندارد گفت: آیا منظور شما ژنرال فرقه ژزویت می‌باشد.

دوشس گفت: بلی و اما پادشاه اسپانیا بعد از این که مرا دید و دانست که در بروکسل به سر می‌برم توصیه کرد که در منطقه فلاندر با ما کمک کنند و نیز توصیه کرد که فرقه ژزویت به من از محل صندوق فرقه یک مستمری بدهد.

آرامیس با حیرت ساختگی پرسید آیا قرار شد یک مستمری از طرف فرقه ژزویت بدهند. دوشس گفت: بلی ولی شما می‌دانید که هر کس از این فرقه مستمری دریافت کند باید برای آن خدماتی انجام بدهد...

آرامیس گفت: من از این موضوع اطلاع نداشتم دوشس نظری عمیق به آرامیس انداخت ولی چون هوا تاریک و شب بود، نگاه او در آرامیس مؤثر نشد و دوشس گفت:

وقتی به من گفتند که برای فرقه چه خدمت انجام خواهم داد پیشنهاد کردم که مسافرت کنم و لذا مرا به عنوان یک عامل که می‌تواند زیاد مسافرت کند انتخاب نمودند و مستمری مرا تصویب کردند...

آرامیس گفت: خانم من به راستی از این گفته متأثر هستم برای این که فکر نمی‌کردم خانمی مانند شما مجبور شود از صندوق این فرقه مستمری دریافت نماید.

دوشس گفت: آقای شوالیه، من از این فرقه مسمتری دریافت نمی‌کنم بلکه از اسپانیا مقرری می‌گیرم.

آرامیس گفت: من تعجب می‌کنم شما که آن همه ثروتمند بودید دارائی خود را چه کردید؟ و آیا از آن ثروت گزاف هیچ چیز برای شما باقی نماند؟

دوشس گفت: تنها چیزی که برای من باقی مانده دام‌پیر است.

آرامیس با ابراز خوشوقتی مصنوعی گفت: خانم من اطلاع دارم که دام‌پیر یک ملک مرغوب می‌باشد و شما می‌توانید مادام‌العمر از این ملک استفاده نمائید.

دوشس جواب داد: دوست عزیز دام‌پیر در قدیم یک ملک مرغوب بود ولی امروز زمینی تقریباً بایر است چون قطع نظر از خرابی خود ملک، این زمین به رهن گذاشته شده و من نمی‌توانم آن را از رهن خارج کنم.

آرامیس گفت: من تعجب می‌کنم که آن‌دوطریش چگونه این‌ها را می‌بیند و هیچ قدم برای کمک نسبت به شما برنمی‌دارد.

دوشس گفت: رسم زمانه این است که وقتی مردم به ما احتیاج ندارند خوبیهای گذشته را فراموش می‌کنند.

آرامیس نظری به صورت دوشس انداخت که چشم‌های او را ببیند اما در تاریکی دیدگانش را درست ندید و گفت: خانم اگر اشتباه نکنم گویا درصدد برآمدید که مناسبات خود را با ملکه مادر اصلاح نمائید.

دوشس گفت: راست است و من این تصمیم را گرفتم ولی متأسفانه مواجه با خصومت لوئی چهاردهم شدم. آرامیس گفت: آیا لوئی چهاردهم با شما خصومت دارد؟ من که نشنیده‌ام در گذشته، بین شما و او واقعه‌ای اتفاق افتاده باشد.

دوشس گفت: لوئی چهاردهم خصومت نسبت به مرا از پدر خود به ارث برده و چون پدرش نسبت به من بدبین بود پسر هم بدبین شده است و خلاصه امروز من زنی

هستم که در این کشور همه با من دشمنی دارند.

آرامیس گفت: دوشس عزیز خوب است که زودتر مطلب اصلی را شروع کنید و بگوئید برای چه می‌خواستید مرا ملاقات نمائید زیرا احساس می‌کنم که ما برای یکدیگر مفید خواهیم بود.

دوشس گفت: هم‌اکنون مطلب اصلی را به شما می‌گویم و یکی از دو علت رفتن من به فونتن‌بلو نیز همین بود....

آرامیس با حال استفهام، مقرون به حیرت، گفت: آیا شما به دو علت به فونتن‌بلو رفتید؟

دوشس گفت: بلی دوست عزیز علت اول این که کشیش فرنسیسکن مرا احضار کرد.... راستی شما چگونه با این مرد آشنا شدید؟.... آیا می‌دانید که من هر چه می‌دانستم به شما گفتم ولی شما از خود چیزی به من نگفتید به طوری که من هیچ نمی‌دانم، آشنائی شما با این مرد مسبوق به چیست؟

آرامیس گفت: خانم آشنائی من با این مرد علتی ساده دارد و من و او در پارم مشغول تحصیل علوم دینی بودیم و در آنجا با هم دوست شدیم ولی به علل گوناگون، مانند مسافرت، و جنگ و چیزهای دیگر از هم دور ماندیم.

دوشس گفت: آیا شما می‌دانستید که او ژنرال فرقه ژزویت است؟... آرامیس گفت: من حدس می‌زدم که او باید ژنرال باشد دوشس گفت: من فکر می‌کنم چطور شد که شما بعد از ورود به فونتن‌بلو در همان مهمانخانه که عده‌ای از مسافرین.... مسافرین وابسته به فرقه ژزویت... در آن سکونت کردند مسکن گرفتید؟

آرامیس گفت: سکونت من در آن مهمانخانه فقط بر حسب تصادف بود چون من از این جهت به فونتن‌بلو رفتم که آقای فوکه را ملاقات کنم و به وسیله او به حضور شاه برسم و در راه به این کشیش برخوردم و دیدم که سخت بیمار است و او را با خود به مهمانخانه بردم و به طوری که می‌دانید وی در آغوش من جان سپرد.

دوشس گفت: تصدیق کنید که این مرد قبل از اینکه فوت کند، اختیاراتی چنان بزرگ به شما داد که شما بعد از مرگ او توانستید اوامری با اهمیت صادر نمائید.

آرامیس گفت:

هر کس هنگام مرگ، به یگانه کسی که بر بالین اوست وصایائی می‌کند و این مرد

هم قبل از این که بمیرد سفارشهائی به من کرد که من از نظر دینی و وجدانی مکلف بودم انجام بدهم.

دوشس مانند کسی که متقاعد گردیده گفت: راست می‌گوئید آیا راجع به من هم چیزی به شما گفت؟

آرامیس گفت: بلی و وی توصیه کرد که من دوازده هزار لیره از طرف او، به شما بپردازم و گویا اسناد مربوط به این حواله را هم به شما دادم... آیا این وجه را وصول کردید یا نه؟

دوشس گفت: بلی وجه به من رسید ولی بعضی به من گفتند که شما پس از مرگ این مرد، اوامری آنچنان با اهمیت و مرموز صادر کردید که همه تصور می‌نمودند که شما جانشین او می‌باشید.

آرامیس سرخ شد و دوشس چنین ادامه داد: وقتی من افواهی شنیدم که شما جانشین ژنرال فرقه ژزویت می‌باشید در این خصوص از پادشاه اسپانیا کسب اطلاع کردم و او گفت هر کس که ژنرال می‌شود باید اسپانیائی باشد و از طرف پادشاه اسپانیا انتخاب شود ولی شما نه اسپانیائی هستید و نه پادشاه اسپانیا شما را انتخاب کرده است.

آرامیس گفت:

خانم دیدید که اشتباه می‌کنید؟... و خود پادشاه اسپانیا شما را از اشتباه بیرون آورد؟

دوشس گفت: بلی دوست عزیز اما من فکری دیگر کردم آرامیس با نگرانی پرسید چه فکر کردید؟ دوشس گفت شما می‌دانید که من به همه چیز فکر می‌کنم و عادت دارم که جوانب هر موضوع را مورد مطالعه قرار بدهم. آرامیس گفت: راست است و شما یک خانم عمیق می‌باشید.

دوشس گفت: من فکر کردم که شما زبان اسپانیائی را خوب می‌دانید.

آرامیس جواب داد: صحیح است و همه کسانی که وارد در نهضت فلاخن بودند این زبان را می‌دانند ـ دوشس گفت: من متوجه شدم که شما مدتی در فلاندر که قلمرو اسپانیاست می‌زیسته‌اید؟

آرامیس گفت: بلی من مدت سه سال در آنجا زندگی می‌کردم.

دوشس گفت: و نیز متوجه شدم که به مادرید پایتخت اسپانیا سفر کرده‌اید.

آرامیس گفت: پانزده ماه در مادرید بودم.

دوشس گفت: در این صورت شما اگر میل داشته باشید می‌توانید نائل به تحصیل اهلیت اسپانیا شوید.

آرامیس با سادگی زیاد به طوری که حتی دوشس را مشتبه کرد گفت: آیا به راستی تصور می‌کنید که تابعیت اسپانیا را به من بدهند؟

دوشس گفت:

طبق قوانین اسپانیا اگر کسی دو سال ساکن آن کشور باشد و زبان اسپانیائی را بداند می‌تواند تبعه اسپانیا شود و شما سه سال در فلاندر و پانزده ماه در مادرید بوده‌اید و زبان محلی را هم می‌دانید و لذا برای تحصیل تابعیت اسپانیا صلاحیت دارید.

آرامیس گفت: خانم عزیز منظور شما از این موضوع چیست؟ دوشس گفت: مناسبات من با پادشاه اسپانیا خوب است. آرامیس در دل گفت مناسبات من هم بد نیست.

دوشس اظهار کرد در صورتی که مایل باشید من می‌توانم از پادشاه اسپانیا در خواست کنم که شما را تبعهٔ اسپانیا نماید و به جانشینی کشیش فرانسیسکن انتخاب کند آرامیس جواب مثبت یا منفی نداد و در عوض گفت: آه... آه....

دوشس گفت: آیا می‌خواهید بگوئید چون ژنرال فرقه ژزویت هستید احتیاجی به من ندارید.

آرامیس گفت: نه دوست عزیز نمی‌خواستم این را بگویم دوشس گفت: پس من می‌توانم این خدمت را برای شما به انجام برسانم و شما را طبق فرمان پادشاه اسپانیا ژنرال فرقه ژزویت کنم.

آرامیس گفت: خانم عزیز شما که در نزد پادشاه اسپانیا این‌قدر نفوذ دارید برای چه آقای لک را جهت این مقام در نظر نگرفتید؟ مگر آقای لک مردی لایق و باذوق و مطلع نیست؟

دوشس گفت: لک مردی با لیاقت و مستعد است ولی من به فکر نیافتاده بودم که او را برای این مقام پیشنهاد کنم حال شما بدون توجه به لک بگوئید که آیا می‌خواهید ژنرال بشوید یا نه؟ آرامیس گفت: نه خانم از لطف شما متشکرم.

دوشس در دل گفت: پس تردیدی وجود ندارد که او ژنرال می‌باشد و گرنه

پیشنهاد مرا رد نمی‌کرد.

بعد گفت: شوالیه عزیز خودداری شما از قبول پیشنهاد من سبب دلسردی شد زیرا می‌بینم که نمی‌توانم تقاضائی از شما بکنم.

آرامیس گفت: خانم خواهش می‌کنم هر تقاضائی دارید بکنید. دوشس گفت: درخواست کردن آسان می‌باشد اما آیا شما که ژنرال فرقه ژزویت نیستید می‌توانید درخواست مرا بپذیرید؟ آرامیس گفت: هر چه از دستم برآید برای انجام درخواست شما مضایقه نخواهم کرد. دوشس گفت: من احتیاج به مبلغی پول دارم. آرامیس با لحنی بارد که مقدمه یک جواب منفی بود گفت: آه... آیا پول می‌خواهید... چقدر پول لازم دارید...؟

دوشس گفت: مبلغی که من می‌خواهم بالنسبه گران است آرامیس گفت: شما می‌دانید که من ثروت ندارم دوشس جواب داد: اگر شما ژنرال فرقه ژزویت بودید پرداخت این مبلغ برای شما اشکال نداشت.

آرامیس گفت: ولی من ژنرال فرقه مزبور نیستم دوشس گفت: در عوض یک دوست ثروتمند دارید و آقای فوکه می‌تواند این مبلغ را بپردازد.

آرامیس خواست بگوید به چه مناسبت آقای فوکه باید این پول را بپردازد اما گفته خود را عوض نمود و اظهار کرد خانم آقای فوکه امروز ثروتمند نیست بلکه مردی تقریباً ورشکسته است.

دوشس گفت: مردم می‌گویند که آقای فوکه دیگر ثروتمند نیست ولی من باور نمی‌کنم آرامیس پرسید: چرا؟ دوشس گفت: برای این که آقای فوکه در آمدهای سرشار داشت من، و بهتر آن که بگویم آقای لک از کاردینال مازارن کاغذهائی در دست دارد که مربوط به حساب درآمدهای سرشار گذشته آقای فوکه می‌باشد آرامیس گوش‌ها را تیز کرد و گفت: خانم این کاغذها مربوط به چه حساب است؟

دوشس گفت: در این کاغذها که دارای امضای مازارن می‌باشد راجع به حسابی صحبت می‌شود که طبق آن آقای فوکه در گذشته از صندوق دولت استفاده کرده و به نفع خود و اطرافیانش مستمری‌ها داده و وام‌ها گرفته و گویا مجموع ارقام سی‌میلیون لیره است.

آرامیس برای این که خونسردی را حفظ نماید ناخن‌ها را در کف دست خود

فرو کرد و گفت: خانم شما که دارای این کاغذها بودید برای چه به آقای فوکه اطلاع ندادید؟ دوشس گفت: دوست عزیز این نوع نوشته‌ها جزو ذخائر زندگی است و باید در محلی مطمئن بماند و انسان آن را ارائه نمی‌دهد مگر در روز احتیاج.

آرامیس گفت: از این قرار اینک روز احتیاج فرا رسیده است، دوشس گفت: بلی دوست عزیز آرامیس گفت آیا شما قصد دارید که این کاغذها را به آقای فوکه ارائه بدهید گفت: نه. و بهتر آن دانستم که راجع به این کاغذها با شما صحبت کنم آرامیس با لحنی که حاکی از تحقیر بود گفت: خانم، چون من می‌دانم که شما برای گفته‌ها و نوشته‌های مازارن قائل به ارزش بودید فکر می‌کنم خیلی احتیاج به پول دارید که امروز به فکر استفاده از این کاغذها افتاده‌اید دوشس گفت: راست است و من امروز خیلی نیازمند پول هستم.

آرامیس با همان لحن گفت: من می‌دانم که شما برای استفاده از این نامه‌ها خیلی بر خود فشار آورده‌اید زیرا زنی نیستند که به این وسائل متمسک شوید.

دوشس که خوب متوجه لحن تحقیرآمیز آرامیس شد گفت: دوست عزیز هرگاه من آدمی بد بودم، به جای اینکه برای تحصیل پانصد هزار لیره به ژنرال فرقه ژزویت یا آقای فوکه مراجعه کنم...

آرامیس صحبت او را قطع نمود و با تعجب گفت: آه... آیا شما پانصد هزار لیره می‌خواهید؟ دوشس گفت: دوست عزیز چرا تعجب کردید؟... این مبلغ برای آباد کردن دام‌پیر کمال لزوم را دارد.

آرامیس گفت: خواهش می‌کنم ادامه بدهید، دوشس گفت: من اگر نمی‌خواستم خدمتی به آقای فوکه بکنم به جای مراجعه به ژنرال فرقه ژزویت یا آقای فوکه نزد ملکه مادر می‌رفتم و به وسیله کاغذهای مازارن که شوهر او بوده و لذا برای من یک توصیه نامه است، آن‌دوطریش را ملاقات می‌کردم و می‌گفتم علیاحضرتا من آرزو دارم که از اعلیحضرت دعوت کنم که در دام‌پیر مرا سرافراز فرمایند و خواهش می‌کنم این مبلغ را به من بدهید که بتوانم دام‌پیر را در خور پذیرائی از پادشاه فرانسه بکنم.

آرامیس جواب نداد و ساکت شد دوشس گفت: دوست عزیز به چه فکر می‌کنید؟ آرامیس گفت: من مشغول جمع‌زدن ارقام هستم. دوشس گفت: شما جمع می‌زنید و فوکه از صندوق دولت تفریق می‌نماید و من ضرب می‌کنم و چون همگی

حسابدارانی زبردست هستیم زود می‌توانیم توافق نظر حاصل کنیم.

آرامیس گفت: آیا ممکن است اجازه بدهید در این خصوص فکر کنم؟ دوشس گفت: دوست عزیز در این گونه مسائل که بین کسانی مانند شما و من مطرح می‌شود، فکر کردن ضرورت ندارد و باید فوری جواب مثبت یا منفی داد.

آرامیس در باطن گفت: این زن در راه من دام می‌گستراند و می‌خواهد مرا فریب بدهد زیرا محال است که آن‌دوطریش این زن را بپذیرد و اظهاراتش را بشنود.

دوشس گفت: دوست عزیز جواب شما چیست؟ آرامیس گفت: جواب من این است که تصور نمی‌کنم فوکه در این موقع پانصد هزار لیره پول داشته باشد.

دوشس گفت: در این صورت ادامه صحبت در این خصوص بدون فایده است و دام‌پیر یا ویران می‌ماند یا به طریقی دیگر آباد می‌شود.

آرامیس گفت: خانم من تصور نمی‌کنم که شما برای آباد کردن این ملک خیلی در مضیقه باشید چون اگر آقای فوکه نتواند این وجه را به شما بپردازد آن‌دوطریش وسیله معمور کردن ملک شما را فراهم خواهد نمود.

دوشس گفت: به عقیده شما بهتر این نیست که خود من راجع به این کاغذها با آقای فوکه صحبت کنم و شاید بعد از مذاکره مستقیم، بتوان راهی برای توافق نظر پیدا کرد.

آرامیس گفت: خانم من تصور نمی‌کنم که مذاکرات مستقیم شما سود داشته باشد زیرا از دو حال خارج نیست یا آقای فوکه در مورد برداشت وجوهی از صندوق دولت خود را گناهکار می‌داند یا نه؟ در صورت اول وی به قدری غرور دارد که اعتراف به گناه نخواهد کرد و در صورت دوم از تهدید شما سخت رنجور خواهد شد بدون این که بترسد.

دوشس از جای برخاست.

آرامیس گفت: آیا اینک قصد دارید که شکایت فوکه را نزد آن‌دوطریش ببرید؟ آیا می‌خواهید که گناه او را بروز بدهید؟

دوشس گفت: دوست عزیز من گناه کسی را بروز نمی‌دهم و شما که در سیاست استاد هستید می‌دانید که این‌گونه مسائل در امور سیاسی دارای عنوانی مخصوص می‌باشد و آن جبهه‌بندی یا مخالفت است.

آرامیس گفت: راست می‌گوئید.

دوشس گفت:وقتی انسان جبهه‌بندی کرد مبادرت به پیکار می‌کند و در پیکار هر سلاحی در خور استفاده می‌باشد، آرامیس گفت: این هم درست است.

دوشس گفت: من بعد از این که مناسبات خود را با ملکه مادر اصلاح کردم برای آقای فوکه خطرناک خواهم شد. آرامیس گفت: این حق شماست که از سلاح خویش استفاده نمائید. دوشس گفت: و مطمئن باشید که استفاده خواهم نمود.

آرامیس گفت: خانم، چون شما می‌خواهید علیه آقای فوکه بجنگید.، او هم حق خواهد داشت علیه شما بجنگد. دوشس گفت: این را می‌دانم. آرامیس گفت: نظر به این که آقای فوکه با اسپانیا مناسباتی حسنه دارد از این سلاح استفاده خواهد نمود.

دوشس گفت: آیا می‌خواهید بگوئید که مناسبات او با ژنرال فرقه ژزویت نیکو است؟

آرامیس گفت: ممکن است این طور باشد. دوشس گفت: آیا می‌خواهید بگوئید که مستمری مرا قطع خواهند کرد؟ ...

آرامیس گفت: ممکن است این‌طور بشود... دوشس گفت: اگر اینطور شد من خواهم توانست خویش را تسکین بدهم زیرا زنی مانند شوروز که با ریشلیو پیکار می‌کرد و در نهضت فلاخن شریک بود و بعد وی را تبعید کرد از چیزی نمی‌ترسد.

آرامیس گفت: آیا می‌دانید که مقرری شما که یک قسط آن دوازده هزار لیره است چهل و هشت هزار لیره می‌باشد؟

دوشس گفت: بلی از این موضوع آگاه هستم. آرامیس گفت: آیا می‌دانید که در جبهه‌بندی سیاسی فقط به دشمن حمله‌ور نمی‌شوند بلکه به دوستان دشمن نیز حمله می‌نمایند.

دوشس گفت: آیا می‌خواهید بگوئید که به این لک بیچاره حمله‌ور خواهند شد. آرامیس گفت: بلی خانم و می‌توانم گفت که به طور حتم وی مورد حمله قرار خواهد گرفت.

دوشس گفت: آن بیچاره بیش از دوازده هزار لیره مقرری نمی‌گیرد و این مبلغ خیلی زیاد نیست. آرامیس گفت: این درست ولی ممکن است که خطری دیگر او را تهدید نماید.

دوشس پرسید: آن خطر کدام است؟ آرامیس گفت: چون آقای فوکه با پادشاه اسپانیا دوستی دارد شاید از پادشاه اسپانیا درخواست کند که آقای لک را محبوس نمایند و در یکی از قلاع جا بدهند.

دوشس گفت: من از این موضوع وحشت ندارم زیرا اگر او را حبس کردند می‌توانم از دوستی خود با آن‌دوطریش استفاده کنم و درخواست نمایم که وی از پادشاه اسپانیا تقاضای نجات لک را بکند.

آرامیس گفت: بلی، شما این درخواست را می‌توانید بکنید ولی باز هم از خطر مصون نیستید؟ دوشس گفت: کدام خطر را می‌گوئید؟

آرامیس جواب داد: اسرار فرقه ژزویت باید پنهان بماند و وقتی کسی وارد این فرقه شد و به اسرار راه یافت نمی‌تواند به سهولت از فرقه خارج شود و اسرار مزبور مانند جرثومهٔ ایجاد بدبختی پیوسته با او خواهد بود و وی را رها نخواهد کرد.

دوشس خود را وحشت‌زده نشان داد و گفت: راست می‌گوئید و من در این خصوص فکر خواهم کرد ولی با این که هوا تاریک و شب بود آرامیس دریافت که برقی از چشمهای دوشس درخشید و مانند پیکان در سینه او فرو رفت.

آرامیس از این نگاه طوری وحشت نمود که آهسته دست را، به زیر لباس رسانید و قبضه کارد باریکی را که پنهان کرده بود نوازش داد و گفت: دوشس آیا اجازه می‌دهید که از صحبت خود نتیجه بگیریم؟

دوشس گفت: بلی زیرا هر قدر انسان بهتر به حساب فیمابین برسد دوستی بیشتر پایدار می‌ماند. آرامیس گفت: بر اثر اقدامی که می‌خواهید بکنید چهل‌وهشت هزار لیره مقرری شما قطع می‌شود.

دوشس گفت: صحیح است و این مبلغ با دوازده هزار لیره مقرری لک سر به شصت هزار لیره می‌زند.

آرامیس گفت: تصدیق کنید که این مبلغ کم نیست و شما که این وجه را از دست می‌دهید چگونه آن را جبران می‌نمائید؟

دوشس گفت: من پانصد هزار لیره از ملکه مادر دریافت خواهم کرد. آرامیس گفت: دریافت این مبلغ که قطعی نمی‌باشد و شما نباید یک پول نقد را به امید یک تنخواه نسیه از دست بدهید. دوشس گفت: من می‌توانم که پانصد هزار لیره را نقد کنم و

راه این کار را می‌دانم.

این تهدید آرامیس را بیشتر هوشیار کرد و متوجه شد که دوشس قصد دارد اسنادی را که مربوط به فوکه می‌باشد منتشر نماید.

از این لحظه به بعد آرامیس در عین این که تصمیم گرفت با خصم مدارا کند زیادتر آماده دفاع گردید و گفت: خانم فرض می‌کنیم که ملکه مادر حاضر شد به شما پانصد هزار لیره بدهد، ولی باز شما ضرر خواهید نمود.

دوشس پرسید: چطور؟ آرامیس گفت: من فکر می‌کنم که شما به جای شصت هزار لیره ـ یعنی مجموع مستمری خودتان و آقای لک خواهید توانست که سالی یکصد هزار لیره مستمری دریافت نمائید و این مستمری ده سال به شما تأدیه خواهد گردید و مبلغی که از این بابت به شما می‌رسد دو برابر مبلغی است که امیدوار هستید از ملکه دریافت کنید در صورتی که اگر علیه آقای فوکه شروع به جنگ نمائید این مستمری ثابت از بین می‌رود.

دوشس گفت: من فکر می‌کنم که فقط مدت دو ماه مستمری من قطع خواهد شد.

آرامیس پرسید: چطور؟

دوشس گفت: برای این که وزارت آقای فوکه که بیش از دو ماه دیگر طول نخواهد کشید.

آرامیس بی‌اختیار گفت: آه... دوشس جواب داد: با این که شما از من رنجیده‌اید تصدیق نمائید که من راستگو هستم و آنچه می‌اندیشم می‌گویم.

آرامیس گفت: فرض می‌کنیم که آقای فوکه تا دو ماه دیگر از وزارت افتاد... اما این واقعه سبب نخواهد شد که شما بتوانید از صندوق فرق ژزویت مقرری قطع شده خویش را دریافت کنید.

دوشس گفت: من فکر این موضوع را کرده‌ام و می‌توانم صندوق فرقه را وادارم که به من مقرری بدهند. همانگونه که می‌دانم چگونه باید با ملکه مادر مناسبات دوستانه بوجود آورد.

آرامیس با تمسخر گفت: در این صورت دوشس عزیز ما همه مجبوریم مقابل شما زانو به زمین بزنیم و بیرقها را تسلیم کنیم زیرا شما فاتح هستید و اینک که به پیروزی رسیده‌اید خوب است که مثل همه فاتحین بزرگ گذشت داشته باشید چون تحصیل

پیروزی طبق عقیده قدماء محتاج قربانی در راه خدایان است و قربانی عبارت از اغماض نسبت به شکست خوردگان می‌باشد.

دوشس به روی خود نیاورد که متوجه لحن تمسخرآمیز دوست قدیم و دشمن جدید گردیده و گفت: من حیرت می‌کنم که شما چرا برای پانصد هزار لیره ناقابل اینطور پافشاری می‌کنید در صورتی که می‌دانید که با این مبلغ می‌توانید یک زحمت بزرگ را از دوست خودتان... معذرت می‌خواهم... از حامی خودتان دور نمائید.

آرامیس گفت: خانم اگر فقط این مبلغ می‌باید پرداخته شود، مقاومت نمی‌کردیم ولی بعد از شما نوبت آقای لک می‌رسد و او هم پانصد هزار لیره می‌خواهد و ما اگر فرزندان شما را قانع کنیم نخواهیم توانست که دوستان و هکذا مستمندانی راکه از شما اعانه می‌گیرند راضی نمائیم و من فکر می‌کنم که در این راه باید چهار یا پنج میلیون لیره خرج نمود و کاغذهای شما هر قدر خطرناک باشد چهار پنج میلیون لیره نمی‌ارزد.

در این وقت آرامیس برای اولین بار آهی کشید و افزود: دوشس شما می‌دانید که آویزهای سینه ریز الماس ملکه فرانسه خیلی بیش از چند کاغذ پاره که به امضای مازارن رسیده می‌ارزید معهذا یک ربع آنچه که شما برای خود می‌خواهید ـ غیر از دیگران ـ خرج برنداشت.

دوشس هم آه کشید و گفت: راست می‌گوئید و آن الماسها خیلی قیمت داشت ولی رسم این است که فروشنده متاع خود را عرضه می‌کند و مشتری باید آن متاع را طبق قیمت فروشنده خریداری نماید یا از خرید آن خودداری کند.

آرامیس گفت: خانم من صراحت لهجه شما را تقدیر می‌کنم ولی آیا می‌دانید چرا متاع شما را نمی‌خرم؟

دوشس گفت: نه. آرامیس گفت: برای این که می‌دانم که کاغذها که می‌گوئید دارای امضای مازارن می‌باشد مجعول است.

دوشس گفت: برای چه کاغذهای مرا مجعول می‌دانید؟

آرامیس گفت: من و دیگران می‌دانند که شما در گذشته با ملکه مادر دوست بودید و یگانه کسی که مناسبات شما را با ملکه برهم زد مازارن بشمار می‌آید.

دوشس گفت: صحیح است. آرامیس گفت: چطور می‌توان قبول کرد شما که بر اثر مداخله مازارن، از دربار دور ماندید، یعنی با او خصم بودید، طوری محرم او

محسوب می‌شدید که وی چنین کاغذهای خطرناک را به شما سپرد؟

پس از دو صورت خارج نیست یا این کاغذها مجعول است یا...

آرامیس سکوت کرد و دوشس گفت: چرا حرف خود را تمام نکردید. آرامیس گفت:

یا اگر این کاغذها اصالت داشته باشد ناچارم بگویم که بین شما و مازارن، روابطی موجود بوده که بیان کیفیت آن مشکل است حتی نمی‌توانم گفت که این مناسبات، جنبهٔ جاسوسی داشته، بلکه احساسات را باید در آن دخیل دانست.

دوشس زهرخندی کرد و گفت: می‌خواهید بگوئید که من دوست مازارن بودم؟ آرامیس سکوت نمود. دوشس گفت: آیا می‌خواهید بگوئید ولو دوست او می‌بودم او، با آن احتیاط و محافظه‌کاری، این کاغذها را به من نمی‌داد و من این اوراق را از او دزدیده‌ام؟

آرامیس باز سکوت کرد و دوشس گفت: شما مختارید که راجع به نحوهٔ تحصیل این اوراق، از طرف من، هر فکر که می‌خواهید بکنید. ولی یک مسئله محقق می‌باشد آن مطالبی است که در این اوراق نوشته شده و برای آقای فوکه خطر دارد.

آرامیس گفت: خانم من یقین دارم ولو در این اوراق مطالبی خطرناک موجود باشد شما نمی‌توانید از آنها نزد ملکه استفاده کنید.

دوشس گفت: چرا... و من می‌توانم از این اسناد نزد ملکه مادر استفاده نمایم. آرامیس در دل گفت: ای غراب شوم، هر قدر می‌خواهی در بین الطلوعین، بانگ برآور... ولی من از قارقار تو وحشت نخواهم کرد.

چون دوشس حرفهای خود را زده بود و چیزی نداشت که بگوید به راه افتاد که برود.

آرامیس با او خداحافظی کرد ولی این خداحافظی به ناله یک مرد مغلوب در عقب ارابه جنگی یک فاتح که دور می شود شبیه می‌نمود.

پیشوای روحانی وان زنگ زد تا این که چراغ بیاورند و لحظه‌ای بعد اتاق روشن شد و آرامیس را منور کرد.

آرامیس در پرتو چراغها هنوز جوان می‌نمود در صورتی که دوشس یک زن پیر محسوب می‌شد.

آرامیس نگاهی عمیق به آن زن انداخت و گونه‌های پژمرده و پلک‌های بدون مژه او راکه روزی دارای مژگان خمیده بود نگریست.

دوشس در آن موقع دندان‌های زیبای خود را از دست داده چند دندان معیوب داشت و به همین جهت جز در موقع ضرورت لب به سخن نمی‌گشود. آرامیس برای این که جوانی خود را به دوشس نشان بدهد و به این ترتیب از او انتقام بگیرد یک قدم جلو نهاد تا اینکه به نظر دوشس برسد و نیز آرامیس تبسم کرد تا دندانهای شفاف او را دوشس ببیند.

از قضا دوشس مقابل آئینه‌ای قرار داشت که قیاف پیر او را بهتر نشان می‌داد و مو به مو هر عیب او را آشکار می‌کرد.

به قدری این مقایسه دوسش را رنجانید که بدون این که یک کلمه دیگر با آرامیس صحبت کند عازم خروج شد و آرامیس که خوب فهمید دوشس برای چه مغییر است او را مشایعت کرد.

دوشس با قدم‌های متزلزل گام برمی‌داشت ولی آرامیس محکم قدم برزمین می‌نهاد تا این که از خانه خارج شدند و در آنجا هم دوشس حرفی نزد و فقط به نوکر خود که مسلح به تفنگ بود اشاره نمود که باید بروند.

بدین ترتیب دو دوست قدیم از یکدیگر جدا شدند زیرا دانستند که نمی‌توانند با هم توافق نظر حاصل نمایند و علت عدم موافقت این بود که هر یک از آن دو دریافتند خوب به کنه ضمیر دیگری پی برده‌اند.

چون همانطور که گاهی سوء تفاهم سبب می‌شود که دو نفر نتوانند با هم کنار بیایند زمانی هم ادراک مافی‌الضمیر دیگران مانع از توافق می‌شود.

۲۸۲

معاملهٔ نابسامان

آرامیس حدس زد که دوشس دو شوروز همین که از منزل وی خارج شد به منزل خود خواهد رفت و حدس او درست درآمد.

زیرا دوشس از بیم آن که او را تعقیب نکنند و ندانند کجا می‌رود به منزل خویش رفت ولی بعد از ساعتی چون مطمئن شد کسی متوجه او نیست از درب عقب منزل خارج گردید و راه خیابان کروادپتی شان را پیش گرفت.

از مندرجات فصل قبل خوانندگان دانستند که شب فرا رسیده بود و در خیابانها عابرین کمتر مشاهده می‌شدند.

گاهی بعضی از بانوان که شب را در منزل یکی از دوستان و اقوام به سر برده بودند به همراه خدمه راه منزل را پیش می‌گرفتند.

دوشس دوشوروز دو سیاست در زندگی داشت و می‌دانست که برای بعضی از امور وزراء را باید هنگام شب ملاقات کرد حتی بانوان جوان و زیبا هم در موقع شب برای امور سیاسی آنها را ملاقات می‌کنند و مثل اینکه از گردوغبار ادارات رسمی هنگام روز می‌ترسند.

وقتی دوشس به منزل کولبر واقع در خیابان کروا-دپتی‌شان رسید خادمی او را پذیرفت و همینکه دید زنی سالخورده است با لحنی بدون رودربایستی به وی فهمانید که در این موقع شب زنی مانند او نباید مزاحم یک وزیر شود.

دوشس از این گفته نرنجید و نام خود را روی کاغذی نوشت و آن را بطوری که

خود می‌دانست تا کرد و به دست خادم داد و نظری تند به او انداخت و گفت این را به آقای کولبر بدهید.

خادم که می‌توانست از نگاه و وضع اشخاص به هویت تقریبی آنها پی ببرد دریافت که آن زن دارای شخصیتی می‌باشد و فوری رفت و کاغذ را داد.

کولبر به محض اینکه کاغذ را دید ندائی از حیرت برآورد و خادم فهمید شخصی که نام خود را نوشته دارای اهمیت است وگرنه کولبر آن طور اظهار تعجب نمی‌کرد.

وزیر به خادم گفت برود و خانمی را که آمده است به اطاقش راهنمائی نماید.

خادم برای راهنمائی دوشس برگشت و خانم شوروز از پله‌ها بالا رفت و برای این که نفس‌زنان وارد اتاق نشود قدری توقف نمود.

خود کولبر درب اتاق را گشوده بود و دوشس به او سلام داد و نظری به وی انداخت.

نظر اول کولبر در دوشس اثری نیکو نکرد و وقتی سر مدور و بزرگ و موهای انبوه و شب‌کلاه او را که شبیه به شب‌کلاه کشیشها بود دید با خویش گفت این مرد در یک معامله اشکالتراشی نمی‌کند ولی تصور نمی‌کنم که بر سر مبلغ چانه نزند و برای من مبلغ بیش از هر چیز اهمیت دارد.

اما وقتی دوشس از نزدیک کولبر را مورد معاینه قرار داد و چشم‌های تیز و چین پیشانی و لب‌های وی را که علائم هوش از آن ساطع بود نگریست به خود گفت: تصور می‌کنم شخصی را که در جستجوی او بودم یافته‌ام.

کولبر گفت خانم چه افتخاری سبب شده است که من به سعادت دیدار شما نائل شوم.

دوشس در جواب گفت آقا آنچه سبب شده که من اینجا بیایم احتیاجی است که من به شما دارم و شما به من دارید.

کولبر گفت: خانم از شنیدن اولین قسمت گفته شما خوشوقتم ولی قسمت دوم بیان شما...

کولبر حرف خود را ناتمام گذاشت ولی دوشس جهان‌دیده‌تر از آن بود که نداند برای چه کلام او ناتمام مانده است و روی صندلی راحتی که کولبر به او تعارف کرد نشست و گفت: آقا آیا شما پیشکار دارائی هستید؟ کولبر گفت بلی خانم.

دوشس اظهار کرد آیا میل دارید که پیشکار کل شوید؟ کولبر خواست بر این گفته اعتراض کند ولی دوشس گفت: آقا انکار نکنید زیرا وقتی شما انکار نمائید ما مجبور خواهیم شد که زیاد صحبت کنیم و وقت شما ضایع خواهد گردید.

کولبر گفت: خانم با اینکه من نسبت به شما خود را ملزم به رعایت احترام میدانم و نمی‌توانم گفته شما را تکذیب کنم معهذا باید بگویم که من هنوز به کسی نگفته‌ام که میل دارم پیشکار کل را از مقام او برکنار کنم.

دوشس گفت: من به هیچ وجه نگفتم که شما قصد دارید که پیشکار کل را برکنار کنید بلکه فقط گفتم که آیا شما میل دارید پیشکار کل شوید یا خیر؟

وصول به یک آرزو غیر از این است که کسی بخواهد دیگری را از مقامی برکنار نماید و به عقیده من هر کس حق دارد خواهان وصول مقامی بزرگتر باشد.

دوشس قدری سکوت کرد و بعد افزود: من فکر می‌کنم که شما آرزومند هستید که به مقام پیشکاری کل برسید.

کولبر گفت: خانم مقام پیشکار کل دارائی خیلی ثابت و غیرقابل تزلزل است و این مرد شبیه به مجسمه معروف رودس می‌باشد که در قدیم در مدخل جبل‌الطارق نصب کرده بودند و کشتی‌ها روز و شب از پای مجسمه می‌گذرند بدون این که بتوانند آن را سرنگون نمایند.

دوشس گفت: آقای کولبر شما تشبیهی خوب کردید و آقای فوکه شبیه به مجسمه‌ی رودس است ولی من در گذشته از آقای کون‌رار عضو فرهنگستان شنیده‌ام که یک سوداگر آن مجسمه را سرنگون کرد و بعد از این که مجسمه سرنگون شد برای حمل بقایای مجسمه چهارصد اسب آوردند و سنگ‌ها را بار کردند و بردند.

کولبر سر تصدیق فرود آورد و دوشس گفت:

آقای کولبر تصدیق کنید که یک سوداگر به قدر یک پیشکار دارائی نیرو ندارد و شما از او قوی‌تر هستید.

کولبر گفت: خانم با این وصف من به شما می‌گویم که من هرگز آقای فوکه را سرنگون نخواهم کرد.

دوشس گفت: آقای کولبر من وقتی اینجا آمدم تصور می‌کردم که ما راجع به یک موضوع اساسی دور از احساسات صحبت خواهیم کرد ولی اینک می‌بینم که شما

از روی احساسات صحبت می‌نمائید.

کولبر گفت: چطور خانم؟ دوشس جواب داد زنی چون من که سالخورده است و عمر خود را در سیاست گذرانده و در دوره مرحوم ریشلیو با او مبارزه سیاسی می‌کرد نمی‌تواند بر اساس احساسات صحبت کند و اوقات خود را تلف نماید این است که من می‌روم و با کسانی که بخواهند از اقبال خود استفاده نمایند صحبت خواهم کرد.

کولبر گفت: خانم برای چه اوقات شما تلخ شد؟ دوشس گفت: اوقات من تلخ نشد ولی می‌بینم که شما حاضر نیستید راجع به مسئله‌ای که به نفع شماست مذاکره کنید.

کولبر اظهار حیرت کرد و گفت: خانم چطور علاقه ندارم؟

دوشس گفت:

در دوره‌ای که ما مشغول مبارزه‌های سیاسی بودیم زنی نزد آقای سن‌مارس می‌رفت و پیشنهادی را که من می‌خواهم به شما بکنم به او می‌کرد گو این که سن‌مارس به اندازه شما باهوش و دارای استعداد نبود همین قدر که می‌فهمید که منظور آن زن اینست که ریشلیو از پا درآید پیشنهاد او را می‌پذیرفت.

کولبر گفت: خانم خواهش می‌کنم که نسبت به من قدری اغماض داشته باشید و خشمگین نشوید.

دوشس گفت: آقای کولبر پیشنهادی که من به شما می‌کنم شبیه به پیشنهادی است که آن زن ممکن بود به سن‌مارس بکند و من به شما می‌گویم آقا حاضر هستید که جای فوکه را بگیرید یا نه؟

کولبر گفت: بلی خانم اگر اعلیحضرت او را معزول کنند من حاضرم که جای او را بگیرم.

دوشس گفت: آقای کولبر من خیلی احمق نیستم و می‌دانم اگر تاکنون شما نتوانسته‌اید که فوکه را از کار دور نمائید برای اینست که وسیله آن را نداشته‌اید و هر گاه من این وسیله را با خود نمی‌آوردم به شما مراجعه نمی‌کردم و در این موقع شب، سبب زحمت شما نمی‌شدم.

کولبر قدری سکوت کرد و در طی سکوت مزبور، دوشس خوب به عمق افکار او پی برد و بعد کولبر گفت: خانم مدت شش سال است که پیاپی، راجع به فوکه گزارش‌های نامساعد به اعلیحضرت داده می‌شود و هنوز هیچ یک از این گزارش‌ها

نتوانسته کوچک‌ترین تزلزل در مقام فوکه به وجود بیاورد.

دوشس گفت: آقای کولبر هر کار موقعی دارد و وسیله‌ای می‌خواهد کولبر صبر کرد که بداند دوشس چه می‌گوید و زن گفت:

کسانی که راجع به فوکه گزارش داده‌اند راپورتهائی مبتنی بر کلیات غیر قابل کنترل تهیه کرده‌اند.

کولبر با اشاره سر تصدیق کرد.

دوشس گفت: هیچ یک از آنها دوشس دو شوروز خوانده نمی‌شدند و هیچ کدام، اسنادی چون من نداشتند زیرا این مدارک شش ورقه کاغذ است که دارای امضای مازارن می‌باشد و جرم فوکه را ثابت می‌نماید.

کولبر با حیرت گفت: آه... آیا جرمی را ثابت می‌کند؟

دوشس گفت: بالاتر از این خیانت او را به ثبوت می‌رساند کولبر گفت: خانم آیا فوکه به موجب این اسناد مرتکب خیانتی شده است؟ دوشس گفت: بلی آقای کولبر و من خوشوقتم که می‌بینم شما رفته رفته به منظور من پی بردید زیرا در چهره شما علائم تفاهم دیده می‌شود.

کولبر با شگفت گفت: خانم آیا فوکه مرتکب یک خیانت شده است؟ زن گفت: بلی آقای کولبر خوشبختانه حرف من در شما مؤثر واقع گردید.

کولبر گفت: خانم این حرف از این جهت در من مؤثر واقع گردید که معنای آن کش‌دار است دوشس گفت: معنای حرف من چنین می‌باشد که برای شما فرمان پیشکاری کل صادر خواهد شد و فوکه به موجب حکم دیگر تبعید خواهد گردید یا در باستیل جا خواهد گرفت.

کولبر گفت: خانم از ایرادی که به گفته شما می‌گیرم عذر می‌خواهم ولی ممکن نیست که فوکه مغضوب و مطرود و محبوس شود و حتی یکی از این وقایع پیش نخواهد آمد.

دوشس گفت: آقای کولبر گر چه من دور از پاریس زندگی می‌کنم ولی از اوضاع اینجا اطلاع دارم و می‌دانم که اعلیحضرت فوکه را دوست نمی‌دارند و اگر فرصتی به دست بیاورند او را می‌رانند ولی این فرصت تاکنون به دست نیامده است ولی می‌توان این فرصت را در دسترس شاه گذاشت:

کولبر گفت: آیا این فرصت به دست می‌آید؟ دوشس گفت: البته و من به قدری اطمینان دارم فرصت مزبور موجود است که پانصد هزار لیره برای آن قیمت تعیین کرده‌ام.

کولبر گفت: چطور خانم؟

دوشس گفت: این فرصت اینک در دست من است ولی من حاضرم که در ازای دریافت پانصد هزار لیره فرصت مزبور را به شما واگذار نمایم.

کولبر با لحن جدی گفت: بسیار خوب خانم و اکنون خوب منظور شما را می‌فهمم ولی چون شما قیمت کالا را تعیین کرده‌اید باید کالا را نشان بدهید.

دوشس گفت: آن چه من می‌خواهم به شما بفروشم شش طغری نوشته است که به امضای خود مازارن می‌باشد در این نوشته مازارن تصدیق می‌کند که فوکه مبلغی مهم را به نفع خود مورد استفاده قرار داده و این مبلغ وجوه دولتی بوده است.

کولبر گفت: خانم لحن این اسناد چگونه است آیا جنبه یادداشت دارد یا این که گواهی مستند می‌باشد.

دوشس گفت: لحن اسناد طوری است که به طرزی غیر قابل تردید ثابت می‌نماید که فوکه از وجوه خزانه دولت به نفع خود استفاده کرده است.

کولبر گفت: آیا به راستی لحن اسناد غیر قابل تردید می‌باشد؟

دوشس گفت: بلی آقای کولبر و تصدیق کنید که برای این اسناد مبلغ پانصد هزار لیره که من از شما خواسته‌ام مهم نیست.

در حالی که چشم‌های کولبر از شادی می‌درخشید گفت: این اسناد کجاست؟

دوشس جواب داد آیا میل دارید که اسناد را مشاهده کنید؟

کولبر گفت: بدیهی است و بعد دوشس دست در جیب برد و یک کاغذ از آن بیرون آورد.

کولبر گفت: لابد اینها سواد اسناد مزبور می‌باشند دوشس گفت: بلی.

کولبر گفت: آیا سواد مطابق اصل است دوشس جواب داد یک کلمه افزایش یا کاهش یا تعدیل ندارد.

کولبر رونوشت اسناد را از دوشس گرفت و به خواندن مشغول شد.

به هر نسبت که بیشتر می‌خواند دوشس از قیافه او می‌فهمید که اسناد مزبور اثری

بزرگ در او کرده و وقتی خواندن اوراق تمام شد دوشس اظهار کرد اینک تصدیق می‌نمائید که این مدارک مستند و غیر قابل تردید است.

کولبر گفت: بلی خانم بر طبق این مدارک ثابت می‌شود که کاردینال مازارن مبلغی مهم از وجوه دولتی را به فوکه سپرده و فوکه وجوه مزبور را به نفع خود مورد استفاده قرار داده و اختلاس کرده اما...

دوشس گفت: مقصود شما از اما چه می‌باشد؟ کولبر گفت: اما در این اسناد صورت ریز وجوه نیست و حتی مبلغ کلی آن وجود ندارد چون طبق قواعد حسابداری پول باید محل کار داشته باشد یعنی باید دانست پول از چه محلی و به چه مبلغی به یک حسابدار یا پیشکار دارائی سپرده شده است و در غیر این صورت چیزی به ثبوت نمی‌رسد.

دوشس گفت: من علاوه بر این شش طغری سند یک سند دیگر دارم که در آن صورت ریز وجوه مزبور و محل آنها ذکر شده و وقتی معامله سر گرفت سند هفتم را نیز به شما خواهم داد.

کولبر گفت: ولی تا وقتی که من اسناد اصلی را نبینم نمی‌توانم با شما معامله کنم.

دوشس گفت: این موضوع به قدری بدیهی است که احتیاج به بحث ندارد چون بدان می‌ماند که من به شما بگویم تا وقتی کیسه‌های پول که به من می‌دهید پر نباشد معامله نمی‌کنم و البته هیچ کس با کیسه خالی معامله نمی‌نماید.

کولبر گفت: بسیار خوب خانم. دوشس گفت: آیا معامله ما سر گرفت یا نه؟ کولبر گفت: نه خانم.

دوشس پرسید چطور سر نگرفت؟

کولبر گفت: اشکالی وجود دارد که نه شما به آن فکر کرده بودید و نه من.

دوشس گفت: اشکال مزبور کدام است؟ کولبر گفت: فوکه فقط به یک ترتیب به موجب این اسناد از کار برکنار خواهد شد و آن این که یک رسوائی به وجود بیاید و وی در دادگاه محاکمه شود.

دوشس گفت: صحیح است کولبر گفت: ولی کسی نمی‌تواند فوکه را محاکمه کند.

دوشس گفت: برای چه؟

کولبر گفت: به دلیل این که آقای فوکه پیشکار کل دارائی مدعی‌العموم کل

پارلمان نیز هست (پارلمان در قدیم وظیفه دادگستری را انجام می‌داد ـ مترجم) و علاوه بر این در این کشور ارتش و ادارات دولتی و بازرگانان و اصناف و خلاصه تمام طبقات مختلف ملت طرفدار فوکه هستند.

دوشس گفت: بسیار خوب... نتیجه را بگوئید.

کولبر گفت: نتیجه معلوم است و طرفداران فوکه و در درجه اول پارلمان نمی‌گذارد که مدعی‌العموم کل در دادگاه محاکمه شود و به فرض این که بر طبق امر لوئی چهاردهم او را به دادگاه بکشانند پارلمان، فوکه را تبرئه خواهد کرد.

دوشس گفت: آقای کولبر این مسائل دیگر مربوط به من نیست و من اسنادی را به شما می‌فروشم و برشماست که از آنها استفاده کنید.

کولبر گفت: متاعی که شما به من می‌فروشید آیا باید برای من قابل استفاده باشد یا نه؟

من نمی‌گویم که این کالا را هیچ نخواهم خرید ولی چون نمی‌توان فوکه را محکوم کرد لذا از قیمت اسناد شما کاسته می‌شود.

دوشس گفت: این اسناد آیا قیمت دارد یا نه؟ کولبر گفت: البته قیمت دارد ولی وقتی دلایل خیانت منتهی به محکومیت نشد بدون فایده است.

دوشس گفت: شما اشتباه می‌کنید چون به محض اینکه این اسناد به دست کسی که باید برسد واصل گردید و او دریافت که فوکه در مظان تهمت قرار گرفته پیشکار کل دارائی معزول خواهد شد.

این حرف که واقعیت داشت یا کولبر آن را واقعی می‌شمرد طوری در پیشکار دارائی مؤثر شد که برق از چشم‌های او جست و آثار کینه و گرفتن انتقام در وجنات او آشکار شد.

دوشس گفت: آقای کولبر من تصور نمی‌کردم که شما این قدر زود متأثر شوید و علائم افکار باطنی در قیافه شما آشکار گردد.

کولبر گفت: خانم تصدیق کنید آنهائی که ساده و صاف هستند این طور می‌باشند.

دوشس گفت: این را تصدیق می‌نمایم زیرا تا انسان از روی فطرت صاف نباشد افکار درونی به سرعت روی قیافه‌اش اثر به وجود نمی‌آورد.

کولبر گفت: خانم با توجه به آن چه راجع به عدم امکان محکومیت فوکه گفتم

قیمت اسناد شما کم می‌شود و لذا شما باید از مبلغ بها بکاهید.

دوشس دوشوروز گفت: آقای کولبر من انتظار نداشتم که شما چانه بزنید.

کولبر گفت: خانم من قصد ندارم که شما را فریب بدهم و کسی که قصد حیله در یک معامله ندارد چانه می‌زند ـ دوشس گفت: چقدر در ازای اسناد به من خواهید پرداخت؟

کولبر گفت: دویست هزار لیره. دوشس خندید و لحظه‌ای دیگر گفت: قدری صبر کنید.

کولبر پرسید برای چه صبر کنم؟ شوروز گفت: من یک راه دیگر برای انجام گرفتن معامله پیدا کرده‌ام.

کولبر پرسید راه جدید چیست؟ زن گفت: شما بابت قیمت این اسناد سیصد هزار لیره نقد به من خواهید پرداخت؟ کولبر گفت: نه خانم ... نه خانم.... این مبلغ زیاد است.

شوروز گفت: من اظهار کردم که قیمت نقد این اسناد سیصد هزار لیره است و منظورم این می‌باشد که بگویم علاوه بر بهای نقد قیمتی دیگر هم وجود دارد... یا شرطی دیگر نیز موجود است.

کولبر گفت: خانم شما خیلی سخت‌گیر هستید شوروز گفت: ولی شرط من پول نیست بلکه چیزی می‌باشد که برای شما تولید خسارت یعنی مصرف پول نمی‌کند.

کولبر گفت: چه می‌خواهید بگوئید؟ زن جواب داد من از شما خواهان یک خدمت هستم.

کولبر گفت: چه خدمتی؟ دوشس اظهار کرد شما می‌دانید که من پیوسته ملکه مادر را از صمیم قلب دوست داشته‌ام و ما در دورهٔ جوانی دو دوست جدا نشدنی بودیم.

کولبر گفت: بلی خانم این را شنیده‌ام دوشس گفت: من میل دارم که شما وسیله بشوید که من ملکه مادر را ملاقات نمایم.

کولبر با تعجب گفت: آه آیا می‌خواهید ملکه را ملاقات کنید؟

دوشس گفت:

بلی آقای کولبر امروز آن‌دوطریش دوست من نیست و از چندی به این طرف رابطه ما بر هم خورده ولی اگر وسیله‌ای برای ملاقات به دست بیاید باز هم دوست

خواهیم شد.

کولبر گفت: خانم علیاحضرت مدتی است که دیگران را به حضور نمی‌پذیرد برای این که کسالت دارد و از درد خود رنج می‌برد و متأسفانه حملات درد تجدید می‌گردد.

دوشس گفت: آقا من می‌دانم که درد آن‌دوطریش چیست برای این که ما که در منطقه فلاندر هستیم از این درد زیاد داریم و زنهای آن منطقه خیلی مبتلا به آن مرض می‌شوند.

کولبر گفت: آیا می‌دانید که این مرض چیست؟

دوشس گفت: بلی این مرض سرطان است کولبر گفت: و این مرض علاج ندارد.

دوشس جواب داد آقای کولبر در قضاوت مربوط به این مرض عجله ننمائید چون این مرض در ولایت ما تقریباً قابل علاج است و زن‌های فلاندر که می‌توانم گفت زن نیستند بلکه حیوانات ماده می‌باشند با وسائلی این مرض را معالجه می‌نمایند که در نظر اطبای ما قابل قبول نیست.

کولبر گفت: آیا راست می‌گوئید؟ دوشس گفت: بلی آقا در آن ولایت مردها بیشتر بیکار هستند و گوشه‌ای می‌نشینند و پیپ می‌کشند و زنها همه کارها را می‌کنند و هیزم می‌شکنند و از چاه آب بیرون می‌آورند و اسب و استر را بار می‌نمایند و وقتی اسب و استر و درازگوش نبود خود زیر بار می‌روند.

چون این زنها تن را زیاد به زحمت می‌اندازند و گاهی هم کتک می‌خورند این است که به سرطان مبتلا می‌گردند چون به طوری که می‌دانید مرض سرطان بر اثر زحمات زیاد یا کوفتگی اعضاء و انساج به وجود می‌آید.

کولبر گفت: خانم من از علت پیدایش مرض سرطان اطلاعی ندارم.

دوشس گفت:

با این که زنها در فلاندر مبتلا به این مرض می‌شوند نمی‌میرند و وقتی درد، آنها را ناراحت می‌کند دوا به دست می‌آورند و زن‌های تارک دنیای بروژ در مداوای سرطان خیلی مهارت دارند.

کولبر گفت: خانم آیا ممکن است بپرسم که نوع معالجه آنها چگونه است؟

دوشس گفت: زنهای مزبور دارای شربتها و ضمادها و مشمع‌ها و بخورهای مؤثر

برای کاهش درد سرطان هستند و وقتی مرضا به آنها مراجعه می‌نمایند در ازای مبلغی که گزاف هم نیست شربت یا ضماد یا ادویه دیگر می‌دهند و از این راه به در آمد صومعه خود می‌افزایند و رضای خداوند را نیز تحصیل می‌نمایند و من هم عزم دارم قدری از شربت زنهای مزبور را برای ملکه ببرم و شمع‌های مقدس بروژ را به او بدهم که روشن کند زیرا این شمع‌ها نیز در مداوا اثر دارد و می‌توانم به یقین گفت که درد علیا حضرت تسکین خواهد یافت حال اگر شما، آقای کولبر وسیله ملاقات من و ملکه نشوید مثل این است که علیه معظم لها سوء قصد کرده‌اید زیرا نمی‌گذارید که من وی را معالجه کنم.

کولبر گفت: خانم شما به قدری باهوش هستید که نمی‌توان با شما مباحثه کرد.

دوشس تبسم نمود و کولبر گفت:

معهذا یقین دارم که رفتن شما نزد ملکه فقط برای مداوای او نیست.

دوشس گفت: چه می‌خواهید بگوئید؟

کولبر گفت: می‌خواهم بگویم که در این کار یک نفع خصوصی هم وجود دارد.

دوشس گفت: آقای کولبر چون بنای من این است که به شما راست بگویم، اعتراف می‌کنم که من یک نفع خصوصی بزرگ را در نظر دارم.

کولبر گفت: خانم من کنجکاو نیستم ولی آیا این نفع خصوصی آن قدر اهمیت دارد که من برای ملاقات شما با ملکه اقدام کنم.

دوشس گفت: آقای کولبر برای ذکر اهمیت این نفع همین قدر بس که شما دویست هزار لیره سود می‌برید.

کولبر پرسید چطور؟

دوشس گفت: اگر شما مرا به ملکه برسانید من این اسناد را به مبلغ سیصد هزار لیره به شما خواهم فروخت.

کولبر گفت:

اگر نرسانم چطور؟ دوشس گفت: اگر نرسانید باید پانصد هزار لیره بابت بهای اسناد بپردازید و من حتی یک شاهی تخفیف نخواهم داد.

دوشس این را گفت و از جا برخاست و به راه افتاد ـ کولبر دچار محظوری بزرگ شد چون نه می‌توانست چانه نزند و نه از اسناد صرف نظر کند.

این بود که بانگ زد خانم توقف کنید... تامل نمائید... من حاضرم که فوری

سیصد هزار لیره مسکوک زر به شما بپردازم.

دوشس برگشت و گفت:

بسیار خوب حال می‌فهمم که حاضرید معامله نمائید.

کولبر گفت:

ولی اسناد را چگونه به من تحویل می‌دهید؟

دوشس گفت:

آیا شما شخصی را دارید که به طور کامل مورد اعتماد شما باشد؟

کولبر شروع به خندیدن کرد و بر اثر خنده ابروهای پرپشت او مانند دو بال وطواط روی پیشانی زرد رنگش بالا می‌رفت و پائین می‌آمد.

دوشس که خنده مزبور را دید گفت: آیا دارای شخصی مورد اعتماد نمی‌باشید؟

کولبر گفت:

در اطراف من افراد امین هستند ولی در این مورد بخصوص به هیچ کس اعتماد ندارم.

دوشس گفت:

اما من فکر می‌کنم شخصی وجود دارد که مورد اعتماد شماست.

کولبر پرسید او کیست. دوشس گفت: او خود شما هستید و هر گاه قبول زحمت کنید و با من بیائید من اسناد را به شما تحویل خواهم داد و فایده آمدن شما این می‌باشد که می‌توانید همان جا اسناد را معاینه نمائید تا بدانید آیا اصالت دارد یا نه؟

کولبر گفت: راست است.

دوشس گفت:

خوب است که سیصد هزار لیره مسکوک را با خود بیاورید چون همان طوری که شما به هیچ کس اعتماد ندارید من هم نمی‌توانم به کسی اعتماد نمایم و او را برای دریافت پول بفرستم.

معلوم است که دوشس با این گفته خواست به کولبر بفهماند که به خود او اعتماد ندارد و می‌ترسد که اسناد را دریافت کند ولی قیمت آن را نپردازد.

کولبر از این حرف تا بناگوش سرخ شد زیرا انتظار شنیدن آن را نداشت چون پیشکاران دارائی و تحویل‌داران بزرگ و کسانی که عادت کرده‌اند که مبالغ هنگفت

بدهند و بگیرند در حساب پول و پرداخت وجوه بسیار امین می‌شوند.

تجربه نشده که هرگز تحویل‌داران و حسابداران بزرگ که میلیونها پول می‌گیرند و می‌دهند در حساب پرداخت وجوه خدعه نمایند و این موضوع طوری مسلم است که بازرگانان که با بانک‌ها طرف معامله هستند کیسه‌های سر بسته زر را بدون شمردن از بانک و صراف‌خانه دریافت می‌نمایند چون یقین دارند طبق رقمی که روی کیسه نوشته شده پول در کیسه موجود می‌باشد.

ولی چون شوروز متوجه این نکته نبود کولبر که فهمید آن زن با صرافان و تحویل‌داران مهم معامله نکرده گفت:

بسیار خوب خانم من این پول را با خود خواهم آورد یعنی دو طغری حواله هر یک به مبلغ یکصد و پنجاه هزار لیره می‌آورم که از صندوق خود من به شما بپردازند آیا راضی هستید؟

شوروز گفت:

بلی آقای کولبر و شما به قدری اعتبار دارید که من آرزو می‌کنم ای کاش دو حواله یک میلیونی به من می‌دادید اینک اجازه بدهید که راه بیفتیم و به طرف منزل من برویم.

کولبر گفت:

قدری صبر کنید تا بگویم کالسکه مرا ببندند دوشس گفت:

کالسکه من جلوی منزل شما آماده است و می‌توانیم با آن برویم.

کولبر مانند کسی که دچار تردید گردد سرفه کرد و دوشس که خوب مواظب او بود انتظار می‌کشید که سرفه‌اش تمام شود.

علت تردید کولبر این بود که می‌ترسید مبادا دوشس او را به یک کمین‌گاه بکشاند و در آن واحد فکر صد نوع خطر از مخیله‌اش گذشت.

گاهی می‌اندیشید شاید دوشس می‌خواهد پول او را برباید ولی به یاد می‌آورد که پول او نقد نیست بلکه حواله است و دوشس دو شوروز هم زنی به شمار نمی‌آمد که مردی را به وسیله نوکران خود در منزل خویش غارت کند.

گاهی فکر کرد یحتمل دوشس بعد از این که پول را از او دریافت نمود، و اسناد را فروخت، موضوع را به اطلاع فوکه برساند یا این که قبلاً به اطلاع فوکه رسانیده و در

بازگشت از منزل دوشس، آدم‌های فوکه او را به قتل خواهند رسانید یا این که ضربتی بر او وارد می‌آورند و همین که افتاد اسناد را از وی خواهند ربود.

بر اثر این افکار کولبر مردد بود چه کند ولی دوشس گفت: آقای کولبر آیا شما میل دارید با کالسکهٔ خود حرکت کنید؟

کولبر گفت: بلی خانم، دوشس گفت:

از من می‌ترسید؟ آیا بیم دارید که من شما را به کمین‌گاه بکشم.

کولبر گفت:

خانم من نه از سوءقصد می‌ترسم و نه از کمین‌گاه برای اینکه شما کسی نیستی که مبادرت به سوءقصد در خیابان، علیه کسی بکنید، و کسی نیستید که شخصی را با کالسکه خود به کمین‌گاه ببرید.

دوشس پرسید پس از چه می‌ترسید؟ کولبر گفت: من از شوخی بیم دارم چون شما خانمیّ هستید که در گذشته خیلی شوخی می‌کردید و من می‌ترسم که بخواهید با من شوخی کنید.

دوشس تجربه آموخته‌تر از آن بود که نداند پیشکار دارائی برای رعایت نزاکت آن حرف را می‌زند و می‌دانست که وی به راستی می‌ترسد و گفت:

بسیار خوب آقای کولبر بگوئید کالسکه شما را ببندند و هر قدر نوکر و سوار مسلح که میل دارید با خود بیاورید ولی بدانید که معامله امشب من و شما باید خفیه بماند.

کولبر گفت:

تصدیق می‌نمایم که این موضوع نباید به گوش دیگران برسد دوشس گفت:

و اگر بر اثر آمدن سوارها و نوکران شما به خانه من، این مسئله کشف شد مسئول امر شما هستید چون بعید نیست که بین نوکران شما عمالی از فوکه وجود داشته باشند و آنها حتی اگر بگوئیم احمق هستند می‌فهمند که این موقع شب پیشکار دارائی برای یک کار مهم به منزل من می‌رود.

دوشس بعد از قدری سکوت افزود در هر صورت من خوشوقت هستم که بتوانم با کالسکه شما نزد ملکه بروم.

کولبر با تعجب پرسید آیا گفتید می‌خواهید با کالسکه من نزد ملکه بروید؟

دوشس گفت:

مگر شما شرط ما را فراموش کردید؟ مگر به شما نگفتم که من فقط به این شرط اسناد خود را به بهای سیصد هزار لیره به شما می‌فروشم که مرا نزد ملکه ببرید؟ اگر شما حاضر به قبول این شرط نمی‌شدید من محال بود با سیصد هزار لیره معامله بکنم.

کولبر سر به زیر افکند و بعد گفت:

خانم من فکر خود را کردم و می‌بینم که نباید با شما به راه بیفتم دوشس پرسید برای چه؟ کولبر گفت:

برای این که می‌فهمم که باید به شما اعتماد داشته باشم.

دوشس گفت: از این ابراز حسن‌ظن ممنونم ولی من چگونه به پول خود خواهم رسید.

کولبر به جای دو حواله که قرار بود به دوشس بدهد چند سطر روی کاغذ نوشت و به او داد و گفت این حواله سیصد هزار لیره‌ای شما.

دوشس حواله را گرفت و به دقت خواند و امضای آن را نگریست و گفت: صحیح است و اینک من پاداش اعتماد شما را خواهم داد.

کولبر منتظر بود که ببیند دوشس چه خواهد کرد و مشاهده نمود که وی خندید.

خنده دوشس آن قدر معنی داشت که هرگاه کولبر در خانه خود نبود از آن خنده به لرزه در می‌آمد ولی می‌دانست که در خانه خویش امنیت دارد.

دوشس بعد از خنده دست به جیب مخفی پیراهن خویش برد و از درون جیب یک بسته کاغذ که نواری سرخ رنگ دور آن بسته بودند بیرون آورد.

دوشس گفت:

آقای کولبر اگر این نوار قرمز را بگشائید اسناد واقعی را به دست خواهید آورد زیرا کاغذهائی که با این نوار بسته شده اصل اسنادی است که رونوشت آنها را خوانده‌اید اسناد را بردارید و با دقت مطالعه و معاینه کنید چون خود شما سالها با مرحوم مازارن کار کرده‌اید یقین دارم که در نظر اول خط و امضای وی را خواهید شناخت.

دست کولبر به طرف بسته‌های کاغذ دراز شد و قبل از این که بسته را بگشاید دوشس گفت:

خوب آقای کولبر لحظه‌های مقرون به افتخار و موهبت شما تمام شد و حال باید

مرا نزد ملکه ببرید.

کولبر گفت:

خانم من همان طور که قول داده‌ام وسیله ملاقات شما را با ملکه فراهم خواهم کرد ولی خود من شما را نزد او نخواهم برد.

دوشس پرسید برای چه؟

کولبر گفت:

برای این که اگر شما بعد از ملاقات با ملکه طرف خشم او واقع شدید وی فوری خواهد دانست که من شما را وارد آپارتمانش کردم و مرا نخواهد بخشید اما آسوده خاطر باشید زیرا من کسانی را دارم که می‌توانند شما را وارد اتاق ملکه کنند.

دوشس گفت:

منظور من این است که با ملکه ملاقات کنم اعم از این که شما مرا داخل اتاق او نمائید یا دیگری.

کولبر گفت:

خانم، زن‌های تارک دنیای بروژ که مرض سرطان را معالجه می‌کنند چه نام دارند؟

دوشس گفت:

آن‌ها دارای عنوانی مخصوص نیستند و مانند زن‌های صوامع دیگر به نام خواهران تارک دنیا خوانده می‌شوند.

کولبر گفت:

من شما را به عنوان این که یک خواهر تارک دنیا را هستید و از بروژ آمده‌اید تا ملکه را معالجه نمائید وارد اتاق او می‌کنم.

دوشس گفت:

بسیار خوب ولی بعد از این که وارد اتاق علیاحضرت شدم باید این عنوان را ترک نمایم.

کولبر گفت:

آن دیگر بسته به خود شماست و به من مربوط نیست و کاری که من می‌کنم این است که به پیشخدمت اول ملکه می‌سپارم که یک زن تارک دنیا که از بروژ آمده و

دوائی برای تسکین درد علیاحضرت آورده وارد اتاق وی نماید.

دوشس گفت:

آیا این موضوع را شفاهی به پیشخدمت مذکور می‌گوئید؟ کولبر گفت: من یادداشتی می‌نویسم و به دست شما می‌دهم که شما به او تسلیم کنید.

دوشس گفت:

بسیار خوب. کولبر اظهار کرد ولی بدانید که اگر ملکه از دیدار شما ناراضی شد، من وقوف بر هویت واقعی شما را انکار خواهم کرد و خواهم گفت که شما خود را به عنوان یک زن که برای درمان ملکه آمده است به من معرفی کردید آیا با همین لباس نزد ملکه می‌روید یا با لباس زن‌های تارک دنیا.

دوشس گفت:

در ولایات ما زن‌های بروژ بدون اونیفورم زن‌های تارک دنیا هم بر بالین بیماران حاضر می‌شوند.

کولبر پشت میز نشست و نامه‌ای نوشت و به دست دوشس داد و گفت شما با این نامه می‌توانید ملکه مادر را ملاقات کنید ولی دیگر خود دانید و اگر مورد قهر قرار بگیرید من به کلی آشنائی با شما را یعنی آشنائی با دوشس دو شوروز را انکار خواهم کرد.

۲۸۳

پوست خرس!

کولبر بعد از این که نامه را به دست دوشس داد صندلی راحتی او را قدری به عقب کشید که بتواند برخیزد.

دوشس برخاست و از کولبر خداحافظی نمود و پیشکار دارائی تا دم در او را مشایعت کرد و بعد مراجعت نمود و به خواندن کاغذهای مازارن مشغول شد.

دوشس درست می‌گفت و او به خوبی خط و امضای مازارن را می‌شناخت و می‌دانست که اسناد از اوست.

بعد از این که برای پنجمین مرتبه کاغذها را خواند و مطمئن شد که در صحت آنها تردید وجود ندارد زنگ زد و منشی خود را طلبید و گفت: بروید و بگوئید آقای وانل رایزن پارلمان بیاید.

منشی جواب داد که آقای وانل مدتی است آمده تا جریان کارهای امروز پارلمان را به اطلاع شما برساند.

کولبر گفت: به آقای وانل بگوئید که بیاید بعد از رفتن منشی کولبر باز اسناد مازارن را مورد مطالعه قرار داد و گاهی از فرط شوق اسناد را روی میز می‌نهاد و با دو دست سر را می‌گرفت.

تا این که مردی فربه و بلند قامت دارای صورتی استخوانی و چشمهای ثابت وارد اتاق دفتر کولبر گردید.

رفتارش نشان می‌داد که مردی نرم و قابل ارتجاع و هم سخت‌گیر است چون نسبت به ارباب خود کولبر که می‌توانست طعمه به طرف او بیندازد نرم بود اما نسبت به سگهائی که امکان داشت طعمه مزبور را از دهانش بگیرند روی ترش نشان می‌داد.

یک پرونده قطور زیر بغل آقای وانل رایزن پارلمان دیده می‌شد که بعد از ورود به اتاق روی میز نهاد.

کولبر گفت: آقای وانل روز شما به خیر وانل جواب داد مون‌سنیور امیدوارم روز شما به خیر باشد.

کولبر گفت: مرا به عنوان مسیو بخوانید نه مون‌سنیور.

وانل با لحنی جدی گفت: همواره وزراء را با عنوان مون‌سنیور طرف خطاب قرار می‌دهند.

کولبر گفت: من که هنوز وزیر نشده‌ام که شما مرا عالی جناب می‌خوانید.

وانل گفت: چون من یقین دارم که شما وزیر خواهید شد (گو این که از لحاظ عمل وزیر هستید) شما را با این عنوان می‌خوانم.

کولبر تبسم کرد وانل گفت: حتی اگر وزیر نبودید من شما را عالی‌جناب می‌خواندم برای این که برای من عالی‌جناب هستید و اگر میل ندارید در حضور دیگران با این عنوان شما را طرف خطاب قرار بدهم در خلوت با این عنوان شما را مخاطب خواهم ساخت.

کولبر سر بلند کرد و قیافه وانل را نگریست که بداند آیا آن چه می‌گوید از روی صمیمیت است یا نه؟

ولی در قیافه او اثری مشاهده نکرد چون وانل می‌توانست نگاه همه حتی یک عالی‌جناب را بدون این که رنگش تغییر یا عضلات قیافه‌اش جستن نماید تحمل کند.

کولبر وقتی دید که نمی‌تواند از قیافه او چیزی بفهمد سر را پائین انداخت و در دل گفت: این وانل با این که زیردست من است نیک بخت‌تر از من می‌باشد برای این که زنش نسبت به او وفادار نیست و چون وفائی ندارد از شوهر توقعات بزرگ نمی‌کند و او را آزاد می‌گذارد.

در همان موقع که کولبر در فکر وانل بود و می‌اندیشید که شاید وانل راست می‌گوید و او را در خور عنوان عالی‌جناب می‌داند وانل یک پاکت از جیب بیرون

آورد.

پاکت مزبور کوچک و معطر بود و کولبر دست دراز کرد و پاکت را گرفت و گفت از کیست؟

وانل گفت: عالی‌جناب نامه‌ایست که زن من برای شما نوشته است.

کولبر نامه را با سرفه گشود و خواند و در جیب نهاد و هنگامی که وی نامه زن وانل را می‌خواند شوهر خود را به ورق زدن پرونده‌ای که با خود آورده بود مشغول کرد.

تا این که کولبر گفت: وانل من احساس می‌کنم که شما یک مرد ساعی هستید.

وانل گفت: بلی عالی‌جناب کولبر اظهار کرد من می‌دانم که دوازده ساعت کار هم شما را خسته نمی‌کند.

وانل گفت: عالی‌جناب من در شبانه روز پانزده ساعت کار می‌کنم.

کولبر گفت: آه... آیا پانزده ساعت در پارلمان کار می‌کنید؟

من می‌دانم که رایزنان دیگر بیش از سه ساعت نمی‌توانند در پارلمان به کار مشغول باشند.

وانل گفت: من این پانزده ساعت را فقط در پارلمان کار نمی‌کنم بلکه چند ساعت در پارلمان به کار مشغول می‌شوم و چند ساعت به یکی از دوستانم که در محاسبات عضویت دارد کمک می‌نمایم و بقیه ساعات کارم صرف تحصیل زبان عبری می‌شود.

کولبر گفت: آقای وانل شنیده‌ام که شما در پارلمان خیلی نفوذ دارید.

وانل گفت: عالیجناب همین طور است و من در این مؤسسه دارای نفوذ هستم.

کولبر گفت: شما که در پارلمان دارای نفوذ می‌باشید برای چه قصد دارید تا ابد روی کرسی رایزنی جا بگیرید و همان جا بپوسید.

وانل گفت: عالیجناب می‌گوئید چکنم؟

کولبر گفت: مقامی بالاتر را احراز کنید چون هر قدر همت انسان بیشتر باشد سهل‌تر به مقالات بالا می‌رسد و از قدیم گفته‌اند که صاحب همت کم، حتی به مشاغل کوچک دسترسی ندارد.

وانل گفت: عالیجناب صاحبان همت کم از این جهت به مشاغل بزرگ دسترسی ندارند که نمی‌توانند کیسه خود را پر کنند چون تحصیل مقامات عالی محتاج پول است

و هر قدر کیسه بزرگتر باشد پر کردن آن دشوارتر می‌شود.

کولبر گفت: آیا شما مقامی را در نظر دارید که بتوانید ابتیاع کنید؟

وانل گفت: نه عالیجناب من در پارلمان، مقامی را که مقابل فروش باشد در نظر ندارم.

کولبر گفت: از این جهت این مقام را نمی‌بینید که نمی‌خواهید چشم بگشائید زیرا در پارلمان مقامی هست که می‌توان ابتیاع کرد منتها برای خریدن آن باید به قدر پادشاه فرانسه پول داشت و پادشاه فرانسه گر چه پول دارد اما هرگز به فکر خرید شغل مدعی‌العموم کل نمی‌افتد.

وانل وقتی این حرف را شنید با دقت کولبر را نگریست که بداند منظور او چیست؟

کولبر نگاه وانل را دید ولی نفهمید که آیا او منظورش را دریافته یا نه؟

وانل گفت: عالیجناب فرمایشی عجیب می‌نمائید زیرا در پارلمان بیش از یک مقام دادستانی کل وجود ندارد که آن هم مقام فوکه می‌باشد.

کولبر گفت: من نیز همین مقام را می‌گویم وانل گفت: عالیجناب این مقام را نمی‌توان خرید چون قبل از این که بتوانند متاعی را خریداری کنند باید کالای مزبور برای فروش عرضه شود.

کولبر گفت: من تصور می‌کنم که مقام دادستان کل عنقریب برای فروش عرضه خواهد گردید.

وانل گفت: عالی‌جناب چطور ممکن است که آقای فوکه مقام خود را بفروشد؟

کولبر گفت: من افواهی شنیدم که صحبت از این شده که مقام او از طرف وی فروخته خواهد شد.

وانل گفت: عالی‌جناب با این که در افواه چیزی در این خصوص هست من نمی‌توانم قبول کنم که فوکه حاضر به فروش مقام دادستانی کل باشد.

کولبر گفت: برای چه نمی‌توانید قبول کنید؟ وانل گفت: برای این که مقام مزبور فوکه را روئین تر کرده و وی هرگز این دژ حصین را نمی‌فروشد.

بعد از این حرف وانل خندید کولبر گفت: آیا شما از این مقام می‌ترسید وانل با حیرت گفت: عالیجناب برای چه بترسم کولبر گفت: مقصودم این است که آیا می ترسید

از این که دادستان کل شوید؟

وانل گفت: نه عالیجناب هیچ کس از این که دادستان کل شود نمی‌ترسد.

کولبر گفت: آیا در آرزوی این مقام هستید یا نه؟

وانل گفت: هر رایزن پارلمان آرزومند است که روزی دادستان کل شود.

کولبر گفت: شما که این آرزو را دارید چرا برای رسیدن به مقصود اقدام نمی‌کنید مگر به شما نگفتم که فوکه حاضر است شغل دادستانی کل را بفروشد.

وانل گفت: عالیجناب آیا شما این موضوع را از خود او شنیدید؟

کولبر گفت: نه من افواهی شنیدم.

وانل گفت: عالیجناب در این صورت باور نکنید کولبر گفت: چرا؟ وانل گفت: برای این که شغل دادستانی کل برای فوکه یک سپر بزرگ است که جلوی انواع بلیات را می‌گیرد و وی در پناه این سپر می‌تواند که ثروت و قدرت و حیثیت بلکه حیات خود را حفظ کند و هرگز این سپر را دور نخواهد انداخت.

کولبر گفت: ولی آقای وانل در جهان دیوانه‌هائی هستند که آن چنان به اقبال و قدرت خود اعتماد دارند که فکر می‌کنند مافوق طبیعت می‌باشند و هیچ نیرو قادر نیست آنها را از پا درآورد و خود را از سپر بی‌نیاز می‌بینند.

وانل گفت: عالی‌جناب شاید از این دیوانه‌ها یافت شوند ولی هرگز حاضر نخواهند بود که به نفع وانل بیچاره جنون خود را بروز بدهند و سپری را که مدافع آنها می‌باشد به وانل تفویض نمایند.

کولبر گفت: برای چه به نفع شما سپر را از خود دور نمی‌کنند؟

وانل گفت: برای این که من فقیر هستم کولبر گفت: در این که قیمت مقام فوکه در پارلمان گران است تردیدی ندارم ولی می‌خواهم بدانم که به نظر شما مظنهٔ آن چقدر می‌باشد.

وانل گفت: عالی‌جناب در هر صورت من قدرت خرید آن را ندارم.

کولبر گفت:

اگر این شغل را به شما بفروشند شما چقدر می‌توانید بپردازید وانل گفت: هر چه دارم خواهم پرداخت و دارائی من سیصد تا چهارصد هزار لیره است اما فوکه هرگز شغل خود را به این قیمت نمی‌دهد

کولبر گفت: پس به چه قیمت آن را می‌فروشد وانل گفت: حداقل قیمت شغل او یک میلیون و نیم لیره است ولی کسانی بودند که یک میلیون و هفتصد هزار لیره به وی می‌پرداختند و او شغل خود را نفروخت.

بعد وانل قدری مکث کرد و گفت عالی‌جناب اخیراً من هم افواهی چیزی در این خصوص شنیدم کولبر پرسید از که شنیدید؟

وانل گفت: از چند نفر از اعضای پارلمان یعنی آقایان گوروی و پلیسون... اما صحبت آنها اساس نداشت.

کولبر گفت: خوب... اگر آقای فوکه شغل داستانی کل را بفروشد آیا خریدار یافت می‌شود. وانل گفت: من که قادر به خرید این شغل نیستم زیرا نمی‌توانم حداقل یک میلیون و نیم لیره بپردازد و تصور نمی‌کنم دیگران هم بتوانند این شغل را خریداری کنند.

کولبر پرسید چرا نمی‌توانند خریداری نمایند؟ وانل گفت: اگر فوکه شغل خود را بفروشد فقط برای بدست آوردن پول نقد است و هیچ کس نمی‌تواند، یک میلیون و نیم لیره نقد یک مرتبه بپرداز و به جای او دادستان کل شود.

کولبر سر را طوری تکان داد که نه تصدیق گفته وانل بود و نه تکذیب حرف او و بعد به فکر فرو رفت.

وانل که دید اربابش فکر می‌کند با احترام ایستاد و متعجب بود کولبر چه اصرار دارد که راجع به شغل دادستانی فوکه صحبت می‌نماید کولبر بعد از چند دقیقه سکوت گفت: وانل برای من توضیح بده که مزایای کسی که دادستان کل در پارلمان می‌باشد چیست؟

وانل گفت: عالیجناب یک دادستان کل می‌تواند هر کس را به جز شاهزادگان بلافصل مورد اتهام قرار بدهد و او را به دادگاه جلب نماید.

کولبر با حرکت سر گفته وانل را تصدیق و او را تشویق به ادامه صحبت نمود.

وانل ادامه داد: یک دادستان کل می‌تواند هر کس را که متهم شده از اتهام مبری کند. و هر پرونده را دفن نماید دادستان کل به منزله شمشیر برنده فرانسه است و پادشاه ما باید با دست او دیگران را به مجازات برساند ولی پادشاه فرانسه نمی‌تواند با همین دست، چراغ عدالت را خاموش نماید و نگذارد که مقصرین به مجازات برسند.

قدرت فوکه به قدری زیاد است که در صورت لزوم می‌تواند پارلمان را مقابل پادشاه فرانسه وادار به مقاومت نماید و به همین جهت لوئی چهاردهم با فوکه مدارا می‌کند چون می‌داند که برای انجام اوامر خود و مجازات مقصرین و کسانی که مورد نفرت وی هستند احتیاج مبرم به فوکه دارد و خلاصه دادستان کل برای پادشاه فرانسه هم یک سلاح مفید است و هم یک شمشیر خطرناک.

کولبر گفت: اینک وانل آیا شما مایل هستید که دادستان کل شوید؟ وانل گفت: عالی‌جناب، مگر به شما نگفتم که حداکثر من چهارصد هزار لیره دارم و برای خرید شغل فوکه حداقل یک میلیون و نیم لیره لازم است.

کولبر گفت: شما می‌توانید بقیه پول را از دوستان خود قرض کنید وانل گفت: عالیجناب بین دوستان من هیچ کس از من غنی‌تر نمی‌باشد کولبر تبسم کرد و گفت: وانل شما مردی صدیق و امین هستید.

وانل گفت: ای کاش سایرین هم درباره من نظری مانند شما داشتند کولبر گفت: حسن نیت من برای شما کافی است و در صورت ضرورت من حاضرم که درستی و امانت شما را تضمین کنم.

وانل گفت: عالی‌جناب درستی مرا ضمانت نکنید کولبر پرسید چرا؟ وانل گفت: مگر ضرب المثل معروف ما را به خاطر ندارید که هر کس ضمانت می‌کند باید سر کیسه را باز نماید.

کولبر گفت: من هم سر کیسه را باز می‌کنم و می‌پردازم وانل که تا آن موقع تصور می‌نمود که کولبر جدی نمی‌گوید یک مرتبه دریافت که حرف او جدی است.

وانل اطلاع داشت که کولبر مرد شوخی نیست ولی این طور می‌پنداشت که منظور وی فقط کسب اطلاع از مذاکرات و محیط پارلمان است.

ولی در آن موقع متوجه شد که کولبر به راستی میل دارد که او را دادستان کل کند.

با این که آزموده بود که کولبر شوخی و ریشخند نمی‌کند به قدری آن پیشنهاد در نظرش عجیب آمد که گفت:

عالیجناب آیا قصد دارید که مرا دست بیاندازید؟

کولبر گفت: نه آقای وانل من از دست انداختن و شوخی متنفر هستم و خوب

است که از صحبت خود نتیجه بگیریم شما می‌گفتید که آقای گوروی راجع به فروش شغل فوکه با شما صحبت کردند؟

وانل گفت: بلی عالیجناب و پلیسون هم با من در این خصوص مذاکره نمود.

کولبر پرسید:

آیا مذاکرات آنها رسمی و اساسی بود یا نه؟

وانل گفت: این دو نفر به من چنین گفتند:

اعضای پارلمان مردانی توانگر هستند و خوب است که قرار بگذارند و هر یک مبلغی تأدیه کنند تا دو سه میلیون بشود و این مبلغ را به فوکه که احتیاج به پول دارد بپردازند.

کولبر پرسید شما چه گفتید؟

وانل جواب داد من گفتم که در صورت لزوم حاضرم ده هزار لیره تأدیه نمایم.

کولبر گفت: از این قرار شما فوکه را دوست می‌دارید.

وقتی کولبر این حرف را زد باکینه و خشم وانل را می‌نگریست و رایزن پارلمان گفت: نه عالیجناب من فوکه را دوست نمی‌دارم ولی این مرد هر چه باشد عضو پارلمان به شمار می‌آید و جزو صنف ماست و رعایت مقررات اخلاقی صنفی ما را وامی‌دارد که نگذاریم بر اثر قروض زیاد فوکه به آبروی این صنف لطمه وارد بیاید.

کولبر گفت: حال من می‌فهمم به چه مناسبت فوکه همواره از مشکلات می‌گذرد و تا وقتی که این شغل را دارد هر ناهمواری برایش هموار خواهد شد.

وانل گفت: در این موقع گوروی اظهار کرد:

اگر ما پول روی هم بگذاریم و به فوکه بدهیم به او بر خواهد خورد و پول ما را نخواهد پذیرفت و بهتر این است که این پول را برای خرید شغل وی روی هم بگذاریم چه در این صورت به وی بر نمی‌خورد و حیثیت او و پارلمان محفوظ می‌ماند.

کولبر گفت: به عقیده من بر اساس این نظریه می‌توان معامله‌ای را انجام داد.

وانل گفت: بلی عالیجناب اگر پول باشد انجام این معامله ممکن است.

کولبر گفت: من عقیده دارم که شما فوری با آقایان گوروی و پلیسون راجع به این معامله مذاکره کنید و با خود آقای فوکه هم تماس بگیرید.

وانل گفت: آیا به ملاقات او بروم؟

کولبر گفت: بلی آیا در بین دوستان او کسی را می‌شناسید که شما را با وی آشنا کند؟

وانل گفت: من با آقای لافونتن دوست هستم.

کولبر گفت: آیا همان جوان شاعر را می‌گوئید؟

وانل گفت:

بلی و این جوان هنگامی که مناسبات شما با فوکه خوب بود و ما با دوستان فوکه آمیزش داشتیم برای زن من شعر می‌سرائید.

کولبر گفت:

خوب، پس بروید و از لافونتن درخواست کنید که وسیله ملاقات شما را فراهم نماید.

وانل گفت:

عالیجناب به شما گفتم که من پول برای خرید شغل آقای فوکه ندارم.

کولبر گفت:

آقای وانل در هر روز و ساعتی که فوکه برای فروش شغل خود آماده شد شما پول کافی را از من دریافت خواهید کرد.

وانل در حالی که از شعف بانگ بر آورد گفت: عالیجناب شما با این سخاوت از لوئی چهاردهم و خود فوکه برتر شده‌اید.

کولبر گفت:

آقای وانل از به کار بردن کلمات بزرگ بپرهیزید و بدانید که من دارای عائله هستم و باید فرزندان خود را بزرگ کنم و نمی‌توانم یک میلیون و نیم لیره به شما بدهم که دادستان کل شوید.

وانل گفت:

می‌دانم که شما این پول را به من وام خواهید داد کولبر گفت: بلی به شما وام می‌دهم.

رایزن پارلمان گفت: هر شرط که میل دارید بکنید و من برای قبول آن حاضرم و حتی اگر بهره وام شما سنگین باشد باز خواهم گفت شما در سخاوت از لوئی چهاردهم و فوکه بزرگتر می‌باشید.

کولبر گفت:

شرط اول من این است که شما این وام را در ظرف هشت سال بپردازید. وانل جواب داد: اطاعت می‌کنم. کولبر گفت: شرط دوم این می‌باشد که وام از محل درآمد شغل پرداخته شود وانل گفت:

این را هم می‌پذیرم.

کولبر گفت:

شرط سوم این که در هر موقع که من اراده کنم می‌توانم این شغل را با پرداخت یکصد و پنجاه هزار لیره از خود شما خریداری نمایم.

رایزن پارلمان گفت:

از این قرار شما ممکن است که این شغل را از من ابتیاع کنید. کولبر گفت:

ما در این خصوص قراردادی منعقد می‌کنیم و قرار می‌گذاریم اگر شما ضمن انجام وظایف شغل خود طبق برنامه‌ای به صلاح پادشاه و نقشه‌های من عمل نکردید من بتوانم شغل شما را خریداری کنم.

وانل از این شرط به فکر فرو رفت و کولبر گفت: آیا ناراضی شدید؟

وانل گفت:

به هیچ وجه... من راضی می‌باشم کولبر گفت: به محض این که شما با فوکه ملاقات کردید و موافقت او را برای فروش شغل دادستانی کل جلب نمودید ما قرارداد راجع به خودمان را امضاء خواهیم کرد.

وانل گفت:

هم اکنون می‌روم که فوکه را ملاقات کنم کولبر گفت حالا قدری دیر می‌باشد ولی بکوشید که فردا یا پس‌فردا با وی مذاکره نمائید وانل جواب داد اطاعت می‌کنم.

کولبر گفت:

هنگام مذاکره سعی کنید که راجع به شرائط سخت‌گیری ننمائید.

وانل جواب داد سخت‌گیری نخواهم کرد و به محض این که مذاکرات به نتیجه رسید قرارداد ابتیاع شغل را امضاء خواهیم نمود.

کولبر گفت:

نه... نه... این کار را نکنید وانل جواب داد یعنی می‌گوئید که با او قرارداد خرید

شغل دادستانی را منعقد ننمایم و از او نخواهم که آن را امضاء کند.

کولبر گفت:

نه زیرا به محض این که شما صحبت از انعقاد قرارداد و امضای آن کنید فوکه از معامله منصرف خواهد گردید زیرا این مرد خود را بزرگتر از این می‌داند که برای معامله‌ای که مبیع یا ثمن آن یک میلیون ونیم لیره است قرارداد منعقد و امضاء کند. وانل پرسید پس چه بکنیم؟ زیرا این مبیع یا ثمن اگر برای فوکه ارزش ندارد برای من دارای ارزش می‌باشد کولبر جواب داد قول فوکه برای عقد معامله کافی است و همین قدر از او بخواهید که به عنوان سر گرفتن معامله دستش را در دست شما بگذارد وانل گفت:

بسیار خوب عالی‌جناب و همین طور خواهم کرد.

۲۸۴

اتفاق در منزل

آن‌دوطریش مادر لوئی چهاردهم در خوابگاه خود واقع در کاخ سلطنتی پاله رویال با خانم موتوی و خانم مولینا صحبت کرد و صحبت آن سه نفر مدتی طول کشید چون تا عصر در انتظار آمدن لوئی چهاردهم بودند و لوئی نیامد آن‌دوطریش چند مرتبه گماشتگان خود را فرستاد تا از حال پادشاه فرانسه جویا شوند و بدانند وی در کجاست و هر دفعه جواب می‌شنیدند که اعلیحضرت به شکار رفته یا از شکار مراجعت نکرده‌اند.

هوا گرم و فضا پوشیده از ابر بود و پیش‌بینی می‌شد که رگبار خواهد آمد در اطاقهای انتظار و راهروها، بانوان و درباریان ذکور حتی‌المقدور از برخورد با یکدیگر اجتناب می‌کردند تا این که مجبور نشوند راجع به مسائلی صحبت نمایند که برای آنها تولید مزاحمت می‌نمودند.

آقا برادر لوئی چهاردهم آن روز به برادرش ملحق شد و در شکار شرکت نمود و خانم زوجه وی تقریباً در را به روی خویش بسته چنین نشان می‌داد که با همه سر قهر دارد. آن‌دوطریش بعد از این که شب فرا رسید و به زبان لاتینی ادعیه متداول را خواند با زبان اسپانیائی با دو خانم که حضور داشتند شروع به صحبت نمود.

خانم موتوی با این که زبان اسپانیائی را خوب می‌فهمید به زبان فرانسوی جواب داد ولی خانم مولینا با زبان اسپانیائی صحبت می‌کرد.

خانم‌های سه گانه تا آنجا که مقدور بود راجع به رفتار لوئی چهاردهم با اشاره و

کنایه صحبت می‌کردند معهذا رفته رفته صحبت آنها صریح شد و اظهار می‌داشتند که لوئی چهاردهم با رفتار ناپسند خود خیلی علیاحضرت ملکه و ملکه مادر را رنجور کرده است.

وقتی رشته سخن به دوشیزه لاوالیر رسید نظر به این که وسعت میدان سخن زیادتر بود تا توانستند او را مورد نکوهش قرار دادند و گفتند این دختر برای دربار فرانسه چون یک بلا شده آن هم بلائی که نمی‌توان به وسیله ادعیه و اذکار، شر او را دفع کرد.

آن‌دوطریش گرچه دو خانم دیگر را آزاد گذاشته بود که هر چه می‌خواهند بگویند ولی من باب احتیاط، خود در تقبیح شرکت نمی‌نمود تا این که بدگوئی خانم‌ها را با این بیان اسپانیائی تمام کرد (استوس ـ هی‌ژدس).

این دو کلمه اسپانیائی اگر تحت‌اللفظی ترجمه شود چنین معنی می‌دهد (اینها کودک هستند) ولی مفهوم مجازی این دو کلمه بخصوص با آن لحن که آن‌دوطریش بر زبان آورد وسیع‌تر از ترجمه تحت‌اللفظی آن است و آن‌دوطریش خواست بگوید: «افسوس که اینها کودک هستند و بر اثر طفولیت مرتکب اعمالی می‌شوند که قلب دیگران را خونین می‌کند و چون طفل می‌باشند سایرین باید خون دل بخورند و رنج ببرند و دم بر نیاورند».

گفته آن‌دوطریش از زبان یک مادر به طوری که تذکر دادیم خیلی معنی داشت و از زبان یک ملکه دارای معانی دیگر، و می‌توانیم گفت معنای تأثرآور یا وحشت‌آور بود.

زیرا ملکه مادر اسراری در نهانخانه دل داشت که فقط محارم وی بر آن واقف بودند و وقتی گفت (اینها کودک هستند) اسرار مزبور را به یاد آورد و دوره جوانی وی، از نظرش گذشت و مجبور شد اعتراف نماید که او هم در عنفوان جوانی، بسیاری از قلوب را مجروح و خاطرها را ریش کرد.

خانم مولینا گفت: علیاحضرتا درست می‌گوئید و چون اینها کودک هستند مادران مجبورند نسبت به آنها گذشت و فداکاری کنند آن‌دوطریش آهی کشید و اظهار کرد و یک مادر وجود دارد که همه چیز خود را فداکرده است...

آن‌دوطریش می‌خواست به کلام ادامه بدهد و چیزهای دیگر بگوید ولی یک مرتبه چشم وی به تصویر شوهرش لوئی سیزدهم که مدتی مدید از مرگ وی می‌گذشت

افتاد با این که تصویر مزبور جان نداشت وقتی آن‌دوطریش آن تابلو را نگریست مثل این بود که آن شکل جان گرفته، سخن می‌گوید و تهدید و توبیخ می‌کند.

خانم مولینا وقتی دریافت که ملکه مادر سکوت نموده است روی یک سبد پر از گل خم گردید و خود را با روبانها و توری که اطراف سبد بسته بودند مشغول کرد و خانم موتوی چون دید که خانم مولینا سکوت نمود او هم لب فروبست زیرا متوجه گردید که سکوت ملکه مادر و لب فروبستن خانم مولینا بدون علت نیست.

در این نوع مواقع هر زن یا مرد درباری زبان می‌بندد و گوشها را می‌گشاید تا این که بتواند بهتر بشنود و از روی شنیدنی‌ها بداند چه باید کرد و چند نباید نمود.

چون گوش فراداده بود شنید که ملکه مادر ناله‌ای کوچک کرد و آهی عمیق کشید. به صدای ناله و آه خانم موتوی سر برداشت و گفت: علیاحضرتا آیا احساس درد می‌کنید؟

آن‌دوطریش گفت: نه... برای چه این سؤال را کردید؟

موتوی گفت: من شنیدم که شما ناله نمودید و فکر کردم ناله ناشی از درد است.

ملکه مادر گفت: راست می‌گوئید و من قدری رنجور هستم موتوی گفت: خانم آیا میل دارید که آقای والو طبیب را احضار کنیم و وی اکنون در منزل خانم می‌باشد.

آن‌دوطریش گفت: والو در منزل خانم چه می‌کند؟ موتوی گفت: چون اعصاب خانم ناراحت می‌باشد والو رفته ایشان را معالجه کند.

آن‌دوطریش گفت: مرض اعصاب یک بیماری واقعی نیست و والو نمی‌باید به منزل خانم رفته باشد زیرا با وسیله دیگر می‌توان او را معالجه کرد.

موتوی پرسید: آن وسیله چیست؟ آن‌دوطریش گفت: وسیله مداوای خانم کار است... کار... و اگر خانم خود را به کار مشغول نماید، درد او درمان می‌پذیرد ولی دیگران ناخوش هستند... یعنی ناخوش واقعی می‌باشند و احتیاج به مداوا دارند.

موتوی گفت: علیاحضرتا یکی از اشخاص که احتیاج به معالجه دارد شما می‌باشید.

آن‌دوطریش گفت: خوشبختانه امشب من احتیاجی به معالجه ندارم زیرا حالم خوب است. موتوی گفت: ما همه آرزومندیم که حال شما خوب باشد ولی علیاحضرتا شما نباید نسبت به وضع مزاج خود سهل‌انگار باشید.

در همین موقع مثل این که لازم بود گفته خانم موتوی مورد تأیید قرار بگیرد، دردی در سینه آن‌دوطریش بوجود آمد و رنگ از صورت آن زن پرید و به پشتی صندلی راحتی تکیه داد و گفت: نمک مرا بیاورید.... نمک مرا بیاورید.

مولینا گفت: فی‌الفور اطاعت می‌کنم اما بدون عجله به طرف یک اشکاف مذهب رفت و یک شیشه بلور سنگین و قطور از آن بیرون آورد و درب شیشه را برداشت و به بینی آن‌دوطریش نزدیک کرد.

آن‌دوطریش چند مرتبه نفس کشید و بعد گفت: من می‌دانم که خداوند از اینجا (اشاره به سینه) مرا خواهد کشت و چون مشیت باری تعالی چنین است من هم مطیع اراده او می‌باشم.

مولینا شیشه بلور را به جای آن نهاد و گفت: خانم، مگر هر کس ناخوش شود می‌میرد ملکه مادر جوابی نداد و موتوی اظهار کرد علیاحضرتا حال شما اکنون چطور است.

آن‌دوطریش جواب داد: بهتر هستم و برای اینکه به موتوی بفهماند که نباید راجع به این موضوع صحبت نماید انگشت بر لب نهاد.

موتوی گفت: اینک من یک موضوع را به خاطر آوردم که مربوط به بیماری شماست.

آن‌دوطریش پرسید: آن چیست؟

موتوی گفت: علیاحضرتا آیا به خاطر دارید که اولین روزی که درد بر شما چیره شد چه روز بود.

آن‌دوطریش گفت: آری و می‌دانم که روزی غم‌آور بشمار آمد.

موتوی گفت:

علیاحضرتا من برعکس، عقیده دارم که آن روز یکی از ایام خوش شما بود زیرا اعلیحضرت لوئی سیزدهم شوهر تاجدار شما سلطنت می‌کردند و در همان روز پسر برومند شما که امروز پادشاه فرانسه می‌باشد قدم به دنیا نهاد و بیست‌وسه سال از آن روز می‌گذرد.

آن‌دوطریش یک مرتبه صورت را با دو دست پوشانید و مثل این بود که ناگهان اندوهی بزرگ یا یک خاطره غیرقابل تحمل را به یاد می‌آورد.

خانم مولینا چون دید که آن‌دوطریش از صحبت موتوی آن طور متألم شد نظری از روی خشم و توبیخ به موتوی انداخت.

موتوی خواست بپرسد که علت تغییر حال آن‌دوطریش چیست؟ اما جرأت نمی‌کرد سئوال نماید.

تا این که آن‌دوطریش گفت:

آن روز پنجم ماه سپتامبر بود و درد من در پنجم ماه سپتامبر آشکار گردید. پنجم ماه سپتامبر یک مرتبه سبب شادی و مرتبه دیگر سبب اندوه شد و تصور می‌کنم اندوه برای این بوجود آمد که جبران شادی بشود آن‌دوطریش طوری این جملات را اداء کرد که هر کس می‌شنید نمی‌توانست بفهمد که آیا اندوه و شادی در یک روز بوجود آمده یا در دو روز متفاوت.

یعنی آیا روز پنجم سپتامبر تاریخ واحد هر دو واقعه بوده یا این که در دو روز پنجم سپتامبر.... در دو سال .... آن دو واقعه رو داد.

بعد از این گفته آن‌دوطریش حرفی نزد و چشمها را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و در افکاری عمیق فرورفت دو خانم دیگر وقتی دیدند که ملکه مادر چیزی نمی‌گوید سکوت کردند تا اینکه مولینا اظهار داشت علیاحضرتا موقع خوابیدن است آن‌دوطریش گفت: هم‌اکنون می‌خوابیم. مولینا گفت: نباید بیش از این باعث تصدیع علیاحضرت شد.

مخاطب این گفته در واقع موتوی بود نه خود مولینا زیرا بعد از این که مولینا دید که قطرات درشت اشک از چشم آن‌دوطریش سرازیر گردید فهمید که این زن، دچار اندوهی بزرگ می‌باشد و احتیاج به همدرد دارد.

و چون می‌دانست وی بزرگترین محرم آن‌دوطریش می‌باشد خواست که موتوی را از اتاق بیرون کند.

آن‌دوطریش خطاب به موتوی گفت: مولینا درست می‌گوید و خوب است ما را تنها بگذارید.

موتوی را این گفته ناگوار آمد زیرا متوجه شد که آن‌دوطریش و خانم مولینا قصد دارند محرمانه صحبت کنند و او را نامحرم بشمار می‌آورند، و نمی‌خواهند که وی از اسرار آنها مطلع شود موتوی که نمی‌خواست از اتاق بیرون برود گفت علیاحضرتا آیا مولینا برای خدمت علیاحضرت کافی است.

آن‌دوطریش گفت: بلی و او به تنهائی برای خدمت من کـفایت مـی‌کند. دیگـر موتوی عذری برای توقف نداشت و سرفرود آورد که از اتاق خارج شود.

در این موقع یک زن خدمتکار که لباسی مانند البسه دربـاری اسـپانیا در سـال ۱۶۲۵ میلادی در برداشت در را گشود و با یک نظر، اشک ملکه و تأثـر مـوتوی و موفقیت مولینا را دید و به ملکه نزدیک گردید و با شادی گفت: دوای شما را آوردند.

ملکه خطاب به زن خدمتکار گفت: شیکا چه می‌گوئی؟

خدمتکار گفت: علیاحضرتا برای شما دوا آوردند و این دارو درد شما را رفع خواهد کرد. موتوی گفت: آیا این دارو را آقای والو آورده است.

زن خدمتکار جواب داد: نه خانم... یک زن از اهالی فلاندر دارو را آورده است.

ملکه با تعجب پرسید: این زن کیست؟ خدمتکار گفت: نمی‌دانم که مـی‌باشد و همین قدر اطلاع دارم که حامل داروست.

ملکه پرسید: که او را به اینجا فرستاد؟

خدمتکار جواب داد: آقای کولبر.

ملکه سئوال کرد: اسمش چیست؟ خدمتکار گفت: وی خود را معرفی نکرد.

آن‌دوطریش پرسید: آیا می‌خواهد داروی خود را بفروشد خدمتکار گفت: باید از خودش سئوال کنید.

ملکه گفت: مولینا بروید و ببینید که این زن کیست و چه می‌گوید ولی قبل از این که مولینا از اتاق خارج شود صدائی از پشت پرده به گوش رسید که گفت: خـود مـن شرفیاب می‌شوم و داروی خویش را تقدیم می‌کنم.

از این صدا زن‌هائی که حضور داشتند حتی خود ملکه لرزیدند و لحظه‌ای دیگر زنی که نقاب به صورت داشت وارد شد.

قبل از این که ملکه حرفی بزند آن زن خود را معرفی کرد و گفت: علیاحضرتا من از صومعه بروژ می‌آیم و حامل داروئی هستم که می‌باید درد شما را تسکین بدهد؟

همه سکوت کردند و ملکه گفت: این دارو چیست و چه شد که شما آن را برای من آوردید. آن زن گفت: علیاحضرتا وقتی که تنها شدیم من راجـع بـه ایـن مـوضوع صحبت خواهم کرد. ملکه نظری به حضار انداخت و زنها از اتاق بیرون رفتند.

آن گاه زنی که می‌گفت از بروژ آمده سه قدم به ملکه نزدیک شد و با احترام سر

فرود آورد و آن‌دوطریش نمی‌توانست زن را بشناسد زیرا غیر از دو چشم او از سوراخهای نقاب چیزی از صورتش دیده نمی‌شد.

آن‌دوطریش گفت: خانم از این قرار شهرت بیماری من در فلاندر پیچیده که شما آمدید تا مرا مداوا نمائید؟ زن گفت: علیاحضرتا خدا را شکر که اگر شما بیمار هستید وسیله مداوا دارید ملکه جواب داد:

چگونه شما از بیماری من مطلع شدید؟ زن اظهار کرد بعضی از دوستان علیاحضرت که در فلاندر هستند مرا مطلع کردند ملکه گفت: نام این دوستان چه می‌باشد زن اظهار کرد:

علیاحضرتا ذکر نام آنها فایده ندارد. ملکه پرسید: برای چه؟ زن گفت برای این که احساس می‌کنم که نام آنها چیزی به خاطر شما نمی‌رود زیرا هم‌اکنون، قلب شما بر اثر خاطرات گذشته به هیجان در نمی‌آید.

آن‌دوطریش از این گفته خیلی حیرت کرد و سر بلند نمود که بداند کیست که این‌طور بدون ترس صحبت می‌کند ولی هر چه بیشتر دقت کرد کمتر زن را شناخت و گفت:

خانم شما که به نظر می‌رسد زنی فهمیده هستید باید بدانید هیچ کسی نباید هنگام تکلم با سلاطین نقاب داشته باشد. زن گفت: علیاحضرتا من از شما معذرت می‌خواهم که با نقاب اینجا حضور یافتم.

ملکه اظهار کرد من معذرت شما را می‌پذیرم ولی حاضرم در صورتی که نقاب از رخ بردارید شما را ببخشم. زن جواب داد: علیاحضرتا نهادن نقاب بر صورت مسبوق به عهدی است که من کرده‌ام و عهد مزبور به اختصار چنین است که من متعهد شده‌ام بدون این که خود را معرفی نمایم به کمک بیماران بروم و آنها را از آلام جسمی و روحی برهانم ولی چون علیاحضرت میل ندارید که مورد مداوای من قرار بگیرید و در مسائل روحی و جسمی خود را تسکین بدهید با کسب اجازه مرخص می‌شوم. خداحافظ علیاحضرت ـ خداحافظ.

زن این جملات را با متانت و احترام زیاد ادا کرد، به طوری که در ملکه مؤثر واقع گردید و ترش‌روئی او از بین رفت و گفت:

خانم حق با شماست و وقتی خداوند کسانی را برای تسکین آلام دردمندان

می‌فرستد آنها نباید که از قبول خدمت آنها سرپیچی نمایند و من امیدوارم که شما که به نظر می‌رسد از جانب خداوند آمده‌اید بتوانید دردهای جسمی مرا تسکین بدهید.

زن گفت: قبل از اینکه راجع به آلام جسمی صحبت کنیم خوب است قدری در خصوص آلام روحی صحبت نمائیم. ملکه گفت: مقصود شما از دردهای روحی چیست؟

زن جواب داد: خانم بعضی از انواع مرض سرطان در روح جا دارد و طبیب که نبض مریض را به دست می‌گیرد نمی‌تواند قرحات سرطان‌های مزبور را ادراک کند این امراض روحی گرچه در عارضه اثر باقی می‌گذارد و رنگ رخسار را سپید یا چون عاج می‌نماید اما اثرش در عضلات و استخوان‌ها نامرئی است.

ملکه سر را به علامت تصدیق تکان داد و زن گفت:

علیاحضرتا طبیب هر قدر روی بیمار خم شود و سر را بر سینه‌اش بچسباند که بتواند صدای این امراض را بشنود از عهده بر نمی‌آید و گرچه دندان‌های مخوف این بیماریها یک لحظه بیکار نمی‌ماند و جسم را می‌کاود و سوراخ می‌کند ولی در زیر پوست و گوشت و خون، حرکت دندانها مسموع نمی‌شود.

ملکه یک مرتبه دیگر سر را به علامت تصدیق تکان داد و زن گفت: آهن تفته می‌تواند که جلوی بعضی از امراض جسمانی را بگیرد ولی هیچ آتش و آهن قادر به مداوای امراض روحی نمی‌باشد این مرض‌ها در دل مأوا می‌گیرند و طوری دست به هم می‌رسانند که قلب را منفجر می‌کنند و به ویژه ملکه‌های اروپا گرفتار این امراض می‌شوند و آیا شما در خود از این امراض روحی سراغ ندارید؟

آن‌دوطریش دستهای سفید خود راکه مانند دوره جوانی او بود تکان داد و گفت:

خانم، این امراض که شما از آنها نام می‌برید جزء چیزهائی است که با ما... بزرگان این جهان، همراه می‌باشد و ما که عظمت روح داریم مقرر شده که این امراض را تحمل نمائیم وقتی این امراض شدید می‌شود ما باکسب اجازه از خداوند می‌توانیم در حضور اعتراف گیرنده از سنگینی آن بکاهیم.

این مرتبه زن نقابدار به علامت تصدیق سر را تکان داد و ملکه گفت:

ولی نکته‌ای را باید به شما بگویم که آن تناسب فیمابین توانائی ما و سنگینی این

بارها می‌باشد و خداوند از این جهت این بارها را بر ما حوالت فرموده که می‌داند ما دارای روحی بزرگ هستیم و من می‌دانم که روح من قادر به حمل این بارها می‌باشد و یکی از مختصات روحی ما این است که می‌توانیم اسرار دیگران را حفظ کنیم گو اینکه خودمان وقتی نزد یک اعتراف‌گیرنده اعتراف می‌نمائیم یقین نداریم که وی اسرار ما را حفظ نماید.

زن گفت: خانم من می‌دانم که شما یک زن توانا هستید و می‌توانید در مقابل دشمنان مقاومت نمائید اما متأسفانه نسبت به دوستان اعتماد ندارید. آن‌دوطریش گفت: خانم من از این جهت نسبت به دیگران اعتماد ندارم که دارای دوست نمی‌باشم.

زن نقابدار گفت: آیا یقین دارید که دارای دوست نمی‌باشید، ملکه گفت: بلی خانم و به طور کلی ملکه‌های اروپا دارای دوست نیستند و اگر صحبت شما فقط مربوط به این مسائل است و تصور می‌نمائید که از طرف خداوند آمده‌اید که در خصوص این نکات با من صحبت کنید بهتر این است که مرا تنها بگذارید زیرا من به قدر کافی از آینده می‌ترسم و لزوم ندارد که شما بیشتر مرا بترسانید.

زن نقابدار گفت: خانم من تصور می‌کردم که شما از گذشته بیش از آینده وحشت دارید.

یک مرتبه ملکه از جا نیم‌خیز کرد و با خشم گفت: هر چه می‌دانید یا هر چه می‌خواهید بگوئید، زودتر و به طور کامل و بی‌پرده‌پوشی بر زبان بیاورید وگرنه....

زن گفت علیاحضرتا من از راه دور با احترام و ارادت زیاد به حضور شما آمده‌ام که تسکین دهنده دردهای شما باشم و انتظار ندارم که مرا مورد تهدید قرار بدهید.

ملکه گفت: اگر آمده‌اید که درد مرا تسکین بدهید برای چه مرا تحریک می‌نمائید... شما باید ثابت کنید که با منظوری دوستانه قدم به اینجا گذاشته‌اید نه برای آزردن من.

زن نقابدار گفت: من هم اکنون به شما ثابت می‌کنم که دوست شما هستم و آمده‌ام که آلام شما را تسکین بدهم... آیا از بیست‌وسه سال به این طرف برای شما یک بدبختی پیش نیامده است.

ملکه گفت: از بیست‌وسه سال به این طرف من دچار بدبختی‌های عدیده شده‌ام و یکی از آنها این بود که شوهرم را از دست دادم.

زن نقابدار گفت: علیاحضرتا من راجع به این موضوع صحبت نمی‌کنم بلکه می‌خواهم بگویم پس از این که اعلیحضرت متولد شدند، تا امروز، بیوفائی یکی از دوستان خاطر شما را جریحه‌دار کرده است یا نه؟

آن‌دوطریش گفت:

بسیاری از دوستانم نسبت به من بیوفائی کردند زن نقابدار گفت: خانم منظور من از بیوفائی افشای اسرار است و آیا فاش شدن یکی از اسرار از طرف یکی از دوستان بیوفا شما را آزرده نموده یا خیر؟

آن‌دوطریش گفت:

خانم من نمی‌فهمم چه می‌گوئید؟ خانم نقابدار گفت: اکنون من به حافظه شما کمک می‌کنم تا این که بفهمید من چه می‌گویم. یعنی وقایع گذشته را به خاطر بیاورید.

آن‌دوطریش دندان‌ها را به هم فشرد که خون‌سردی را حفظ نماید و زن گفت:

علیاحضرتا به طوری که به خاطر دارید پادشاه فرانسه در روز سوم ماه سپتامبر ۱۶۳۸ میلادی در ساعت یازده و ربع صبح متولد گردید، آن دوطریش با صدائی آهسته جواب داد: همین طور است.

زن گفت:

در ساعت نیم بعدازظهر آن روز اسقف حوزه روحانی مو اعلیحضرت یعنی طفل را که ولیعهد بود با روغن مقدس تبرک کرد و او را ولیعهد کشور شناخت و اندکی بعد اعلیحضرت لوئی سیزدهم به کلیسای سن‌ژرمن می‌رفت تا این که در مراسم مذهبی که به مناسبت تولد طفل انجام می‌گرفت حضور بهم برساند.

ملکه گفت:

هر چه گفتید درست می‌باشد. زن ادامه داد: شما علیاحضرتا با حضور مرحوم برادر شوهرتان و شاهزادگان درجه اول و خانم‌های درباری وضع حمل نمودید. یک طبیب به نام بوار که پزشک شاه بود و یک جراح موسوم به اونوره در اتاق مجاور حضور داشتند تا این که شما فارغ شدید و بعد از ساعت سه تا هفت بعدازظهر خوابیدید.

آن‌دوطریش گفت:

این‌ها که گفتید مسائلی است که همه از آن اطلاع دارند و در صورت‌جلسه رسمی زایمان ثبت گردیده، و چیزهائی تازه نیست. زن نقابدار گفت:

علیاحضرتا غیر از این‌ها که گفتم موضوعی وجود دارد که عده‌ای قلیل از آن اطلاع دارند.

ملکه سر راست کرد و قدری زن را نگریست و بعد دندان‌ها را بر هم نهاد که خونسردی را از دست ندهد.

زن نقابدار گفت:

گفتم که عده‌ای قلیل از این موضوع اطلاع دارند و بهتر آن که بگویم بیش از دو نفر از این مسئله مطلع نیستند در گذشته پنج نفر این موضوع را می‌دانستند ولی سه نفر از آنها روح خود را به کردگار تسلیم کردند و این راز را با خود بردند یکی از این سه نفر شوهر شما اعلیحضرت جنت مکان بودند و دومی زن قابله موسوم به پرون بشمار می‌آمد و سومی لابورت نام داشت که فراموش شده است.

ملکه خواست دهان بگشاید و چیزی بگوید ولی از گفتن خودداری کرد اما عرقی سرد بر بدن و بخصوص دست‌های او نشست و زن نقابدار گفت:

خانم آن روز در ساعت هشت بعدازظهر اعلیحضرت لوئی سیزدهم شوهر شما. به اتفاق عده‌ای از شاهزادگان بلافصل با مسرت صرف غذا می‌کردند و همه در پیرامون شوهرتان مسرور بودند، در شهر سربازان گارد سویس و تفنگداران در خیابان‌ها ابراز مسرت می‌نمودند و محصلین دانشکده‌ها طوری خوشوقت بودند که سربازان را روی دست می‌بردند.

در حالیکه فریادهای شادی در فضا طنین‌انداز بود ولیعهد کوچک در آغوش مربی خود خانم هوزاک گریه می‌کرد و هیچ نمی‌دانست که در اطراف او چه می‌گذرد و چگونه خداوند وی را بوجود آورده که در آینده پادشاه فرانسه بلکه پادشاه دو کشور باشد.

ناگهان، شما علیاحضرتا از درد بانگ آوردید و زن قابله پرون فوراً خود را بر بالین شما رسانید و در آن موقع کاخ سلطنتی خلوت بود زیرا طبق قاعده کلی بعد از یک واقعه میمون و مبارک همه دنبال شادی می‌روند و از این گذشته، هر کس در هر مقام، از چند روز قبل مشغول انجام وظیفه بود و فکر می‌کرد چون وظیفه خود را به انجام رسانیده باید برود و استراحت کند و اطباء هم در اتاق مجاور غذا صرف می‌نمودند.

قابله که دید از فرط درد بر خود می‌پیچید لابورت را فرستاد که به اعلیحضرت

شوهرتان اطلاع بدهد که فوراً بیاید و خود او شما را در آغوش گرفت.

زن نقابدار سکوت کرد و می‌دید که قطرات درشت عرق از صورت آن‌دوطریش فرو می‌چکد و بعد گفت:

لابورت به طوری که می‌دانید یک مستخدم وفادار و خونسرد بود. آنچه زن قابله به او گفت به وی فهمانید که حامل یک خبر بزرگ می‌باشد خدمه‌ای که حامل چنین خبر هستند با حال وحشتزده به ارباب نزدیک می‌شوند ولی لابورت خود را نگرفت و ابراز وحشت نکرد.

آن‌دوطریش مثل این که بعد از این کلمات فهمید که نباید ابراز وحشت نماید سر را تکان داد و زن نقابدار گفت:

دیگر این که لابورت حامل یک خبر بد نبود که از نزدیک شدن به اعلیحضرت و ابلاغ پیام بترسد و لذا به شاه نزدیک شد و گفت: اعلیحضرتا علیاحضرت از دیدار شما بسیار خرسند شدند و میل دارند فوری شما را ببینند.

در آن روز لوئی سیزدهم آن قدر مسرور و با نشاط بود که هرگاه یک فقیر از او درخواست می‌کرد برای رضای خدا دیهیم خود را به او بدهد مضایقه نمی‌نمود تا چه رسد به این که از قبول درخاست ملکه خودداری کند.

لذا با خوشوقتی از پشت میز برخواست و مانند هانری چهارم، خطاب به حضار گفت: آقایان من می‌روم که زن خود را ببینم.

وقتی شوهر شما وارد اطاقی که شما در آنجا درازکشیده بود شد مشاهده کرد که زن قابله یک پسر کوچک دیگر را به وی تقدیم نمود و با شادمانی گفت: اعلیحضرتا امروز خداوند به جای یک پسر، به شما دو پسر داده است.

لوئی سیزدهم طوری از این دومین نوید خوشوقت شد که طفل راگرفت و بوسید و بانگ زد:

خدایا نمی‌دانم به چه زبانی از تو تشکر نمایم.

آن‌دوطریش گرچه کلمات زن نقابدار را می‌شنید ولی نمی‌فهمید که وی چه می‌گوید زن نقابدار که دید آن‌دوطریش خیلی رنج می‌برد سکوت کرد.

مادر لوئی چهاردهم عرق ریزان کلماتی را زیر لب ادا می‌کرد و معلوم نبود که آیا دعا می‌خواند یا این که به آن زن نفرین می‌کند.

زن گفت:

علیاحضرتا بعد از آن روز در فرانسه بیش از یک ولیعهد وجود نداشت زیرا ملکه فرانسه طفل دوم را از خود دور کرد و موافقت نمود که آن طفل ناشناس بزرگ شود ولی تصور نکنید که این عمل ناشی از بیرحمی ملکه بود.

آن‌دوطریش صورت خود را با دو دست گرفت و زن نقابدار گفت:

بر عکس ملکه فرانسه قلبی پاک و رئوف داشت و خیلی مایل بود که پسر دوم را مانند پسر اول خود بزرگ کند و آن قدر نسبت به ولیعهد ابراز علاقه می‌کرد که هر زمان یتیمی را می‌دید او را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید چون به خاطر می‌آورد که او هم فرزندی دارد که دور از پدر و مادر چون یتیمان است اما مصالح دولت اقتضا می‌کرد که پسر دوم باگمنامی زیست نماید.

آن‌دوطریش ناله‌کنان گفت:

خدایا... خدایا... ترحم کن. زن نقابدار گفت:

لوئی سیزدهم که بدواً از تولد دو طفل بسیار خوشوقت بود بعد دریافت که این موضوع برای کشور و دولت تولید زحمت خواهد کرد برای این که هر دو طفل به یک درجه دارای حق وراثت و سلطنت خواهند گردید.

ملکه سر را به علامت تصدیق فرود آورد و زن گفت:

لوئی سیزدهم کاردینال ریشلیو صدراعظم خود را احضار کرد و آن مرد مدت یک ساعت در اتاق شاه به فکر فرورفت و بعد گفت:

اعلیحضرتا خداوند امروز به شما پسری عطا نمود که در آینده جانشین شما باشد و بعد از چند ساعت پسری دیگر به شما داد که جانشین پسر اول شود ولی فرانسه بیش از یک جانشین نمی‌خواهد که همان پسر اول است و بر ماست همانگونه که خداوند پسر دوم را تا چند ساعت پنهان کرد ما هم این پسر را بر فرانسه پنهان کنیم و همان پسر اول را ولیعهد بدانیم.

ریشلیو درست می‌گفت زیرا وقتی یک ولیعهد وجود داشت کشور در امنیت به سر می‌برد ولی وجود دو ولیعهد سبب بروز اغتشاش و جنگ خانگی و خونریزی می‌شود.

آن‌دوطریش گفت:

خانم شما این موضوع را از که فهمیدید. زن گفت:

از دوستان شما یک مرتبه آن‌دوطریش با خشم از جا برخاست و مشت را گره کرد و گفت:

خانم اطلاعاتی که شما دارید یکی از اسرار بزرگ دولتی است و این راز باید پنهان بماند و دوستانی که می‌گوئید این موضوع را به شما گفته‌اند دوستان ریائی می‌باشند وگرنه این راز را بروز نمی‌دادند.

زن نقابدار خواست اعتراض کند ولی آن‌دوطریش با یک نهیب او را ساکت کرد و گفت:

من یقین دارم که اینک یک تبه‌کاری و خیانت بزرگ با شرکت شما، بلکه به دست شما در شرف انجام گرفتن است و من از افشای این راز هیچ وحشت ندارم برای این که هرگاه شما فوری نقاب از صورت برندارید و خود را معرفی نکنید به وسیله فرمانده گارد خود شما را توقیف خواهم کرد. زن گفت: آیا مرا توقیف می‌کنید؟

آن‌دوطریش گفت:

بلی شما اگر فوری خود را معرفی نکنید هم اکنون توقیف خواهید شد و این راز از دهان شما خارج نخواهد گردید برای این که به قتل خواهید رسید زیرا از این لحظه به بعد جز در صورت معرفی خودتان، جان شما به دولت تعلق دارد و برای مصالح عالیه مملکت دولت می‌خواهد شما را نابود کند.

آن‌دوطریش قدمی به طرف زن برداشت که نقاب از صورتش بردارد ولی خود زن نقاب را برداشت و گفت:

علیاحضرتا شما که می‌گوئید دوست ندارید اینک تصدیق کنید که دارای دوستانی وفادار و راز نگاه‌دار می‌باشید و با این که شما دوستان خود را ترک کردید آنها به شما خیانت ننمودند. آن‌دوطریش بانگ زد آه... شما دوشس دوشوروز هستید.

دوشس گفت:

بلی خانم و به طوری که گفتم دو نفر از این راز آگاه هستند یکی شما و دیگری من.

آن‌دوطریش گفت:

آه دوشس... دوشس هیچ می‌دانید شما با این بازی و به یاد آوردن اندوه گذشته‌ام

نزدیک بود مرا به قتل برسانید... بیائید تا این‌که من سر را روی دوش شما بگذارم.

دوشس نزدیک آمد و آن‌دوطریش سر را روی دوش او نهاد و قطرات درشت اشک از چشمهای او فرو غلطید.

دوشس در حالی که موهای ملکه مادر را نوازش می‌نمود گفت:

خانم زهی نیک‌بختی که شما هنوز جوان هستید زیرا اگر جوان نبودید این‌طور نمی‌گریستید.

۲۸۵

درکنار یکدیگر

آن‌دوطریش در باطن از این حرف خیلی خوشوقت شد ولی در ظاهر به روی خود نیاورد و گفت اگر مقصود شما از (زهی‌نیک‌بختی) این است که مرا نیک‌بخت می‌دانید باید به شما بگویم که هیچ فرد بشری یک ملکه فرانسه را نیک‌بخت نمی‌داند.

شوروز گفت: خانم در این که شما یک مادر بدبخت بوده‌اید هیچ تردید وجود ندارد از مسئله امیت نامطلوب گذشته شما در زندگی بدبختیهای دیگر هم دیده‌اید.

آن‌دوطریش تصدیق کرد و شوروز گفت: هم‌اکنون ما... ما دوستان قدیم... که حسادت و کینه‌توزی دیگران ما را از یک‌دیگر جدا کرد می‌گفتیم که خداوند بر دوش بزرگان بارهائی می‌گذارد که دیگران قوه تحمل حمل آن را ندارند.

آن‌دوطریش دوباره تصدیق نمود و دوشس گفت:

معهذا خانم با این‌که شما در زندگی دچار بدبختی‌های عدید بوده‌اید امروز شادمانی‌هائی دارید که بسیاری از ملکه‌های اروپا به آن رشک می‌برند.

آن‌دوطریش گفت: دوشس چگونه ممکن است که من امروز شادمانی داشته باشم، مگر خود شما نگفتید که من دچار آلام جسمی و روحی هستم، مگر خود نیامده بودید که دردهای جسمی و روحی مرا درمان کنید.

دوشس لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت سلاطین با سایر افراد خیلی فرق دارند

آن‌دوطریش گفت: مقصود شما از این گفته چیست؟

دوشس گفت: علیاحضرتا، سلاطین اروپا به قدری بزرگ هستند و آن چنان بر دیگران امتیاز دارند که آنها هیچ در فکر احتیاجات سایرین نمی‌باشند و از یک حیث شبیه به سکنه کوه نشین قاره آفریقا هستند.

آن‌دوطریش پرسید چطور؟

دوشس گفت: علیاحضرتا در قاره آفریقا کوه‌هائی وجود دارد که رودهای پر از آب از قلل آنها به طرف دامنه جاری می‌باشد و این رودها در دامنه کوه جنگل‌ها و مزارع را سیراب می‌نماید و هزارها جانور مفید برای آب خوردن در دامنه‌های کوه زندگی می‌کنند و سکنه کوه نشین از گوشت و پوست آنها استفاده می‌نمایند و هرگز به فکر آنها نمی‌رسد که در آفریقا صحراهائی هست که سکنه آن گاهی از تشنگی جان می‌سپارند و قطره‌ای آب به دهان آنها نمی‌رسد.

آن‌دوطریش فهمید که دوشس چه می‌خواهد بگوید و قصدش این است که ملکه فرانسه هیچ در فکر او نیست و کمکی به وی نمی‌نماید و گفت:

دوشس عزیز هیچ می‌دانید چه کاری بد کردید که از ما دوری نمودید؟

دوشس گفت: علیاحضرتا من چاره‌ای غیر از دوری نداشتم برای این که اعلیحضرت مانند پدر بزرگوار خود خصومت نسبت به مرا فراموش نمی‌نماید و اگر من اینجا می‌آمدم مرا بیرون می‌کرد.

آن‌دوطریش گفت: تصدیق می‌کنم که شاه نسبت به شما نظری خوب ندارد ولی من می‌توانستم پنهانی شما را ملاقات کنم و در هر حال خوب کردید که آمدید زیرا آمدن شما سبب شد که ما با خوشوقتی بدانیم شایعه فوت شما صحت ندارد.

دوشس گفت: مگر شایع کرده بودند که من فوت کرده‌ام؟ آن‌دوطریش گفت: بلی دوشس شوروز گفت:

چه کسی این شایعه را منتشر نمود؟ ملکه گفت: همه اظهار می‌کردند که شما فوت کرده‌اید.

دوشس گفت: اگر من به دنیای دیگر می‌رفتم اطفال من سیاه می‌پوشیدند و می‌گفتند که مادرشان مرده است ملکه گفت: شما می‌دانید که دربار دائم در مسافرت است و ما در یک نقطه نبودیم که بتوانیم فرزندان شما را ببینیم و از مسافرت گذشته گرفتاریهای درباری مجال نمی‌داد که ما از آنها تحقیق کنیم.

شورروز گفت: شما نمی‌باید که شایعه مربوط به مرگ مرا درست بدانید.

آن‌دوطریش جواب داد من نمی‌خواستم به این شایعات ترتیب اثر بدهم ولی فکر می‌کردم که ما همگی دستخوش اجل هستیم و روزی مرگ به سراغ ما خواهد آمد و مثلاً من که شما در گذشته می‌گفتید خواهر کوچک شما می‌باشم اینک نزدیک قبر قرار گرفته‌ام.

دوشس گفت: خانم اگر من در شرف مرگ بودم به طور قطع از خود به شما اطلاع می‌دادم.

آن‌دوطریش جواب داد گاهی از اوقات مرگ طوری ناگهانی می‌آید که فرصتی برای خبر دادن به دیگران باقی نمی‌ماند.

شورروز گفت: علیاحضرتا کسانی که دارای اسراری از آن قبیل که اکنون راجع به آن صحبت می‌کردم هستند قبل از مرگ مجبورند که به کارهای خود رسیدگی کنند و پیش از این که به سوی ابدیت بروند کاغذهای خود را مرتب نمایند.

از این حرف آن‌دوطریش لرزید و دوشس گفت: من به شما اطمینان می‌دهم هر زمان که من بمیرم شما از این واقعه مطلع خواهید شد.

آن‌دوطریش پرسید چگونه مطلع می‌شوم؟ دوشس گفت: هر وقت که من بمیرم شما روز بعد تمام نامه‌هائی را که بین ما رد و بدل شده در چهار پاکت که یکی در جوف دیگری قرار گرفته دریافت خواهید کرد.

آن‌دوطریش گفت: مگر شما این نامه‌ها را نسوزانیدید و از بین نبردید؟

دوشس گفت: علیا حضرتا فقط کسانی که خیانت پیشه هستند نامه‌های عزیز را که به دست ملکه نوشته شده می‌سوزانند.

ملکه با حیرت پرسید گفتید خیانت پیشگان این کار را می‌کنند؟ دوشس گفت: بلی خانم عزیز زیرا این نامه‌ها محترم از آن است که بتوان آن را سوزانید و اگر کسانی بگویند که این نامه‌ها را سوزانیده‌اند قصد خیانت دارند.

آن‌دوطریش مرتبه‌ای دیگر لرزید و دوشس گفت:

ولی آنهائی که دوست وفادار می‌باشند روزی نزد ملکه خود می‌آیند و می‌گویند:

علیاحضرتا من خود را در معرض خطر مرگ می‌بینم زیرا عمرم به نهایت رسیده و لذا نامه‌هائی را که نزد من دارید به شما تسلیم می‌کنم تا این که خودتان آن را بسوزانید

زیرا در این نامه‌ها نکاتی وجود دارد که هرگاه به دست دیگران برسد امنیت شما را به خطر می‌اندازد.

آن‌دوطریش گفت: مگر در بین نامه‌های مزبور نامه‌های خطرناک هم هست؟

دوشس گفت: خانم من تصور می‌کنم که یکی از آنها اگر به دست دیگران بیفتد خطر دارد.

ملکه پرسید آن نامه کدام می‌باشد، دوشس گفت: نامه مزبور در تاریخ دوم ماه اوت ۱۶۴۴ نوشته شده و شما در نامه از من خواسته‌اید که به نوازی لوسک بروم و آن طفل عزیز و بدبخت را ببینم و در متن نامه چنین به خط شما نوشته شده (طفل عزیز و بدبخت)

آن‌دوطریش سکوت کرد و شوروز هم سکوت نمود و هر دو مواظب دیگری بودند.

آن‌دوطریش می‌سنجید که دوشس از گفته خود چه نتیجه می‌خواهد بگیرد و دوشس دام می‌گستراند.

تا این که ملکه گفت به راستی که این طفل بدبخت بود و در زندگی متحمل انواع محرومیت‌ها گردید تا این که به ناکامی جان سپرد.

دوشس با حیرتی که معلوم بود ساختگی است گفت: آه... آیا این طفل عزیز زندگی را وداع گفت.

آن‌دوطریش گفت: بلی دوشس عزیز این طفل در گمنامی و ناکامی مرد و هیچ کس نبود که بر بالین او گریه کند. این طفل به کلی فراموش شد و به گل‌هائی شباهت داشت که نامزدها به یکدیگر می‌دهد و هیچ یک از آنها جرأت نمی‌نماید که آنها را در ملاء بگذارد و کنج یک کشوی میز قرار بدهد تا خشک شود.

دوشس گفت: آه... به راستی که یک خبر قابل تأسف است چگونه این طفل زندگی را بدرود گفت آیا او در نوازی لوسک از این جهان رفت؟

آن‌دوطریش گفت: بلی دوشس این طفل بدبخت در آغوش مربی خود جان سپرد و مربی‌اش بعد از مرگ طفل دیری نپائید و به آن کودک معصوم ملحق شد.

دوشس گفت: خانم معلوم است که مربی طفل نمی‌توانسته باقی بماند برای این که هم از اندوه و مرگ طفل نالان بود و هم رازی بزرگ در سینه داشت.

ملکه چنین نشان داد که متوجه این اشاره نشده است و دوشس گفت:
خانم من چند سال قبل سفری به نوازی لوسک کردم و به مناسبت علاقه‌ای که به این کودک داشتم از حال او جویا شدم و شنیدم که طفل مزبور فوت نکرده و زنده می‌باشد و اگر غیر از این بود یعنی اگر یقین نداشتم که طفل زنده است هرگز صحبت این کودک را مطرح نمی‌نمودم.
ملکه پرسید چطور شما دریافتید که این طفل زنده است؟
دوشس گفت: علیاحضرتا چند سال قبل از این که من در نوازی لوسک بودم سکنه آن حدود می‌گفتند که شایعه مرگ این طفل واقعیت ندارد و به همین جهت من امشب این موضوع را در حضور علیاحضرت مطرح نمودم چون فکر می‌کردم که شما می‌دانید که کودک زنده است.
ملکه با تعجب اما تعجبی که سبب حیرت دوشس نشد چون می‌دانست ساختگی است پرسید آیا شما از سکنه محلی شنیدید که کودک زنده است.
دوشس گفت: علیاحضرتا من از شما معذرت می‌خواهم که امشب بدون اراده این صحبت را به میان آوردم و قبول کنید که نمی‌دانستم که سبب تکدر شما خواهد شد.
ملک گفت: من می‌خواهم بدانم که شما چگونه دریافتید که این طفل حیات دارد.
دوشس گفت: علیاحضرتا بدون تردید سکنه محلی اشتباه می‌کردند و اطلاع صحیح نداشتند ملکه پرسید بالاخره شما به من نگفتید چگونه شایعه مرگ این طفل در آنجا غیر واقع جلوه می‌کرد.
دوشس گفت: علیاحضرتا من شنیدم که در یکی از شب‌های سال ۱۶۴۵ میلادی یک خانم زیبا و باشکوه باکالسکه آمد مردم صورت این خانم را ندیدند برای این که نقاب به صورت داشت.
ملکه گفت: بعد چه شد؟ دوشس اظهار کرد این خانم بسیار محترم بود و سکنه محلی می‌گفتند وضع او نشان می‌داد که یک خانم از طبقات عالیه، بلکه اعلی می‌باشد و خانم مزبور درون کالسکه در جاده توقف کرد.
ملکه پرسید آیا دریافتید که در کجای جاده توقف نمود؟
دوشس گفت: بلی علیاحضرتا او در جاده‌ای توقف کرد که من هر وقت بر حسب

امر شما جهت دیدار طفل می‌رفتم آنجا توقف می‌نمودم.

ملکه پرسید بعد چه شد؟ دوشس گفت: بعد از آن مربی طفل کودک را آورد و به آن خانم تسلیم کرد ملکه سئوال کرد آیا خانم مزبور کودک را برد؟

دوشس گفت: علیاحضرتا من از این موضوع اطلاع ندارم و همین قدر از زبان سکنه محلی شنیدم که روز بعد نه طفل در آنجا بود و نه مربی و پرستار او!

ملکه گفت: دوشس عزیز آن چه شما شنیدید واقعیت دارد ولی بعد از این که طفل و مربی او از آنجا رفتند طفل بدبخت فوت کرد و شما می‌دانید که اطفال تا سن هفت سالگی در معرض خطر هستند.

دوشس گفت: افسوس که این طور است ملکه گفت: اطباء عقیده دارند که حیات طفل تا سن هفت سالگی به یک تار پیوسته است و این طفل هم دچار یکی از امراض کودکانه شد و دنیا را وداع گفت.

دوشس با تأثر شدید اظهار کرد علیاحضرتا داغ من تازه شد زیرا می‌دانم وقتی شما این حرف را می‌زنید چه بر شما می‌گذرد و محقق است که هیچ کس بهتر از شما از وضع این طفل اطلاع ندارد اما یک تصادف عجیب پیش آمد.

ملکه پرسید تصادف چه بود؟ دوشس گفت: علیاحضرتا بعد از آن که این خبر به وسیله شخصی به من رسید....

ملکه پرسید آن شخص کیست؟ آیا شما این راز مهم را برای یک شخص دیگر فاش کرده‌اید؟ دوشس گفت: نه ،علیاحضرتا شخص مزبور مانند شما.. مثل من، راز نگهدار است و اگر از این قسمت تشویش دارید چنین تصور کنید که آن شخص خود من هستم.

ملکه گفت: بسیار خوب... از طرف شما خیالم آسوده است. دوشس گفت: بعد از این که طفل و پرستار او از نوازی لوسک رفتند من بر حسب پیش آمد به تورن مسافرت نمودم و در آنجا دیدم که هم طفل سالم است و هم پرستار او و گرچه پرستار به طرف پیری و شکستگی می‌رفت ولی صحت مزاج داشت و طفل هم در آغاز شباب می‌زیست ولی اکنون که علیاحضرت می‌فرمایند که طفل مزبور فوت کرده من یقین دارم که اشتباه نموده‌ام یعنی چشم من طفل و هم پرستار او را عوضی دیده و طفل و پرستاری دیگر را به جای این دو نفر گرفته است.

دوشس روی این کلمات تکیه می‌کرد تا این که خوب به آن‌دوطریش بفهماند که انسان ممکن است راجع به یک نفر اشتباه کند اما در خصوص دو نفر اشتباه نمی‌نماید.

بعد از این که دوشس به قدر کافی به ملکه، مادر لوئی چهاردهم فهمانید که وی فریب دروغ او را نخورده گفت: علیاحضرتا امشب من با صحبت تأسف‌آور خود خیلی باعث تکدر شما شدم و باز از این موضوع معذرت می‌خواهم و چون به قدر کافی تصدیع داده‌ام اجازه می‌خواهم که مرا مرخص نمائید که بروم و احترامات جان نثاری مرا بپذیرید.

آن‌دوطریش گفت: کجا می‌خواهید بروید من میل دارم که قدری راجع به خود شما صحبت کنیم. دوشس گفت:

علیاحضرتا خواهشمندم که نظر ملوکانه را از عرشه تخت سلطنت به سوی من فرود نیاورید زیرا من کوچکتر از آن هستم که زندگی من برای شما یک موضوع صحبت باشد.

آن‌دوطریش گفت: دوشس عزیز آیا از من رنجشید داری که می‌خواهید به این زودی بروید مگر ما دو دوست قدیمی نیستیم و مگر حق دوستی ایجاب نمی‌کند که بیشتر با هم باشیم؟

دوشس گفت: علیاحضرتا اگر من از شما رنجشی داشتم اینجا نمی‌آمدم که از دیدار شما توشهٔ خرسندی و سعادت فراهم نمایم آن‌دوطریش گفت:

دوشس عزیز من احساس می‌کنم که مرگ هر دوی ما را تهدید می‌نماید و در چند روز دیگر که از عمر ما باقی مانده باید به هم نزدیک شویم و به اتفاق در مقابل مرگ مقاومت نمائیم.

دوشس گفت: علیاحضرتا از این فرمایش که دال بر مرحمت شما نسبت به من است سپاسگذارم.

ملکه گفت: در بین دوستان قدیم من هیچ کس بهتر و بیشتر از شما به من خدمت نکرد.

دوشس گفت: علیاحضرتا من بسیار خوشوقتم که شما این موضوع را به یاد دارید آن‌دوطریش گفت دوشس، من از شما یک مدرک جدید برای اثبات دوستی می‌خواهم.

دوشس گفت: علیاحضرتا چه مدرکی می‌خواهید؟
آن‌دوطریش گفت: از شما انتظار دارم که از من یک درخواست بکنید؟
دوشس گفت: علیاحضرتا آیا وفاداری و فداکاری من هنوز آن اندازه به ثبوت نرسیده که باز باید مدرکی دیگر برای اثبات وفاداری و دوستی ارائه بدهم.
ملکه گفت: دوشس عزیز من می‌دانم که شما بسیار بلند نظر هستید و دوستی را فقط برای نفس دوستی می‌خواهید و انتظاری دیگر ندارید.
دوشس از این تحسین وحشت کرد زیرا ممکن بود که راه را برای هرگونه توقع مسدود نماید و گفت: علیاحضرتا من این اندازه در خور تقدیر نیستم.
ملکه گفت:من هر قدر شما را مورد تقدیر قرار بدهم کم گفته‌ام.
دوشس گفت:علیاحضرتا ولی مرور سنوات عمر و فرارسیدن پیری خیلی انسان را تغییر می‌دهد.
ملکه گفت:خداکند اینطور باشد.
دوشس گفت:منظور علیاحضرتا چیست؟ ملکه گفت: دوشس عزیز وقتی که شما جوان بودید هرگز از من توقع نداشتید و خواهشی نمی‌کردید.
دوشس سر را تکان داد.
ملکه گفت: در آن موقع شما آن قدر عزت نفس بلکه غرور داشتید که هر خواهشی از من حتی از دوست صمیمی را مادون شخصیت خود می‌دانستید و به همین جهت من می‌گویم خوب شد که شما تغییر نمودید زیرا امروز امیدوارم که دوشس دو شوروز که درگذشته هیچ چیز از من نمی‌خواست درخواستی بکند.
دوشس که برای جنگ آمده بود وقتی این کلمات دوستانه را شنید نرم شد و با ملاطفت تبسم کرد و ملکه گفت: چرا حرف نمی‌زنید و برای چه درخواستی از من نمی‌کنید.
دوشس گفت: علیاحضرتا چون امر می‌کنید که من از شما یک خواهش بکنم می‌گویم که شما می‌توانید که یک مسرت و سعادت فوق‌العاده را به من ارزانی فرمائید.
ملکه از این حرف که مقدمهٔ یک خواهش بزرگ بود سرد شد و با احتیاط گفت: دوشس عزیز قبول خواهش شما برای من واجب است ولی متوجه باشید همان‌طور که من در گذشته صاحب اختیار داشتم امروز هم فرمانروا دارم و در گذشته صاحب اختیار

من شوهرم بود و امروز پسرم می‌باشد.

دوشس گفت: خانم آسوده خاطر باشید زیرا خواهشی که من از شما می‌کنم کوچک است.

ملکه وقتی شنید که خواهش شوروز کوچک می‌باشد گفت: دوست عزیز شما برای چه مرا مثل گذشته خانم آن مورد خطاب قرار نمی‌دهید تا اینکه با شنیدن این نام یادگارهای دوره جوانی ما تجدید شود.

دوشس گفت: خانم بزرگوار و متبوع و آن عزیزم من بعد از این شما را به همان اسم صدا خواهم زد. ملکه گفت دوشس آیا شما مثل قدیم زبان اسپانیائی را می‌دانید؟

دوشس گفت: بلی خانم. ملکه اظهار کرد پس با زبان اسپانیائی صحبت کنید و خواهش خود را با این زبان ادا نمائید.

دوشس به زبان اسپانیائی گفت: آن عزیزم یگانه خواهش من از شما این است که چند روز به ملک من دام‌پیر تشریف بیاورید و میهمان من باشید.

ملکه که انتظار یک خواهش بزرگ را داشت وقتی آن درخواست کوچک را شنید نتوانست شادی خویش را پنهان نماید و با شعف بانگ زد آیا خواهش شما همین است.

دوشس گفت: بلی آن عزیز. ملکه گفت: آیا درخواستی دیگر ندارید؟

دوشس جواب داد: خانم مگر این درخواست در نظر شما کوچک می‌باشد؟ شما نمی‌دانید که با قبول این خواهش و دعوت چه سعادت و افتخار عظیم به من بذل می‌نمائید و چگونه مرا برای بقیه عمر خوشبخت می‌کنید حال بگوئید آیا خواهش مرا می‌پذیرید یا نه؟

ملکه گفت: از صمیم قلب می‌پذیرم. دوشس گفت: خانم بزرگوار و آن عزیز، ایکاش ده زبان می‌داشتم و با ده لسان ادای تشکر می‌کردم.

ملکه گفت: آیا حضور من در دام‌پیر برای شما سودی نیز خواهد داشت؟ دوشس گفت:

علیاحضرتا چه سودی بزرگتر از این که مرا نیک‌بخت‌ترین و مباهی‌ترین زن خواهید کرد و آیا من می‌توانم مطمئن باشم که درخواستم پذیرفته شده است؟

ملکه گفت: من حاضرم برای شما سوگند یاد کنم که در روز معین که شما خود

تعیین نمائید وارد دام‌پیر خواهم شد و میهمان شما خواهم گردید.

دوشس طوری با حرارت دست آن‌دوطریش را بوسید که ملکه مادر در دل گفت:

معلوم می‌شود که من در مورد این زن اشتباه کرده بودم و او زنی نیک‌نفس می‌باشد.

دوشس گفت: علیاحضرتا آیا وعده می‌دهید که اقلا دو هفته در دام‌پیر توقف فرمائید؟

ملکه گفت: اشکالی ندارد ولی شما برای چه می‌خواهید که من دو هفته در آنجا باشم. دوشس گفت:

علیاحضرتا امروز همه تصور می‌کنند که من مغضوب دربار هستم و به همین جهت هیچ کس حاضر نیست یکصد هزار اکو که سیصد هزار لیره است به من وام بدهد تا این که صرف آباد کردن دام‌پیر نمایم ولی اگر علیاحضرت مدت دو هفته در آنجا توقف فرمائید و مهمان من باشید همه خواهند دانست که من دیگر مغضوب نمی‌باشم و هر کس که سرمایه و پولی دارد با میل به من وام می‌دهد و من دام‌پیر را مرمت خواهم نمود.

آن وقت ملکه فهمید که منظور حقیقی دوشس محیل چیست و گفت: از این قرار شما برای مرمت دام‌پیر احتیاج به یکصد هزار اکو دارید؟

دوشس گفت: بلی علیاحضرتا.

ملکه گفت: آیا کسی نیست که این مبلغ را به شما وام بدهد؟

دوشس گفت: نه علیاحضرتا، ملکه گفت: خود من این مبلغ را به شما وام خواهم داد.

دوشس گفت: من جرأت نمی‌کنم که این مبلغ را از علیاحضرت وام بگیرم.

ملکه گفت:

اولاً صد هزار اکو یک مبلغ گزاف نیست و ثانیاً شما در دوستی و راز نگاهداری طوری ثابت قدم بوده‌اید که اگر وامی بیشتر می‌خواستید باز من می‌دادم اینک آن میز را جلو بیاورید تا اینکه من یک حواله بر سر آقای کولبر... نه.... به سر آقای فوکه بنویسم و وی این مبلغ را به شما تأدیه نماید و از این جهت به فوکه حواله می‌دهم که وی برای انجام کارهای من زیادتر صمیمی است.

دوشس گفت:

علیاحضرتا آیا یقین دارید که آقای فوکه این مبلغ را خواهد پرداخت؟ ملکه جواب داد:

اگر او نپرداخت خود من به شما تأدیه خواهم نمود و اگر نپردازد نخستین بار خواهد بود که حواله مرا رد می‌نماید.

ملکه حواله را نوشت و به دست دوشس داد و بعد از این‌که وی را بوسید شورروز را مرخص نمود.

۲۸۶

چاپ داستان لافونتن

در فصول سابق ما دیدیم که چگونه دسیسه‌های سیاسی بوجود آمد و بعضی از آنها استفاده کردند و برخی امیدوار شدند که استفاده کنند.

اینک خوانندگان را با خود به جای دیگر می‌بریم و در آنجا هم شاید دسیسه‌های سیاسی هست ولی آن را نیز طوری زیر گل‌ها و تورها و روبان‌ها و پرده‌های زیبا مستور کرده‌اند که تا چشم بصیرت وجود نداشته باشد نمی‌توان بوجود آنها پی‌برد.

دسیسه‌های اینجا شبیه به مجسمه‌های مقوائی است که روی صحنه تآتر بعضی از تماشاخانه‌ها در ولایات به معرض نمایش گذشته می‌شود و هیچ کس متوجه نیست که درون مجسمه مقوائی یک طفل می‌باشد که آن را به حرکت در می‌آورد.

اینجا که خوانندگان را با خود می‌بریم سن‌مانده است و پیشکار کل دارائی بر حسب رسم و عادت دوستان خود را در آنجا می‌پذیرفت.

دوستان فوکه مثل همیشه جمعی از مریدان اپیکور بودند و عقیده داشتند که باید در زندگی لذت برد ولی از چندی به این طرف دوستان فوکه چون می‌دانستند میزبان آنها ملول است به نوبه خود ملالت داشتند.

دیگر در سن‌مانده جشن‌های بزرگ و با شکوه که هر یک از آنها مستلزم هزینه‌های سنگین بود اقامه نمی‌شد ولی ضیافت‌های دوستانه ادامه داشت.

فوکه موضوع گرفتاری‌های اداری را بهانه می‌کرد و از انعقاد جشن‌های بزرگ

خودداری می‌نمود و می‌گفت فرصت ندارد که جشن‌ها را اقامه کند و از دوستان پذیرائی نماید.

ولی تقریباً همه می‌دانستند که علت بوجود نیامدن جشن‌های بزرگ گرفتاری اداری فوکه نیست بلکه موضوعی دیگر در آن مداخله دارد که همانا مضیقه مادی می‌باشد.

وانل با وجود مضیقه مادی می‌کوشید که به میهمانان فوکه خُوش بگذرد.

گرچه کسانی که برای آشپزخانه و آبدارخانه خواروبار و میوه می‌آوردند شکایت می‌کردند که حساب آنها دیر پرداخته می‌شود و مؤسسات آب‌معدنی اسپانیاکه آب معدنی به منزل فوکه حمل می‌نمودند نیز از این قبیل شکایات داشتند و حساب ماهی‌گیرهای سواحل فرانسه که مرتب ماهی تازه برای سفره فوکه از دریا می‌گرفتند به عهده تأخیر می‌افتاد، معهذا، سفره و شربتخانه فوکه کماکان رنگین بود،

در آن روز که ما خوانندگان را به منزل فوکه راهنمائی می‌کنیم عده‌ای بیشتر از دوستان فوکه حضور داشتند.

گوروی و آبه‌فوکه برادر فوکه راجع به مسائل مالی صحبت می‌کردند بدین ترتیب که آبه‌فوکه چند پیستول از گوروی قرض کرد و گوروی هم به او داد.

زیرا می‌دانست که آبه دیگر نمی‌تواند از برادر خود پول گزاف بگیرد گو این که در گذشته هم که از او پول زیاد می‌گرفت باز محتاج استقراض بود.

پلیسون نشسته، پاها را روی هم انداخته و برای دوستان نطق می‌کرد.

این نطق را وی جهت فوکه نوشته بود و می‌بایست که فوکه آن را در پارلمان ایراد کند ولی قبل از این که نطق فوکه در پارلمان خوانده شود پلیسون آن را برای دوستان می‌خواند.

دوستان عقیده داشتند که نطق مزبور یک شاهکار است زیرا درمی‌یافتند که پلیسون در آن نطق چیزهائی راگنجانیده که اگر خود او می‌خواست در پارلمان ایراد کند آنها را در نطق نمی‌گنجانید.

در حالی که دوستان هر یک به کاری مشغول بودند یا صحبتی می‌کردند لافونتن و لوره از عقب باغ جلو آمدند.

این دو نفر چون طبع شاعرانه داشتند راجع به شعر صحبت می‌نمودند و هنگام

قدم‌زدن قافیه می‌ساختند.

نقاشان و موسیقی‌دانها بعد از ورود به منزل فوکه به‌طرف اطاق غذاخوری روانه شدند چون می‌دانستند که ساعت هشت بعدازظهر نزدیک است.

در منزل فوکه رسم این بود که در ساعت هشت بعدازظهر غذا می‌خوردند و خود فوکه در ساعت مقرر حضور به‌هم می‌رسانید و محال بود که دوستان را در انتظار بگذارد مگر در مواقع فوق‌العاده.

اما در این‌گونه مواقع به دوستان اطلاع می‌دادند که بر سر میز بروند و غذا بخورند و منتظر او نباشند زیرا آن مرد سخی نمی‌توانست تحمل نماید که دوستان به‌خاطر او گرسنه بمانند.

وقتی دوستان مجتمع شدند گوروی به‌طرف پلیسون رفت و دست او را گرفت و وارد یکی از اطاقها کرد و پرسید خبر تازه چه دارید؟

پلیسون گفت خبر تازه این است که من بیست و پنج هزار لیره از عمه‌ام قرض کرده‌ام و این پول را با اسناد خزانه (اسکناس آن دوره) به من پرداخت.

گوروی گفت با اینکه شما ۲۵ هزار لیره تهیه کرده‌اید ۱۹۵ هزار لیره دیگر برای پرداخت کسر داریم آن هم پرداخت قسط اول.

در این هنگام لافونتن آنجا رسید و پرسید مقصود شما پرداخت چه می‌باشد؟

لافونتن طوری این سئوال را به سادگی ادا کرد که گوئی می‌پرسد که آیا شما کتاب باروخ را خوانده‌اید یا نه؟

گوروی رو به‌طرف لافونتن نمود و گفت آقایی که حواس‌پرت دارد باز آمد و بعد گفت لافونتن عزیز مگر شما نبودید که وقتی شنیدید یکی از همکارهای آقای فوکه قصد دارد یک قطعه زمین او را بفروشد پیشنهاد نمودید که ما دوستان آقای فوکه پول روی هم بگذاریم و قرض او را تأدیه کنیم و نگذاریم این زمین فروخته شود.

لافونتن تبسم کرد و گوروی گفت:

مگر خود شما داوطلب نشدید که دو دانگ از خانه‌ای که در شاتوتیری دارید بفروشید که بتوانید سهم خود را جهت کمک به آقای فوکه بپردازید.

ولی حالا وقتی صحبت از پرداخت همین قرض می‌شود می‌گوئید این موضوع مربوط به چیست؟

آنهایی که گوش می‌دادند یک‌مرتبه خندیدند و لافونتن سرخ شد.

بعد لافونتن گفت:

دوستان من این موضوع را فراموش نکرده بودم فقط...

لوره حرف او را تکمیل کرد و گفت فقط شما این موضوع را به یاد نداشتید. آیا همین‌طور است؟

لافونتن گفت:

بلی دوستان عزیز، و من به‌یاد نداشتم و باید دانست که بین فراموش کردن یک چیز و به‌خاطر نیاوردن آن تفاوت وجود دارد.

پلیسون گفت لابد آقای لافونتن دو دانگ از خانه خود را فروخته و اینک سهم خود را آورده تا تحویل صندوقدار بدهد.

لافونتن گفت:

نه دوستان عزیز من هنوز خانه خود را نفروخته‌ام.

گوروی که می‌دانست لافونتن نسبت به امور مادی سهل‌انگار می‌باشد و زود حاضر است که از پول بگذرد گفت:

آه... آیا دو دانگ خانه خود را نفروختید؟

لافونتن گفت:

نه برای اینکه زنم مانع شد ـ همه از این حرف خندیدند و یکی گفت:

آقای لافونتن مگر شما به شاتوتیری نرفتید که خانه خود را به‌فروش برسانید؟

لافونتن شاعر گفت چرا و برای اینکه زودتر برسم با اسب چاپاری رفتم و مرتب اسب عوض نمودم لوره گفت:

لابد وقتی به آنجا رسیدید به مناسبت خستگی استراحت کردید و نتوانستید خانه را بفروشید.

لافونتن گفت:

من هیچ استراحت ندارم و به محض ورود در صدد فروش دو دانگ از خانه برآمدم که با پول آن به آقای فوکه کمک نمایم.

یکی پرسید پس برای چه نفروختید لافونتن گفت:

زن من با شخصی که قرار بود خانه ما را خریداری کند مذاکره کرد و او را از

خرید خانه منصرف نمود.

پرسیدند شما چه کردید؟ لافونتن گفت:

وقتی من دیدم که آن مرد منصرف شده و حاضر به خرید خانه نیست او را دعوت به دوئل کردم.

ندای حیرت از اطراف برخاست و پرسیدند که آیا واقعاً با او دوئل کردید؟

لافونتن گفت:

نه و گویا من دوئل نکردم. پرسیدند برای چه می‌گوئید گویا دوئل نکردید؟

لافونتن گفت:

برای اینکه خود من آماده دوئل بودم و مدت یک ربع ساعت شمشیر در دست در میدان مبارزه ایستادم ولی حریف من نیامد.

پرسیدند برای چه وی نیامد؟ لافونتن گفت:

برای اینکه زن من و اقوام او، وی را از مبارزه منصرف کردند و من مجروح نشدم.

پرسیدند حریف شما چه شد؟ لافونتن گفت:

او هم چون نیامده بود مجروح نگردید.

حضار شروع به تمجید کردند و گفتند آقای لافونتن شما رشادت خود را به‌ظهور رسانیدید و لابد از نیامدن حریف خیلی متغیر شدید؟

لافونتن گفت:

بلی خاصه آنکه بر اثر توقف در هوای آزاد در میدان مبارزه مبتلا به زکام نیز شدم و وقتی به خانه برگشتم بین من و زنم نزاع درگرفت.

حضار گفتند:

آه... آه... آیا به راستی با هم نزاع کردید؟

لافونتن گفت:

بلی آقایان و وقتی من به خانه برگشتم موقع صرف غذا بود و خواستم پشت میز بنشینم و در این وقت مشاجره میان من و زنم شروع شد.

یکی گفت:

زن شما که شمشیر از غلاف نکشید و به شما حمله نکرد لافونتن گفت:

نه آقایان ولی یک نان... یک نان بزرگ را که باید روی میز بگذارد محکم بر فرق من زد.

دوستان پرسیدند:

شما چه کردید؟ لافونتن گفت:

در آنجا عده‌ای از اقوام زنم بودند که می‌خواستند مثل من غذا بخورند و من گوشهٔ سفره‌ای را که روی میز بود گرفتم و هرچه روی سفره به‌نظر می‌رسید بر فرق زن و اقوام او زدم و بعد از خانه خارج گردیده سوار بر اسب شدم و مراجعت کردم.

چون لافونتن جدی حرف می‌زد دوستان قاه‌قاه خندیدند زیرا در کلام جدی او اثری بود که همه را به خنده درآورد.

وقتی خنده‌ها آرام گرفت یکی از حاضرین سئوال کرد پس آنچه شما آوردید همین است یعنی دست‌خالی آمدید؟ لافونتن گفت: نه آقایان.

پرسیدند: پس چه آوردید؟ لافونتن گفت:

وقتی من به اینجا مراجعت کردم به فکر فرو رفتم ـ سئوال نمودند راجع به چه فکر کردید؟

لافونتن گفت: لابد شما می‌دانید که این اوقات در فرانسه، خیلی شعر سروده می‌شود همه تصدیق کردند و لافونتن گفت:

با این که سرایندگان شعر فراوان هستند فقط معدودی از آثار شعری به‌طبع می‌رسد.

حاضرین گفتند علتش این است که قوانین مملکتی در مورد طبع اشعار سخت‌گیری می‌نماید و لذا مردم نمی‌توانند اشعار خود را چاپ و منتشر کنند.

لافونتن گفت:

من فکر کردم که وقتی یک متاع کم شد خریداران زیادی پیدا می‌کند ولو متاع شعر باشد و به همین جهت درصدد برآمدم که شعری جدید بسرایم که خیلی صریح باشد.

حاضرین از این گفته حیرت کردند لافونتن گفت:

شعر من علاوه بر اینکه صراحت دارد دارای نیشهای زننده است.

حاضرین گفتند:

آه... آه... لافونتن گفت:

انتشار این شعر بر بعضی از اشخاص گران می‌آید ـ یک‌مرتبه دیگر حضار ندای حیرت برآوردند.

لافونتن گفت:

شعر من علاوه بر صفات مزبور یک خصوصیت دیگر هم دارد و آن اینکه کلمات جلف در آن زیاد است.

حضار چون می‌دیدند که لافونتن خیلی جدی صحبت می‌نماید قهقهه را سر دادند.

لافونتن گفت:

آقایان من شعری سرائیده‌ام که از آنچه شعرای سلف مانند بوگاس و آرتن گفته‌اند برجسته‌تر، یعنی جلف‌تر می‌باشد.

پلیسون گفت:

لافونتن عزیز شما با سرودن این شعر خود را در نظر نسل‌های آینده ملعون خواهید کرد لافونتن گفت:

من می‌دانستم که این شعر ممکن است که سبب شود در آینده مورد انتقاد قرار بگیرم ولی این کار را برای خود نکردم.

پرسیدند: پس برای که کردید؟ لافونتن گفت: برای آقای فوکه...

حاضرین حیرت زده پرسیدند:

آیا شما به‌خاطر آقای فوکه اشعار جلف سرودید؟

لافونتن گفت:

بلی دوستان عزیز زیرا اشعار جلف زود و خوب به‌فروش می‌رود و من طبع اول اشعار خود را هشت‌صد لیره فروختم.

ندای تحسین از حضار برخاست و لافونتن گفت: من اگر یک شعر اخلاقی می‌سرودم مجبور بودم که به نصف این قیمت بفروشم.

گوروی خنده‌کنان گفت: پس می‌خواستید دو شعر اخلاقی بسرائید تا این که به همین اندازه بفروشید.

لافونتن گفت:

سرودن دو شعر اخلاقی به‌طوری که هر کدام یک کتاب شود کاری مشکل و طولانی بود و لذا من به یک شعر جلف اکتفاء نمودم و طبع اول آن را فروختم و اینک ۸۰۰ لیره حق‌الطبع شعر من در این کیسه است که به‌عنوان سهم خویش جهت کمک به آقای فوکه تقدیم می‌کنم.

پس از این گفته لافونتن سهم خود را تحویل خزانه‌دار یعنی کسی که عهده‌دار جمع‌آوری پول دوستان بود داد.

بعد از لافونتن شاعر دیگر لوره یکصد و پنجاه لیره داد و دیگران هم سهم خویش را دادند و وقتی حساب کردند معلوم شد که چهل هزار لیره جمع‌آوری شده است.

این مبلغ کم بود ولی به‌ندرت اتفاق افتاده که عده‌ای از دوستان بدون هیچ منظوری مادی یا قصد خودستایی اعانه‌ای آن‌چنان صمیمانه داده باشند.

همه احساس می‌نمودند که ارزش آن پول، به مناسبت اینکه از روی خلوص عقیدت تقدیم شده بیش از چهل هزار لیره است.

در حالی که پول طلا و نقره در کیسه خزانه‌دار صدا می‌داد فوکه که مدتی در خارج اطاق ناظر جریان واقعه و مستمع اظهارات دوستان بود وارد شد.

فوکه در مدت عمر به‌حساب امروز، میلیاردها پول را زیر و رو کرده از هر نوع لذت و عیش و افتخار مادی برخوردار شده بود و دیگر برای او هیچ چیز تازگی نداشت.

پیشکار کل دارائی فرانسه در یک مدت طولانی با نیروی مغز و قلب خود پول به‌دست می‌آورد و خرج می‌کرد مغز او هر سال میلیونها طلا نصیبش می‌نمود و قلب وی یعنی سرچشمه عشق و عواطف همان طلاها را به دوستان و هواخواهان می‌خورانید.

معهذا همین مرد که تقریباً نیم قرن سراسر فرانسه را بلعیده در کام خود فرو برده، از عالی‌ترین زندگی زمین و مادی استفاده کرده بود وقتی وارد تالار شد از حق‌شناسی اشک می‌ریخت.

فوکه به رفقاء نزیک شده و دست سفید و ظریف خود را وارد کیف پول کرد و گفت:

این مبلغ که در اینجا جمع شده یک صدقه می‌باشد و حتی نمی‌تواند یک گوشه از چین‌های خالی کیسه تهی مرا پر کند.

معهذا این پول را از آنچه از آغاز عمر تا امروز به‌دست آورده‌ام گران‌بهاتر می‌دانم زیرا هدیه‌ای است دوستانه که نه از روی ترس آن را به من تأدیه کرده‌اند و نه از روی امید و من از همه دوستان به مناسبت این کمک تشکر می‌کنم... مرسی دوستان عزیز و بی‌نظیرم.

و چون فوکه نمی‌توانست که تمام کسانی را که در آنجا حضور داشتند در آغوش بگیرد و روی سینه بفشارد لافونتن را در آغوش گرفت و گفت:

جوان عزیز، بسیار متأسفم که شما به‌خاطر من مجبور شدید که با آن مرد نزاع کنید و با قهر او را ترک نمائید و فکر می‌کنم علاوه بر خانم شما، کشیشی که اعترافات شما را می‌شنود نیز از شما ناراضی خواهد شد.

لافونتن گفت:

آقای فوکه من حاضرم به‌جای یک‌مرتبه ده‌مرتبه مورد قهر زنم واقع شوم و اگر بدانم که طلبکارهای شما حاضر هستند که دو سال صبر کنند یکصد کتاب شاعرانه خواهم سرود و اگر هر کتاب من دو مرتبه طبع شود و از هر طبع ۸۰۰ لیره عاید من گردد قروض شما پرداخته خواهد شد.

۲۸۷

لافونتن و مذاکرات مهم

فوکه دست جوان شاعر را با محبت فشرد و گفت:

آقای لافونتن عزیز من آرزومندم که شما بتوانید یکصد شاهکار ادبی دیگر بوجود بیاورید ولی نه برای اینکه از هر کدام ۸۰۰ لیره عاید ما بشود بلکه برای اینکه یکصد شاهکار بر گنجینه ادبیات و زبان ما افزوده گردد.

لافونتن گفت: آقای پیشکار کل شما نباید تصور نمائید که فکر من فقط در اطراف این ۸۰۰ لیره دور می‌زند بلکه من فکری بهتر نیز دارم.

از اطراف بانگ زدند زنده‌باد آقای لافونتن... معلوم می‌شود که امروز آقای لافونتن، بیش از روزهای دیگر دارای نبوغ شده است.

لافونتن قدری باد در گلو انداخت فوکه گفت: ای کاش افکار آقای لافونتن طوری بود که یک یا دو میلیون لیره عاید ما می‌کرد.

لافونتن گفت: از قضا فکر من مربوط به همین است که یک یا دو میلیون لیره عاید شما بشود.

حاضرین که این سخن را شنیدند گفتند: ما خیلی میل داریم که این فکر را بشنویم.

پلیسون خود را به لافونتن رسانید و گفت: دوست عزیز شما امروز در تیراندازی موفقیت پیدا کردید و تیر شما درست به هدف خورد و اگر بخواهید که نشانه را عقب ببرید ممکن است که تیر شما خطا کند و موفقیت اولیه را از بین ببرد.

لافونتن گفت: دوست عزیز اگر شما قدری صبر کنید خواهید دانست که فکر من در خور اعتماد است و مورد تصویب خود شما نیز واقع خواهد شد.

گوروی گفت: آیا فکر شما مربوط به تحصیل دو میلیون لیره پول است؟

لافونتن گفت: بلی آقای گوروی و من فکر می‌کنم که فکر من برای آقای فوکه یک میلیون و نیم لیره ارزش دارد.

لوره به شوخی گفت: امروز لافونتن عزیز ما شبیه به یکی از اهالی گاسکونی شده و خیلی خودنمائی می‌کند.

فوکه گفت: آقای لافونتن ما تا امروز به نبوغ ادبی شما ایمان داشتیم و اینک می‌خواهیم بدانیم آیا نبوغ مالی شما هم به پایه نبوغ ادبی می‌رسد یا نه؟

لوره و کونرار و سایر شعراء که آنجا حضور داشتند حرف فوکه را تصدیق نمودند.

لافونتن گفت: اکنون به شما نشان می‌دهم که من از امور مالی بی‌بهره نیستم... خوب آقای پیشکار کل دارائی آیا تصدیق می‌نمائید که شما یک شاعر هستید؟

فوکه پرسید: چطور؟ لافونتن گفت: شما از حیث مشرب یک مرد ادبی و هنری می‌باشید و ذوق شما آنقدر که طالب ادب و شعر و موسیقی و نقاشی و مجسمه‌سازی است به چیزهای دیگر توجه ندارد و از جمله شما جزو ارباب لباده نمی‌باشید (مقصود گوینده کارکنان پارلمان است که لباده می‌پوشیدند. م).

فوکه تبسم‌کنان گفت: اعتراف می‌کنم که ذوق من بیشتر به هنر و علم توجه دارد.

لافونتن گفت: چون شما بذاته مردی نیستید که لباده بپوشید من فکر می‌کنم حتی اگر عضویت فرهنگستان را به شما تقدیم کنند نخواهید پذیرفت در صورتی که فرهنگستان جای کسانی است که اهل علم و ادب می‌باشند.

فوکه گفت: راست است و با اینکه می‌دانم که آقایان اعضای فرهنگستان از حرف من خوششان نمی‌آید من عضویت فرهنگستان را دوست نمی‌دارم.

لافونتن گفت: شما که حتی حاضر نمی‌باشید که عضو فرهنگستان شوید برای چه در پارلمان کار می‌کنید و عضویت آن را پذیرفته‌اید؟

پلیسون گفت: آه... آه... صحبت ما بتدریج جنبهٔ سیاسی پیدا می‌کند لافونتن گفت: نه آقایان من صحبت سیاسی نمی‌کنم بلکه می‌گویم که آیا لباده به آقای فوکه

می‌آید یا نه؟

حاضرین خندیدند ولی نه برای اینکه لافونتن را مسخره کنند بلکه برای اینکه می‌خواستند تفریح نمایند و پلیسون گفت:

آقایان، موضوع لباده ما را وارد صحبت سیاسی می‌کند زیرا این موضوع بستگی به مسائل دیگر دارد کونرار گفت:

این‌طور نیست و ما صحبت سیاسی نمی‌نمائیم بلکه می‌گوئیم که لباده به آقای فوکه نمی‌آید و اگر آقای فوکه لباده دربر نداشته باشد چیزی از او کاسته نمی‌شود ولی ما می‌توانیم فوکه عزیز خود را... بهتر دربر بگیریم یعنی بر اثر کندن لباده پیشکار کل دارائی به‌طور کامل از آن ما خواهد شد و در جرگه شعراء و ادباء و هنرمندان دیگر جا خواهد گرفت.

ولی اکنون که آقای فوکه لباده دربردارد به مثابه نابغه‌ای است که پوشش لولوی خرمن را دربر کرده باشد.

لوره یک جمله لاتینی بر زبان آورد که معنایش چنین بود: خرگوشها می‌گریزند و همه از این جمله خندیدند زیرا معنای آن را می‌دانستند و اطلاع داشتند که لوره به کولبر اشاره می‌کند و می‌خواهد بگوید که وقتی فوکه ظاهر می‌شود خرگوش یعنی کولبر می‌گریزد.

پلیسون گفت: آقایان من این جمله را طوری دیگر ترجمه می‌کنم سئوال کردند چگونه ترجمه می‌نمائید.

وی گفت: من این‌طور ترجمه می‌کنم که خرگوش‌ها کسانی هستند که میل ندارند آقای فوکه قدرت پارلمانی را نداشته باشد.

این بار هم به کولبر اشاره کرد چون معلوم بود غیر از کولبر کسی از این موضوع راضی نخواهد شد.

شعراء که می‌خواستند فوکه لباده پارلمانی را دور کند از این گفته یکه خوردند و پلیسون که دریافت حرف او اثر کرده خطاب به گوروی گفت: نظریه شما در این خصوص چه می‌باشد؟

گوروی گفت: من عقیده دارم که لباده برای آقای فوکه خوب است.

پلیسون گفت: آقایان آیا شنیدید که گوروی چه می‌گوید؟ گوروی اظهار کرد من

می‌گویم که لباده برای آقای فوکه خوب است ولی یک میلیون و نیم لیره از آن بهتر می‌باشد.

فوکه گفت: من با عقیده گوروی موافق هستم و چون نظریه فوکه به دیگران می‌چربید همه تصور کردند که مسئله لباده حل شده یعنی فوکه حاضر است که شغل خود را در پارلمان به یک میلیون و نیم لیره بفروشد.

اما پلیسون دست‌بردار نبود و گفت: آقایان می‌خواهم حکایتی برای شما نقل کنم دیگران گفتند بگوئید پلیسون اظهار کرد آقایان این حکایت از هندوستان به ما رسیده و مربوط به حیوانات است و هندیها خیلی به زبان حیوانات قصه‌ها گفته‌اند.

لافونتن گفت: اگر می‌خواهید که یک قصهٔ هندی نقل کنید فکر می‌کنم که من آن را خوانده باشم زیرا من بسیاری از قصه‌های مربوط به حیوانات را که هندیها نوشته‌اند مطالعه کرده‌ام.

پلیسون گفت: آقایان به‌طوری که هندیها نقل کرده‌اند یک سنگ‌پشت بود که کاسه‌ای بر پشت داشت و هر وقت جانوران به او حمله‌ور می‌شدند در آن کاسه جا می‌گرفت و خود را حفظ می‌کرد.

حضار پرسیدند بعد چه شد؟

پلیسون گفت: یک روز یک جانور که من اسم او را نمی‌برم چون ممکن است به بعضی از دوستان ما بر بخورد... و فکر می‌کنم‌بهتر آنکه بگویم یک شخص به سنگ‌پشت گفت: این کاسه که بر پشت دارید برای شما تولید مزاحمت کرده و در فصل تابستان خیلی شما را گرم می‌کند و خوب است که یک میلیون و نیم لیره از ما بگیرید و این کاسه مزاحم را دور کنید.

فوکه خندید و لافونتن که به متن قضیه بیش از نتیجه اخلاقی آن علاقه داشت (زیرا می‌دانست نتیجه اخلاقی قصه چیست) پرسید بعد چه شد؟

پلیسون گفت: بعد از آن سنگ‌پشت کاسه خود را که در آن مکان می‌گرفت فروخت و عریان ماند و یک لاشخوار که در هوا پرواز می‌کرد سنگ‌پشت عریان را دید و فرود آمد و با یک ضربت منقار ستون فقرات او را شکست و سنگ‌پشت را خورد.

یکی از حضار گفت: نتیجه اخلاقی این حکایت این است که آقای فوکه باید کاسه

خود را نگاه دارد و از دست ندهد.

لافونتن گفت: آقایان شما سرگذشت اشیل موسوم به طاس را (به مناسبت اینکه سرش مو نداشت) فراموش کرده‌اید.

حاضرین پرسیدند: که آن سرگذشت چیست؟ لافونتن گفت: اشیل موسوم به طاس که دارای سری درخشنده بود زیرا وقتی نور بر سر عریان او می‌تابید منعکس می‌شد، روزی نشسته فکر می‌کرد و یک‌مرتبه لاشخوری، گویا همان لاشخوار که شما آقای پلیسون گفتید، از بالای سرش می‌گذشت...

حضار گفتند بعد چه شد؟

لافونتن گفت: این لاشخوار یک سنگ‌پشت را که در کاسه خود جمع شده بود در منقار داشت زیرا مثل این است که لاشخوار آقای پلیسون سنگ‌پشت‌ها را زیاد دوست می‌دارد و آن را روی سر اشیل انداخت.

حاضرین پرسیدند: برای چه لاشخوار این کار را کرد و سنگ‌پشت را بر سر اشیل انداخت.

لافونتن گفت: برای اینکه لاشخوار می‌خواست که کاسه سنگ‌پشت را بشکند و از بالا تصور می‌کرد که سر اشیل سنگ است و آن را روی سرش انداخت تا اینکه کاسه مزبور درهم شکسته شود.

فوکه در صحبت مداخله کرد و گفت دوستان عزیز لافونتن درست می‌گوید.

حضار که نمی‌دانستند منظور فوکه چیست سکوت کردند که بشنوند وی چه توضیح می‌دهد و فوکه گفت: دوستان عزیز لاشخوار وقتی که گرسنه می‌شود در صدد برمی‌آید که سنگ‌پشت را تناول کند کاسه او را می‌شکند و سنگ‌پشت را از کاسه بیرون می‌آورد و می‌خورد بدون اینکه چیزی به او بدهد...

حاضرین جمله اخیر فوکه را تکرار کردند و فوکه گفت منظورم این است که مجانی کاسه او را می‌شکند و بابت شکست کاسه چیزی عاید سنگ‌پشت نمی‌شود و لذا اگر سنگ‌پشتی بتواند بابت کاسه خود یک میلیون و نیم از یک مار دریافت کند باید خود را نیک‌بخت بداند و پلیسون عزیز اگر یک مار، مثل مار داستان شما، یک میلیون و نیم به من بدهد من حاضرم که کاسه خود را به او واگذار کنم.

لافونتن گفت: من یک مار نیافتم که حاضر به خرید سنگ‌پشت شما باشد ولی

یک پرنده سیاه... یک پرنده سیاه کمیاب پیدا کرده‌ام[1].

فوکه گفت: آیا شما شخصی را پیدا کرده‌اید که حاضر است شغل مرا خریداری نماید؟

لافونتن گفت: بلی. آقای پلیسون اظهار کرد ولی من نشنیده‌ام که آقای پیشکار کل دارائی گفته باشند که قصد دارند شغل دادستانی خود را بفروشند.

کونرار گفت: معذرت می‌خواهم... من خود از شما شنیدم که در این خصوص صحبت می‌کردید و می‌گفتید که آقای فوکه قصد دارند که شغل دادستانی خود را بفروشند گورووی گفت: من هم شاهد هستم.

فوکه خندید و خطاب به لافونتن گفت: خوب دوست عزیز. این خریدار کیست؟ آیا شما با او مذاکره کرده‌اید؟

لافونتن گفت: این پرنده سیاه و کمیاب، یکی از رایزنان پارلمان است و پیوسته سیاه دربر دارد.

فوکه گفت: اگر رایزن پارلمان باشد، من او را می‌شناسم. لافونتن گفت: بلی آقا، شما او را می‌شناسید و وی به نام وانل خوانده می‌شود.

فوکه با حیرت زیاد پرسید: آیا وانل را می‌گوئید که شوهر...

پیشکار کل دارائی جلوی کلام خود را گرفت و نگفت که وانل شوهر کدام زن است و لافونتن گفت: بلی آقا، شوهر همان خانم می‌باشد. فوکه گفت: خوب... خوب... از این قرار وانل عزیز ما قصد دارد دادستان کل بشود؟.

گورووی گفت: بلی عالیجناب، او قصد دارد که دادستان کل شود... وی مایل است که جای شما را بگیرد و هرچه شما کردید او هم بکند و هیچ چیز از شما کسر نداشته باشد.

فوکه گفت: تصور می‌کنم که این موضوع جالب توجه می‌باشد، مشروط بر این که لافونتن برای ما چگونگی موضوع را نقل کند و بدانیم چگونه وانل به فکر افتاد که شغل دادستانی مرا خریداری کند.

---

۱ ـ در زبان فرانسوی پرنده سیاه علامت شنامت است و در زبان فارسی هم ما غراب‌البین را پرنده‌ای مشئوم می‌دانیم زیرا هم سیاه است و هم در تاریکی (قبل از طلوع روز) قارقار می‌کند. (م.)

لافونتن گفت: این موضوع خیلی ساده است زیرا من گاهی از اوقات وانل را می‌بینم و قدری با او صحبت می‌کنم و امروز پیش از اینکه اینجا بیایم او را در میدان باستیل دیدم (در زبان فرانسوی این کلمه را باستی تلفظ می‌کنند ولی در زبان فارسی به شکل باستیل ضبط شده است. م).

فوکه پرسید آیا همین امروز او را دیدید؟ لافونتن گفت: بلی آقا، امروز قبل از اینکه سوار کالسکه شوم و به سن‌مانده بیایم در میدان باستیل به او برخورد کردم.

لوره گفت: من می‌دانم که وی در آنجا چه می‌کرد و به‌طور قطع کمین زن خود را می‌کشید زیرا...

فوکه جلوی حرف لوره را گرفت و گفت: این طور نیست برای اینکه وانل حسادت ندارد تا اینکه کمین زن خود را بکشد.

سپس از لافونتن پرسید: بعد چه شد؟ لافونتن گفت: عالیجناب بعد از اینکه به من برخورد کرد مرا بوسید و گفت: به‌طرف مهمانخانهٔ (ایمازسن ـ فیالر) برویم و چند کلمه صحبت کنیم و با هم به میخانه مزبور رفتیم و وی راجع به اندوه خود حرف زد.

حاضرین پرسیدند: مگر وی اندوه دارد؟ لافونتن گفت: بلی آقایان او می‌گفت که زنش او را جاه‌طلب کرده است حضار سئوال کردند چطور؟

لافونتن گفت: به‌طوری که وانل می‌گفت در حضور زن او صحبت از یک شغل مهم پارلمانی شده و گفته‌اند که شغل مزبور از آن آقای فوکه است و بعد گفتند که آقای فوکه به‌فکر افتاده که آن را بفروشد، و از وقتی خانم وانل این حرف را شنیده آرزو می‌کند که او را خانم دادستان کل بدانند و هر شب خواب این آرزو را می‌بیند یعنی هر شب در خواب خود را خانم دادستان کل می‌انگارد.

حضار خیلی متحیر شدند و فوکه گفت: دلم برای این زن می‌سوزد.

حاضرین پرسیدند: بعد چه شد؟

لافونتن گفت: آقایان کونرار می‌گوید که من در معاملات سررشته ندارم و از امور مالی بدون اطلاع هستم و اینک به شما ثابت می‌کنم که در امور مالی سررشته دارم.

حاضرین گفتند: ثابت کنید که در امور مالی سررشته دارید.

لافونتن گفت: من به وانل اظهار کردم مگر شما نمی‌دانید که شغل دادستانی کل گران است؟

وانل گفت: به‌نظر شما آقای فوکه این شغل را به چه مبلغ خواهد فروخت.

من گفتم: آقای فوکه حتی یک میلیون و هفتصد هزار لیره را رد کرد و حاضر نشد که شغل خود را بفروشد.

وانل گفت: زن من یک میلیون و چهارصد هزار لیره برای خرید این شغل فراهم کرده است...

لافونتن قدری سکوت کرد تا اینکه ببیند اثر کلام او در حضار و بخصوص فوکه چیست؟

و بعد اظهار کرد من به وانل گفتم آیا این مبلغ نقد است یا اینکه قصد دارید به اقساط بپردازید؟

او در جواب گفت: زن من، این وجه را نقد خواهد پرداخت و چون می‌دانست من از جمع‌آوری وجه مزبور حیرت کرده‌ام گفت زنم ملکی را که داشت فروخت و این وجه را فراهم نمود.

آبه فوکه گفت: اگر این مبلغ را یک‌مرتبه بپردازد پولی کم نیست فوکه مثل اینکه فکر می‌کند آهسته گفت: من دلم به حال این خانم وانل بیچاره می‌سوزد.

پلیسون خود را به نزدیک فوکه رسانید و در گوش او گفت هوشیار باشید این وانل یک عفریت آن‌هم یک عفریت دست‌نشانده است و من یقین دارم که وی مأموریت دارد که به شما آسیب برساند.

فوکه گفت: دوست عزیز من از پول این عفریت برای مداوای درد یک فرشته استفاده خواهم کرد پلیسون با تعجب سئوال کرد چگونه برای مداوای درد یک فرشته استفاده می‌کنید؟

فوکه گفت: فرشته‌ای به‌خاطر من خود را دچار رنج کرد و معذب شد و من پول این عفریت را صرف مداوای درد او خواهم نمود.

پلیسون با شگفت فوکه را نگریست زیرا انتظار این حرف را از او نداشت و لافونتن گفت: آقایان، آیا تصدیق می‌کنید که من در امور مالی بصیرت دارم؟

فوکه گفت: شاعر عزیز، بصیرت شما در امور مالی خوب است ولی این نوع مذاکرات وقتی مفید می‌باشد که به نتیجه برسد وکسانی هستند که دم از مسابقه‌های اسب دوانی می‌زنند ولی نمی‌توانند سوار اسب شوند وکسانی خود را اسب‌شناس

می‌دانند در صورتی که قادر به تشخیص یک اسب کهر از یک مرکب کبود نمی‌باشند... و البته مقصودم شما نیستید بلکه وانل را می‌گویم و قصدم این است که وی، صحبتی کرده و رفته و شاید اکنون حرف خود را فراموش کرده است.

آبه فوکه گفت من هم فکر می‌کنم که اگر وانل یک مرتبه دیگر با لافونتن روبرو شود حرف خود را پس خواهد گرفت.

لافونتن گفت: من این طور فکر نمی‌کنم و تصور نمی‌نمایم که وی حرف خود را پس بگیرد.

آبه فوکه گفت: شما چطور اینقدر نسبت به وی اطمینان دارید که می‌گوئید حرف خود را پس نخواهد گرفت.

لافونتن گفت: برای اینکه صحبت ما، فقط یک بحث بدون نتیجه نبوده بلکه خیال می‌کنم که نتیجه‌ای هم دارد.

گوروی گفت: نتیجه صحبت شما چیست؟ آیا ممکن است که ما را از نتیجه مزبور مطلع نمائید.

لافونتن گفت: نتیجه صحبت ما این شد که وانل وقتی دانست که من قصد دارم که سوار کالسکه کرایه بشوم و به سن‌مانده بیایم از من خواست که او را هم اینجا بیاورم.

حضار ندای حیرت برآوردند زیرا هیچکس منتظر این حرف نبود و لافونتن گفت: وی از من درخواست کرد که بعد از رسیدن به اینجا در صورت امکان او را به آقای فوکه معرفی نمایم.

حاضرین پرسیدند از این قرار وی در اینجاست؟ لافونتن گفت بلی او در اینجا و در همین بل‌ار منتظر جواب من است گوروی گفت: آه... آه... وانل مانند سیرسیرک در وسط علف‌های چمن منتظر می‌باشد یکی از حاضرین اظهار کرد گوروی من می‌دانم شما برای چه شوخی می‌کنید؟ زیرا سیرسیرک دارای شاخک می‌باشد و گرچه شاخک‌های این جانور به بزرگی شاخ نیست ولی هرچه باشد نام آن شاخک است (در زبان فرانسوی، کنایه اخیر دارای معنائی زشت است و به کسانی می‌گویند شاخ دارند که تصور می‌کنند زنهای آنها قدم از دایره عفت بیرون گذاشته‌اند ـ م).

لافونتن گفت: آقای فوکه اینک بگوئید چه باید کرد فوکه گفت: من هیچ میل ندارم که همسر خانم وانل در خانه من بر اثر توقف متمادی در هوای آزاد سرما بخورد

و خواهش می‌کنم چون شما می‌دانید که او کجاست یک نفر را بفرستید که او را بیاورد.

لافونتن گفت: آقا من خود می‌روم و او را می‌آورم آبه فوکه گفت: من هم با شما می‌آیم زیرا حمل کیسه‌های پول احتیاج به یک باربر دارد...

فوکه که دریافت برادرش شوخی می‌کند با لحن جدی گفت: شوخی را کنار بگذارید زیرا اگر این مرد به‌راستی برای معامله آمده من میل دارم که معامله به‌طرزی درست انجام بگیرد و شما هم لافونتن عزیز از طرف من از این مرد معذرت بخواهید و بگوئید که من نمی‌دانستم که وی در اینجاست وگرنه او را در هوای آزاد معطل نمی‌کردم.

لافونتن به راه افتاد ولی گوروی با او رفت چون می‌دانست که مرد شاعر با اینکه توانست مذاکره مربوط به آن معامله را با موفقیت به پایان برساند اما معلوم نیست که در ارقام نیز همان اندازه مهارت داشته باشد چون در هر معامله بالاخره صحبت از ارقام می‌شود و در آن موقع باید کسی که در حساب ورزیدگی دارد به ارقام رسیدگی کند.

فوکه برای پذیرفتن وانل به‌طرف اطاق کار خود رفت ما چون یک‌مرتبه این اطاق کار را برای خوانندگان وصف کرده‌ایم لزومی ندارد دوباره آن را توصیف نمائیم.

قبل از اینکه وانل وارد شود فوکه دوست خود پلیسون را طلبید و دستوری به او داد و گفت: در ضمن اجرای این دستور مواظب باشید که صرف غذا تا موقع ورود خانم بلیر به تأخیر بیفتد.

پلیسون گفت: آیا خانم بلیر خواهد آمد. فوکه گفت آری من خود به او اطلاع می‌دهم که بیاید.

دستوری که پلیسون از فوکه دریافت کرد خیلی با اهمیت بود ولی او عادت داشت که این نوع دستورها را از فوکه دریافت کند.

و نیز وقتی شنید که فوکه می‌گوید صرف غذا تا موقع ورود خانم بلیر به تأخیر افتد توضیح نخواست و ندانست که آیا خانم بلیر با دوستان فوکه غذا خواهد خورد یا نه؟

پلیسون این احتمال را قدری ضعیف می‌دانست و باور نمی‌کرد خانم مشارالیها با دوستان فوکه غذا بخورد.

و این‌طور استنباط نمود که منظور فوکه چنین بوده که صرف غذا تا زمانی که خانم بلیر به ملاقات او می‌آید به تأخیر افتد.

پس خانم بلیر ممکن است به ملاقات فوکه بیاید اما در سر میز غذا حضور به‌هم نرساند یا اینکه ممکن است با دوستان فوکه غذا بخورد.

پلیسون مثل کسانی که روحی پاک دارند نسبت به دوست خود اعتماد داشت و اوامر او را بدون چون و چرا اجراء می‌نمود. گرچه در ملاء گاهی در قبال نظریه‌های فوکه، عقیده‌ای متباین ابراز می‌نمود ولی آن اظهار عقیده هم در جهت منافع فوکه بود.

ولی هر زمان که در خلوت فوکه، خواهشی از او می‌کرد پلیسوَن بدون بحث، به راه می‌افتاد و خواهش دوست خود را جامه عمل می‌پوشانید.

به هر حال، وانل وارد اطاق شد و مقابل پیشکار کل دارائی سر فرود آورد و خواست نطقی را که قبلاً تهیه کرده ایراد نماید و مانند دلال‌ها و کارچاق‌کن‌ها زمینه‌سازی کند.

ولی فوکه جلوی او را گرفت و گفت: آقا خواهش می‌کنم بنشینید و همین که نشست پرسید: آیا شما آمده‌اید که شغل دادستانی مرا خریداری نمائید؟

وانل با همه زیرکی در مقابل آن سادگی و صراحت خود را باخت و خواست چیزی بگوید ولی نتوانست و فوکه گفت: آقای وانل شما برای خرید شغل دادستانی من چقدر تأدیه می‌کنید؟

وانل گفت: عالیجناب شما باید که قیمت شغل خود را تعیین فرمائید و گرچه می‌دانم کسانی به شما مراجعه کرده و ارقامی را بر زبان آورده‌اند ولی بگوئید که به من چقدر می‌فروشید.

فوکه گفت: من شنیده‌ام که خانم وانل قصد دارد که شغل مرا یک میلیون و چهارصد هزار لیره خریداری کند وانل گفت: عالیجناب من تصدیق می‌نمایم که دیگران، مبلغی بیش از این به شما تقدیم می‌کنند اما من و زنم بیش از یک میلیون و چهارصد هزار لیره نداریم و نمی‌توانیم که شغل شما را زیادتر از این خریداری کنیم.

فوکه گفت: بسیار خوب این مبلغ را اینک به من بپردازید و من شغل خود را به شما واگذار می‌نمایم.

وانل هیچ انتظار نداشت که معامله‌ای به آن بزرگی با این سهولت انجام بگیرد وی تصور می‌نمود که فوکه چانه خواهد زد و سعی خواهد نمود که شغل خود را بیشتر بفروشد و چانه زدن، هفته‌ها، بلکه ماهها طول خواهد کشید و در ضمن پیشکار کل

دارائی، برای گرم کردن بازار، کسانی را به رخ او خواهد کشید.

ولی فوکه با صراحت و سادگی و عظمتی که حتی وانل متوجه آن بزرگی بود در یک لحظه معامله را تمام کرد.

وانل می‌فهمید تا انسان وارستگی و جوانمردی و گذشت نداشته باشد محال است که بتواند در یک لحظه کار به آن بزرگی را فیصله دهد و حال آنکه می‌داند اگر چانه بزند ممکن است اقلاً سیصد هزار لیره بیشتر دریافت نماید...

فوکه که دید وانل سکوت کرده پرسید مگر نمی‌خواهید شغل مرا خریداری کنید؟ به شما گفتم که این وجه را اینک به من بپردازید و من شغل خود را به شما واگذار می‌کنم.

وانل گفت: عالیجناب من این مبلغ را با خود نیاورده‌ام.

فوکه اظهار نمود چه موقع می‌توانید این وجه را به من بپردازید؟

وانل گفت: هر موقع که میل شما باشد من آن را تأدیه می‌کنم.

فوکه گفت: اگر من فکر نمی‌کردم که مراجعت شما به پاریس ممکن است باعث زحمت شود از شما درخواست می‌نمودم که هم‌اکنون بروید و وجه را بیاورید...

وانل گفت: عالیجناب، آیا متوجه هستید که رفتن من به پاریس و مراجعت از آنجا، با معطلی‌های دیگر چقدر طول می‌کشد؟

فوکه گفت: حال که چنین است، شما فردا صبح وجه را بیاورید تا قرارداد فروش شغل دادستانی را امضاء کنیم وانل که همچنان در قبال سادگی و بزرگی فوکه مبهوت بود گفت: بسیار خوب عالیجناب.

فوکه گفت: آیا می‌توانید ساعت شش صبح وجه را بیاورید؟

وانل گفت: بلی عالیجناب.

فوکه گفت: پس میعاد ملاقات ما فردا در ساعت شش صبح.

وانل بعد از دریافت این جواب مشخص چاره‌ای نداشت که برخیزد و برود و از جا برخاست و فوکه گفت آقای وانل خداحافظ... از طرف من به خانم خودتان بگوئید که امیدوارم موفق باشند.

فوکه هم از پشت میز تحریر خود بلند شد و خواست برود چون تصور می‌کرد که وانل از اطاق خارج شده است.

امتداد حرکت فوکه در جهتی غیر از خط سیر وانل بود به‌طوری که خروج او را ندید و به همین جهت وقتی صدای او را شنید با حیرت سر برگردانید.

وانل که مانند همه افراد محدود، و کم‌بضاعت، فکر می‌کرد که باید بر سر یک معامله کوچک، ساعت‌ها، بلکه روزها، مذاکره کرد و به‌طریق اولی یک معامله بزرگ، مستلزم مذاکراتی زیاد است گفت عالیجناب، آیا به‌راستی موافق هستید که شغل دادستانی کل را به من بفروشید؟ آیا من می‌توانم به قول شما متکی باشم؟

این مرتبه فوکه حیرت کرد چون او انتظار نداشت که یک رایزن پارلمان آنقدر کوچک باشد که در قبال یک معامله یک میلیون و چهارصد هزار لیره‌ای آن‌طور مضطرب شود و گفت: بلی آقا، شما می‌توانید اطمینان داشته باشید که من شغل خود را خواهم فروخت.

وانل توصیه کولبر را به‌خاطر آورد که گفته بود احتیاجی به دریافت امضاء نداریم و فقط کاری کنید که فوکه به شما دست بدهد و دست را به‌طرف فوکه دراز کرد.

فوکه همانند تمام مردان نیک‌فطرت و گشاده‌طبع انگشت‌ها را باز کرد و دست را به‌طرف وانل دراز نمود و لحظه‌ای انگشت‌های مرطوب او را بین انگشت‌های خود فشرد.

وانل نتوانست مانند فوکه به او دست بدهد زیرا طبع محیل او اجازه نمی‌داد که دست را به‌طور کامل دراز نماید و انگشت‌ها را به‌خوبی بگشاید و پنداری می‌ترسید که دیگری دست او را بدزدد.

فوکه پس از اینکه با وانل دست داد انگشت‌های خود را عقب کشید و به او گفت خداحافظ آقای وانل.

وانل به قهقری از اطاق خارج شد. و همین که خویش را در خارج اطاق دید از حیرت و وحشت، شروع به دویدن کرد و از عمارت خارج شد.

۲۸۸

الماس‌های گران‌قیمت

وقتی وانل از اطاق خارج شد و فوکه خود را تنها دید گفت: مارگریت زوجه وانل زنی است که من به او احترام می‌گذاشته‌ام و این قبیل خانم‌ها مانند دوستان ذکور قدیم، بر گردن ما حق دارند و ما باید درخواست‌های آنها را برآوریم و برای حصول آرزوهای آنها بکوشیم و این زن امروز میل دارد همسر یک دادستان کل به‌شمار بیاید و من نباید از کمک جهت حصول این منظور خودداری کنم.

بعد از این گفته فوکه درب اطاق کار را بست که کسی از خارج سر زده وارد اطاق نشود و گفت:

حال که خواهش خانم وانل را برآوردیم باید به‌طرف زنی که اینک می‌خواهد به ما کمک کند برویم.

و آنگاه دربی را که به‌طرف راهروی پنهانی و خانه ون‌سن گشوده می‌شد باز کرد و به‌راه افتاد.

فوکه هر دفعه که به ملاقات خانم بلیر می‌رفت به‌وسیله زنگ او را مطلع می‌نمود ولی این مرتبه زنگ نزد زیرا یقین داشت که وی در آنجا حضور دارد.

خانم بلیر که منتظر فوکه بود صدای پای او را شناخت و به‌طرف در دوید ولی آن در باز نشد یعنی فوکه در را باز نکرد و در عوض یادداشتی بدین مضمون برای خانم بلیر از زیر در فرستاد.

(مارکیز عزیز، از راه معمولی به خانه من بیائید و ما برای صرف غذا منتظر شما هستیم).

بلیر بعد از دریافت این یادداشت برگشت و از آن خانه خارج شد و سوار کالسکه خود که در خیابان ون‌سن نهاده بود گردید که خویش را به سن‌مانده برساند.

فوکه هم مراجعت کرد و از اطاق کار خارج گردید و گوروی را طلبید و گفت امشب خانم بلیر برای صرف شب‌چره این‌جا می‌آید و شما او را در پایینِ پله‌کان بپذیرید و به‌طرف میهمانها ببرید تا من بیایم زیرا من قدری در اینجا کار دارم.

فوکه به اطاق کار مراجعت کرد و پشت میز خود نشست و چند دقیقه دیگر کالسکه فوکه وارد شد ولی خانم بلیر که به سن‌مانده می‌رسید آن کالسکه را ندید و مشاهده نکرد که اسب‌های کالسکه طوری خسته هستند که بدنشان کف کرده است.

در آن شب به‌طوری‌که گفتیم فوکه برای پلیسون یک دستور مهم صادر کرد که متضمن دو کار بود و پلیسون می‌باید قسمتی از کارها را در خود سن‌مانده به انجام برساند و قسمتی دیگر را در پاریس.

پلیسون قبل از اینکه کار خود را در سن‌مانده تمام کند با کالسکه فوکه به پاریس رفت و از آنجا، زرگری را با خویش آورد.

زرگر مزبور کسی بود که خانم بلیر جواهر و ادوات سیم و زر غذاخوری و چیزهای دیگر را به او فروخت و پلیسون زرگر را وارد اطاق کار فوکه نمود.

فوکه از زرگر تشکر کرد و گفت:

آقا شما بعد از اینکه جواهر و اشیاء زرین و سیمین خانم بلیر را خریداری کردید حق داشتید که آنها را بفروشید ولی نفروختید و مانند یک ودیعه مقدس آنها را حفظ نمودید و اکنون موقعی است که من این جواهر و اشیاء را از شما خریداری کنم که بتوانم به صاحبش مسترد دارم.

سپس فوکه یک حواله به مبلغ یک میلیون و چهارصد هزار لیره در وجه زرگر صادر نمود و گفت:

آقا شما این جواهر و اشیاء را یک میلیون و سیصد هزار لیره خریداری کرده بودید و من به شما صدهزار لیره نفع می‌دهم و آنها را می‌خرم.

زرگر ندای حیرت برآورد و گفت: عالیجناب صدهزار لیره یک سود بسیار

جالب‌توجه است.

فوکه دست خود را روی شانه زرگر نهاد و گفت: آقا بعضی از کارهای دوستانه هست که انسان هرقدر پاداش آنها را زیاد تأدیه کند باز نمی‌تواند که جبران دوستی را بنماید و کاری که شما کرده‌اید یکی از آنهاست.

زرگر گفت:

عالیجناب من کاری نکرده‌ام جز اینکه اینها را نفروختم فوکه گفت: همان نفروختن این اشیاء و جواهر کاری بزرگ می‌باشد و من باید ربح پول شما را هم تأدیه کنم.

چون پول شما دارای ربح می‌باشد و مدتی یک میلیون و سیصد هزار لیره تنخواه شما از دستتان خارج شده بود و با آن کار نمی‌کردید و من می‌دانم که بازرگانان و سوداگران ارزش پول را می‌دانند و از آن مستفید می‌شوند.

پس از این حرف فوکه یک دکمه الماس از سر دست خود گشود و به زرگر بخشید، و زرگر به دفعات دکمه مزبور را دیده می‌دانست که سه هزار پیستول ارزش دارد.

فوکه وقتی دکمه الماس را به زرگر داد گفت: خواهش می‌کنم که این دکمه را به‌عنوان یادگاری از من قبول کنید زیرا مردی نیک و امین هستید.

زرگر دکمه را گرفت و فوکه حواله را به مبلغ یک میلیون و چهارصد هزار لیره به دستش داد و گفت:

فردا قبل از ظهر از صندوق من دریافت نمائید.

زرگر سر فرود آورد و هنگام خروج از اطاق اظهار کرد عالیجناب شما یک آقای با سخاوت و بزرگ می‌باشید که امروز در فرانسه نظیر ندارید.

پس از اینکه زرگر رفت فوکه از اطاق خارج شد و به میهمانان پیوست.

میهمانها مانند حلقه‌ای که نگین انگشتر را دربرگرفته باشد خانم بلیر را دربرگرفته بودند و مارکیز دوبلیر آن شب مانند یک گوهر متلالی از زیبائی می‌درخشید.

فوکه که منتظر بود دستوری که برای پلیسون صادره کرده به خوبی اجراء شود و بعد میهمانها را به‌طرف اطاق غذاخوری هدایت کند گفت: آقایان نگاه کنید، امشب مارکیز عزیز ما از همه وقت زیباتر شده است و آیا می‌دانید که علت این زیبائی چیست؟

یکی از حضار گفت:

علتش این است که خانم به تحقیق یکی از زیباترین زنهای فرانسه می‌باشد و هر زن زیبا گاهی از اوقات به علل معنوی ممکن است که زیباتر شود.

فوکه گفت این درست است و مارکیز عزیز ما در زیبائی نظیر ندارد ولی امشب به‌طوری که گفتم زیباتر از همه وقت شده و من خیلی میل دارم که بدانم آیا شما می‌توانید علت آن را کشف کنید.

یکی از حضار گفت اگر اشتباه نکنم امشب خانم، جواهری بیشتر زیب خود کرده‌اند و این جواهر مزید درخشندگی خانم گردیده، یا اینکه درخشندگی خانم، جواهر او را زیادتر به جلوه درآورده است.

فوکه گفت حدس شما درست است و امشب مارکیز عزیز ما، از این جهت زیباتر شده، که بیشتر جواهر به‌کار برده، ولی شما، قسمتی از رمز زیبائی مارکیز را دریافتید و قسمت دیگر را هنوز کشف نکرده‌اید.

میهمانها اظهار عجز کردند و گفتند ما نمی‌دانیم که رمز زیبائی امشب خانم در چیست؟

فوکه گفت:

آقایان مارکیز عزیز ما امشب از این جهت زیباتر از همه وقت شده که تمام جواهر او، بدل است و آنچه شما به شکل الماس و لعل و یاقوت و زبرجد و زمرد می‌بینید غیر از یک مشت شیشه چیزی نیست.

مارکیز طوری سرخ شد که رنگ ارغوانی صورت، لحظه‌ای درخشندگی یاقوت‌های او را از بین برد و میهمانان ندای حیرت برآوردند و لافونتن با نزاکت و ملاحت گفت: فقط یک خانم برجسته و زیبا مانند مارکیز که همه می‌دانند مالک بهترین الماس‌های پاریس می‌باشد حق دارد که جواهر بدل به‌کار ببرد زیرا غنای طبع او را از به‌کار بردن جواهر اصل مستغنی می‌نماید.

فوکه تبسم کرد و آهسته به پلیسون گفت: آیا اینک تصمیم مرا تصویب می‌کنی؟

پلیسون گفت:

بلی آقای فوکه و بالاخره فهمیدم که منظور شما چیست؟ و تصدیق می‌نمایم که کاری خوب کردید.

پیشکار کل دارائی گفت:

خوشوقتم که می‌بینم بالاخره شما تصمیم مرا وارد دانستید.

در این موقع وانل بانگ زد عالیجناب شب‌چره حاضر است و میهمانان با وقار و طمأنینه به‌طرف تالار غذاخوری روانه شدند ولی بعد از ورود به تالار چشم آنها به منظره‌ای افتاد که بعضی در همه عمر نظیر آن را ندیده بودند.

چون روی بوفه و میزهای کنار آن و هم چنین روی میز بزرگ غذاخوری در کنار گل‌ها و شمعدان‌ها، گران‌بهاترین و زیباترین سرویس نقره و طلای غذاخوری می‌درخشید.

این سرویس غذاخوری بی‌بدیل کار استادان چیره‌دست و با سلیقه فلورانس در ایتالیا بود و خانواده مدیسی هنگامی که در فرانسه سلطنت می‌کردند استادان مزبور را که هنرپیشگانی زبردست بودند به فرانسه آوردند و آنها را واداشتند که آن سرویس غذاخوری شگفت‌آور را بسازند امروز در فرانسه طلا نیست ولی در آن روز زر و سیم فراوان بود و هنرپیشگان فلورانس توانستند از زر و سیم زیاد استفاده کنند و آن شاهکارهای هنری را برای غذا خوردن بوجود آورند.

در دوره جنگ‌های خانگی، در فرانسه آن اشیاء از بیم غارتگران پنهان شد ولی در دوره موسوم به فلاخن اشیاء مزبور به تدریج از نقاط پنهانی خارج گردید زیرا در دوره فلاخن گرچه فرانسویها با یکدیگر می‌جنگیدند ولی اموال دیگران را به غارت نمی‌بردند.

هنگامی که آن اشیاء به تصرف خانواده بلیر درآمد، دارای مارک خانواده مزبور گردید و روی همه آنها حروف اولیه اسم کوچک و اسم خانواده خانم بلیر را نقش کردند.

لافونتن این موضوع را به دیگران فهمانید و گفت: آقایان ملاحظه کنید که روی این ادوات، حروف اسم خانم بلیر دیده می‌شود.

ولی از سرویس غذاخوری گذشته آنچه زیادتر جلب توجه می‌کرد مکان نشستن خانم بلیر در کنار فوکه بود. در آنجا همهٔ جواهر خانم بلیر از الماس و یاقوت و زمرد و لعل و زبرجد گرفته تا میناهای اسکندریه و دست‌بندهای دوره کلئوپاترا را در یک قاب بزرگ طلا از عهد بالیسی نهاده و آن قاب را روی سه پایه‌ای از برنز، که به‌وسیله بنوانتو

کنده کاری شده نهاده بودند.

نور چراغها که به آن انبوه جواهر می‌تابید طوری انوار سنگهای اصل را درهم منعکس می‌کرد که صدها رنگ بوجود می‌آمد.

خانم بلیر وقتی جواهر خود را دید رنگ از صورتش پرید چون امیدوار نبود که دیگر آن جواهر را ببیند.

سکوت مطلق که مقدمه کسب تأثرات بزرگ به‌شمار می‌آمد بر تالار حکمفرما شد.

به‌قدری حاضرین مبهوت بودند که هیچ کس توجه نداشت که خدمه که می‌باید از اطاق خارج شوند و میهمانان و میزبان را به حال خود بگذارند اطراف بوفه و میزهای پیرامون آن اجتماع کرده‌اند.

آنها هم مثل میهمانان از این منظره که خودشان برحسب امر پلیسون بوجود آوردند حیرت می‌کردند و فوکه نیز دستوری برای اخراج آنها صادر نکرد زیرا حواسش در جای دیگر بود یا اینکه می‌خواست خدمه در آن شب شریک جشن باشند و مثل میهمانان از آن لذت ببرند.

چون سکوت متمادی شد فوکه آن را شکست و گفت: آقایان این جواهر هم و سرویس غذاخوری که شما امشب در اینجا می‌بینید به خانم بلیر تعلق دارد و وی روزی دریافت که یکی از دوستانش در مضیقه مادی می‌باشد و این جواهر و سرویس غذاخوری را یکجا به یک زرگر فروخت تا اینکه به دوست مزبور کمک نماید.

فوکه قدری سکوت کرد و افزود:

دوستانی مانند شما که در راه دوست فداکار هستند لابد قدر این فداکاری خانم بلیر را می‌دانید و من می‌گویم خوشا بر حال مردی که این‌طور او را دوست بدارند و زهی بر زنی که این چنین در راه دوست فداکاری کند. اینک از دوستان درخواست می‌کنم که به سلامتی خانم بلیر جام بر لب ببریم و بنوشیم.

میهمانان کف زدند و هوراکشیدند و خانم بلیر از فرط تأثر، مانند پرندگانی که در یونان قدیم هنگام عبور از روی جایگاه خدایان در کوه اولمپ یک‌مرتبه بیهوش می‌شدند و بر کوه می‌افتادند، روی صندلی افتاد.

پلیسون که قدر صفات حسنه را می‌دانست و می‌توانست زیبائی خصائل را

دریابد گفت آقایان نوشیدن قهوه به سلامتی خانم بلیر برای همه یک وظیفه واجب است زیرا بسیاری از افراد بشر می‌میرند و نمی‌توانند یک‌باره در تمام عمر این نمونه فداکاری در راه دوست را مشاهده کنند ولی من می‌گویم مردی که توانست مسبب این فداکاری شود نیز در خور تقدیر می‌باشد زیرا همه کس را آن توانائی نیست که بتواند در قلب یک دوست احساساتی بوجود بیاورد که او را وادار به این ایثار نماید و لذا باید به سلامتی این مرد هم نوشید زیرا در خور دوست داشتن است.

خانم بلیر هم بعد از پلیسون لب به سخن گشود و شمه‌ای از فوکه تمجید کرد و پیشنهاد نمود که به سلامتی او بنوشند و برخاست و در حالی که دست او می‌لرزید جام خود را به جام فوکه نزدیک کرد.

شب‌چره که با این مقدمه شروع شده بود به زودی مبدل به یک جشن حقیقی شد و حضار آن‌قدر مسرور و سرگرم بودند که کسی فکر نمی‌کرد که قریحه به خرج بدهد و لطیفه‌گوئی نماید.

و چون کسی در فکر به‌کار انداختن ذوق و نشان دادن قریحه نبود و تصنع بوجود نیامد، همه توانستند قریحه طبیعی خود را نشان بدهند.

لافونتن که در مسرت عمومی شرکت داشت از فرط سرخوش بودن فراموش کرد که غیر از قهوه نمی‌تواند نوشیدنی دیگر بنوشد و موافقت کرد که وانل به او قهوه رون و اسپانیا را بنوشاند و وی را با آن دو قهوه آشتی بدهد.

آبه فوکه آن‌قدر نیک‌نفس و خوب شد که گوروی به او گفت آبه عزیز این‌قدر خوب نباشید زیرا شما را مانند حلوای شیرین می‌خورند.

چند ساعت با سرور و نشاط گذشت و تو گوئی که دقایق، از بالای آسمان، بر سر میهمانان شکوفه‌های سعادت فرو می‌ریخت فوکه که عادت داشت قبل از دسر از پشت میز برخیزد، تا بعد از دسر آنجا نشست و دائم به میهمانان تبسم کرد زیرا او نیز در آن شب، خود را خوشحال می‌دید برای اینکه می‌دانست که یک دوست فداکار و صمیمی را سعادتمند کرده است.

در وسط آن نشاط و همهمه نمی‌باید صدای کالسکه به گوش کسی برسد اما فوکه و دیگران آن صدا را شنیدند چون بعضی از اصوات یک نوع ماهیت عجیب دارند که در وسط بزرگترین صداها، مشخص می‌شوند.

فوکه نظری به ساعت دیواری انداخت و بعد گوش فرا داد تا اینکه از اطاق مجاور تالار غذاخوری صدای پا شنید.

این صداها به سرعت بزرگ می‌شد هرچه نزدیک می‌گردید فوکه احساس می‌کرد که قدمهای او روی قلب وی گذاشته می‌شود و آن را می‌فشارد.

فوکه که از دو ساعت به این طرف با لذت در ضیافت شرکت کرده بود، نیم خیز شد چون حدس زد که باید از جا برخیزد.

حاجب بانگ برآورد آقای اربله پیشوای روحانی وان تشریف آوردند.

فوکه رو برگردانید و چشم او به قیافه متفکر و گرفته آرامیس افتاد و طوری آثار پریشانی از رخسار آرامیس نمایان بود که فوکه در آن جشن بزرگ تکان خورد.

Alexander Dumas



ISBN 978-600-5541-39-7

9 786005 541397

www.ngrbook.com